

بمون کنارم (جلد دوم)

باسمه تعالی

تمنا: آرزو، خواستن چیزی همراه با تواضع و فروتنی، دختری که وقارش همه را در مقابلش به فروتنی می کشاند...

با شدت دراتاقش را بهم کوفت و با قدم هایی محکم به سمت اتاق مهندس سین ناظر برپروژه رفت... منشی با ترس به حرکات او خیره شده بود. همیشه عصبانیتش همه ی کارکنان سیستم شرکت را بهم می زد... خدا می دانست چه کسی مسبب آن بود... اما هرکس بود باید تقاص بدی را پس می داد.

منشی هنوز با کنجکاوی و البته ترسی که ناشی از جدیت رفتار رئیسش بود به او چشم دوخته بود... ارمیا با همان شدت بدون در زدن وارد اتاق شد... همه با شنیدن صدای در سرهایشان را به سمت او برگردانده بودند... ارمیا حالا وسط اتاق بود و از عصبانیت دندانهایش را روی هم می سایید. احسان که آن میان خطری جدی را حس کرده بود. سعی کرد برای آرام کردن دوستش جلو بیاید... اما تا خواست بلند شود. صدای فریاد ارمیا او را برجا میخکوب کرد

- بشین سرجات ..

احسان لبخندش را که به دلیل عصبانیت ارمیا و کاملاً اتفاقی بود قورت داد و بی خیال روی صندلی پشت میز نشست. ارمیا با نگاهی به تک تک کارکنان با حرصی کاملاً آشکار نقشه های در دستش را روی زمین پرت کرد:

- طراح اینا کی بوده؟!؟

قبل از اینکه کسی جواب دهد. احسان با جرئت در آن میان گفت :

- ببخشید مگه اسم طراح و بازبین رو نوشتن؟!؟

ارمیا بدون اینکه به احسان نگاه کند با همان عصبانیت گفت:

- نخیر... انگار می خواستن ریا نشه!

احسان که واقعا خنده اش گرفته بود و نمی توانست خودش را کنترل کند . پوکی زد زیر خنده ... که با نگاه جدی ارمیا مواجه شد و فروری لبخندش را جمع کرد. بقیه هم دست کمی از او نداشتند اما لا اقل می دانستند ارمیا وقتی عصبانی است نباید روی اعصابش راه بروند... ارمیا نگاهی به مهندسین جدید کرد و گفت :

- هرکی بوده حتما خود شم الان می دونه چه گندی زده ... دلم نمی خواد جلو بقیه بیاد بگه اما من تا آخر وقت امروز منتظرم ... اگه کسی نیمد از حقوق همه کم می کنم ... حواستون باشه ...

صدای همه ی کارمندها درآمده بود وارمیا درمیان اعتراض آنها بلند گفت :

- من مسخره ی کسی نیستم که با کلی سرمایه مسئولیت پروژه هارو به عهده بگیرم وبعدهشم یه جوجه مهندس بیاد گند بزنه تو همه چی ! اونم فقط با یه ندونم کاری ... یادتون باشه از امروز تا یه ماه دیگه که قرارداد داریم تمام نقشه ها میره بازبینی و خودم همشو بررسی می کنم ... وای به حال اون کسی که بازم دست از پا خطا کنه ...

نگاه عصبانی اش را ازهمه گرفت وبا همان جدیت وقدم های محکم ازاتاق بیرون رفت و دررا بهم کوفت ... خانم احمدی گوش هایش را گرفت وزیر لب گفت :

- ایش ... بداخلاق !

خانم سارمی که تقریبا نزدیک همکارش بود وحرف اورا شنیده بود .لبهایش را جمع کرد وبا اخم گفت :

- خدا به داد اون شمیم بیچاره برسه .نمی دونم چه جوری با این گند دماغ تحمل می کنه !؟

خانم احمدی تایید کرد و خانم حسینی نزدیک آنها رفت و در جمع سه تای شان گفت :

- دیدین طرحارو؟! بیاین یه نگاه بندازین به خدا... بیچاره رئیس حق داره داد و بیداد راه بندازه. هرکی کشیده یا خواب بوده یا با کمک بچه دوسالش کشیده!

هرسه خانم نگاهی به هم کردند و پقی زدند زیر خنده. نقشه هایی که ارمیا آورده بود به دست مهندسین چرخ می خورد و هرکدام یه یه چیزی می پراندند....

احسان گوش می اش را درآورد و با یه پیامک به شاهین ملکی مهندس جدید شرکت گفت :

- شاهین من می رم تو اتاق رئیس. توهم بذار یه نیم ساعت بگذره. آبا که از آسیاب افتاد بی سرو صدا بیا اونجا... می دونم کار خودته. آخه خره وقتی نمی تونستی براچی چندتا چندتا قبول می کنی!؟

شاهین وقتی پیامک را خواند با نگاهی از سراستتصال به احسان تایید کرد که پشت سر او می رود. احسان از جایش بلند شد و به سمت دررفت. همه ی نگاه ها با تعجب به او خیره شد... اوهم کم نیاورد و با خنده گفت :

- چیه با با؟! فک کردین منم، دارم میرم بیفتم به التماس؟! منو دار بزنا التماس این سگ اخلاقه نمی رم!

همه به حرفهای می خندیدند... چون می دانستند هرکسی هم نتواند درآن شرکت از اخلاق ارمیا بد بگوید احسان می توانست. و واقعا هم ارمیا نمی توانست از پس زبان او برآید. احسان با خنده در اتاق را باز کرد تا بیرون برود. اما همان موقع با ارمیا سینه به سینه شد. چشمهایش به اندازه دو گردو درشت شده بود. ارمیا با نگاهی طلب کارانه به او نگاه می کرد:

- خب... داشتین می گفتین جناب مهدوی؟!!

احسان آب دهانش را قورت داد و نگاهی به مهندسین داخل اتاق کرد که از ترس میخکوب شده بودند و بعد هم با خنده ای بی خیال گفت:

- ذکر خیرتون بود...

ارمیا دست احسان را گرفت و در اتاق را محکم بست و او را کشان کشان به سمت اتاقش برد... احسان مرتب به منشی می گفت:

- برام دعا کنین... به المیرا بگین اگه زنده موندم که هیچی اگه مردم همه مال و اموالم مال اون و...

ارمیا با کلافگی اورابه داخل اتاقش هل داد و منشی با دیدن اخم ارمیا لبخندش را جمع کرد.

احسان با خنده خودش را روی کاناپه شیری رنگ پرت کرد و با حالتی مسخره ارمیا را نگاه می کرد و سرتکان می داد... ارمیا دودستش را در جیب های شلوارش فرو برده بود و طلب کارانه اورا نگاه می کرد:

- احسان خجالت بکش...!

احسان با همان حالت ادای ارمیا را درآورد و سرش را به معنی "برو بابا" تکان داد... ارمیا راه افتاد و پشت میز نشست... در همان حال که پرونده های روی میزش را بررسی می کرد گفت:

- شاهین دیگه داره میره رو مخم... همین روزاس که عذر شو بخوام... یا میری به چیزی حالیش می کنی یا من از نون خوردن می ندازمش... گفته باشم...

احسان که حالا خطر اخراج شدن پسر اقوامشان را به خوبی حس می کرد به حمایت از شاهین گفت:

- بابا یه کم گذشت کن آخه... بیچاره تازه درسش تموم شده... یه مدت که بگذره همه چی میاد تو دستش ...

- گذشت کنم؟! احسان تومی فهمی داری چی می گی؟! من اگه اینارو به حال خودشون واگذار کنم شرکت رو که هیچی آبروی منو هم باد هوا می کنن... فک می کنی دلشون برا منو تو می سوزه؟!... اینا فقط دنبال حقوق و پاداششونن که روز به روز هم تشویقی بخورن ...

- حالا که چیزی نشده . تا تحویل پروژه هنوز یه هفته فرصت داریم... تو به شاهین کاری نداشته باش... قول می دم همه ی طرحاشو خودم بشینم بالا سرش دست از پا خطا نکنه ...

- پس لطف کن خودتم آخرش اسمشو بزن رو طرحاش... یارو به کل قاطیه! بگو آخه طرحتو خراب می کنی برا چی اسم نمی زنی دیگه!؟

احسان با خنده سری تکان داد و گفت :

- نیس می دونه رئیسش یه آدم چلغوزه هاپوئه... اینه که جرئت نمی کنه ...

ارمیا با نگاهی جدی به احسان دهانش را باز کرد تا هرچی می تواند بار او کند اما با دیدن چشمان شیطان شوهر خواهرش خنده اش گرفت و همان طور که چیزی را یادداشت می کرد گفت :

- پاشو برو جلو این شاهینه رو بگیر الانه که با گریه میره نشو برام میاره ...

صدای قهقهه ی احسان درحالی که ازاتاق بیرون می رفت بلند شد...

کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد... بلافاصله بعد از ورودش بوی غذا بود که شامه اش را پر کرد. لبخندی آرام بر روی لبش جا خوش کرد. شمیم به استقبالش نیامده بود و این از محدود اتفاق هایی بود که در موقع برگشتن ارمیا می افتاد... احتمال می داد که شمیم در خانه نیست... بی حوصله تر از آن بود که به آشپزخانه سر بزند... یک راست به اتاق خوابشان رفت... از صدای شر شر آب می فهمید که شمیم در حمام است... لباس هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت پرت کرد... ساعتش را روی پیشانی اش گذاشت... به شدت سرش درد می کرد... حمام رفتن شمیم هم روی مخش بود... نمی توانست بفهمد چرا شمیم انقدر لجباز بود... آخر خیر کردن زهره خانم یا المیرا مگر چه قدر کار می برد که او همه ی خطرات را به جان می خرید... بدون هیچ فکر دیگری فوری از جا پرید تا از همان بیرون حالش را بپرسد... تا از روی

تخت بلند شد... در حمام باز شد و شمیم با ربدو شامبر حوله ای صورتی اش که تاروی زانواش بود و با موهایی خیس که چکه چکه آب از آن می ریخت با آن پاهای سفید و خ*و*ش*ت*ر*اشش بیرون آمد....

ارمیا ایستاد و با لبخند به او که مانند بچه ها بامزه شده بود نگاه کرد... شمیم بالا فا صله بعد از دیدن ارمیا دمپایی های حوله ای را روی سر امیک هاپو شید و با خنده نزدیک ارمیا رفت :

- !... تو اومدی؟! ... سلام... خسته نباشی ...

ارمیا در آ*غ* و*شش گرفت و در حالی که یک قسمت از موهای خیس او را در دست گرفته بود گفت :

- من باتو چیکار کنم آخه؟!!

شمیم خودش را لوس کرد و با لبهای غنچه شده دستهایش را به دور گردن ارمیا حلقه کرد و گفت :

- چلا؟!؟!؟! بابایی از دستم نالاحتی؟؟؟

ارمیا از لحن بچه گانه شمیم خنده اش گرفت و پیشانی او را ب*و*سید وگفت :

- مگه قرار نبود مامان یا المیرا رو خبر کنی؟!

- آخه اوناهم کاردارن زندگی دارن... نمیشه که من هرروز بخوام بیان منو بیان!
! به جون خودش هیچیم نیس... انقدم دست و پاچلفتی نیستم ...

- حالا اون هیچی... موهات چی؟!؟! مگه نگفتم قبل ازاینکه بیای بیرون تو
حموم با سشوار خشکشون کن ...

شمیم سرش را جلو برد و صورت شش تیغه ی ارمیا را ب*و*سید و با همان
بچگی خندید :

- بی خیال دیگه بابایی گیر نده... تو مگه گشتت نیس؟!

- آره هی منو خر کن... آخرم یه بلایی سرت اومد باید بشینم بزنم تو سرم ...

شمیم بازهم از ته دل خندید وگفت :

- خیلی سه پیچیا...

ارمیا دستش را آرام روی شکم شمیم کشید همان طور که سرش را جلو می برد
گفت :

- جوجوی بابا چطوره !؟

شمیم چشمکی کوچک زد وگفت :

- سلام داره خدمتون

بعد از لحظاتی از همدیگر جدا شدند وشمیم گفت :

- من میرم غذا بکشم دست وروتو بشور بیا...

ارمیا ریز ریز می خندید و سرتکان می داد... از خنده های او شمیم هم خنده
اش گرفت وگفت :

- چته !؟

- داری ماما می شی اخلاقت برا منم تغییر کرده ...

و بعد با ادای خاصی گفت :

- مامان جون دست و روتو بشور بیا غذا تو بخور بعدم مشقاتو بنویس...

ارمیا هنوز حرفش تمام نشده بود ... شمیم با حرص به سمتش حمله کرد که فریاد ارمیا بلند شد :

-!...!...

شمیم را محکم گرفت و با لحن عصبانی که مهربانی در آن موج می زد گفت :

- یعنی چی با این وضعت پا می ذاری به دو؟! ببین وقتی می گم یکی رو بیارم پیشت الکی نمی گم... الان من نبودم خودت وونی نی و دیوارو یکی کرده بودی ...

صدای قهقهه شمیم بلند شد... ارمیا با لبخند به او نگاه کرد و آرام گفت :

- فدای خنده هات ...

شمیم در همان طور که سعی می کرد دیگر نخندد گفت :

- خیلی لوسی ارمیا... برو کنار بچم خفه شد...

از آغ*و*ش ارمیا بیرون آمد و به آشپزخانه رفت... ارمیا هم چند لحظه بعد به دنبالش به آشپزخانه رفت...

- شمیم؟!؟

شمیم در حالی که روغن را ذره ذره روی برنج می ریخت گفت:

- هوم؟!؟

- یه اسم خوشگل براش پیدا کردم...

شمیم با شدت برگشت عقب و همان طور که کفگیرش درد ست را ستش بود... دست هارا طلب کارانه به کمر زد و گفت:

- [!؟...!؟ زرنگی! اونوقت منم اینجا بوقم دیگه!؟]

ارمیا با خنده سرش را تکان داد و در حالی که با طوسی نگاهش عاشقانه او را از بر می کرد گفت:

- تو تاج سری... من میگم فقط انتخاب کردم نمی گم حتما باید روش بذاریم
که ...

شمیم از آن حالت طلب کارانه بیرون آمد و لبخند کمرنگی زد و گفت :

- آها... پس یه کاری کنیم... آگه پسر بود تو اسمشو انتخاب کن آگه هم دختر
بود من هوم؟!

- نه دیگه... دخترا بابابین... آگه دختر بود من آگه پسر بود تو

شمیم چشمانش را تنگ کرد و بازیگرکی بامزه ای که ارمیارا به خنده کشانده بود
گفت :

- ناکس... نکنه دکتر فرجام بهت گفت جنسیتشو؟!

- ای بابا ... شمیم کلید کردیا... بابا هنوز سه ماهته! هنوز که دست و پا واون
چیز اصلی روکه باید داشته باشه نداره!

شمیم لحظه ای ساکت به ارمیا چشم دوخت... در فکر حرفی بود که او زده بود... چشمانشان برای لحظه ای درهم افتاد و یک هو هردو با صدای بلند زدند زیر خنده... شمیم در حالی که برنج را در بشقاب پیرکس می کشید گفت :

- خدایه داد بچم برسه... چه بابا بی حیایی می خواد تربیتش کنه!

ارمیا برای کمک نزدیک رفت و بشقاب را از شمیم گرفت و گفت :

- صبر کن... بچه ای بسازم که مادر نزایده باشه!

شمیم در یخچال را باز کرد و ظرف ماست و سبزی و ژله را بیرون آورد و گفت :

- خدایا به امید تو!!!

و خودش ریز خندید و سر میز نشست. و روبه ارمیا که با حرص و خنده ی بامزه ای نگاهش می کرد گفت :

- دوغ رو از تو یخچال بیار... لطف کن خورش رو هم بکش...

زنگ اف اف به گوشش رسید . میوه هارا درسینک ظرفشویی رها کرد ودستانش را زیر آب شست . با حوله ی کوچکی درحالی که دستانش را خشک می کرد به طرف اف اف رفت وآن را جواب داد :

- بله ؟!

بادیدن تصویر داخل ال سی دی اف اف مغزش سوت می کشید ... صدای درون اف اف نشان از این بود که قصد داخل شدن را دارند ... دستان یخ کرده اش را روی شقیقه هایش گذاشت ... خانه به دور سرش می چرخید ... گوشه ی اف اف به دستش بود وهنوز مات تصویر آن بود با خود می گفت ... چرا حالا ؟! چرا بعد ازدوسال چرا؟ چرا؟؟؟

صدای معترض افراد بیرون باعث شد که دست لرزانش را به سمت دکمه ی اف اف ببرد ودررا با صدای تیکی باز کند ...

اما خودش مانند آواری روی زمین فرود آمد نفس هایش نامنظم بود ... دستانش یخ بود واما عرق هایش دانه دانه ازپشت گردن تا دامنه ی کمرش فرو می رفتند سرش درحال منفجر بود ... نمی فهمید چرا بعد ازدوسال ... حالا که او و ارمیا

حالا که ارمیا اورا پذیرفته بود ! حالا که ارمیا بعد از آن همه زجر دادن خود و شمیم به زندگی رو آورده بود ؟!...حالا که بعد از دو سال ثمره ی عشقشان در حال شکفتن بود ؟! چرا حالا ؟.....

صدای زنگ خانه شان اورا مانند فتر از جا پیراند....گوشی اف اف درون دستش را سر جایش گذاشت...آب دهانش را قورت داد و با وحشت به در خانه خیره شد...کاش اصلا اف اف را جواب نداده بود...کاش اصلا خانه نبود!

اما می دانست اگر خانه هم نبود اگر جواب هم نمی داد بالاخره آنها می آمدند...دیر یا زود می آمدند!...

چادرش را از چوب لباسی کنار در برداشت و با لرزش آن را روی سر انداخت...با قدم هایی سست به طرف در رفت و آن را باز کرد....

چهره ی یک زن و یک دختر که همیشه داخل کاب*و*س هایش بودند حالا روبرویش، نزدیک او و در خانه او بودند....نگاه طلب کارانه آنها باعث شد که به سختی دهان باز کند و با صدایی گرفته گفت :

- سلام ...

فقط همین یک کلمه... بیشتر نتوانست حرف بزند... حتی نتوانست به آنها خوشامد بگوید... لبخندش هم از لرزش و ترس پنهانی اش محو شده بود... یکی باید می بود... این وسط باید یکی می بود و به او امید می داد... باید می بود و می گفت که شمیم برنده است... او همیشه برنده بود!

دونفر با چهره های فوق العاده بزرگ کرده خود با قدم های خود و خواه و مغرورشان درحالی که سینه هارا به جلو داده بودند و سرها روی سقف بود به خانه وارد شدند... شمیم تند تند آب دهانش را قورت می داد... درخانه را بست و با گفتن کلمه ی بفرمایید مختصر و کوتاه آنها را به نشستن دعوت کرد... هنوز ثانیه ای نگذشته بود که صدای زن... آن مادر خانه خراب کن بلند شد

:((

- ارمیا سرکاره!؟

شمیم لبخندی محو زد و با همان صدای گرفته گفت :

- بله ...

دختر... واما اوکه بعد از لحظاتی دیگر طاقت ساکت بودن را نداشت گفت :

- چرا ارمیا خونتونو عوض نمی کنه؟! اینجا که از اولش مال یکی دیگه بوده
!...

دستانش را درزیر چادرمشت کرد... لعنتی ها... فقط برای همین آمده بودند
... برای نیش وکنایه هایشان ، برای خنک کردن حرص خودشان... فقط برای
همین ...

مادر دختر که انگار ازسکوت شمیم ل*ذ*ت می برد گفت :

- شمیم جون خوب حوصله ای داری به خدا... من که اگه یه ساعت ازم بخوان
تو همچین خونه ای زندگی کنم دووم نمیارم... ما شالله تو صبرت زیاده... من
گفتم شاید این دوسال که دبی بودیم ارمیا خونه رو برات عوض کرده... فک
کردیم حالا چه ها کرده برانو عروسش... نگو اصلا بچم حوصله نداشته!
... همه می گن این ارمیا ، ارمیای دوسال پیش نیس... حق دارن به خدا
...وقتی آدمو مجبور کنن... دیگه حوصله برا آدم نمی مونه!...

شمیم نفس های گرفته هایش را به آرامی بالا آورد و خودش را کنترل کرد... زیر
لب خدا را صدا می زد... ارمیا همیشه از آن او بود... روزان حق هیچ چیزی
رانداشت... عشق ارمیا... عشق دوطرفه شان... آن موجود کوچکی که درونش

نفس می کشید همه و همه امیدش را تسلا می داد که روزان یک مهره سوخته است وبس!

روژان با نگاهی به وسایل خانه و دکوراسیون آن گفت:

- حالا چرا وسایل خونه رو عوض نکردین؟! ... شنیده بودم زن ارمیا جهاز نداشته باور نکردم... اما حالا می بینم انگار وسیله ها هموناس... نوعروس باید همه چیزش نو باشه...

شمیم حرصش را با نفسی تند بیرون داد و درحالی که سعی می کرد عصبانیتش را نشان ندهد گفت:

- من از اول که وارد این خونه شدم ارمیا حتی نمی خواست من لباس های قبلمو با خودم بیارم... می گفت همه چیز و خودش برام می خره... حتی جهیزیه رو هم نداشت من بیارم... من واون تو زندگیمون دوتا قلب ویه عشق رو جهیزیه کردیم و بدون این تشکیلات مزخرف هم می تونیم دووم بیاریم... مهم عشقمونه!

روژان با نگاهی حسادت بار و حرصی که نمی توانست پنهان کند نگاهی به شمیم کرد و بعد هم به مادرش... مادر روژان که فهمیده بود دخترش کم آورده خنده ای بلند کرد و درهمان حال گفت:

- نه می دونی چیه شمیم جون؟! ارمیا قبلا از این خونه وقصد خرید این خونه
خاطرات داشته براهمین دلش نمی خواد اینجا ووسایلشو ازدست بده...

روژان لبخندی پیروزمندانه زد وگفت :

- بیچاره ارمیا ...

شمیم دستش را روی شکم نه چندان برآمده اش کشید و با خونسردی گفت :

- خدارو هم شکر می کنم چون بعد ازاون همه زجر کشیدن ارمیا تونستم
بهش عشق رو بفهمونم وثمرشو تو وجودم پرورش بدم... حالا که فک می کنم
می بینم اگه اذیتش کردن به جاش تموم اذیتای دیگرونو من با عشق براش
جبران کردم....

و با نگاهی پراز شادی از جلوی چشمان آن دوعفریته بلند شد و به قصد چای
ومیوه آوردن به داخل آشپزخانه رفت ...

واما نگاه دو حسود بر روی شکم شمیم بود که با حسرت و حسادت باعث
پوست لب جویدن روژان می شد ...

انگار که از موضوع هیچ خبری نداشته‌ند... روزان بند کیف چرمش را دردستانش فشار میداد... همان موقع مادر روزان برای اینکه حواس دخترش را پرت کند رو به شمیم که در آشپزخانه بود گفت:

- بیا بشین دختر ما چیزی نمی‌خوریم... فقط اومده بودیم یه سری به ارمیا بزنیم که نیستش...

شمیم با حرص لبش را گزید تا بر سر آن زنیکه جیغ نزند... برگشت و درحالی که یک سینی حاوی دوفنجان چای در دستش بود گفت:

- یعنی شما نمی‌دونستین ارمیا صبح تا شب سرکاره؟!!!!

با لحنی مسخره و نگاهی بدتر از آن این حرف را زد... فقط برای اینکه آنها را سنگ روی یخ کند... فقط برای اینکه بگوید من گوش مخملی نیستم!!!

روزان نگاهی تند و تیز به او کرد و با لبخندی مصنوعی که بیشتر از حرصش بود گفت:

- حرفا می‌زنیا... مافقط دوسال نبودیم حالا که او مدیم کوچه و خیا بون خونمونم یادمون رفته... چه برسه به ارمیا و کارش!!!

و نگاهی خندان به مادرش کرد و با هم پیروزمندانه خندیدند... شمیم که کاملاً بر روی اعصاب خود مسلط شده بود با حالتی مسخره گفت :

- بعله... خدا رو شکر باز خونه و وسایلتو خوب یادتون مونده !!!

ضربه ی کاری را زده بود.... روژان جا خورد و مادرش لبهائیش را روی هم فشار می داد... شمیم با خونسردی کامل چای را روی میز جلوی آن دونفر گذاشت و خودش روی مبل نشست و گفت :

- ببخشید نمی تونم خم شم ...

روژان نگاهی به شکم شمیم کرد و پوزخندی زد... و مادر روژان بود که زبان باز کرد:

- عزیزم زن که نباید انقد نازنازی باشه... اینجوری ارمیا بیچاره زجر میکشه... وگرنه زن زانو هرچی بیشتر جنب و جوش داشته باشه واسه بچش بهتره.... من خودم موقع حاملگیم یخ حوض می شکستم تو سرمای زم*س*تون لباسای شوهر و مادر شوهرم می شکستم... مادر شوهرم هر روز خدا می یومد خونه ما... باید براش غذا درست می کردم... لباساشو می شکستم... چه میدونم

کارای خونه رو می کردم... آخ... دریغ از یه کمک از طرف اون... ما اون همه زجر و خون دل کشیدم تا بچه ها مون به اینجا رسیدن... حالا زنای امروزی... تا تقی به توقی می خوره خون شوهر و مادر شوهر و می کنن توشیشه... که چی؟؟؟ که من حامله ام و و یاردارم و این کوفت و میخوام اون کوفت و می خوام... اینوه* و*س کردم اونوه* و*س کردم...

دربین حرفهایش مکثی کرد و با نگاهی به روژان که از قصد بلند می خندید گفت:

- والله... آدم که نباید انقد نازک نارنجی باشه... زن آگه زن باشه باید تو کار و قوه از صدتا مرد بیشتر تحمل داشته باشه...

روژان نگاهی مسخره به شمیم کرد و باز هم خندید... مادرش هم از خنده دست کمی از او نداشت و برای اینکه جورا صمیمی نشان دهد گفت:

- حالا شمیم جون من اینارو گفتم تو نمی خواد گوش کنی... حقم داری والله... آدم باید نازکش داشته باشه... وقتی شوهر آدم بی اعتنا باشه ها آدم دیگه چاره ای نداره رو بیاره به ناز کردن و و یار و بچه و این چیزا...

روژان با خنده ای از ته دل گفت «:

- وای مامان خیلی باحال حرف می زنی ادامه بده تو رو خدا ... من که خیلی حال کردم ...

مادرش نگاهی به او کرد و با همان خوشحالی زاید الوصف گفت :

- بسه توهم ... حالا انگار تا حالا براش تعریف نکردم ...

روژان به زور خنده اش را کنترل کرد و گفت :

- به بامزه ای امروز نه ...

شمیم لبخندی زورکی زد ... درهمه حال چهره ی زیبای مردانه ارمیا را جلوی چشمانش تصور میکرد ... از نگاه عاشقانه ی چشمان طوسی اش امید می گرفت ... امیدی برای پیروزی در جنگی تازه ...

تقریبا چهل و پنج دقیقه بود که یکریز مادر روژان حرف می زد و به چرت و پرت گفتنش ادامه میداد انقدر که شمیم خسته از یک ساعت روی مبل نشستن دیگر داشت عصبانی میشد ... روژان بی هوا به هر حرف مسخره ای می خندید و مادرش از خنده های او تشویق میشد و باز هم شروع می کرد ... بالاخره بعد از آن همه پر حرفی بدون اینکه حتی به چای یا میوه و شیرینی دست بزنند برای

رفتن به سمت دررفتند... اما لحظات آخر بود که روژان پاندای عروسکی آویز
به چوب لباسی دم در را با شوق برداشت و گفت :

- وای مامان اینو ببین ...

مادرش برگشت و با تعجب به آن عروسک نگاه کرد و با خنده گفت :

- ارمیا اینو هنوز نگه داشته !!!

روژان با سرخوشی خندید و گفت :

- سه سال پیش برا سالگرد تولدش بهش کادو دادم... تازه یه زنجیر نقره هم
بهش دادم همیشه گردنش بود... یادش بخیر... مامان ببین چه کثیف شده ...

و نگاهی به شمیم کرد و گفت :

- اه... این ارمیاهم... نمی تونست بشورتش ... ؟!!!

شمیم چیزی نگفت و روژان آن را سر جایش گذاشت و با خدا حافظی سردی
بیرون رفتند شمیم در را محکم بهم کوفت و با قدم های سستش به سمت
عروسک رفت ... دستش لرزانش را دراز کرد و آن را برداشت... پاندای سفید

وتپل چرکی بود که همیشه به دسته ی کلید های ارمیا وصل بود... پاندا را دستانش محکم فشرد و مچاله کرد... اشک هایش بی اختیار می ریخت ...

دلش به اندازه اقیانوسی گرفته بود ... نمی فهمید ... دلیل این کار ارمیا چه می توانست باشد؟! او که در طی دو سال هیچ گاه حتی یک بار هم اسم روژان را نیاورده بود! او که همیشه شمیم را مسبب خوش بختی اش می دانست ... مگر می شد یادگاری از روژان داشته باشد و آن را بیرون نینداخته باشد؟! یعنی ارمیا یادش بود و هر روز با آن دسته کلید در خانه را باز می کرد...!!؟

جالب بود ... همان روزی که ارمیا یادش رفته بود کلید هایش را ببرد ، روژان و مادرش از راه رسیدند... انگار باید ارمیا حتما یادش می رفت تا روژان آن عروسک زشت را ببیند و به شمیم طعنه بزند ... انگار آن روز قسمت بود شمیم بفهمد هنوز روژان در زندگی اش نقش دارد ... یا شاید هم در بدبخت کردن شمیم هنوز هم نقش دارد ...!

بدون اینکه کلید و آن عروسک بدیوم را آویز کند به اشپزخانه رفت ... هنوز تک وتوک اشک می ریخت ... گاهی از یادآوری حرفهای آن دو عفریته و گاهی هم از کارهای ارمیا ...!

میز شام را برای ارمیا چید... مثل همیشه تزیین شده و با سلیقه... اما این بار خودش هیچ ذوقی نداشت... نه حوصله‌ی غذا خوردن داشت و نه حتی یک کلمه حرف زدن با ارمیا... سرمیز ایستاد و به غذاهای رو آن نگاه کرد... چیزی کم و کسر نداشت... دسته کلید را از روی این برداشت و به اتاق خواب رفت... چراغ اتاق را خاموش کرد و در را بست... دلش می‌خواست در اتاق را قفل کند تا ارمیا به سراغش نیاید... اما وقتی به نگرانی بعد از آن فکر می‌کرد... می‌فهمید که فایده‌ای ندارد... اگر در را هم قفل کند ارمیا با لگد و مشت و زور هم که شده آن را باز می‌کرد... چرا که حتی یک ثانیه هم از شمیم غافل نمی‌ماند...!

روی تخت خزید و پتو را تا روی گردنش بالا آورد... آه بلندی را که مسبب همه‌ی دلهره‌هایش بود را با نفس بلندی بیرون داد... از عشق خودش و ارمیا مطمئن بود... انقدر که روزان را فقط یک بازنده می‌دانست... بازنده‌ای که برای برنده شدن بیهوده دست و پا می‌زند...

اما یک چیز مانند خوره مغزش را می‌جوید... آن عروسک نحس چه؟!!

اوه خدای من... زنجیر نقره!!!... روزان از وجود چنین گزندبندی هم صحبت می‌کرد!... ارمیا تا قبل از ورود عشق شمیم به زندگی‌اش همیشه آن را به گردن داشت... حتی خود شمیم هم آن را درگردنش دیده بود... اما حالا خیلی وقت

بود که دیگر نه آن زنجیر را به گردن می دید .. نه اثری از آن یافت کرده بود
... خدایا شکر کرد که لااقل این یکی را ارمیا بیرون انداخته ... ولی ...

آن عرو سکی که ارمیا هنوز نگهش داشته بود؟! چه معنی می توانست داشته باشد؟! ارمیا که خود می دانست دلیل همه ی بدبختی هایش روزان بوده ... اوکه می دانست عشقش به روزان ه* و* سی بیش نبوده ... اوکه دیگر روزان رانمی خواست .. می خواست؟! ...

چشمهایش را روی هم فشار داد... اما باز هم اشک هایش فرو ریخت ... لعنتی ها... بعد از دو سال ... باز هم خانه خود را پیدا کرده بودند... چشمان شمیم ... بهترین خانه برای فرود آمدن اشک هایش ...

یادش آمد... به آن دوسالی که زندگی اش با ارمیا را به بهترین نحو سر کرده بود... به عشق نابی که هر دو بهم می ورزیدند و به تغییر رفتارهای ارمیا ...

ارمیا انقدر خوب بود که گفتن و توصیف عشقشان برای شمیم عاجز بود... ارمیا به معنای کامل او را بعد از خدا می پرستید ... و حالا هم هم شمیم را و هم بچه ی شمیم را ...

اما ای کاش ...

ای کاش که هیچ وقت دختری به نام روزان وجود نداشت ...

روزان همیشه و همیشه ... به عنوان مزاحمی بیش نبود... یادش بود که همیشه
این آرزو را می کرد... حتی دو سال قبل : ای کاش دختری به نام روزان در زندگی
اش وجود نداشت ...

انقدر فک کرده بود که از شدت اشک هق هق می کرد...

کم کم در خلاسه ای آرام فرو می رفت و بدون اینکه بخواهد اشک هایش هنوز
روی گونه هایش سر می خوردند... پاندای عرو سکی کوچک در دستانش بود
و او به خواب عمیقی فرو رفت ...

از میا ساعتی بعد خسته از هشدارهای بیهوده اش به شاهین ملکی به خانه
آمد... به خانه ی سوت و کور نگاهی انداخت و شمیم را صدا زد :

- شمیم ...

صدایی نشنید ... به سمت آشپزخانه راه افتاد ... بادی دین میز آماده و نبود
شمیم... با نگرانی به سمت اتاق خواب راه افتاد ... حدس می زد که شمیم
خواب باشد ... در اتاق را به آرامی و با احتیاط باز کرد ... چراغ خواب روشن بود

و شمیم در تاریکی و نور کوچک آباژور به خواب رفته بود... ارمیا کیفش روی زمین گذاشت... پالتوی خردلی اش را بیرون آورد و شال گردنش را درکمد دیواری آویز کرد... حوصله عوض کردن لباس های دیگرش را نداشت... بیشتر دلش می خواست بداند چرا شمیم انقدر زود خوابیده است...! با همان شلوار جین و پیراهن بیرونش روی تخت خزید... به صورت گرد و مهتابی شمیم نگاه کرد... نور آباژور روی صورتش بود و اشکهایش بر روی گونه های زیبایش خودنمایی می کرد... ارمیا با نگرانی دستش را جلو برد و روی اشک های او کشید... از شدت نگرانی لب زیرین خود را به شدت گاز گرفت... چرا شمیم گریه کرده بود؟!!!!

به دستانش نگاه کرد... دسته کلید خود را با آن آویز عروسکی را در دست داشت... دلیلش چه بود؟!... با خود بی جهت فکرمی کرد... شاید بچه اش... نه این غیرممکن بود... اگر اتفاقی برای بچه اش افتاده بود الان شمیم انقدر راحت به خواب نمی رفت ...

باز هم به صورتش نگاه کرد... شمیم خیلی هم راحت به خواب نرفته بود... انگار قبل از آن لحظات بدی را گذرانده بوده...

ارمیا دستش را جلو برد و پاندارا آرام از داخل دست های ظریف شمیم بیرون کشاند... به ثانیه نکشیده بود که شمیم چشمانش را باز کرد... ارمیا با دیدن چشمان باز او گفت:

- ای وای بیدارت کردم؟! چه وقت خوابیدنه گوگولی ...

شمیم چشمانش را از روی چشمان ارمیا لغزاند و به دستانش و پاندهای روزان چشم دوخت... لبهایش جمع شد و آروم آروم زد زیر گریه ...

ارمیا که از دیدن گریه او به شدت جا خورده بود... به سمتش خم شد.. با دستپاچگی و نگرانی که شمیم به خوبی آن را حس می کرد گفت:

- چت شد شمیم؟! جاییت درد می کنه؟!!

- نه ...

- چته پس؟! بریم دکتر؟!...!

شمیم سرش را به نشانه نه تکان داد ولی باز هم گریه می کرد... ارمیا نزدیکش شد... دستانش را دور کمر او حلقه کرد و او را در آغوش و*ش خود فرو برد

... شمیم مثل همیشه سرش را در سینه ی مردانه ی او فرو برد و ارمیا با صدای زیبایش درگوش او گفت :

- چته خوشکلم؟! چته خانومم؟! چی اذیت کرده؟! چی باعث شده تو این اشکارو بریزی؟!!

... با صدای حق حق مانندی گفت:

- ارمیا ...

- جونم ... بگو عزیزم ...

شمیم سرش را بالا کرد و درحالی که ارمیا اشک های روی گونه اش را پاک می کرد گفت :

- می دونی ... می دونی امروز کی او مده بود خونمون؟!!

ارمیا با کنجکاوای سرش را به او نزدیک کرد و همان طور که صورتهایشان فاصله ای باهم نداشت گفت :

- کی؟!!

شمیم هق هقی کرد و نفس عمیقی کشید... ارمیا با نگرانی گفت :

- گفتم کی اومده بود شمیم؟!!

شمیم به چشمان خاکستری او خیره شد و با صدایی لرزان گفت :

- رو...روژان و مامانش ...

به ارمیا نگاه کرد...به عکس العملی که ممکن بود نشان دهد... ارمیا خیره به چشمان شمیم ساکت مانده بود...انگار اوهم خشکش زده بود...شمیم بلافاصله گفت :

- اذدر که وارد شدن تا موقعی که خدافظی می کردن به ریز نیش و کنایه زدن... او نا دو تایی بودن و من تنها... باهم نیش می زدن و باهم می خندیدن... ارمیا... من می دونم او نا بی خودی دست و پا می زنن .. می دونم از حسودیشونه که می خوان زندگیمونو بهم بریزن ولی ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و به ارمیا نگاه کرد... ارمیا انگار که تازه همه چیز را فهمیده بود به خود آمد با عصبانیتی که رگ گردنش را متورم ساخته بود گفت :

- ولی چی؟! ...شمیم براچی امروز دروروشون بازکردی؟! اونا فقط دوتا
آشغالن که دنبال منافع خودشونن اونا خونه خراب کنن می فهمی شمیم!؟

شمیم با گریه درحالی که مشت های کوچکش رابه سینه ی او می زد گفت :

- پس این عرو سگ نحس چی می گه هان؟! این یادگاری قدیمی؟! اونا خونه
خراب کنن یا تو...تو..ارمیا...تو...

ارمیا با بهت دستان شمیم را محکم درد ست گرفت و با خشمی که ازقرمزی
چشمانش می شد خواند گفت :

- چی بهت گفتن شمیم؟! چی کردن تو کلت هان!؟...

شمیم فقط بلند بلند گریه می کرد...

ارمیا زیر لب غر می زد ...

- لعنتیا... بدر پدرپدرشون لعنت...پدرسگای مادرچ...

شمیم فوری دستش را روی دهان ارمیا گذاشت و با هق هق گفت :

- صدبار گفتم وقتی با منی از این حرفا نزن... دلت می خواد بیچتم مٹ خودت بددهن شه؟!

ارمیا چیزی نگفت و شمیم دستش را از روی دهان ارمیا برداشت... لحظه ای طول نکشید که ارمیا پاندای عروسکی را برداشت و از روی تخت به پایین جهید:

- ارمیا نیستم آگه بابای باباشو جلو چشمش نیارم ..

همانطور که پالتویش را می پوشید زیر لب به روزان و مادرش فحش می داد... شمیم با عجله از جا برخواست... می دانست وقتی ارمیا عصبانی شود خون جلوی چشمانش را می گیرد... هرکاری ممکن بود انجام دهد... هرکاری در اوج عصبانیت... به خصوص که این بار پای روزان در میان بود ...

ارمیا در اتاق را باز کرد و به شدت و با قدم هایی تند مانند به سمت در رفت... شمیم سریع خودش را به او رساند... ارمیا هنوز از در بیرون نرفته بود که شمیم بازویش را محکم گرفت :

- می خوای چیکار کنی!؟

ارمیا نگاهی به بازی قفل شده اش دردستان شمیم انداخت و گفت :

- من باید از اول شر این دختره رواز توزندگیم بیرون می کردم ...

- الان دیگه هیچ فایده ای نداره ارمیا... توروخدا بدترش نکن.. اینا تازه برگشتن خونشون شلوغ پلوغه می خوای بری چی بگی؟! بگی براچی اومدین زنمو اذیت کردین؟! براچی اومدین خاطرات منو روژان رو برا زنم یادآوری کردین؟! آره ارمیا می خوای بری همینا رو بگی دیگه؟! بگی که بیشتر خودتو سنگ رو یخ کنی؟! که بگن آره او مدیم التماسای دوسال قبلتو یادآوری کنیم... اومدیم عشقتو دوباره بسازیم...!!!

شمیم می گفت واشکانش دانه دانه وآرام می ریخت... درچشمان ارمیا زل زده بود وارمیا با آن نگاه نگرانش به او واشکانش خیره بود.... بازهم بعد ازل*خ*تی سکوت ادامه داد:

- آدم وقتی یه اشتباهی رو تو زندگیش انجام میده ..وقتی تجربش بیشتر شد وفهمید که اشتباه کرده دیگه پی ماس مالی اشتباهش نمیره ..میره پی تجربه بیشتر که دوباره خطا نکنه... ارمیا تو اشتباه زندگیت فقط روژان بود.. اما حالا داری با پای خودت بازم اونو وارد زندگیمون می کنی... این موقع ها قلدر بازی

وزد و کوفت درست نیست... هرچی بیشتر به طرفشون بری و داد و بیداد کنی بیشتر باختی... او نا فقط همینو می خوان. که فقط تو با پای خودت بری طرفشون حالا چه با دعوا چه بی دعوا...

به خاطر... من نه... لا اقل به خاطر بچمون نذار او نا زندگیمونو بهم بریزن... راحت بدستت نیوردم که راحت از دستت بدم ارمیا....

ارمیا هنوز هم خیره به شمیم و اشکهایش سکوت کرده بود... به درتکیه داد و آرام آرام روی زمین لغزید... پاندای عروسکی درون دستانش را نگاه کرد... هنوز هم خشمش نخوابیده بود... اما لا اقل شمیم عقلش را به کار انداخته بود... وگرنه خشمش.... هنوز هم ..

باشدت پاندای درون دستش را با همان دسته کلیدها به دیوار روبرویش کوفت... صدای فریادش دل شمیم را لرزاند:

- لعنتی

ارمیا آخرین لقمه ی صبحانه را درون دهانش گذاشت و از جا برخاست... کیف و سویچ ماشین را از روی این برداشت.. شمیم هنوز خواب

بود... دلش نیامده بود بیدارش کند... معمولاً از وقتی حامله شده بود بیشتر می خوابید... به سمت در حرکت کرد که ...

همان موقع شمیم فوری از توی اتاق بیرون آمد :

- ارمیا

ارمیا به سمتش برگشت ... با لبخند گفت :

- براچی بیدار شدی؟! برو بگیر بخواب دیشبم دیرموقع خوابیدی

شمیم بی توجه به حرف او گفت:

- قول می دی؟!!

ارمیا با کنجکاوی ابروهایش را درهم کشید :

- جانم؟!!

شمیم لبخندی کوچک زد و گفت :

- خودتو به اون راه نزن... قول می دی ازاین در که رفتی بیرون نه به انتقام روزان
فک کنی نه به رفتن خونشون!؟

ارمیا نفسش را فوت کرد و دستش را به زیر پالتو و در جیب شلووارش فرو برد
و گفت:

- صبح به این زودی از خواب نازت زدی اومدی اینو بگی!؟

- خب می ترسم بری جنجال راه بندازی دیگه... می شناسمت از تو بعید نیس
...

ارمیا با خنده سرش را به طرفین تکان داد و جلو آمد... ب* و *سه ای کوچک
بر روی لبهای شمیم زد و در همان حال که بیرون می رفت و در راهی بست گفت:

- برو بخواب عزیزم...

واز در بیرون رفت... شمیم با نگرانی صدایش زد:

- ارمیا...

ارمیا در را بازکرد و سرش را داخل آورد :

- جان ؟!

- نریا خب ؟!

- خیالت تخت... خدافظ ...

وچشمکی زد و در را بست ... شمیم نفس آسوده ای کشید و شروع به خواندن وان یکاد کرد....

به سمت میز صبحانه رفت ... روی صندلی نشست ... به میز چیده شده توسط ارمیا نگاهی انداخت و لبخند زد ... نان تست را برداشت و با کره و مربای آلبالو یکی کرد... نگاهی پرازاشتها به آن انداخت و با ولع آن را به سمت دهانش برد ... هنوز موفق به گاززدن آن نشده بود که صدای تلفن سه متر او را از جا پراند.... طوری از جا بلند شد که نان در دستش بر روی میز افتاد و به خاطر ترد بودنش دو تکه شد ... صدای زنگ تلفن هنوز هم گوشش را خراش می داد ...

بی اختیار قلبش می زد ... نمی دانست چرا می ترسد ... هنوز اول صبح بود و دلشوره به جانش افتاده بود... با پاهایی لرزان به سمت تلفن حرکت کرد... آن

را برداشت و به شماره نگاه کرد... با دیدن شماره ی خانه احسان نفسی بلند بالا کشید و دکمه call را فشرد :

- بله ؟!

- به به ... به به ... ننه ی سحرخیزو ببین ... خانوم آفتاب از کدوم سمت دراومده شما بیداری ؟!

- سلامت کو پس ؟! بیدارم که بیدارم تورو سننه ؟!

- نیس این داداش بدبخت ما هر روزنا شتا میره سرکار گفتم یه وقت الکی افتاد مرد بدونی چی به چیه !

- ببند گاله رو ...! اگه من می خوایم به خاطر کلید کردن همون داداش جون شماس ... وگرنه من که از خدامه براش لقمه بگیرم ..

- اوه اوه خانومو ... بابا عاشق ... بابا فداکار ... جان فشان ... ایثارگ

شمیم فوری حرف او را قطع کرد و گفت :

- اِکوفت... سر صبحی زنگ زدی فقط مخ مارو با این چرت و پرتات تلیت کنی!؟

المیرا ریز ریزی خندید و گفت :

- نه با ارمیا کارداشتم رفته دیگه!؟

- آره همین دودقه پیش رفت ... چیکارش داری!؟

- هیچی احسان مرخصی می خواد می ترسه بگه ... زنگ زدم خواهرانه ازش درخواست کنم!

صدای خنده ی بلند شمیم درگوشی پیچید ... المیرا دماغش را جمع کرد و با اخم گفت :

- ای مرض ... به چی می خندی!؟

شمیم همانطور که سعی می کرد خنده ی خود را کنترل کند گفت :

- بیچاره احسان ... فک نمی کردم انقد ازارمیا حساب بیره ...

المیرا با حرص گفت :

- آخی... بمیرم برا تو که اصلا ازش نمی ترسی! احسان تو این دوسه ماه اول
کارش یه خورده بیش از حد مرخصی گرفته براهمین می ترسه دیگه یهویی
ارمیا بزنه به کلش و...

شمیم فوری گفت :

- میخوای من باهاش صحبت کنم!؟

- منظورت اینه که تو فقط روش تسلط داری دیگه!؟

شمیم خندید وگفت :

- نمی دونم... هر جور راحتین... خواستم کمک کنم..

المیرا نفس عمیقی کشید وگفت :

- اتفاقا احسان هم همینو می گفت... می گفت به تو بگم بهتره... می گفت بین نزدیکان ارمیا.. فقط شمیمه که روش تاثیر می ذاره. وگرنه ارمیا همیشه کله شق ویه دندس!

شمیم با آرامش گفت :

- حالا احسان برا چی می خواد بره مرخصی !؟

المیرا با خوشی خندید و گفت :

- قراره بریم شمال خونه مامان بزرگ... خیلی دلم هواشو کرده... هم اونو تنهایی بیرون میاریم هم یه آب و هوایی عوض می کنیم...

شمیم گفت :

- اوهو... ارمیا حق داره مرخصی نمیده...!

المیرا شروع به جیغ و داد کردن کرد... بعد از کمی حرف زدن قرار براین شد که شمیم شب با ارمیا صحبت کند و خبرش رابه المیرا بدهد... تلفن را قطع کرد بی آن که از حضور دونفر درزندگی اش چیزی گفته باشد... نمی خواست

المیرا فعلا چیزی بدانند.. شاید هم نمی خواست خبر شکست زود هنگامش را فوری پخش کند... هنوز خود را پیروز میدان می دانست... نمی توانست به این فکر کند که روژان بار دیگر وارد میدان زندگی اش شده و قصد برهم زدن آن را دارد... این بازار میا مطمئن بود... اما... اما از خودش چه؟! از مقابله کردن با روژان؟!... این بار حس می کرد اگر روژان باز هم جنگی مانند دو سال قبل راه بیندازد او می بازد و همه چیز را به روژان می سپارد... از فکر این اتفاق رعشه ای بر تنش افتاد... نباید این اتفاق می افتاد... این بار هم نباید ببازد... این بار باید خود ارمیا باشد که زندگی اش را از این مهلکه نجات دهد... فقط او... فقط ارمیا...

نمی دانست چه در دلش بود... اما هر چه بود... باعث شد به طور ناگهانی به تلفن حمله ببرد... گوشی را برداشت و فوری شماره ارمیا را گرفت... هیچ وقت شماره ی دفترش را نمی گرفت مگر جز به مواردی که ارمیا موبایلش را جواب نمی داد... هیچ وقت هم دو ست ندا شت با آن منشی های خودخواه و مغرور ارمیا دهان به دهان شود....

هنوز صدای بوق خوردن درگوشش بود... دیگر داشت ناامید می شد... دلش بی قرار بود... شاید هنوز مطمئن نبود... اما ارمیا قول داده بود...!

چشمانش را روی هم فشار داد وزیر لب می گفت :

- بردار... تورو خدا بردار.. بردارارمیا... بردار...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که صدای بم و مردانه ارمیا درگوشش پیچید
...انگار که با شنیدن صدای او دنیا را به شمیم داده باشند:

- بله ؟

- ارمیا !؟

- جانم !؟

- ارمیا کجایی !؟

ارمیا جوابی نداد... شمیم منتظر شد... اما بازهم صدایی نشنید... فقط صدای
پیچ پیچ های ارمیا با یک نفرا درگوشش حس می کرد... قلبش به تپش
افتاد... شاید کنارروژان است که نمی تواند صحبت کند!... روی میلی نشست
ود سشس راروی شکمش گذاشت... ناگهان صدای فریاد بلند و وحشت ناک
ارمیا بلندشد :

- نکبت داری چه غلطی می کنی !؟

چشمان شمیم از ترس گشاد شده بود... ارمیا با شمیم بود؟!!!!!!

دستش را از روی شکمش بر روی قلش گذاشت که بازهم صدای فریاد ارمیا
را شنید:

- پاشو برو بیرون... گند زدی به ماکت... پاشو برو...

شمیم که حساسی تر سیده بود... تازه متوجه شد ارمیا بر سر کسی که کنارش
است فریاد می زند... دریک آن به گذشته اش پرکشید... چه روزهای تلخ و اما
شیرینی داشت!!! روزهایی که ارمیا را می خواست و پذیرفته نمی شد...! چه
فریادهایی که ارمیا بر سرش هوار نمی کرد... چه تحقیرهایی که برایش پشت
سرهم نمی کرد و اما حالا... بعد از دو سال...

صدای ارمیا او را از افکارش بیرون کشاند:

- الو؟! شمیم؟! هستی هنوز؟!

شمیم با صدای لرزانی گفت:

- چرا این جور داد می زنی؟!

آن طرف خط ارمیا که به خاطر ورود غیرقابل پیش بینی خاله و دختر خاله اش به زندگی خود هنوز درگیر افکارش بود با صدایی گرفته و خش دار گفت :

- معذرت می خوام... ترسیدی؟!

شمیم با صدای آرامی گفت :

- کم مونده بود غش کنم... بیچاره این کی بود سرش هوار می زدی؟!

- یکی از کارمندای تازه کاره... احسان آوردت و لی هیچی حالیش نیست... همش خراب کاری می کنه... اوامده بود مثلاً ماکت درست کنه از بس هولله زد هرچی چسبه ریخت رو طرح وهمه!...

نفس عمیقی کشید و بعد از سکوتی گفت :

- تو مگه قرار نبود لا لا کنی؟! تازه ساعت هفت و نیمه دختر خوب ...

شمیم از لحن مهربان ارمیا لبخندی زد و گفت :

- داری تنبل بارم میاریا...دیگه خوابم نمی بره فقط زنگ زدم ببینم ...

حرفش را خورد وساکت شد...ارمیا گفت :

- ببینی رفتم دعوا راه بندازم یانه ؟!!!

شمیم با نازگفت :

- خب...خب می ترسم دیگه...

ارمیاباهمان لحن ملایمش گفت :

- شمیم جان ... گلم... خانومم... عزیزم... نفسم... من به تو چی بگم آخه ؟!
شده من قول بدم ویزنم زیرش ؟! نه توروخدا شده ؟!...آخه من صبح به این
زودی برم دم خونه اون دوتا عفریته که چی ؟!

- خب ... محض احتیاط بود . تازه یه کاره دیگه هم باهات داشتم ولی اون باشه
پراشب ؟!

- چی ؟!

- ولش کن... وقتی اومدی برات میگم... مزاحمت نشم به کارت برس...

- شمیم زنگ می زنی مخموم مشغول می کنی بعد نصفه نیمه ول می کنی؟!
بگو دیگه؟! نکنه ده قلو از آب دراومد!؟

شمیم سکوت کرد و مقداری به این حرف ارمیا اندیشید... اولش نفهمید اما بعد که متوجه شوخی او شد با خنده ی بلندی گفت :

- مسخره... برو به کارت برس ولی... چون شمیم زود برگرد که هم دل من
انقدر شور نزنه. هم تو زود بفهمی چیکارت دارم خب!؟

ارمیا به لحن بچگانه ی شمیم خنده ای کرد و گفت :

- موندم دوتا بچه رو چجوری باهم بزرگ کنم...!

و با صدای جیغ شمیم خنده اش دو برابر شد....

ساعت از هفت شب گذشته بود که ارمیا به خانه بازگشت... طبق معمول وقتی وارد خانه شد شمیم با خنده از او استقبال کرد و پالتویش را از او گرفت و آویز کرد... ارمیا در حالی که آستین های پیراهنش را بالا می زد با لبخندنگاهی به شمیم کرد و گفت :

- چه خبرا !؟

شمیم موهایش را پشت گوشش زد و با همان لبخند گفت :

- هیچی سلامتی منو نی نی...

ارمیا که تا پشت درد سه شویی رفته بود و وقصد ورود را داشت برگشت و با خنده گفت :

- ای جونم... فدای تو اون ونی نیت !

شمیم ریز خندید و به آشپزخانه رفت... بعد از مدتی ارمیا هم به او پیوست ... شمیم در حال کشیدن بشقاب غذا برای ارمیا بود.. ارمیا ناخنکی به سالاد روی میز زد و گفت :

- قرار بود یه چیزی بهم بگی !؟

شمیم بشقاب به دست همان طور با تعجب برگشت و روبه ارمیا گفت :

- من ؟!

- نه پس من! کی بود پشت خط می گفت : ارمیا جون تو رو خدا زود بیا خونه یه چیز بهت بگم خب؟!

شمیم که ازاداهای ارمیا خنده اش گرفته بود خنده اش را قورت داد و با حرص گفت :

- دفعه آخرت باشه ادای منو درمیاریا!

پشتش را به ارمیا کرد و با خودش زیر لب غرغر می کرد... ارمیا به رفتارهای اولبخندی زد و نزدیک رفت ... شمیم هنوز هم اخم کرده بود... ارمیا پشت سرش ایستاد و او را از پشت ب*غ*ال کرد... شمیم جیغ کوتاهی کشید اما ارمیا با سماجت او را بیشتر به خود فشرد و همانطور که دهانش را به گوش شمیم نزدیک می کرد زمزمه کرد:

- من غلط کردم... شکر خوردم... اصلا هرچی تو بگی خوردم... از جمله گ...

شمیم فوری بشقاب راروی گاز گذاشت و به سمت ارمیا برگشت... انگشتش را محکم بر روی لبهای او گذاشت و با اخم گفت :

- ارمیا...

ارمیا خیره به چشمان او همان طور که انگشت شمیم بر روی لبهایش بود... لبهای داغش را بازو بسته کرد... ب*و*سه ی کوتاه او شمیم را داغ کرد... هنوز هم... هنوز هم مانند روزهای اول ازدواجش بود... از ارمیا خجالت می کشید و گونه هایش رنگ می گرفت... هنوز هم تشنه ی محبت های بی پایان او بود...

دستش را از روی لبهای ارمیا پایین نیاورد... فقط آرام آرام انگشتش را بر روی لبهای داغ ارمیا کشید :

- ارمیا من... من... خیلی می ترسم....!

ارمیا ابروهایش را درهم کشید :

- از چی؟! -

شمیم نگاهش راتاروی خاکستری نگاه ارمیا لغزاند و بانگرانی که ارمیا هم آن را حس می کرد گفت :

- می ترسم بازم... بازم... گذستم تکرارشه ومث دوسال قبل...

این بار ارمیا بود که دستش راروی لبهای شمیم می گذاشت... همانطور که بایک دست او را به خود می فشرد با انگشتش کارهای شمیم را تکرار می کرد و لبهای او را ن*و*ا*ز*ش می داد:

- دیگه نشنوم این حرفارو شمیم...

شمیم چیزی نگفت و ارمیا بعد از مدتی سر او را روی سینه اش فشرد و نزدیک گوشش زمزمه وار گفت :

- تو اون شمیم گذشته نیستی... یادته؟!... دوسال پیش... یه دختری... به زور همه وارد زندگیم شد... هه... نه نمی خواستمش تازه ازش متنفرم بودم... اما اون چی؟!... تو خوب می دونی اون چقدر امید داشت... تو خوب می دونی اون با من وزندگیم چه کرد!...

شمیم ساکت به ارمیا خیره شده بود... ارمیا سکوت کرد... هنوز هم محکم او را گرفته بود و به لبهایش خیره بود بعد از سکوتی نسبتاً کوتاه ارمیا باز هم ادامه داد:

- مٹ سگ توی مهمونیا و مجالس م*ش*ر*و*ب می خوردم... شب گردیام تمومی نداشت... رزه بودم... یه رزه ی به تمام معنا... رزه بودم و عاشق یه رزه شده بودم... هه... میگن دو تا علف هرز که باهم بیفتن هیچی بارنمیارن!... داشتم به زور اونو وارد زندگیم می کردم... شکستم شمیم یادته؟! قلب بابامانمو... حتی... حرمشونو... احترامشونو.. به خاطرکی؟! چی؟! اون ه رزه ای که اگه مال من میشد....

ارمیا حرفش را قطع کرد و آب دهانش را قورت داد... شمیم حس کرد بیشتر بغضش را قورت می دهد تا آب دهانش را... ارمیا باز هم می گفت... شاید فقط برای برگرداندن قوه ی مبارزه و امید شمیم:

- من شکستن قلب همه از یادم رفت... حتی ما مان و با بام... گفتم او نا پدر و مادرن... اگه نبخشن خودشون عذاب می کشن... با خودم عهد کرم انقدر تا آخر عمر جورشونو بکشم که... ببخشنم...

اما... هنوز قلب یه نفر مونده بود... یکی که به زور همه و با میل خودش او مد توخونه ی من... اسمش تو شناسنامه بود و ازم سیلی می خورد... به پای

زجرکشید نام اشک می ریخت و دم نمی زد... منو با هرخری می دید و می ریخت تو خودش... هرچی اذیتش می کردم اون فقط ساکت اشک می ریخت... اشکاش... تموم جونمومی گرفت... قلبشو شکستم... وجودشو نادیده گرفتم... یه صورت قشنگش سیلی می زدم.. نه یکی نه دوتا... اما هرچی ام زدم بازم موند... موند و همدم شد... موند و حتی کمکم کرد که به اونی که می خواستم برس...م

هه... تا آخرش به پام بودی یادته؟! تا آخرش شمیم... حتی تا عروسی روزان... وقتی سالم بد بود وقتی داشتم ور رفتن و اونو با شهرام می دیدم تو به دادم رسیدی... از میون اون همه خفقان کشوندیم بیرون... شمیم من... هیچ وقت ن*و*ا*ز*ش دستتو فراموش نمی کنم... مث یه مادر داشتی ازم مواظبت می کردی... من محتاج بودم و تو...

نگاهی به چشمهای خیس شمیم کرد و او را محکم تر به خود فشرد و اشکهایش را پاک کرد:

- اینارو نگفتم که بازم اذیت کنم خانومم... تو همه زندگی منی... فقط خواستم بهت بفهمونم هیچ وقت هیچ کس نمی تونه تورو از من بگیره ...

صدای زنگ تلفن نگاه هردورا به سمت خودکشاند... ارمیا نگاهی به شمیم کرد و دستانش را از او جدا کرد و از آشپزخانه بیرون رفت... شمیم بی رمق روی صندلی نشست... صدای ارمیا را از بیرون می شنید:

- الان داری اینارو به من می گی؟!!

-

- احسان کجاس مگه؟!!

- ای خدا لعنتش کنه . هر وقت لازمش دارم غیب می شه! خیلی خب گوش کن چی می گم . برو پیش سمیعی بگو ارمیا اجرامی کنه ... گوش کن دارم می گم گوش کن علی... می گی ارمیا اجرا رو به عهده می گیره اما به شرط قرارداد!...

-

لحظاتی بعد بازهم صدای داد ارمیا بلند شد که می گفت :

- اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه... الان محتاج منه... اگه قبول نکنه امشب اجراش می مونه ...

-.....

- من آگه قرارداد نبندم پس فردا این ارکستره رو برمی داره میاره منو با لقت می ندازه بیرون! بعدم انگار نه انگار...

-.....

- من آرومم... تو برو اون سمیعی رو راضی کن وگرنه به خدا پامو هم نمی ذارم
تواستودیو... کارکردن با سمیعی مث قمارکردنه... کافیه خراباشی همه رو ازت
می زنه!

-....

- اکی... آره پس حتما خبرشو بهم بده .

-.....

- نه قربونت کاری ندارم... منتظرما... خدافظ.. باشه باشه خدافظ...

شمیم منتظرارمیا به در آشپزخانه چشم دوخت اما او داخل نیامد... از جایش بلند شد و بیرون رفت... ارمیا روی مبل نشسته بود و در حالی که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود سقف را خیره و بدون پلک زدن از نظر می گذراند... شمیم کمی او را نگاه کرد و گفت :

- چیزی شده ؟!

ارمیا سرش را از روی پشتی مبل بلند کرد و به او چشم دوخت... بعد از مدتی سکوت گفت :

- نه مهم نیس ...

شمیم با لبخند محسوسی گفت :

- آهان برا همین همه خونه رو گذاشته بودی رو سرت ؟!

ارمیا خنده ی ریزی کرد و خیره به چشمان شمیم ساکت ماند... شمیم که حوصله اش سررفته بود رویش را برگرداند تا به آشپزخانه برود... ارمیا با جهمی کوتاه از جا بلند شد و خود را به او رساند. از پشت سر او را محکم گرفت و گفت :

- عین خورسای بی محل! داشتیم دو کلوم با خانموممون اختلاط می کردیما!

شمیم سرش را برگرداند و همانطور که صورتش نزدیک صورت او بود گفت:

- توانقد دادو بیداد نکن... اختلاط کردنت پیش کش!

صدای خنده ی ارمیا به هوارفت... و در همان حال گفت:

- من کی سرتو داد زدم!؟

شمیم با اخم و تعجب مثنی کوچک به بازوی ارمیا زد و گفت:

- کی!؟ عزیزم می خوای از صبح تا حالا تعداد داد و هواراتو برات با ماشین

حساب بشمرم!؟ بچم کرگوشی گرفت به خدا!

ارمیا دستانش را از پشت داخل موهای بلند و پریشان شمیم فرو برد و پیشانی

اش را به پیشانی او چسباند و گفت:

- جونمو برا جبرانش بدم خوبه!؟

- شمیم خیره در چشمان طوس ارمیا لبخند زدو درزیر هرم نفس های داغ او گفت :

- جونت برا من ونی نیت لازمه ... اما همیشه پیشم بمون !

ارمیا سرش را به صورت او نزدیک تر کرد وآرام گفت :

- اونی که باید حرف از موندن بزنه منم گوگولی ... منم که می ترسم یه روز از دست بدم ... وگرنه خودم که تا عمر داری غلام حلقه به گوشتم ...

شمیم بازم با خجالت لبخندی زد وهمانطور که با دکمه ی پیرهن ارمیا بازی می کرد گفت :

- امشب اجرا داری ؟!

- براخوندن نه ... اما ارگ آره

- یعنی بازم مث هفته پیش تا دوازده ویک نیمه شب تنهام ؟!

- نه این بلیطش از هشت تا دهه ... فوقش یازده ... سعی می کنم زودتر بیام ...

شمیم سرش را از سر ارمیا جدا کرد و گفت :

- پس بیا قبل رفتن شامتو بخور ، ضعف نکنی

تقریباً نیم ساعت بعد از شام خوردنشان بود که صدای پیامک گوشی ارمیا به گوش رسید ... دوستش به او خبر داده بود که سمیعی با همه چیز موافق است و ارمیا خود را به استودیو برساند ... ارمیا سریع از جا برخاست و بعد از تشکر از شمیم به اتاقش رفت ... شمیم هم بدون جمع کردن میز بیرون رفت و به دنبال ارمیا به اتاق رفت ... ارمیا در حال بازکردن دکمه های پیراهنش بود ... شمیم رو بروی او و روی تخت نشست ... همانطور که به اندام برنزه و براق ارمیا چشم دوخته بود گفت :

- یه چیز ازت بخوام قول می دی نه نگی!؟

ارمیا پیراهنی سفید رنگ برتن کرد و در حال بستن دکمه های پایینی پیراهنش روی تخت کنار شمیم نشست و گفت :

- تو جون بخواه ...

شمیم دستش را جلو برد و شروع به بستن دکمه های پیراهن او کرد :

- عجله که نداری؟!!

ارمیا نگاهی بر روی ساعت مچی اش انداخت و گفت :

- فک می کنم هنوز یک ساعت وقت دارم ...

شمیم لبخندی پیروز مندانه زد و گفت :

- یادته وقتی تازه باهم ازدواج کرده بودیم ...؟

مکشی کوتاه کرد و درهمان شاید یه ثانیه به چشمان کنجکاو ارمیا نگاهی

انداخت و ادامه داد:

- اون موقع ها تو زیاد تو پارتی ها وتولدا می رفتی یادته ؟

ارمیا ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- چیزی شده شمیم؟!!

شمیم بی توجه به سوال او بازهم ادامه داد:

- یادته یکی از همون شبایی که تو می خواست بری تولد دوستت من سرخود رفتم آماده شدم وموقعی که داشتی جلو آینه موها تو مرتب می کردی جلوت ظاهرشدم؟!

ارمیا لبخندی زد وگفت :

- خب؟!

شمیم دکمه ی آخر ارمیا را بست و یقه اش را مرتب کرد وگفت :

- می خواستم به زور همراهات بیام اما نمی بردیم... منم انقده پایچ شدم که آخرش تسلیم شدی یادته؟!

دستش را از روی یقه ی ارمیا کشید وهمانطور که به موها وصورت سفید و براق او نگاه می کرد گفت :

- الانم مٹ اونشب دلم می خواد همراهات بیام...هرچند این جور جاها رو کم نبردیم! ولی همیشه به درخواست تو بود...امشب بازم مٹ اول زندگیمون...من دوس دارم خودم بخوام ازت...اما بدون پایچ شدن!

ارمیا لحظه ای با سکوت در چشمان مشکمی او خیره شد... ناگهان و در یک حرکت او را در آغوش کشید و نزدیک گوشش با صدای آرام و هرم داغ نفس هایش زمزمه کرد:

- شاید جاهایی که من میرم جهنمه... اما مطمئن باش هر جا که قرار باشه تو همرام باشی بهشته خانومم... پاشو آماده شو که دیر نشده ...

شمیم با لبخند از او جدا شد و به سمت کمد لباسهایش رفت... چون هنوز شکمی دست و پا گیر نداشت یکی از همان پالتوی های تنگ قبلی اش را پوشید... شال سفید رنگی را با حجاب و به وسیله ی سنجاق تزینی بر سر کرد.... با آرایشی ملیح صورت رنگ پریده ی خود را آب و رنگ داد... به خودش درآینه نگاه کرد... زیبا و خوش پوش و با حجاب...!

هیچ چیز کم نداشت... چادر عربی و براقش را بر روی سر انداخت و آن را طوری تنظیم کرد که شال سفید رنگش به خوبی پیدا باشد... مقداری عطر بر روی مچ دستانش زد تا فقط خوشبو باشد و بیرون رفت... ارمیا دست در جیب های شلوارش تکیه به دیوار این آشپزخانه منتظر ایستاده بود... بادیدن شمیم محو چادر و حجاب زیبای او شد... در حالی که هیچ تاری از موهایش پیدا نبود و حتی آرایشی زننده نداشت زیبا بود و خواستنی! انقدر که ارمیا

لبخندش را به زور کنترل می کرد... صدای تحسین برانگیز ارمیا درگوش های شمیم طنین انداز شد :

- توتکی به خدا...

شمیم لبخندی زد و سرش را زیر انداخت... ارمیا نگاهی روی ساعتش انداخت و گفت :

- بریم دیگه

باهم ازخانه بیرون رفتند... ارمیا کمری سفید رنگش را که به تازگی خریده بود بیرون آورد و شمیم سوار شد... ارمیا پیاده شد و بعد از بستن در پارکینگ حرکت کرد...

تارسیدن به تالار وحدت شمیم فقط در خاطره هایش سیر می کرد... خاطره هایی که شاید به نظرش از خیلی وقت پیش بود اما انقدر برایش شیرین بود که همه ی تلخی اش را از بین می برد ...

"- میگم داداشی پلیس ملیس دنبالته؟"

ارمیا خونسرد خواهرش را نگاه کرد و دنده را جابه جا کرد. المیرا که سرعت را بیشتر دید از حرص گفت:

- تو که بدتر کردی! ارمیا گلی.. گلی.. گلی....

ارمیا که از لجبازی خواهرش هم خنده اش گرفته بود وهم از اسم خودش حرص می خورد بازهم دنده را بیشتر کرد و پدال گاز را محکم ترفشرد. المیرا خودش را به صندلی ماشین چسباند و آب دهانش را قورت داد.

- ارمیا حالا ما دوتا هیچی به اون دختر بیچاره که دست ما امانته رحم کن

ارمیا از آینه نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

- اون خودش یه پا شیطونه الانم داره کیف می کنه مگه نه خانم خرسند؟

شمیم نگاهی به چشمهای خاکستری قاب شده در آینه انداخت و چیزی نگفت. المیرا گفت:

- هیچکی مٹ تو خل نیس... ارمیا چرا داری ویراژ میری؟... وویی الان می خوریم به این ماشینه... باز دیشب کبری یازده نگاه کردی؟

شمیم آروم می خندید..."

- تو فکری خانومی!

شمیم به سمت چپش که ارمیا نشسته بود نگاهی کوتاه کرد و بعد هم نگاهش را به جلو انداخت و خیره به راه گفت:

- یاد دو سال قبل افتادم... وقتی برادفعه اول داشتم با تو والمیرا می رفتم تالار وحدت!

ارمیا هم که انگار همه ی آن خاطرات را در ذهن تداعی می کرد گفت:

- آره اون شب که حسابی از خوندن من غافلگیر شدی...!

- او هوم... ولی اصلا به روم نیوردم... فقط مات مونده بودم رو صورتت... خداییش خیلی بلا بودی.. به خاطر اذیتات دل خوشی ازت نداشتم ولی اونشب که رفتی روسن دلم می خواست...

شمیم حرفش را خورد و به ارمیا نگاه کرد... ارمیا با چشمک و خنده گفت:

- هان... دلت می خواست بب* و* سیم آره!!! من هلاک تو اون ب* و* سه
هات عزیزم ...

وسرش رادرحین رانندگی به سمت شمیم خم کرد... شمیم با اخم سرش را به
سمت دیگری هل داد وبا ترس گفت :

- ارمیا فکر من نیستی... فکریچت باش... داری به کشتن می دیمون!

ارمیا خنده ی ریزی کرد وچشمک زد... شمیم زیر لب غرمی زد ...

تارسیدن آنها به مقصد تقریبا باهم کل کل می کردند... شاید مانند قبل... مانند
دوسال پیش... آن روزهایی که ارمیا شمیم را اضافی می دانست وشمیم خود را
دل شکسته و بی پناه ...

اما این روزها...

این روزها برایشان بهترین بود... حالا ارمیا بود که خود را بی پناه ودل شکسته
می دید و شمیم را بهترین پناهگاه برای خود...

فرقشان فقط همین بود... که این بار برخلاف دو سال قبل با عشق کل کل می
کردند ...

جلوی تالار وحدت طبق همیشه ارمیا ماشین را پارک کرد و با شمیم به سمت در ورودی راه افتاد... شمیم نزدیک در ورودی از پله های ساختمان بالا می رفت که با پوستری بزرگ بر روی سر در آنجا مواجه شد... با بهت ایستاد و به آن خیره شد...

- ارمیا ...

ارمیا ایستاد و به شمیم نگاه کرد... رد نگاهش را دنبال کرد ... با دیدن عکس.. خنده ای کرد و قبل از آن که چیزی بگوید شمیم گفت :

- تو همش منو غافلگیر کن ... خب !!!؟

ارمیا با قدمی خود را به او نزدیک کرد و گفت :

- به جون عزیزت انقد عجله داشتم یادم رفت بهت بگم ... بعدم تو انقد شیطونی می کنی مگه می ذاری من حواسم به این چیزا باشه ... بیا بریم دیر شد ...

شمیم به دنبال ارمیا راه افتاد و همانطور که به داخل سالن می رفت گفت :

- کنسرت جدیدشه یا می خواد درخواستی بخونه؟!

ارمیا تند تند قدم برمی داشت وروی ساعتش نگاه کرد وگفت :

- به گمونم درخواستیه ...آلبوم جدیدش دوسه ماه دیگس...

- پس تو چه جوری می خوای آهنگاشو بزنی ارمیا؟! خل شدی؟!

- برا اونم یه کاری می کنم...هنوز وقت برا تمرین هس...مهم سمیعیه که پوزشو بمالم به خاک...

شمیم با تعجب به ارمیا نگاه کرد...باورش نمی شد ارمیا انقدر خونسرد باشد ...آبروی خواننده ای معروف در دستان او بود ودرحالی که یک ساعت دیگه مردم به آنجا می ریختند ارمیاتازه به تمرین کردن فکر می کرد...!!!

شمیم زیر لب شروع به دعا خواندن کرد...طبق همیشه هرچه برزبانش می آمد خوش بود...فقط نگران این بود که ارمیا با سوتی ناگهانی آبروی خود وخواننده را پایمال کند....

هرچند از این نکته هم مطمئن بود که ارمیا حرفه ایی ترین و بااستعداد ترین آهنگساز و خواننده ای است که واقعا دوستش دارد....

ارمیا جلوی در اصلی تالار از شمیم جدا شد و به داخل استودیو رفت... شمیم هم نگاهی دزدکی به داخل سالن انداخت و وارد شد... مانند آن شبی که با المیرا و ارمیا آمده بود... بدون پرداخت هزینه ی بلیط... و زودتر از همه ی تماشاچیان ...

هنوز صندلی های سالن خالی خالی بودند و فقط تعدادی تک و توک از دست اندر کاران روی سن چرخ می زدند... روی یکی از صندلی های ردیف سوم نشست و به بعد از سلام و احوال پرسی اندکی با همکاران ارمیا به تماشا با به قولی فوضولی هایش مشغول شد ...

همه ی افراد آنجا کم و بیش او را می شناختند... خدا را هم شکر می کرد که مجبور به سوال پیچ شدن توسط دیگران نیست...!

تقریباً ربع ساعتی گذشت تا این که ارمیا با تیپی متفاوت روی سن ظاهر شد... شمیم به تیپش به خوبی دقت کرد... او فوق العاده بود... در همه لباسی... حتی این بلوز تنگ و اندامی مشکی رنگش... آن شلوار کبریتی و مخمل

سیاهش و همان شال گردن نخ‌وتزینی همیشگی اش... او در بین همه تک بود... لااقل برای شمیم تک بود...

شمیم لبخندی رو به ارمیا زد و ارمیا هم جوابش را با لبخند داد و به تمرینش بر روی ارگ مشغول شد... شمیم از ارمیا مطمئن بود اما باز هم شروع به دعا خواندن کرد....

تا یک ساعت و نیم بعد تقریباً همه‌ی سالن پر شده بود از افرادی که برای تماشای کنسرت آمده بودند... همه منتظر به پرده‌ی مخمل قرمز رنگ روی سن چشم دوخته بودند و همه‌ی برق‌ها خاموش بود... شمیم سعی کرد دلهره اش را کاهش دهد و زیر لب با خود تکرار می‌کرد:

- خدایا خودت کمکش کن ...

همان موقع صدای موزیک شاد و بلند همه‌ی سالن را فرا گرفت... پرده کم کم از جلوی چشمان مردم کنار می‌رفت و نمای روسن پدیدار می‌شد... بعد از آن مجری بر روی سن آمد و با گفت و گویی کوتاه همه را دعوت به شنیدن صدای رضا صادقی خواننده‌ی محبوب جوان‌ها کرد...

جوان‌های داخل سالن با دست‌زدن و جیغ و سوت‌های فراوان خود مجری را همراهی کردند... مجری به پشت پرده رفت و کمی بعد آهنگ سازها به ترتیب

وارد می شدن وبعد از تعظیم کوتاهی سرجاهای خود می ایستادند... اول سنتور زن... بعد گیتاریست... و در آخر از همه ارکستر که ارمیا بود... با ورود ارمیا صدای جیغ و سوت ها بیشتر شد... دختری کنار شمیم با لباسها و تپیی نه چندان جالب نشسته بود... که همان موقع با جیغ و سوت زدن با لا و پایین می پرید و تند تند به فرد کناری اش می گفت :

- سهیل ببین... ببین ارمیا دادفره ها... عاشقتم... عاشقتم... هووووووو... .

و باز هم شروع به جیغ زدن کرد... ارمیا رو بروی همه بروی سن تعظیمی کرد و با لبخند دستی برای همه تکان داد... فقط این میان شمیم بود که حرصش را بر سرفشردن چادرش دردستان ظریفش خالی می کرد... کاش می توانست آن دخترک جلف ب*غ*ل دستی اش را با پنجه های خود خفه کند...!

سعی کرد حواسش را به ارمیا بدهد و آن دختر بی چشم و رو را نادیده بگیرد... ارمیا به پشت ارگ رفت و در جایگاهش قرار گرفت... پس از آن هم خواننده ی اصلی وارد شد... صداها درهم پیچیده بود و همه ی سالن را هیجان گرفته بود... جیغ و سرو صدا بود که گوش شمیم را می آزد... نگاهی به خواننده ی عصا به دست و همیشه مشکی پوش انداخت و لبخند زد... صدایش زیبا بود و درعین حال آرامش بخش. کمتر کسی پیدا می شد که او را تشویق نکند... روی صندلی وسط سن که جایگاه اصلی خودش بود نشست. هنوز صداها

نخوابیده بود. اما او با صحبت های آرامش بخشش همه را به سکوت دعوت کرد... و در آخر هم با تشویق بلند بالای جوان ها آهنگ اول توسط ارمیا و خواننده شروع به گوش نوازی کرد..... همه ی دختر و پسران همخوانی می کردند و با صدای بلند خواننده را همراهی می کردند... انگار فقط شمیم بود که روی صندلی اش آرام نشسته بود:

یه باری آرزوم این بود که با قلب تو همسوشم

نذار هوای عشق ز مشتون شه تو آ*غ* و *شم

تو این حالم رو می فهمی ، همین که باشی آروم

نرو از پیش من حتی اگه حس کردی خاموشم

نرنجی از دلم بانو، یه وقتایی اگه سردم

آخه این بارغم گاهی زیادی میشه رو دوشم

یه روز گفتم میری اما یقین دارم که می مونی

به جون تو که بعد از تو دیگه مشکمی نمی پوشم ...

انگار ارمیا هم کارش را به خوبی بلد بود... کم صدای رضا صادقی را گوش نمی داد... همه ی ترانه هایش را حفظ بود و ریتم آهنگ هایش را می دانست... شمیم به او نگاهی کرد... ارمیا همان طور دستش روی ارگ به چپ و راست می رفت چشمکی کوچک همراه با لبخند به شمیم زد و دوباره سرش را پایین گرفت... هنوز هم دل شمیم را می لرزاند... هنوز هم بعد از دو سال ...

ندارم ناله و آهی ش * * * * * ب غم نمی نوشم

نمی گیرم گل و گلدون غمت می شه فراموشم

نمی مونم منم اینجا تو این دنیایی که تونیستی

چیکار کردی که نتونستم با چشمای تو جادو شم؟!

بگو که باورت می شه چقدر ساده دوست دارم

با این که خیلی از حرفات هنوز مونده توی گوشم

به جون تو قسم خوردم بری از پیش من مردم

واسه رفتن از این دنیا دیکه مشکیمی نمی پوشم

با تشویق بلند همه آهنگ اول تمام شد... هنوز صدای دست زدن ها به گوش می رسید که ارمیا شروع به زدن آهنگ دوم را کرد.... اینبار ناخن هایش با حرکت تند تری روی ارگ حرکت می کرد وگاهی با پای چپش هم روی زمین ضرب می گرفت... ریتم آهنگ تند بود وهمه ی تماشاچیان را به هیجان درآورده بود...

منو تو آ*غ*و*شت بگیر خدا می خوام بخوابم

آخه تو تنها کسی بودی که دادی جوابم

منو آ*غ*و*شت بگیر می خوام برات بخونم

روی زمین چقد بلده می خوام پیشت بمونم

کی گفته باید بشکنم تا دستمو بگیری ...

خسته شدم از عمری غربت و غم و اسیری

کی گفته باید گریه ی شبامو در بیاری

تالحوظه ای وقت شریف و اسم بذاری

توی آ*غ*و*ش تو آرامش محظه

منو با خودت ببر حتی یه لحظه

ب*غ*لم کن منو بردار ببرم دور

ببرم از این زمین سرد و ناجور ...

تقریباً یک ساعت ونیم بود که آنجا بود و آن صدای سرسام آور را تحمل می کرد... اما بالاخره خواندن تمام شد و کار ارمیا به اتمام رسید ... شمیم از جایش

بلند هم نشد... فقط منتظر به درقهوه ای رنگ چرم چشم دوخته بود که ارمیا از آن بیرون بیاید...

ارمیا هم ده دقیقه نگذشت که پیدایش شد و شمیم خوشحال بلند شد و به سمتش رفت... با خنده نگاهی به ارمیا که یقه ی کت چرمش را درست می کرد گفت:

- خسته نباشی ...

ارمیا هم خنده ای کرد و گفت:

- گند زدم نه!؟

- خودت می دونی پنجه هات معجزه اس...

ارمیا باز هم چشمکی زد و گفت:

- چاکر شما...

ارمیا از ماشین پیاده شد تا آن رادر پارکینگ پارک کند که شمیم فوری پیاده شد
وگفت :

- ارمیا ...

ارمیا در پارکینگ را بازکرد و برگشت روبه او :

- بله ؟!

- بریم پیاده روی ؟!!!

ارمیا نگاهی به آسمان کرد . ابری ابری... بدون هیچ ستاره ای ... نگاهش را به
نگاه مظلوم شمیم دوخت وگفت :

- تو این هوا؟! یخ می زنی شمیم

شمیم با قیافه ی مظلومانه خود سرش را کج کرد وگفت :

- بابایی... اذیت نکن دیگه... برام خوبه ...

ارمیا سری به طرفین تکان داد و گفت :

- بیا برو اول یه چیز گرم بپوش تا من ماشینو پارک کنم ...

شمیم خوشحال چشمانش برقی زد و به سمت خانه جهش کرد... خیلی زود داخل رفت و بدون معطلی پیراهنی گرم را زیر پالتویش پوشید تا به خوبی از نوزادش محافظت کند... ساق دست های مشکی و کاموایش را هم به دست کرد... با پوست دستش تضاد جالی به وجود آورده بود... انگشترش از نگین های برلیان بود و با آن ساق دست و پوست سفیدش زیبا و ظریف ترین دست را نشان می داد!

چادرش را از روی سر برداشت... حوصله ی اخم و تخم ارمیا را نداشت... هر چند همیشه همه چیز را به شمیم واگذرا می کرد... اما به خوبی می شد بفهمی که چادر پوشیدن شمیم را می پرستد!

طبق پیاده روی های همیشگی اشان کفش های ورزشی اش را برداشت و با کمی سختی بند آن را بست و بیرون رفت... ارمیا تازه ماشین را پارک کرده بود و قصد ورود به خانه را داشت که با شمیم مواجه شد :

- بریم !؟

ارمیا با خنده و کمی تعجب گفت :

- آماده شدی؟! -

- آره دیگه... آگه تورو ول کنن زود می پری تو رخت خواب و خروپفت بالاس..

ارمیا ریز ریز خندید و باهم هم قدم شدند... طبق همیشه... مقصد شان پارک نزدیک چهارراه بود... خیلی هم راه زیادی نبود اما همان نیم ساعت رفت و برگشت هم برای شمیم و نوزادش کلی مفید واقع می شد... ارمیا هیچ گاه حرف شمیم را پس نمی زد... در واقع همه ی حرفهایش را مطیع بود... چون همه ی حرفهای شمیم منطقی و حق بود!

شمیم به ماشین های رد شونده و خیابان نگاه می کرد و ارمیا درحالی که راه می رفت گاهی سنگ ریزه ای را با نوک پایش به جلو پرت می کرد و بازهم آسفالت جلویش را پیش رو داشت... صدای شمیم سکوتشان را شکست :

- راستی امروز المیرا بهت زنگ نزد؟! -

ارمیا سرش را بالا آورد و روبه شمیم گفت:

- نه چطور؟!

شمیم لبخندی زد و گفت :

- خوبه ...

- چی خوبه ؟!

- هیچی امروز زنگ زده به من که از تو برا احسان مرخصی بگیرم ... اجازه

هس رییس ؟!!

ارمیا ایستاد و با حرصی آشکار گفت :

- الله اکبر

شمیم به سمت او که ایستاده بود برگشت و گفت :

- چیه حالا؟! بیچاره گ*ن*ا*ه که نکرده زیر دست تو کار می کنه !

ارمیا راه افتاد و با قدمی به شمیم رسید و گفت :

- آخه کدوم ریجسی به معاونش تو یه ماه سه بار مرخصی میده که من دومیش باشم؟

شمیم اول با تعجب وبعد هم خنده ای به نسبت بلند گفت :

- چه بلائیه این احسان! من می گم چرا زنگ می زنی به من میگن؟! نگو خودش سابقش خرابه ...

- رو که نیس لامصب سنگ پا قزوینه! حالا این دفعه رو براچی می خواد؟!!

- المیرا که می گفت می خوان برن شمال...پیش مامان بزرگتون

ارمیا سری تکان داد وگفت :

- این دوتا عقلشون پارسنگ برداشته به خدا...این موقع سال ،شمال؟!!

- حالا بهش سخت نگیریا...من صبح زنگ می زنی به المیرا می گم ارمیا رو راضی کردم...

- نه بذار این دفعه رو نذارم بره... تا دفعه دیگه از نقطه ضعف من استفاده نکنه
!

- مگه چیکار کرده بیچاره... خب از بس اخم و تخم می کنی اونم ازت ترسیده!

- اون از من بترسه؟! والله این بشری که من می شناسم دولپی قورتم میده
... می دونه من زن زلیلم توروپه ریز می ندازه وسط...

شمیم بازوی ارمیا را گرفت و به آن چسبید و با صدای آرامی نزدیک گوش
او گفت:

- عیب نداره بابایی... همه می دونن منو توپه حرفویه بار بهم می زنیم!

ارمیا سرش را رو به شمیم برگرداند و با لبخند خاصی گفت:

- شمیم

- جان؟!!

- حاضرم ده بار بابا بشم ولی تو این جوروی صدام بزنی!

شمیم خنده ای از ته دل کرد و روبه ارمیا گفت :

- لوسسس

و بعد از مکثی کوتاه گفت :

- پس احسان و المیرا برن دیگه خب؟!

ارمیا نگاهی به چشمهای مشکی و پر از برق شمیم انداخت و گفت :

- مگه می تونم رو حرف تو حرف بزنم؟! اونم وقتی که اون دوتا تو رو کشیدن
وسط...

شمیم سرش را پایین انداخت و با لبخند همان طور که زمین زیر پایش را دید
می زد گفت :

- دلم می خواد منم یه روز برم شمال... المیرا می گفت مامان بزرگتون خیلی
مهربونه. می گفت خونه اش از اون خونه های خوشکل و مخصوص شمالیانه
... چرا تو منو تا حالا نبردی پیشش؟!

ارمیا نگاه طولانی اش را از شمیم گرفت و به زمینی که روی آن قدم برمی داشت چشم دوخت و گفت :

- مامان بزرگ هرچی بیاد اینجا قدمش رو چشم ولی من دوس ندارم برم تو اون خونه...

- چرا؟؟؟

ارمیا سکوت کرده بود... شمیم تقریباً از حرفهایش دلیل ارمیا را حدس می زد اما بازهم کنجکاو دلش را بی قرار کرده بود... با دستش کمی فشار روی بازوی ارمیا وارد کرد و آرام گفت :

- ارمیا؟!

ارمیا بدون اینکه بخواهد جوابی بدهد نگاهش را به چشمان غمگین شمیم دوخت... حدسش درست بود... بازهم روزان... لعنتی!

خودش را بیشتر به ارمیا نزدیک کرد و با همان صدای آرام گفت :

- من اصراری ندارم دلیلتو به من بگی... ولی چون چشمای خوشکلتو غمگین می کنه اصرار دارم فراموشش کنی ...

ارمیا هنوز هم خیره درمشکی چشمان شمیم مانده بود...خدای من...این دختر فرشته بود یا انسان؟! شمیم وقتی سکوت غمناک ارمیا را دید سرش را کج کرد و با ادای بچه گانه ای گفت :

- باشه بابایی؟! قول می دی؟!!

ارمیا هنوز هم مسخ چشمان شیطان او بود...همیشه به این فکر می کرد که عشقش هرچقدر هم بزرگ با شد وقتی هر دو برای هم تکرار شوند روز به روز از شدت عشقشان کم می شود...اما...درمورد شمیم...برعکس بود... شمیم روز به روز ارمیا را عاشق تر می کرد...هر روز یک نفر بود...یک آدم جدید و یک روحیه ی تازه...هر روزش بهتر ازدیروز بود واین ارمیا را دیوانه می کرد...با تمام شوقی که داشت..با آن اشک شوق چشمانش...و با آن خشونت همیشگی اش وسط خیابان...در آن تاریکی شمیم را محکم در آغوش کشید

...

شمیم بدون اینکه بخواهد مقاومت کند خودش را در آغوش او بیشتر فرو می کرد....می دانست آخر شب است و تردد خیلی کم است...فعلا سردی هوا مهم بود و گرمی و عطر آغوش او...نفس عمیقی کشید و لبخند زد

کاش همیشه خودش باشد و خدای خودش و ارمیایش.....

- شمیم جان خدافظ ...

شمیم فوری و باشتاب از اتاق بیرون آمد و گفت :

- ارمیا .. ارمیا صبرکن ...

ارمیا برگشت و با دیدن شمیم که تقریباً در حال دو بود با عصبانیت صدایش را بالا برد :

- صدبارگفتم با این وضعیت پا نذار به دو ...

شمیم لحظه ای ایستاد... بعد با لبخندی گشاد آرام آرام به سوی ارمیا قدم برداشت ... با ناز و ادایی که در راه رفتنش می آمد عصبانیت ارمیا را به لبخندی با عشق تبدیل کرده بود.. همانطور که شال گردن بلند ارمیا را در دست داشت با ناز تکانی به سرکمر و خود داد و بازهم قدم برداشت و گفت :

- این جووری خوبه جناب دادفر!!!!

ارمیا با نگاهی خیره به تن واندام او که فرق زیادی نکرده بود گفت :

- کو گوش شنوا؟!!

شمیم رو برویش قرار گرفت و با نگاه خیره اش روی پنجه های پا ایستاد و شال را به دور گردنش انداخت و گفت :

- تو امر کن خوشکلم ...

ارمیا خندید... اما ریز ریز... شمیم با شیطنت گفت :

- شمیم فدای اون خنده هات...

ارمیا لحظه ای ساکت شد و با چشمای درشت شده به او نگاه کرد... و بعد با صدای بلند زد زیر خنده... شمیم که از خنده های او خنده اش گرفته بود گفت :

- چیه خب؟!!

ارمیا همانطور که می خندید سرش را تکان داد و باز هم ...

شمیم اخم کرد و دست به کمر گفت :

- تو که روزی صد و بیس بار اینجوری قربون صدقم میری چی؟! ... من که باید از خنده پکیده باشم دیگه !

ارمیا نگاهی به شمیم و حالتش انداخت و باز هم صدای قهقهه اش بلند شد ... شمیم باز اخم و نازلبه‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- ارمیا ...

ارمیا دربین خنده هایش سرش را جلو آورد و گفت :

- جون دلم؟!؟

- خب چرا بهم می خندی؟!؟

ارمیا هنوز سرش نزدیک صورت شمیم بود و ته مانده ای از خنده را بر لب داشت... چشمانش شیطان شده بود و شمیم با ناز و اخم او را نگاه می کرد... همان موقع لحظه ای چشمانشان درهم قفل شد... شمیم ساکت

و محجوب... و ارمیا با خنده و شیطننت... در آخر این صدای ارمیا بود که می گفت:

- الهی من قربون دوچشمون سیاهت... براچی اخم کردی؟!

- حالا من بخندم برات؟! نه ارمیا بخندم؟!

- خب تو هیچ وقت این جوری بامن حرف نمی زدی... منم دیدم بهت نمی خوره شیطون بشی خندم گرفت...

- دروغ نگو...

- ا... من و دروغ؟! به جون...

شمیم زود به میان حرفش آمد و همانطور که برای دیدن صورت ارمیا سرش را بالا گرفته بود گفت:

- باشه باشه باور کردم.. نمی خواد جون کسی رو قسم بخوری...

ارمیا سرش را جلوتر برد و زیر گلوی شمیم را ب* و *سه ای کوتاه زد و گفت:

- آی قریون اون بچتو و خودت برم من ...

راه افتاد تا برود... جلوی در شمیم کت او را برداشت و بالا گرفت... ارمیا پشته به او قرار گرفت و شمیم کت را به او پوشاند... و بعد هم یقه و شال گردنش را مرتب کرد... در همه حال ارمیا از آینه به شمیم رفتارهایش که مانند مادران نگران بود خیره نگاه می کرد... کار همیشگی اش که نه... اما بیشتر اوقات که بیدار بود نمی گذاشت ارمیا خودش کارهایش را انجام دهد... شاید این هم نوعی ابراز عشق بود!!!

- خب حالا می تونی بری به سلامت...

ارمیا نگاهی به خودش در آینه و بعد هم به شمیم انداخت و گفت :

- دست خانوم گلم درد نکنه... عزیزم امروز کلاست ساعت چنده ؟!

شمیم کوتاه فکری کرد و گفت :

- امممم... ده ونیم تا دوازده .

- خیلی خب پس دوازده میام دنبالت...

- نمی خواد احسان میاد...

- احسان واسه زن خودش میاد کی واسه زن ما؟!!

شمیم خنده ی کوتاهی کرد وگفت :

- باشه بابا تو بیا... ولی به شرط یه ناهار خوشمزه!

- اچیانا که یادت نرفته داری نی نیمونو پرورش می دی؟! غذای بیرون چیه؟!!

شمیم اخم کرد و سرش را کج کرد وگفت :

- ا...ارمیا...

- ا او نداریم... تاموقعی که حامله ای غذای بیرون ممنوع... اینو مٹ همه ی

حرفام صدبار بهت گفتم منتها خانوم ما گوششونو دادن باد هوا...! برو تا

دیر نشده یه چیز خوب بپزکه هیچی مٹ دست پخت خودت نمیشه ...

شمیم کمی درچشمان ارمیا مکث کرد ولی چون می دانست ارمیا او را
بیشتر از خودش دوست دارد کوتاه آمد وگفت :

- باشه ...

ارمیا لبخند زد وگفت :

- فدای تو... مواظب خودت ونی نی باش... خداافظ

- توهم ... خداافظ...

ارمیا رفت وشمیم با خمیازه ای طولانی سلانه سلانه به سمت آشپزخانه
حرکت کرد... در فکر بود که برای ناهار چه غذایی درست کند... ناهاری که هم
ناهار شود وهم شام !!!

هرچقدر فکر می کرد چیزی که هم سریع باشد وهم خوش مزه به ذهنش نمی
رسید ...! بیشتر غذاهایی که سریع تهیه می شدند فست فود حساب می شدند
...ه*و*س کرده بود...ه*و*س یک غذای سنتی ومرغوب ... غذایی که بی
ارزش وفقط شکم پر کن نباشد... نگاهی به تلفن کرد وبعد از مکثی کوتاه
فوری گوشی آشپزخانه را برداشت وشماره خانه احسان را گرفت ... بعد از چند
بوق :

- بفرمایین ؟!

- !...سلام آقا احسان ...

- به به سر صبحی گل آمد و بوی انبر آورد... شمیم خانوم... خوب هستین ؟!

- به لطف شما... شما هنوز نرفتین ؟ ارمیا رفتا؟!

- جون من ؟! ای داد... الانه که برسه بیینه من نیستم... نیس تحمل دوریمو
نداره می زنه زیر گریه !

شمیم ریز ریز می خندید. می دانست احسان اگر دورهم برود عین خیالش
نیست... فقط او بود که از ارمیا نمی ترسید... اما روی حرفش هم نمی
توانست حرف بزند !

شمیم گفت :

- حالا از من گفتن بود... دیشب قرار شد بذاره برا تعطیلی هفته جدید برید
شمال اگه خودتونو سفرو المیرا رو می خواین دست بجمبونین !

- ای وایسی...شمیم خانم خب زودتر می گفتی نتم قربونت ...

احسان هنوز حرفش را کامل نزنه بود که صدای جیغ المیرا از پشت تلفن به گوش شمیم رسید :

- سرصبحی قربون صدقه کی میری هان؟!!

- عزیزم بیدار شدی؟!!

- دارم می گم داری قربون صدقه کی میری؟! کی پشت خطه؟!!

- چرا داد می زنی فدات شم....شمیم خانومه .لطف کردن سفرشمالوراه انداختن!

- جدی؟! پاشو ببینم ..گوشی رو بده من ...

احسان خطاب به شمیم گفت :

- عذر می خوام شمیم خانوم...دستون طلا ایشالله بتونیم جبران کنیم ...
...با اجازه ...

- خواهش می کنم کاری نکردم ... به سلامت ...

المیرا گوشی را از شمیم گرفت و با خوشحالی گفت :

- شمیمی احسان راس می گه؟!

- سلام...المیرا سلام...بمیری که هیچ وقت یاد نمی گیری ...

- خب بابا سلام...میگم راضیش کردی یانه؟

- به...نشناختی منو هنوز؟ شمیم از میارو راضی نکنه کی راضی کنه؟!

- خب آره دیگه می دونه اگه بگه نه شب جمعه ها بیکاره اینه که محض صواب

مجبوره قبول کنه!

شمیم با صدای بلندی جیغ کشید و المیرا خندید ...

- المیرا دستم بهت نرسه به خدا...

- دروغ می گم بگو دروغ میگی!

- خفه... واسه کلاس میای دنبالم!؟

- آره... نه ونیم باش میام

- باشه. انقد حرف می زنیایادم رفت بگم واسه چی زنگ زدم!؟

- مگه واسه خبرخوشت نبود خیرت سرت!؟

- نه بابا.. زنگ زدم بینم یه غذا خوشمزه سنتی که هم زود تهیه میشه هم مفیده
بلدی یانه!؟

- اووووووه کی میره این همه راهو!؟ چیزی دیگه لازم نداری عزیزم؟ بیزم
بیارم دم خونت!؟

- میگی یازنگ بزنم ازمامانت پپرسم!؟

- درحال حاضر هیچی تو مخم نیس بگم می خوای یا تو زنگ بزنی خودم
پپرسم ازش بهت بگم!؟

- المیرا قطع نکنی ساعت نه زنگ بزنی... می خوام به دانشگاه برم!

- خب حالا... دودقیقه ای می پرسم بهت خبر می دم

- خداخیرت بده . نگو برا شمیم می خوام آبروم میره . کاری نداری فعلا؟!

- باشه توهم . خدافظ

- منتظرم خدافظ...

هنوز ده دقیقه از پایان مکالمه شان نگذشته بود که تلفن به صدا درآمد... شمیم درحالی که دستانش را که توسط پرتقال کثیف شده بود را زیر شیر آب شست و تند تند با حوله آشپزخانه خشک کرد وگوشی را برداشت :

- بله؟!

صدای معترض المیرا از پشت گوشی به گوشش رسید :

- ای بمیری... مصطراح رفتن هم انقد طول نمی کشه! عین حلزون کار می

کنی بدبخت!

شمیم که حرصش گرفته بود گفت :

- خب ؟؟؟؟ غذارو پرسیدی !؟

- پ نه پ زنگ زدم دوتا جک بگم دوتایی هرهر کنیم !

- المیرا !!!!

- ببین توخونه اینارو که می گم داری؟! ماهی ، برنج پخته شده ، پیازداغ ، سیب
زمینی ، تخم مرغ وسبزی خشک

شمیم فکری کرد وگفت :

- اومممم خب آره همش جز ماهی دارم ...

- تن ماهی ام نداری !؟

- نه ...

- پس تو چی داری !؟

- حالا تو بگو هرچی نداشتم زنگ می زنی سوپری برام بیاره

- فقط همینایی که گفتم. برو یه تن ماهی بخراول تو پیازداغ یه کم تفتش بده بعد با سیب زمینی رنده شده و تخم مرغ و سبزی خشک و برنج پخته قاطیش کن بعدم مواده رومث کوکو سرخش کن همین!

- همین؟! اسمش چیه!؟

- کوکوی ماهی

- چه جالب تا حالا نشنیده بودم!

- اینا غذای ماتهرا نیاس... شما شیرازیا فقط بلدین با کشک و کره و محصولات گوسفند غذا درست کنین!...

شمیم که خنده اش گرفته بود گفت:

- قطع کن حالا... دفعه بعد که اومدی خونمون کالجوش (غذایی درست شده از کشک مخصوص استان فارس) بخوری به موس موس کردن می ندازمت!

المیرا دقیقی بعد، بعد از کلی کل کل کردن تماس را به پایان رساند و شمیم به نزدیک ترین سوپر مارکت محلشان زنگ زد و درخواست تن ماهی و چند جنس دیگر را کرد... خودش سریع دست به کار شد و تا ربع ساعت بعد پیاز داغ را آماده کرده بود که تن ماهی اش هم رسید... خوشحال بود که همیشه برنج پخته شده دارد... تن ماهی هارا تفت داد و بعد همه مواد را فوری با کمی نمک و فلفل باهم مخلوط کرد و تا نیم ساعت بعد کوکوهاش آماده شد...

آخر کار تکه ای از آنها را تست کرد... کمی مزه مزه کرد... ای بدک نبود... برای دفعه اول خوب از آب درآمد بود...

خوشحال دیس پیرکسش را برداشت و کوکوها را با خیار شور و گوجه و سبزی تازه و دلمه های نارنجی و سبزی تزیین کرد... کمی هم سس مایونز و گوجه فرنگی روی آنها ریخت و غذا را آماده داخل ماکروویو گذاشت تا گرم بماند...

به ساعت نگاه کرد... کل همه ی کارهایش یک ساعت طول کشیده بود... فقط مانده بود آماده شدنش و دانشگاه...

فوری به سمت اتاقش خزید برداشت

لباس هایش بوی پیاز داغ می داد... فقط نیم ساعت وقت داشت و به دوش گرفتن نمی رسید... مجبور شد لباس هایش را عوض کند و یک دوش ادکلن بگیرد... هر چند خودش حالش بهم می خورد اما لااقل دیگر بوی پیاز داغ نمی داد...

مانتوی خردلی... مقنعه مشکی و خردلی و کیف و کفش مشکی... همه را با هم ست کرد و با آرایشی ملیح چادر براق و ساتن مشکی اش را که به طرح عربی دوخته بود را به آرامی روی سر انداخت... درآینه به خود نگاه کرد... لبخندی ملیح زد... جای ارمیا خالی بود تا با قربان صدقه هایش نازش را بخرد...!

از اتاق بیرون رفت که المیرا همان موقع به گوشه اش تک زنگ زد... از خانه بیرون رفت و خرامه خرامه از پله ها پایین رفت... حرف ها و تاکید های ارمیا در گوشش زنگ می خورد... پله ها همیشه دشمن زن های باردارند...!

بالاخره به زحمت پایین رفت... المیرا برعکس همیشه با ماشین آمده بود... سوار شد و تا در را بهم زد که با نگاه طلبکار او مواجه شد... با تعجب گفت:

- چته تو؟! -

المیرا با لحنی عصبی گفت :

- حالام نمی یومدی؟! سه ساعته اینجا خروپف کردم تا خانوم افتخاردادن!

- المیرا توجه کردی جدیدا خیلی غرغرو شدی؟

المیرا بی توجه گازماشین را گرفت وگفت :

- شدم که شدم ...

شمیم با خنده سرش را جلو برد وگفت :

- کلک...نکنه خبریه؟!؟

المیرا با تعجب نگاهی کوتاه به شمیم کرد وگفت :

- هوم؟!؟

- شوورم داره دایی میشه به سلامتی؟!؟

المیرا با ترس پایش را روی ترمز کویید... و ماشین با صدای جیغ ماندی وسط خیابان کشیده شد و سپس ایستاد!

شمیم از وحشت دستانش روی صورتش گرفته بود تا جلویش را نبیند... وقتی احساس کرد که آرامش دارد و هنوز زنده است... دستانش را به آرامی و البته کمی ترس از روی صورتش برداشت... صدای بوق ممتد ماشین های پشت سر به گوش هردو رسید.. شمیم با صدایی بلند مانند گفت:

- دیوانه! اگه می کشتیم خونت واسه ارمیا حلال میشد!

المیرا ماشین را فوری به حرکت درآورد و گفت:

- این به اون در که دیگه زر مفت زنی! خاک تو سرت نکنم با این حرفات داشتی سکت می دادی! یه لحظه خودمم باور کردم گند زده باشم!

- تو معلومه چه مرگته؟! فقط یه شوخی بودا

المیرا همان طور که روبرو رانگاه می کرد.. دنده را عوض کرد و با حرصی آشکار گفت:

- همش تقصیر این احسانه... از بس شب و روز تو گوشم می خونه بچه بچه
بچه... دیگه تا اسم بچه میاد رم می کنم!

شمیم لحظه ای سکوت کرد... اول دل برای المیرا سوخت... اما بعد با فکر این
که احسان هم *و* *س با باشند دارد نتوانست خنده اش را کنترل کند و با
صدای بلند زد زیر خنده.....

المیرا با همان قیافه عصبی نگاهی به شمیم کرد و گفت :

- مرگ! چته؟!

شمیم در میان خنده هایش گفت :

- آخه دیوانه بچه دارشدم عزا گرفتن داره که تو روش آلرژی پیدا کردی! به
خدا سخت نیسا دوساعت ساختنش طول می کشه و...

المیرا سریع به میان حرفش آمد و گفت :

- یه عمر بدبختی بزرگ کردنش! هوم همینو می خواستی بگی دیگه؟!

- ببینم اصلا مشکل تو با این بچه چیه هان؟!

- نه حوصله دارم نه وقت شو... تازه مایه ساله ازدواج کردیم هنوز برا بچه داری زوده!

- ببخشید قانونه که ده سال بعد از ازدواج بچه دار شن؟! بدبخت دو سال دیگه تخمکات از کار می افتن باردار نمی شی آگه هم شدی یه بچه می سازی که به درد هیچ جا نخوره! فک نکن مردا مثن مائن . نه . مردا تو صد و بیس سالگیشونم می تونن بچه بسازن عین هلو! ما زنای بدبختیم که سرسی چهل سال دیگه تخمک سالم نداریم! یه ذره عقلتو به کار بندازی می فهمی احسان خوبیتومی خواد.

المیرا پوزخندی زد و گفت :

- یعنی الان تو ازنی نی دارشدنت راضی دیگه!؟

شمیم لحظه ای احساس شوق کرد... و دلش می خواست احساسش را با تمام انرژی به المیرا بازگو کند... اول خندید... اما به ثانیه نکشید که لحظه ای بعد چهره ی یک دختر جلوی رویش ظاهر شد... لبخندش ما سید... بغض گلویش را فشرده سعی کرد اشکش را از چشم المیرا پنهان سازد... المیرا که اول شوق و بعد سکوت شمیم را دید... نگاهی با تعجب به او انداخت و بعد گفت :

- چرا حرف نمی زنی؟!

شمیم هنوز هم ساکت به ناخن های دستش خیره بود... المیرا جلوی دردازشگاه ماشین را پارک کرد و دستی را محکم کشید و روبه شمیم برگشت... چانه شمیم را دردستانش گرفت و صورتش را روبه خود بالا آورد :

- شمیم... ببینمت...

تاچانه شمیم را با دست خود بلند کرد اشکهای شمیم ماندی رودی زیبا بر روی گونه هایش جاری شد... المیرا که دست و پایش را گم کرده بود با هزاران فکروگمان درذهنش گفت :

- توروخدا چت شد یهو؟! چرا گریه می کنی؟! من چیز بدی بهت گفتم؟! جاییت دردگرفت آره؟! نکنه ارمیا بهت نمی سازه؟! هان شمیم باتوآم؟!

شمیم تند تن سرش را به نشانه نهی تکان می داد... المیرا گفت :

- پس چته؟!

شمیم نفس عمیقی کشید... کمی بیرون را نگاه کرد... سعی کرد آرامش قبلی اش را بازیابد... بعد چشمان خیسش را به المیرا دوخت و آرام فقط گفت :

- روزان، المیرا... روزان برگشته...!

المیرا لحظه ای سکوت کرد تا حرف شمیم را هضم کند... و بعد با وحشت روبه او داد زد :

- چی؟!!

شمیم سرش را زیر انداخت و با چشمانی که بازهم اشکهایش در آن می جوشید گفت :

- هفته قبل او مدن... او مدن خونمون ...

المیرا فوری حرف شمیم را قطع کرد و گفت :

- او مدن؟! یعنی چی او مدن؟ مگه روزان با کی بود؟!!

شمیم سرش را به نشانه منفی به طرفین تکان داد و گفت :

- نه مامانش هم بود...

سکوت کرد... المیرا با عصبانیت نگاهش را به روبرو دوخت... زیر لب حرفهایی تکرار می کرد... انگار او هم مانند برادرش به خاله و دختر خاله اش فحش می داد... شمیم از سکوت به وجود آمده استفاده کرد و گفت :

- اول که زنگ خونه رو زدن وقتی از تو آیفون دیدم نشناختم کیه! آخه باورم نمی شد روزان دیگه دورو بر من و ارمیا پیداش شه! ولی وقتی گوشی رو برداشتم از صدای نحسش فهمیدم بدبخت شدم ...

المیرا با حرص درحالی که دندانهایش را روی هم می سایید برگشت روبه شمیم و محکم گفت :

- شمیم تو بدبخت نشدی می فهمی... نشدی! تو و ارمیا هیچ وقت عشقتونو به خاطریه دختره *ر* *ز* *ه* ازدست نمی دین... شما الان دارین بچتونو... میوه عشقتونو می چینین... مطمئن باش کار روزان همون موقع که تو وارد زندگی ارمیا شدی تموم شد! هه! حالا که دیگه هیچی... ارمیا یه موی گندیده ی تورو به صد تا مٹ روزان عوض نمی کنه... حالا که دیگه داری بچشو به دنیا میاری... من از ارمیا مطمئنم شمیم.. حاضرم روش قسم بخورم اون روبه روزان نمی ده. روزان هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

اشک های شمیم بی مهابا می ریخت... بعد از دو سال.. بعد از آن همه سختی چند ماهه که در بدست آوردن ارمیا کشیدید... خیلی کم پیش می آمد که گریه کند... زندگیاش با ارمیا سرتاسر عشق و شادی بود... اما حالا... باز هم...!

المیرا باغم به زن برادر خود نگاه کرد و به سمتش کشیده شد... او را با ملایمت در آغوش کشید و گفت:

- قربون اون اشکات برم عزیزم... گریه نکن نی نیت اذیت می شه.. می دونی اگه ارمیا بفهمه واسه اون روزان در به در داری اشک می ریزی سرشو تودستاش می ذاره؟! تو اون شمیمی هستی که تو اوج بدبختیای ارمیا عاشقش کردی... اون هیچ وقت دیگه اشتباهات قبلشو تکرار نمی کنه ...

شمیم را از آغوشش بیرون کشید و اشکهایش را با دست پاک کرد و گفت:

- حالا دیگه گریه نکن... ده دقیقه دیگه کلاس من شروع میشه اگه بچه ها چشماتو این جور ببینن آتو از من می گیرن.. انمی خوام بفهمم اون روز روزان او مد تو خونت وچی بارت کرد.. ولی می دونم که داغونت کرده... فقط دوس دارم فراموش کنی... تو تا خدا و بعدش ارمیا رو داری غمت نباشه.. پاشو بریم که دیرمون شد...

شمیم دستمالی از کیفش بیرون آورد و اشکهایش را درآینه ماشین پاک کرد... قبل از اینکه المیرا پیاده شود روبه او با صدایی گرفته که حاصل گریه ی زیاد بود گفت :

- الی ...

- جونم ...

- راجع این موضوع به مامانت چیزی نگو خب!؟

المیرا کمی فکر کرد و بعد گفت :

- یعنی می گی کاردرستیه ؟شاید اون و بابام بهتریدونن ما باید چه جوری با اینا تا کنیم ! تازه تاحالا دیگه مامانم فهمیده اون دوتا عجزه برگشتن ایران !

- من می گم دلم نمی خواد بفهمه دارن دو باره تون ندگیم د خالت می کنن... نمی خوام بازم مث قبل حرص وجوش بخوره... براقلیش خوب نیس!

المیرا لبخندی زدوگفت :

- بابا مادرشوهر دوست... بابا باقلو... شفتالو... عروس بانمک... کم خود شیرینی کن...

شمیم در میان چشمان پف آلود و قرمز زد زیر خنده و گفت :

- کوفت تو هم... حواست باشه پیش احسان سوتی ندی که سه سوته همه رو خبر می کنه

المیرا چشمانش را گشاد کرد و گفت :

- بله بله؟! شوهر من همه رو خبر می کنه؟! مٹ اینکه خبر نداری شوهرگرامیتونه که همه خبرارو به احسان گزارش می کنه... وگرنه دیوار کوتاه تر از احسان بدختم مگه پیدا میشه!؟

شمیم انگشت اشاره اش را به سمت المیرا دراز کرد و با تهدید گفت :

- به هر حال گفته باشم... بفهمم یکیتون پیش مادر جون و بابا جون سوتی دادین از شمال ممال خبری نیس...

بعدهم بدون اینکه منتظر عکس العمل المیرا باشد از ماشین پیاده شد و به سمت ورودی دانشگاه راه افتاد... خدارا شکر کرد که تا ظهر کلاس داشت و وقت فکر کردن به روزان و مادرش را نداشت!

تا ظهر دو کلاس بیشتر نداشتند... هردو را گذراندند و در این بین بازهم در مورد روزان بحث می کردند... بیشتر تلاششان این بود که بتوانند او را سنگ روی یخ کنند... هردو دلی پرازخون داشتند... یکی برای برادر خود و زندگی اش و یکی برای شوهر و عشق و زندگی اش!

همزمان باهم قدم برمی داشتند تا به در خروجی دانشگاه برسند... شمیم آرام تر از المیرا قدم برمی داشت... معمولا وقتی قدم هایش را تند می کرد نفسش بالا نمی آمد... هر چند المیرا دیگر از آن همه لاک پشت بودن شمیم خسته شده بود... ولی دیگر اعتراض هم نمی کرد... یکی دو هفته بعد فرجه ها و بعد هم امتحاناتشان بود... اگر این ترم را به خوبی پشت سر می گذاشتند شمیم ترم های بعد را مرخصی می گرفت تا بعد از به دنیا آمدن نوزادش!...

- شمیم اونجارو...

شمیم نگاهش را از روی صورت المیرا به سمت خروجی دانش‌گاه کشاند... همان جایی که نگاه المیرا میخ شده بود...! المیرا با دهان باز نگاه می کرد و چشمانش مانند همیشه به دوگردو درشت شباهت پیدا کرده بود... شمیم با بی خیالی سرش را به سمت المیرا چرخاند و گفت :

- خب که چی؟!

المیرا در یک لحظه نوع نگاهش تغییر کرد و لب هایش را روی هم فشارداد و سرش را به سمت شمیم برگرداند و گفت :

- که چی وزهرمار! نمی بینی یارو دوباره رفته تو لکت! بدبخت این نگاه شکم گندت که نمی کنه... اگه روش بدی همین الان میاد خواستگاریت!

شمیم دستش را تکان داد و گفت :

- برو بابا.. یارو مگه اسکول بزنه که دیگه روزن حامله مردم چشم داشته باشه! این همه دختر ترگل ورگل تو این دانش‌گاه ریخته... خدارو شکر تو این یکی دو سال از میا انقده بدنگاش کرده که حساب کار دستش بیاد... مطمئن باش از ترس غلط می کنه دست از پا خطا کنه

و بدون اینکه دیگر اجازه ای برای حرف زدن به المیرا بدهد دست او را گرفت و کشان کشان به بیرون دانشگاه رفتند... حتی وقتی از کنار او گذشتند شمیم عین خیالش هم نبود! المیرا هنوز نگاه بددلانه اش را روی امید کریمی انداخته بود که شمیم با سلقمه اش به پهلوی او گفت:

- بسه دیگه... توکه طرفو زهرترک کردی به خدا... اصلا این کی به من خیره شد که تورم کردی؟!!

المیرا با حرص دستش را از دست شمیم بیرون کشید و گفت :

- فک کردی من واسه عمم جوش می زنم؟! من واسه خودت وارمیا نگرانم که از هر طرف دست از سرزندگیتون بر نمی دارن! این کریمی من می شناسم شمیم... به جونوریه که حدنداره... به خدا من نگاهاشومی شناسم تا تو رو بدبخت نکنه دست بر نمی داره... حالا صبرکن!

- خدانکنه... من دوسال پیش جوابش کردم بی چاره دیگه هم نیومد طرفم... پسرا تا وقتی عشقشون مجرده دنبالشن اما تا این که دختره ازدواج کنه دیگه چشمشون دنبال زن مردم نیس... این تو مرام همشونه المیرا... باورکن ارمیاهم تاروژان نامزد شد دیگه چشم ازش برداشت... حالا من که جای خود دارم... با این بچه تو شکمم به نظرت کریمی میاد بیفته دنبالم?!!

المیرا همانطورکه بی حوصله به سمت ماشینش می رفت گفت :

- شب درازه شمیم خانوم ..از من گفتن بود..بیا سوارشو..

- من منتظرارمیامی مونم قراره بیاد دنبالم ..

- چه کاریه ؟صبح بامن اومدی الانم می رسوندت دیگه

- صبح فکرکردم احسان میاد دنبالمون.به ارمیا گفتم ظهرخودش بیاد...دست

دردنکنه...توبرو

- باش...راستی امشب نمیای خونه بابااینا!؟

- نمی دونم اگه شد میایم...خبرت می دم اتفاقا منم دلم براشون تنگ شده...

المیرا خداحافظی کردو ماشین راز پارک درآورد و با تک بوقی برای شمیم

رفت...ارمیا همان موقع به شمیم خبرداد که پنج دقیقه دیگرمی رسد...شمیم

زیردرختی جلوی نگهبانی دانشگاه ایستاد ومنتظر به ماشین های درحال

عبورومرورنگاه می کرد...

فکرش در چند جا سیر می کرد... روزان و مادرش... المیرا و احسان... کریمی و نگاهی که از او ندیده بود...!

با یاد کریمی.. با شتاب برگشت روبه در ورودی دانشگاه... با چشم دنبال کریمی می گشت... شاید پیدایش می کرد و نگاه هایش را ارز یابی میکرد... المیرا همیشه یک قضیه را خیلی بزرگ می کرد... اما شمیم این راهم خوب می دانست که المیرا دختر تیزهوشی است و هیچ چیز از دیده های تیز بینش پنهان نمی ماند...! اما کریمی که دو سال به شمیم کاری نداشت...! تازه از وقتی فهمید شمیم از ارمیا طلاق نگرفت و حامله هم شد رفتارش سرد و سردتر شد... حتی دیگر به عنوان هم کلاسی به همدیگر سلام هم نمی کردند... پس حرفهای المیرا چه بود این وسط؟!!!!!

بی خیال سرش را برگرداند... نباید به حرفهای چرت المیرا اعتماد کند... آخر که چه؟! اصلا کریمی او را هنوز هم بخواهد مگر می توانست هیچ غلطی بکند؟ دیگر کار از کار گذشته و شمیم زن ارمیا بود... المیرا فقط دل شوره شمیم را با این حرفها بیشتر می کرد و این اصلا برای بچه ای که در شکمش نفس می کشید خوب نبود!

همان موقع صدای بوق ماشین توجه او را به خود جلی کرد... سرش را بالا کرد... ماشین ارمیا در چند متری او بود... لبهایش به خنده باز شد... به سمت

ماشینش حرکت کرد و در این بین ارمیا با عشق به راه رفتن اوزنگاه می کرد... سوار شد و در را بست ...

- سلام ...

ارمیا بالبخند روبه او گفت :

- سلام خانوم خانوما... خسته نباشی عزیزم

- مرسی... چه خیرا؟

ارمیا حرکت کرد و در حالی که ماشین را وارد دور برگردون می کرد گفت :

- خبر؟ هیچی سلامتی، عشق، شمیم، نی نی شو زندگی ...

شمیم نگاهی به ارمیا کرد... خنده اش گرفته بود... آروم زد زیر خنده ... ارمیا بلافاصله فهمید و سرش را برگرداند... چشم در چشم شدند... از خنده های شمیم ارمیا هم خندان شد... و در یک حرکت پرید و لبهای باریک شمیم را محکم ب* و* سید ... شمیم از ترس دستانش را بروی سینه ارمیا گذاشت و او را عقب کشید تا سر جای خود بنشیند...

- دیوونه... توهمش باید موقع رانندگی قهرمان بازی دربیاری؟!

ارمیا نگاهش می کرد... خیره... باعشق و اما ساکت...! شمیم باحرص گفت :

- ارمیا باتوئما...

اما ارمیا... فقط یک نگاه به جلو برای رانندگی... و یک نگاه طولانی به شمیم می کرد... ساکت و بازهم با عشق...!

شمیم سرش را به نشانه تا سف تکان داد و به سمت پنجره برگشت تا بیرون را تماشا کند... ولی فهمید... حس می کرد که هنوز نگاه خیره ارمیا بررویش است... گاهی او را نمی فهمید... بیش از حد عاشق بود... دفعه اول و دومش هم نبود... ارمیا همیشه همین بود... همیشه نگاه هایش انگار که تازه عاشق شده اند... همیشه به شمیم خیره می شد... باعشق به او و اندامش چشم می دوخت... همیشه به شمیم چسبیده بود... طاقت دوری او را در یک روز داشت... نه بیشتر! آن هم اگر فقط مجبور می شد... وگرنه همان یک ساعت راهم شمیم را در جیب خود می گذاشت و همه جا با خود می برد!

از بس قربان صدقه اش می رفت گاهی شمیم گریه اش می گرفت... از آن همه عشق... آن همه محبت... نمی توانست جواب گوی عادلانه ای باشد... ارمیا

ترازوی عشقشان را بیش از حد پراز محبت می کردوشمیم دراین بین بدهکار بود
...همیشه !!!!

گاهی باور نمی کرد که این ارمیا همان ارمیای دو سال قبل است... ارمیایی که
هرشب م*س*ت وارد خانه می شد... ارمیایی که برای روژان خودش
رادر هر جمع کثیفی وارد می کرد... ارمیایی که بابددهنی هایش دل شمیم را ریزه
ریزه می کرد... ارمیایی که برای یک دختر دیگر رودر روی پدرش ایستاد وگفت
شمیم سرباراست... ارمیایی که زمین تا آسمان با این ارمیای حال فرق می
کرد! و همه ی این ها فقط به خاطر یک نفر عوض شد... عوض شد و یک انسان
را از این روبه آن رو کرد... ارمیارا عاشق وشمیم را خوش بخت... آن هم فقط
خود شمیم بود... او خودش و خدای خودش باعث همه ی این هاشدند!

ارمیا نزدیک خانه اش ماشین را پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدند... به
سمت خانه راه افتادند... هنوز هم هردو ساکت بودند... از پله های ساختمان بالا
می رفتند... فقط صدای کفش هایشان بود و بالا رفتن هایشان... به در خانه
رسیدند... ارمیا کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد و کنار رفت... طبق
همیشه شمیم باید جلوتر داخل می شد... اما شمیم که از سکوت ارمیا
حرصش گرفته بود کنار ایستاد و داخل نشد... ارمیا ابرو هایش را بالا داد و با
لبخندی محو گفت :

- چرا نمی ری تو؟!

شمیم دست هایش رادرسینه قفل کرد وگفت :

- دلم می خواد این دفعه رو تو اول بری

- همیشه ...

- چرا اون وقت ؟!!!!

ارمیا خنده ی ریزی کرد وگفت ":

- خب عزیزم خانوما مقدم ترن ...

- می دونی حکمت این خانوما مقدم ترن چیه ؟!!!!

ارمیا به نشانه ی ندانستن با لبخند ابروهایش رادرهم کشید که شمیم گفت :

- اینه که آقایون قبلش یه دید بزنن وفیضشو ببرن !براهمینم هی می گن خانوما

مقدمن خانوما مقدمن! د آخه یه کرمی به جونشونه دیگه وگرنه مردا که احترام

حالیسون نیس!

ارمیا همان لحظه بلند زد زیرخنده... صدای غش غش خنده هایش دل شمیم را می لرزاند... چقدر چال گونه هایش گودتر میشد وقتی بلند می خندید...!

ارمیایان خنده هایش به سمت شمیم رفت و فوری و در یک حرکت اورا روی دست بلند کرد... صدای جیغ شمیم هم حتی اورا از این کار باز نداشت... میان خنده هایش سرش رانزدیک شمیم کرد و گفت:

- پدر سوخته.. حالا دیگه برامن فلسفه می بافی؟ که من می خوام یه جای تو دیدیزنم... آره؟!

داخل شد و در رابا پایش بست و به سمت اتاق خوابشان راه افتاد... شمیم با جیغ گفت:

- منو بد از زمین می افتم... ارمیا بچم... ووی... ووی...

ارمیا محکم اورا روی دست گرفته بود داخل اتاق خواب شد و شمیم را آرام روی تخت گذاشت... شمیم از ترس دستش را روی صورتش گذاشته بود... ارمیا با خنده لبه ی تخت نشست و دستان اورا از روی صورتش کنار زد... صورت هایشان نزدیک هم بود... چشم در چشم شدند... عدسی وقرنیه ی

چشم هردوروی همدیگر ثابت شده بود... نفسهای ارمیا بر روی دهان شمیم می خورد و بوی عطر خوش بوی همیشگی اش مشامش را پر کرده بود.... دهانش را باز کرد و باناز گفت :

- ارمیا چرا تو ماشین سُک...

لبه‌ایش کشیده شد... در همان آن ارمیا اجازه ی ادامه ی حرفش را نداد و محکم لبه‌ایش را داخل دهان خود کشید... باولع همیشگی شمیم را می ب*و* سید ... ب*و* سه ای طولانی... ب*و* سه ای که دیگر نفس شمیم بالا نمی آمد... بعد از چند دقیقه او را ول کرد و بر روی لبه‌های خیس شمیم ب*و* سه ای کوتاه زد... شمیم با اخم گفت :

- بذار حرفمو بزخم خو...

دستش را داخل موهای شمیم فرو برد و در حال ن*و*ا*ز*شش گفت :

- جونم... بگو گلم...

- چرا تو ماشین سکوت کردی و جوابمو ندادی !!!؟

ارمیا لبخند زد.. بازهم خیره به شمیم ... سکوت!... شمیم که طاقت نگاه خیره
و نزدیک اورانداشت با نازوادا گفت :

- ارمیا...

ارمیا درحالی که تند تند گردن اورا ب*و*سه باران می کرد با صدایی آرام
وزمزمه وارگفت :

- برای این که وقتی می خندی دیوونت می شم...براین که خندت دنیا رو برام
بهشت می کنه...براین که عاشق خنده هاتم...براین که...

سرش را بالا آورد و چشم در چشم اوگفت :

- ارمیا خیلی می خوادت به خدا

به سمت کشیده شد که محکم در آ*غ*و*شش بگیرد... ناگهانی

صدای زنگ در.....

از جا پراندش..... هردوبه در اتاق خیره شدند... آن موقع ظهر... چه کسی بود

!!!!!!؟

ارمیا گفت :

- بین چه جوری می زنی تو حال مردم... داشتیم توکلوم با خانمون اختلاط

می کردیما!

- برو درو باز کن ارمیا.. شاید المیرا باشه

- المیرا غلط می کنه... سر ظهر چه معنی میده بری دم خونه مردم؟! برم بینم

شاید مامور شهرداریه ...

وازش بایش بلند شد و بیرون رفت... شمیم هم بلند شد... باید تا ارمیا نیامده بود

لباسهایش را عوض می کرد....

در کمندش را باز کرد... نگاهی به داخل آن انداخت... به دنبال یک لباس خوب

می گشت... از بین لباسهایی که برایش مناسب بود یک لباس چشمش را

گرفت.. دستش را به سمتش برد... دامنی تابالای زانو داشت و تاپی یقه قایقی

و کتشی مانند بر روی آن می خورد... خوبی اش آن بود که جنسش نازک بود

وازیلیسه... به راحتی اندازه اش می شد و حتی شکمش نه چندان برآمده اش را پنهان ترمی کرد... با لبخند لباس را برداشت و درکمد را بست که ...

- برو بیرون.....

دلش هری فروریخت... صدای فریاد ارمیا... از ترسش نوزاد داخل شکمش تکانی به یک گوشه ی شکمش پناه برد... انگار که نوزادش از ترس خودش را به گوشه ای جمع کرده باشد... نفس های تندش را ریتم آرام تری بخشید و دستش را روی نرم نرمک روی شکمش کشید... باید گرم می شد... باید نازش می کرد و ترس را از بین می برد... هنوز به آرامش مطلق نرسیده بود که باز هم صدای بعدی را شنید ...

لعنتی

دیگر تحمل کردن جایز نبود... ارمیا با چه کسی جروبحث می کرد؟... آن هم آن موقع ظهر!

کم کم قدم برداشت و بیرون رفت... در اتاقش نیم چه بود... در راه باز کرد...

خدای من

چه می دید ؟؟؟؟؟

یعنی بازهم !؟

بازهم موقع خوشی شان !؟

بازهم موقعی که قرار بود ارمیا را برای چندساعت در اختیار خود داشته باشد !؟

اخمهایش درهم رفت... لبهایش را از حرص روی هم فشرد... هنوز هیچ کدام از افراد داخل سالن او را ندیده بودند... فقط چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید... این بار نمی گذاشت او بازی را ببرد... نه ارمیا همیشه مال خودش بود..!

چشمانش را بازکرد و با جدیت قدم به سمت آنها برداشت... هنوز ارمیا در حال جرو بحث کردن با او بود:

- بین دارم بازبون خوش بهت می گم تو زندگی من سرک نکش ... بینم پاتو ازگلیمت درازتر کنی بدمی بینی ...

- ارمیا؟ من؟ من تو زندگی تو سرک می کشم؟! من که الان تازه دو روزه
اوادم ایران! من چیکار به تو وزندگیت دارم!؟

ارمیا پوزخندی تلخ زد و با عصبانیتی مهار شده گفت :

- هه خودتی!

- حرف دهن تو بفهما... هرچی هیچی بهت نمی گم پررو ترمی شی ... مٹ
اینکه یادته رفته این تو بودی که...

دیگر نمی خواست بشنود... فوری جلو رفت تا خودش را نشان دهد... باهمان
جدیت صدایش را بالا برد... طوری که صدایش از صدای روزان بیشتر باشد :

- می تونم بپرسم اینجا چه خبره!؟

صداها در یک ثانیه قطع شد... هر سه ساکت بودند... نگاه هاروی هم می
چرخید... ارمیا بر روی شمیم و شمیم و روزان بر روی هم... خصمانه و با تعجب

!

نگذاشت سکوتشان توسط کسی دیگر باز شود لب گشود و باهمان لحن اما صدای آرام تری روبه روژان گفت :

- اینجا طویله نیس که همین طوری سرتو انداختی زیر و سرظه‌ری اومدی داد و قال می کنی! همه بلدن مث تو داد بززن... منتها فرهنگ آپارتمان نشینی سرشون می شه! آگه می خوام صداتو به رخ بکشی برو بیرون... تو کوچه وخیابون داد بززن که همه بفهمن... اونجوری طرفدارم پیدامی کنی!

ونگاهی پرازغضب را به او تحویل داد و به سمت درخانه رفت... دررابطه کرد ومنتظرایستاد تا روژان بیرون برود...

روژان هنوزهم سرجای خود میخ ایستاده بود... چشم درچشم ارمیا دوخت و دندان هایش راروی هم سایید وزیرلب گفت :

- یادت باشه این تویی که همیشه به پای من می افتی!

وراه افتاد به سمت درخروجی... قدم زنان و با اشوه وادایی خاص... درچارچوب در... یک هو برگشت... با یک ابروی بالا رفته و قیافه ای کاملاً تعجب برانگیز... لبخندی زد وگفت :

- راستی او مده بودم که برام شب دعوتتون کنم... جشن تولد من و مهمونی بازگشتمونه... او مممم خوشحال می شیم اگه....

مکثی کرد و با پوزخندی مسخره کننده گفت :

- بیاین...

پاکتی که حاوی کارت دعوت بود را از همان جابه سمت ارمیا پرت کرد و ادامه داد:

- قول می دم اگه پسر خالم بیاد این دفعه رو به جای سر سوییچی یه عروسک و اسش یادگاری بدم...!

و نگاهی به قیافه اخمو و جدی شمیم کرد و بلند بلند خندید... خنده هایی که جلب توجه کردن و ناز کردن از آن می بارید.....

بیرون رفت و در راهم محکم بهم کوفت... با صدای درارمیا نگاهش را به شمیم دوخت...

با صدای درارمیا نگاهش را به شمیم دوخت...

نگاه جدی اش به سکشت خورده ها تبدیل شده بود...مغموم و سربه زیر به پارکت های زیر پایش خیره شده بود...این نشانه ی خوبی نبود...شمیم ساکت بود و این برای ارمیا گران تمام می شد...شمیم خوشحالی اش را همیشه با سرو صدا آشکار می کرد و ناراحتی اش را همیشه درون خود می ریخت...ارمیا دهانش را باز کرد...بغض گلوی مردانه اش را می فشرد اما باز هم تلاش کرد و با صدایی گرفته گفت :

- شمیم ...

منتظر به او نگاه کرد...اما شمیم همان طور مغموم...ساکت و بدون اینکه نگاهی به ارمیا بیندازد به سمت اتاق خوابشان راه افتاد...آرام آرام قدم برمی داشت...انگار پاهایش سست شده بودند..هرچند جواب دندان شکنی نثار آن روزان بی حیا کرده بود اما باز هم زخم خورده بود...نمی دانست دیگر قلبش جای سالمی هم دارد یا نه ؟!!!!

هنوز به دراتاق نرسیده بود که ارمیا به سمتش یورش برد و بازویش را کشید :

- شمیم تو نباید بازی ...

شمیم بدون این که نگاهش کند دستش را آرام ازدست ارمیا بیرون کشید
وگفت :

- من خوابم میاد ارمیا بذار برم ...

ارمیا بی معطلی بازهم بازویش را کشید :

- می فهمی من دارم چی می گم؟! می گم نباید ببازی... نباید جلو این
عفریته کم بیاری... شمیم تو الان تو زندگی من حرف اولو می زنی این تویی
که باید با عشقت ثابت کنی هیچ وقت نمی بازی... چرا بایه حرفش می شکنی
؟ چرا به جای اون تو کم میاری؟ شمیم به خدا همون باش... همون دختر سرتق
وزبون درازی که همه رو جذب خودش می کرد... پس کجا رفت اون همه
اعتماد بنفست؟... شمیم... من... می خوا مت.. به پیر به پیغمبر پات می
مونم... فقط تو...

اشک هایش جوشید... اشک های مردانه وزلالش تا روی مژه هایش پیش
آمدند... اما دریغ... دریغ که شمیم بازهم بدون حتی نیم نگاهی یا حتی یک
کلمه حرف زدن بازوی خود را آزاد کرد و در ا تاق را محکم بهم کوفت
... باصدای در...

اشک های ارمیا روی گونه اش ریخت...

جالب بود... درست همین واقعه ..سه سال قبل ...درست در همین مکان به صورت برعکس تکرار شده بود... شبی که ارمیا شمیم را با خشونت از اتاق بیرون کرد و در رامحکم بهم کوفت... و اشک های شمیم بود که آن موقع بی ادعا بر روی گونه هایش جریان یافته بود... و حالا ارمیا....

انگار درست بود که زندگی تکرار لحظات و اتفاق هاست ...

با داستان مردانه اش اشک هایش را روی گونه هایش پاک کرد و به سمت گیتارش رفت ... مثل همیشه فقط با خواندن و نواختن می توانست عوض شود... باید درد دلش را ابراز می کرد... باید می گفت تا خالی شود... پنجره ی سالن را باز کرد... نسیم خنکی که به صورتش خورد حال و هوای دلش را عوض کرد... باخود به یه چیز فکرمی کرد که شمیم چرا انقدر زود می شکند!؟

هنوز که چیزی نشده بود... اصلا روزان در این میان مطرح نبود... هیچ غلطی هم نمی توانست بکند... در هر حال شمیم زن قانونی و شرعی ارمیا بود... پس چرا شمیم انقدر زود احساس شکست می کرد...

سرس رابه طرفین تکان داد... حوصله ی فکر کردن نداشت ... روی کاناپه روبروی پنجره نشست... برق هارا خاموش کرده بود . هوا ابری بود و تاریک . کم

کم به گیتارزدن پرداخت..دستانش را روی تارهایش می کشید و با اشک می خواند... با صدای شکسته و گرفته ... با بغضی مردانه و غمی آشکار... برای خودش، زنتش و خدای خودش.. که ای کاش یکی از آنها دردش را بفهمند.....

به کی بگم حرفم من ...

درد تنها شدنو...

من باکی دردودل کنم

هیچ کی نمی فهمه منو...

آروم نمی گیره دلم

به آخر خط رسیدم

حتی دیگه این گریه هم دردمو تسکین نمی ده

به کی بگم حالمو احوالمو من

باکی تحویل بگیرم بازعید امسال من

به کی بگم خونه دلم وای ...

که پریشونه دلم ...

درد تنهایی بسه دیگه نمی تونه دلم ...

از دست کی گله کنم

از تو از اون یا از خودم

تقصیر کی شد ای خدا

باز یچه ی دستش شدم

حتی به فکرم نرسید

این کار و درهم غم کنه

خوشیمو از من بگیره

منو اسیر غم کنه

به کی بگم حالمو احوالو من

باکی تحویل بگیرم باز عید امسالو من

به کی بگم خونه دلم وای ...

که پیشونه دلم ...

درد تنهایی بسه دیگه نمی تونه دلم ...

به کی بگم حالمو احوالو من

باکی تحویل بگیرم باز عید امسالو من

به کی بگم خونه دلم وای ...

که پریشونه دلم ...

درد تنهایی بسه.....

به ناگهان صدایش برید... بغض درون گلویش حتی اجازه ی ادامه ی خواندن
آخرین بیت شعرش را هم به او نداد... آب درون دهانش را قورت داد... ای
کاش می شد بغضش را هم قورت می داد!

تلاشش بیهوده بود... تازمانی که آن روزان لعنتی درزندگی اش دست و پا می
زد این بغض درگلویش ریشه می دواند و بزرگتر می شد... می دانست که فقط
شمیم است که می تواند باعثش درد این بغض را کم کند... اما شمیمی که...

با یادآوری او آه بلند بالایی کشید....

باید به آرامش می رسید... می دانست سرچشمه ی آن کجا ست... از شمیم
یادگرفته بود... باید به سمتش می رفت تا آرامش مطلقش را پیدا کند... برای
روحیه دادن به شمیم واز رو بردن روزان به او احتیاج داشت... اصلا همیشه به
او احتیاج داشت... فکرکه می کرد می دید زندگی اش بی او هیچ معنایی پیدا
نمی کند...!

و ضویش را با و سواس خاص خودش گرفت و سجاده اش را روبه همان پنجره ی سالن پهن کرد... ایستاد و قامت بست... صدای الله کبر مردانه و بلندش تا اتاق شمیم رفت... تنش را لرزاند و گریه اش را شدت دارتر کرد... همیشه عاشق نمازخواندن های ارمیا بود... نمازهایی که خودش به او یاد داده بود و خودش او را به سمت خدا کشانده بود... حالا انقدر ارمیا عاشق یگانه معبودش بود که گاهی شمیم به این رابطه حسودی می کرد! ارمیا و آن همه خلوص! بعید بود اما شده بود... دو سال بود که ارمیا دیگر ارمیای سابق نبود... ارمیا عاشق زن و بچه و زندگی و خدایش بود... نه لب به م*ش*ر*و*بات الکلی می زد و نه در مجالس آن شرکت می کرد... کارش به جایی کشیده بود که حتی نمازهایش به ساعت ها طول می انجامید و این شمیم را بیش از پیش خرسند ترمی کرد!

بوی غذای شمیم هنوز در خانه بود و صدای قاروقور شکمش نمی گذاشت که به آرامی بخوابد... اصلا در آن وضعیت نابسامان خوابیدن برایش معنا نداشت... هم گرسنه بود و هم ناراحت... هم گریه می کرد و هم می ترسید...

اما این بین یک چیز را هیچ وقت از یاد نمی برد... توکل به خدای مهر بانس... همان که ارمیا را به او داده بود... پس می توانست ارمیایش را هم برایش نگه دارد...!

زیرلب تکرار می کرد و اشک می ریخت... اشک هایی که دو سال خشکیده بودند و حالا با ورود روژان با اولین تلنگرهایش شروع به جوشیدن کردند... می خواند با خود:

- فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ (آل عمران / ۱۵۹)

صدای بهم خوردن دراتاقش....

یک لحظه یکه خورد... لعنتی چرا یادش نبود که دراتاق راقفل کند؟!... ارمیا چه راحت وارد آن شده بود...!!! از جایش تکان نخورد... پشتش به ارمیا بود و او صورتش را نمی دید... چند لحظه بعد از بالا و پایین شدن تخت فهمید که کنارش دراز کشیده... صدای آه بلند ارمیا دلش را تا عمق وجودش سوزاند... باز هم تکان های تخت... حرارت بدن ارمیا و بوی عطر سردش!...

مطمئن بود... مطمئن بود که نزدیکش شده... درست در یک سانتی او... نه شاید هم به کمرش چسبیده بود... فوری چشمانش را بست... اوه... اشک روی گونه هایش راجه می کرد؟!!

کاش ارمیا پتورا از روی سر شمیم نکشد! اما آرزویش بیهوده بود... می دانست که ارمیا تا صورتش را نبیند آرام و قرار ندارد!

بلافاصله هم بعد از کشیدن پتو... چشمانش را باز نکرد اما دستان داغ ارمیا روی گونه هایش سرخورد... باز هم خود را به خواب زد... صدایش را شنید... آرام وزیبا:

- لعنتی... دو ساله ندا شتم غم تو این چشمت بشینه... حالا به خاطریه دختره عفریته بی صاحب ...

باز هم داشت بد دهنی می کرد... خودش فهمید وفوری حرفش را خورد... کمی سکوت کرد و دوباره روی شمیم خم شد... نفس های داغش مثل همیشه شمیم را می سوزاند و از خود بی خود می کرد:

- شمیم تو براچی گریه کردی هان؟! براچی؟! دلیل این همه ناراحتی چیه؟! این که دو تا مونو واسه خاطریه چیز بی ارزش می رنجونی... این که همش ناامیدی... می ترسی... دلیل اینا چیه شمیم?!...!

سکوت.....

ارمیا خسته و ناامید خودش را روی تخت رها کرد... صدای گریه های ریز شمیم چند لحظه بعد به گوش رسید... صدای حق هقش قلب ارمیا را می آزرده... نمی خواست به طرفش برود... باید تنهایش می گذاشت تا با درد خود کنار آید... باید

انقدر اشک می ریخت تا سبک شود... اما ای کاش طاقتش راداشت! مسئله این بود که ارمیا اصلا تحمل یک ثانیه رنج کشیدن شمیم رانداشت!

به طرفش رفت... مثل همیشه و همیشه... همه ی قهر و آشتی کنان هایشان همین بود... ارمیا منت کشی می کرد و شمیم ناز! زن مظهر ناز بود و مرد مظهر ناز!

شمیم رابه طرف خود برگرداند... دستش را از بالای سردرون موهای بلند و زیبای او کرد... در حال ن*و*ا*ز*ش بادست دیگرش دستان شمیم را از روی صورتش برداشت... شمیم هنوز هم هق هق می کرد... ارمیا لبخند آرامی زد و نزدیک گوشش گفت:

- من همین جوری دیوونتم... به خدا که اشکات داره روانیم می کنه... می خوای ناز کنی... ناز کن... ولی بدون اشک... عمرم... عزیزم... خودم ناز تو میخرم... توقف اشک نریز... ناراحت نباش.. خودم نازتومی کشم...!

شمیم یک لحظه در چشمان او زل زد و بعد هم سرش را چرخاند... ارمیا با بی قراری خودش رابه سمت دیگر تخت کشید... درست روبروی صورت شمیم:

- دیگه چیه؟

شمیم هق هقی کرد و باناز گفت :

- رو...روژان ...

و دوباره ریز ریز اشک هایش شروع شد....

ارمیا کلافه دستش راداخل موهایش کشید و پوفی کرد...بعد از یکی دو ثانیه فکر کردن یا شاید سکوت بازهم روی شمیم خم شد...دستانش را دور کمر او حلقه کرد و صورتش را به او نزدیک کرد...انقدر که یک میلی متر هم باهم فاصله نداشتند...باهمان صدای آرامش روبه شمیم که هنوز ناز می کرد گفت :

- روژان چی؟! چیکار کنم دلت خنک شه؟! می خوای امشب برم جلو همه سنگ رویخش کنم؟!

- نه ...

- پس چی؟! دِ آخه حرف نمی زنی که... فقط یه ریز اشک می ریزی!

شمیم باهق هقی کوتاه دماغش را بالا کشید و همانطور که ارمیا با لبخندش اشکهای روی گونه هایش را می زداید گفت :

- من می خوام امشب برم تولدش!

ارمیا لحظه ای سکوت کرد... کمی درچشمان او زل زد... شاید حرفش را درست متوجه نشده بود... شاید هم داشت آن را تجزیه تحلیل می کرد... اما صدای فریادش دل شمیم را پایین ریخت:

- چی؟ همینم باقی مونده دیگه! ببری خونشون با نشن بشینن هی وراجی کنن بعدم تو بیای اخم و تخمشو واسه من کنی!

شمیم با لجبازی کمی صدایش را بالا برد وگفت:

- ولی من.. می..رم...

ارمیا هم با صدای بلندتری گفت:

- تو... هیچ..جا... نمی...ری....

صدای فریاد ارمیا همه ی اتاقشان را فراگرفته بود... بازهم شمیم پشتش را به ارمیا کردوارمیا کلافه سیگاری را با فندک آتش زد... اما هنوز پوک به آن نزده فوری پنجره اتاق را بازکرد و آن را خاموش کرد... اصلا حواسش به شمیم نبود!

بی حوصله از اتاق بیرون رفت ... به داخل آشپزخانه رفت و غذای روگاز را دید
زد... کمی از کوکوهای داخل تابه را چشید... خوشمزه بود... در واقع بی
نظیر بود... تابه حال شمیم چنین غذایی درست نکرده بود... کاش یک روز
بهتری برای خوردن این غذا بود... حالا که میانشان شکراب بود... لعنت بر آن
روژان عفریته!

دستهایش راشست ...

غذا را کشید... اگر خودش و شمیم غذای خواستند بچه اش که می
خواست... شمیم اگر می خواست تا ماه های آخر این چنین غذا بخورد مسلما
بچه اش سالم که نمی ماند هیچ به دنیا هم نمی آمد!

میز را مرتب چید... دوغ.. ژله انگور و آلبالویی که خود شمیم درست کرده بود
... بشقاب وقاشق و چنگال و لیوان هاراهم گذاشت ... نگاهی به میز کرد... چیزی
کم نداشت .. اما به میل خود یک بشقاب سبزی هم روی آن گذاشت
... خیارشور های داخل یخچال را بیرون آورد و خلال کرد و وسط
میز گذاشت... اوه .. میز پر شده بود !!!

به سمت اتاقی که شمیم در آن بود رفت... وارد شد و بدون هیچ حرفی پتورا از روی سرشمیم کشید... جیغ شمیم بلند شد... ارمیا خیلی جدی گفت:

- پاشو غذاتو بخور...

شمیم پتورا روی خودش کشید و گفت:

- نمی خوام!

ارمیا با حرص گفت:

- نمی خوامی آره؟! که نمی خوامی...

به سمتش رفت و پتورا محکم کنار کشید و شمیم را در یک حرکت از روی تخت بلند کرد... صدای داد و بیداد کردن شمیم بلند شده بود... اما ارمیا بی خیال اورا بیرون برد و در آشپزخانه با همان حالت صورتش را شست... شمیم هرچقدر دست و پا زد که از دستش خلاص شود فایده نداشت... ارمیا زوری داشت مانند فیل!

بعدهم اورابه زور روی صندلی نشاند و خودش کنارش قرار گرفت...مچ دست شمیم رامحکم در دست گرفت و همان طور که از غذاهای رومیز برایش می کشید گفت :

- مٹ بچه آدم می خوری وگرنه مجبور می شم به زور متوسل شم!

شمیم هر چند که از آن میز پرملات متعجب بود اما با قیافه ای اخم کرده سرش رازیر انداخت و گفت :

- گفتم نمی خوام یعنی نمی خوام

- شمیم بامن لج نکنا....

- دلم می خواد...

چشم در چشم ارمیا حرفش رازد وحتی صدایش راهم بالا برد...می دانست... در واقع مطمئن بود اگر سه سال قبل بود ارمیا آن چنان کشیده ای درگوشش می خواباند که دیگر نطق نکند! اما حالا... ارمیا فقط سرش راروی یک دستش بر روی میز گذاشت... انگار همیشه باخود همه ی عصبانیت هایش را خالی می

کرد تا فقط شمیم مورد اصابت قرار نگیرد... ولی هنوز دستش رامحکم گرفته بود... صدای آرام شمیم به گوش ارمیا رسید که می گفت :

- ارمیا....

-.....

وقتی دید ارمیا جواب نمی دهد منصرف شد و خودش هم سکوت کرد... ارمیا چند لحظه بعد گفت :

- حرفتو بزن ...

به او نگاه کرد... هنوز هم سرش رادردستش گرفته بود... آب دهانش راقورت داد و با صدای آرامش گفت :

- چرا... چرا اون سرسوییچی رو هنوز نگه داشتی؟! اصلا چرا امروز درو روبه روزان باز کردی هان؟ چرا؟!!!!

ارمیا یک مرتبه پیشانی اش را از روی دستش برداشت و کمی به شمیم زل زد و بعد هم گفت :

- واسه خاطرهمین سه ساعته جونمو به لب رسوندی؟!

شمیم سرش را پایین انداخت وزیرلب گفت :

- اگه دیگه دوستش نداری... اگه می گی دیگه به یادش نبودی چرا این چندسال یادگاریشو نگه داشتی؟!!!!

ارمیا هنوز خیره در چشمان او مات مانده مانده بود! خدای من ... شمیم درچه فکری بوده و ارمیا درچه فکری!

یعنی این همه بدخلقی ها فقط برای همین دو سوال بود؟!...

کمی فکرکرد وگفت :

- شمیم صدباربخت گفتم دلم نمی خواد هیچ مسئله ای رو بریزی توخودت ... همیشه گفتم وتو عمل نکردی... انگارنه انگار...

شمیم به میان حرفش آمد وگفت :

- جواب سوالاتی من موند!

ارمیا بازهم سکوت کرد... شمیم که می دید او حرف نمی زند... با احم
واشکهایی که شروع به جوشیدن می کردند دستش را از دست او بیرون کشید
و به سمت اتاقش دوید....

ارمیا بلافاصله از جایش پرید و به سمت او رفت... دستش را کشید :

- ولم کن ارمیا... ولم کن حوصله ندارم

ارمیا کمر او را گرفت و محکم در آغوشش کشید سرش را نزدیک برد و با
صدایی آرام و لبخندی دلنشین گفت :

- خودم حوصلت می یارم عزیزم!

شمیم با احم و زوری بچگانه در برابر قدرت مردانه ارمیا دست هایش را روی
سینه ی او گذاشت و او را به سمت مخالف هل می داد اما ارمیا بود و یک تن
ورزشکار... زور شمیم مانند مورچه برایش اثری نداشت ...

- آخه چراچی الکی زور می زنی ؟ مگه نمی خواستی جوابتو بدم !؟

شمیم با حرص گفت :

- نه الان دیگه نمی خوام

- جدی؟!

- آره جدی... مهم نیست اصلا دیگه هیچی برام مهم نیست

- شمیم بعدا نذاری تقصیر منا؟ بعدا نیایی هی این موضوع رو بکوبی تو سرم؟ خودت نخواستی!

شمیم کمی نگاهش کرد... نگاهی عمیق به چشمان خاکستری و زیبای ارمیا...

شاید دلش می خواست ارمیا هنوز هم نازش را بکشد... هنوز به گرمای آغ*و*شش نیاز داشت... هنوز می خواست نازکند... هنوز می خواست بد قلقلی اش را ادامه دهد تا ارمیا ثابت کند که واقعا او را می خواهد... بدون اینکه چیزی بگوید اشکهایش جوشید و آرام آرام شروع به گریه کرد...

ارمیا همانطور که او را در آغ*و*ش داشت محکم به خود فشرد.... در حالی که موهای شمیم را ن*و*ا*ز*ش می کرد گفت:

- عزیز دلم... چرا انقد خودتو زجر می دی؟! من که گفتم دلیلمو بهت می گم... این روزان نکبتم هیچ کاری نمی تونه ازپیش ببره... فعلا یه خورده موس موس می کنه وقتی بیینه محل سگم بهش نمی دم می ره پی کارش... اون فقط ازبازی دادن پسرا حال می کنه... حالا دیده من یه بارخریت کردم گه خوردم رفتم التماسش دیگه همیشه همین طوره... الانم از زور دلشه که این کارارومی کنه... تو باید مقاوم باشی شمیم...

شمیم خودش سرش راروی سینه ارمیا فشارداد وگفت :

- ولی اون همیشه مٹ یه کاب*و*س تو زندگی من جولون می ده ارمیا... اون هیچ وقت نمی ذاره من مزه عشق تورو بفهمم...!

ارمیا سرشمیم رابادست بالاگرفت وگفت :

- ببینم شمیم تواز ازدواج با من پشیمونی؟! ازاین که... ازاین که یه روز همه ی اشتباهاتمو دیدی؟ ازاین که جلوت اون همه آتیش به دلت زد! شمیم تو پشیمونی مگه نه؟!!

شمیم فین فینی کردوبه چشمان اوخیره شد... آهی ازته دل کشید... می دانست جوابش چیست... ارمیا ازهمان شبی که درمشهد عشقش را اعتراف کرد دنیارابرای شمیم بهشت کرده بود واین یعنی بهترین عشق! یعنی برایش کم

نذاشته بود... هیچ وقت از عشق و علاقه اش کم نشده بود.. حتی همیشه مانند بچه های وابسته به مادر به شمیم وابسته بود... اگر شمیم یک بار به او محبت می کرد ارمیا جواب محبت او را صد باره بهتر از خودش پس می داد... از لباس و پو شاک و مادیات هم کم و کسری ندا شت... ا صلا او هیچ چیز کم ندا شت... ارمیا برایش همه چیز بود همه چیز!

بی انصافی بود... واقعا بی انصافی بود اگر می گفت از ازدواج با او پیشیمان است... بدون اینکه اول بخواهد دلیل ارمیا را بدانند با بغض و صدای گرفته اش آهسته گفت:

- اگه صد بار دیگه هم اون اتفاقا برام بیفته و زجر بکشم... اگه حتی باهات بد بشم ولی حاضرم همیشه من زن تو باشم!

ارمیا لبخندی زد و او را محکم به خود فشرد... صدای جیغ شمیم درآمد:

- ارمیا ...

- جون دلم... عاشقتم به خدا...

- ارمیا حالا می گی؟!

ارمیا ریز ریز خندید و گفت :

- مثلاً برات مهم نبود دیگه !؟

شمیم سرش را زیر انداخت و ارمیا گفت :

- می گم... چون می دونم اگه دلیلمو ندونی تا عمر دار ما می خوای هی این مسئله رو پیش بکشی هی اخم و تخم کنی... شما زنا کلا همیشه باید یه دلیل واسه قهرکردنتون داشته باشین !

شمیم با لجبازی پایش را روی پای ارمیا کوبید... صدای فریاد و خنده ارمیا درآمد :

- ای نامرد... اووووف... چه زوریم کرده دختره...

- بگوارمیا چون به لبم کردی...

- چشم... شما بیابشین اعصابتم کنترل کن من همه رو توضیح می دم...

هر دو روی مبل نشستند و ارمیا دستش را دور کمر شمیم انداخت و گفت :

- تقریباً سه سال قبل از این که تو بیای و وارد خانواده ما بشی... روز تولد من بود. همیشه بابچه‌ها تو این خونه یه پارتی می گرفتند و دختر و پسر و می آوردند برایش تولد... خوب روزان هم که از خدای خود می یومند... اون شب در واقع آخرین تولدی بود که گرفتم... روزان برام یه زنجیر طلا آورد و یه سرسویچی عروسکی! مزخرف بود جلو همه داشت خودنمایی می کرد با یه لباس دکلمه کوتاه و آرایش غلیظ همچین از سروروم بالا می رفت که همه پسرا آب از دهانشون پایین می ریخت... دختره جن...

حرفش را خورد و گفت :

- الله اکبر... بگذریم... اون شب این کادو رو بهم داد و گور شو با هر بدبختی بود گم کرد... آشغال انقدر خورده بود که مٹ نعش کشا رسوندمش دم خونشون! دو سه روز بعدش گذشت که المیرا اومد اینجا... تو اون دوره ای بودم که با بابام زده بودیم به تیپ هم... دو هفته نرفته بودم خونمون... المیرا هم که دلش برام تنگ شده بود اومد هم کادو شو بهم بده هم منوبینه... وقتی از در اومد تو سرسویچی روزان بلافاصله چشمشو گرفت... گفت از کجا آوردی منم گفتم روزان برام خریده... عصبانی شد و عروسک رو پرت کرد تو سطل آشغال... خیلی بهم برخورد سرش داد زد منم سرم داد زد... باهم جرو بحث کردیم بعدش اون به گریه افتاد و التماس کرد... از روزان متنفر بود... هم اون هم

پدر و مادرم که می دونستن همیشه عامل قهرکردنای من از خونه روزانه! المیرا اون روز واقعا مث یه خواهر دلسوز برام با اشک و التماس گفت که هدیه های اونو ننگه ندارم... اصلا دوروبرش نییچم... خب حرفاش که تو مخ پوکم نمی رفت... فقط برا این که دلم بر اش سوخت و التماسم کرد چیزی نگفتم... قول داد که یه سرسوییچی همون شکلی برام خودش بخره... رفت عروسک رو برداشت و خیلی راحت با فنک من آتیشش زد... بعدم انداختش توسطل! گفت حالا بقیه هدیه هایی که بهت داده... دیگه داشتم طاقتمو از دست می دادم... عصب بانی بودم ولی خودمو کنترل کردم... ما المیرا لاج کرده بود... انگار می خواست همه ی نشونه های اونو از خونم پاک کنه. بازم داشت بختمون میشد... زور بود ولی حریمم شد و با هر بدبختی بود زنجیر و هم ازم گرفت و برد... نمی دونستم زنجیر و چی کار کرده.. وقتی چند روز بعد با یه سرسوییچی مث قبلی برگشت خوشحال شدم... دیگه این جوری روزان هی بپونه هدیه هایی که باهام نبودرو نمی گرفت... المیرا قسم خورد که زنجیر و انداخته دور و با پول خودش یه زنجیر و عروسک برام گرفته... باور کردم... حتی ازش تشکر هم کردم... چون محبت خواهرم در برابر روزان هنوز هم اهمیت بیشتری داشت!... المیرا هیچ وقت دیگه نداشت هدیه های روزا رو ننگه دارم. تا الان که من فقط یادگاری های المیرا رو ننگه داشتم... فقط همین!

ساکت شد و به شمیم با لبخندی عاشقانه نگرست و شمیم هم کمی با تردید به اونگاه کرد... ارمیا که نگاه او را می شناخت گفت:

- اگه باورنمی کنی همین الان زنگ می زنیم به المیرا خودت ازش بپرس
تاباورت شه... خوبه؟!!

شمیم سکوت کرده بود و ارمیا به سمت تلفن بی سیم رفت و شماره خانه
احسان را گرفت ...

شمیم که دیگر می دانست کار از کار گذشته است... هیچ نگفت... تازه آن ته
ته های دلش هم کمی راضی بود... دلش می خواست بداند المیرا چه می
گوید!

همان موقع صدای المیرا از آیفون گوشی آمد:

- بله؟!!

- چطوری بی معرفت؟!!

- ههههههه... ارمیا تویی؟! اسلام آجی قربون قد و بالات برم من... کجایی
این مدته اصلا ندیدمت؟

- نگاه شما می کنم... خوبی؟

- بدنيسم... حالا يه شب با مامان و بابا ميآيم خونتون.. به اون شميم خسيسم
بگو پس نيفته

- برو بچه برو به اون شوور ترسوت تيكه بنداز... اون كه يه ماه درست و حسابي
نمي تونه تو شركت گير كنه! امشب دارين مي رين خونه اين زنিকে؟

- زنিকে؟ كيوميگي خاله رو؟!

- آره... دعوتين؟

- آره مامان و بابام ميان ...

- ببين الميرا يادته اون عروسكه كه روزان برام هديه داد؟

- خب؟ كه چي؟! نكنه باز فيلت ياد هندستون كرده؟!

- مي خوام برا تولدش امشب يه دونه بخرم بيم! يادمه تويه دونه شببهبش داشتی
..مي خوام قرض بگيرم ازت!

صدای جیغ المیرا بلند شد:

- خفه شو ارمیا... ببینم چشم شمیمو دور دیدی آره؟ باز این دختره اومد تو رو کردی دم خونشون؟ ارمیا کاری نکن به بابا بگم بیاد کلتو بکنه ها... بی شعور زنت حامل...!

ارمیا فوری به میان حرفش آمد و گفت:

- هو... هو... یواش برو ماهم برسیم... چه خبرته؟!!

المیرا نفس عمیقی کشید ولی با همان عصبانیت گفت:

- نه... حیف شمیم بود... حیفش بود که پای تو موند و بچتو تو شکمش نگهداری کرد...!

المیرا همین طور پشت سرهم حرف می زد و به برادرش بد و بیراه می گفت... ارمیا با خنده نگاهی شمیم که لبخند می زد کرد و سری تکان داد و گفت:

- ببین اگه عروسکه رو داری حرف بزن وگرنه که خدافظ

باز هم المیرا جیغ زد... همان موقع صدای اعتراض احسان بلند شد:

- اااا... کرمون کردی بابا... چته تو عین جیر جیرک...-

المیرا گفت :

- ارمیا... یادته اون عروسک رو ازت گرفتم...؟ بابا من اونی رو که روژان داده بود آتیشش زدم... خودم برات یه دونه خریدم... من که عروسک ندارم... تو معلومه کجا سیر می کنی!؟

ارمیا لبخندی عمیق زد و زیر چشمی نگاهی به شمیم کرد و به المیرا گفت :

- آهان آهان یادم اومد... خب پس هیچی... خدافظ...

صدای داد و فریاد المیرا هنوز هم میامد که ارمیا گوشی را گذاشت و به شمیم نگاه کرد...

- حالا چی می گی!؟

شمیم سرش را زیر انداخت و گفت :

- هیچی ...

- یعنی چی هیچی شمیم؟! من این جورری به المیرا وانمود کردم که فک نکنی باهاش قبلا هماهنگ بودم یا کلکی توکارمه... دیدی که داشت پوستمو می کند... به جون همین بچه که برام مٹ نفس می مونه همشو راست گفتم...

شمیم سرش را بالا کرد ولبخند زد :

- می دونم...

ارمیا به سمت شمیم رفت و با خنده ای خوشحالی گفت :

- یعنی الان همه چی حله دیگه؟! باورکردی؟راضی شدی؟!!

شمیم به نشانه موافقت سری تکان داد... ارمیا دستش را پشت گردن اوگرفت... و نزدیکش شد... با عطشی وصف ناپذیر سرش را جلو می برد... لبهایش فریاد می زدند برای لمس لبهای شمیم...

شاید یک میلی متر... شاید هم نیم ...

فاصله ای نبود بینشان که صدای تلفن آنها را ازجا پراند... ارمیا با حرص
نگاهی به تلفن کرد وگفت :

- عجب غلطی نکردما... بی خیالش ...

و شمیم را محکم در آغ*و*ش کشید و به عشقش پرداخت... بی توجه به تلفنی
که زنگ می خورد و المیرایی که از کنجکاوای داشت پشت تلفن جان می داد!!!

شال گردنش را دور گردنش انداخت و روبروی آینه ایستاد... کمی ادکلن به زیر
گردنش زد و دستش را به صورت ضربه ای بر آن زد... شمیم آماده از اتاق بیرون
آمد:

- بریم ارمیا!؟

از آینه نگاهی به او انداخت و با دیدن تیپ متعادل و زیبای او لبخند زد:

- بریم گلم... بریم .

از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند... قصد داشتند آن شب را به خانه ی احسان بروند... آخرین شبی که آنها تهران بودند و می توانستند با خانواده ی آقای دادفر دورهم جمع شوند ...

ارمیا کمی دورتر از درخانه احسان پارک کرد و باهم پیاده شدند... شمیم زودتر به سمت اف اف رفت و زنگ را زد... بلافاصله صدای پرازشادی المیرا در آیفون آن پیچید:

- بله !؟

- بازکن ...

- چیو !؟

- المیرا شروع نکنا...

- بدبخت دارم یادی از قدیم می کنم که می او مدی دم خونه بابام درو روت باز نمی کردم! الان پیر شدی آلزایمری هستی یادت نیس.. وگرنه قدر منو...

صدای پراز حرص ارمیا پشت سر شمیم آمد که گفت :

- کم حرف بزن بچه .. بازکن درو تا نشکستمش..!

- |... دادا فدات بشم ... بسکه زنت پرچونش خو... بیاین تو...|

ارمیا نگاهی به شمیم کرد و با لبخند سری تکان داد... المیرا در را باز کرد و داخل رفتند... از همان فاصله و درپله های ساختمان صدای قهقهه های خنده المیرا و سروصدا های احسان می آمد... خدای انرژی بودند آن دو... اصلا خدا آنها را فقط برای هم ساخته بود!

با ورودشان به خانه احسان آقای دادفر و همسرش هم به استقبال از آن دو آمدند... همدیگر را از سردل تنگی در آغوش و شمش کشیدند و آقا فرید همان طور که پسرش را در آغوش و شمش داشت دستی به شانه اش زد و گفت :

- حالا دیگه بابا شدنم کلاس گذاشتن داره بچه !!؟ دو هفته اس یه سری به مانزدین ببینین مردیم زنده ایم!

ارمیا خنده ای کرد و گفت :

- ایشالله همیشه سایتون بالا سر ما باشه... شما به پدر بزرگی خودت ببخش.. اصلا از این به بعد هر روز شمیم رومی سپارم به مامان!

زهره خانم لبخندی زد و گفت :

- خدا از بونت بشنوه مادر... من که از خدامه...

آقا فرید روبه عروسش لبخندی زد و گفت :

- خوبی عزیزم؟! نوه ام چطوره سرکیفه ؟

شمیم سری تکان داد و با شرم گفت :

- به لطفتون باباجون... خوبیم...!

- خدا روشکر... بیایین رو پا وای نایستین... بیایین بشینین ...

همه قدم از قدم برداشتند که بلافاصله صدای زنگ خانه همه را متوقف

کرد... نگاهی به یکدیگر کردند و احسان فوری گفت :

- شما برید بشینین... من بازمی کنم حتما کارگر شهرداریه .

و به سمت اف اف رفت... بازهم بقیه به سمت سالن پذیرایی آنها رفتند و نشستند... آقا فرید با عروسش و المیرا و ارمیا و مادرش هم با هم صحبتشان گل انداخته بود... لحظاتی طول کشید تا احسان در را باز کرد و داخل شد... و متعاقب آن ...

صدای مزخرفی که شمیم از آن انزجار داشت... قهقهه های بی شرم دخترانه اش... فوری سرش را به سمت در چرخاند...

لعنتی... بازهم او....

- سلام به همگی ...

در آن ثانیه عین میگ میگ وسط سالن و جلوی همه ایستاده بود! هر چند جواب گرمی از هیچ کس نگرفت و همه به نوعی با سردی جوابش رادادند... هر چند که کسی به احترام از جایش برنخواست اما خب...

روژان بود دیگر... پررو و با اعتماد بنفس... بدون اینکه توجه کند خودش را روی میبل دونفره کنار زهره خانم انداخت و گفت:

- چه خبر خاله جونم؟ خوش می گذره؟!

زهره خانم سری تکان داد و گفت :

- خداروشکر می گذرونیم ...

روژان روبه احسان گفت :

- احسان شامت حاضره؟! من شام نخوردم!

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت :

- ببخشید! روژان خانم... توکوچه که می یومدین دم خونه ما تابلوزه بود
رستوران؟!!!!

بااین حرف احسان، ارمیا پنخی زد زیر خنده... روژان با حرص اول نگاهی به
ارمیا و بعد به احسان کرد و زود خودش را به بی خیالی زد و گفت :

- نا سلامتی به زن حامله میون مهموناته ها! برامن نمی خوای شام بدی لااقل
برا اون که آماده کردی؟!!!!

ارمیا با شنیدن این حرف ته خنده اش به اخم تبدیل شد و با نگاهی عصبانی به روزان نگاه کرد... اما روزان با نگاهی سرکیف جواب ارمیا را داد... همان موقع المیرا به جای احسان گفت :

- روزان جون تونمی خواد جوش زنداداش منو بزنی... قبل از اینکه همه بیان شامشونو خوردن ...

روزان که انگار دیگه عصبانی شده بود باخنده ای و به ظاهر شوخی گفت :

- خدانکشدت المیرا... اگه دم خونه گدا رفته بودم بهتر از تو ازم پذیرایی می کرد!

المیرا با چشم غره ای به او به احسان نگاه کرد... احسان به نشانه حمایت دستش را پشت کمر المیرا قفل کرد و گفت :

- پس خاله اینا کجان؟ چرا او نا نیمدن!؟

روزان تابی به سرگردنش داد و موهای رنگی توی صورتش را کنارتر زد و گفت :

- می دونین... راستش... پیش خودمون بمونه... امشب برام یه خواستگار سمج اومده بود ...

میان حرفش مکث کرد وزیرچشمی نگاهی به ارمیا انداخت... و دوباره ادامه داد:

- منم که حوصله نداشتم از دستشون در رفتم...

و بازهم نگاهش را روی ارمیا انداخت... شمیم که فقط دلش می خواست عکسل العمل های ارمیا را ببیند... سرش را به سمت او چرخاند که ارمیا با پوزخندی مسخره کننده و خیلی بی خیال روبه روژان گفت:

- اتفاقا امروز عصر خاله اوامده بود شرکت... می گفت راهی شماله! می گفت دلش برا مامان بزرگ خیلی تنگ شده با شوهر شون می خواستن برن شمال... چی شد لغوشد رفتنشون!!!؟

روژان تند تند با نخ های شالش بازی می کرد وانگار که دست و پای خود را گم کرده بود... می دانست که اگر بازهم دروغ بگوید... فردا که احسان و المیرا بروند و پدر و مادرش را در خانه مادر بزرگش ببینند اوضاع بدتر می شود... اما بازهم کم نیاورد... با من من گفت:

- جدی؟!... او ممم... میدونین... امشب قضیه مهمونامون یهویی شد... بعد قرار شده دم صبح برن...

احسان با خنده ی موزیانه وعمیقی گفت :

- ا چه خوب... ما هم دم صبح راه میفتیم .. چطوره باهاشون هماهنگ کنیم
باهم بریم !

روژان فوری گفت :

- نه نه ... الان زنگ نزنینا... آگه ... آگه بفهمن من اینجام غوغا میشه... شایدم
نخوان دم صبح برن... شاید بلافاصله بعد مهمونامون رفتن...

آقای دادفرکه اوضاع را بد پیش بینی می کرد... و می دید که دختر بیچاره میان
جواب دادن به گوش وکنایه های ارمیا واحسان مانده است .. با جدیت روبه
احسان گفت :

- احسان جان لازم نیس زنگ بزنی ... شاید دوس داشته باشن تنها برن شمال!

احسان که آتش بس را ازطرف آقا فرید احساس کرده بود... بالبخند همیشه گی
اش گفت :

- چشم پدرجون ... هرچی شما بگین ...

درواقع از خر شیطان پایین آمد و به دنبال المیرا به آشپزخانه رفت.... حالا مانده بودند یک مبل دوفره که ارمیا و شمیم رویش نشسته بودند و یک مبل یک نفره رو برویش که روژان نشسته بود!!!

آقا فرید وزهره خانم هم که مهره سوخته - ساب می شدند... بود و نبود شان فرقی نداشت.....

- ارمیا راستی تو چرا اونشب نیومدی خونمون؟! حالا شمیم با این وضعیت نمی تونست بیاد تو که دعوت بودی!

ارمیا فوری سرش را بالا کرد... چه شم در چه شم روژان با نگاهی پراز خون به او زل زد... حرفهایش بوی شروع می داد... شروع آتش زدن... آتش زدن خرمن یک زندگی... زندگی شمیم و ارمیا...!

ارمیا پیش خود فکر می کرد چقدر این دختر پرروست! با این که اون روز ظهر دید که شمیم و ارمیا با او بد رفتار کردن و حتی شخصیتش کوچک شد.. اما باز هم دست بر نمی دارد!

ارمیا با حالت تمسخر همیشگی اش در برابر روژان گفت :

- من وشمیم یه نفریم... وقتی اون دعوت نیس ونمی تونه بیاد منم نیستم!

همان موقع زهره خانم با بیخشیدی از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت... المیرا در حال چیدن فنجان های چای بود و احسان در حال دست کاری کردن ظرف میوه... به عنوان اینکه آن را می چیند اما درحقیقت بیشتر خراب کاری بود تاچیدن!

- المیرا بیابرون این دختره رو رد کن بره...

المیرا روبه زهره خانم گفت:

- مامان من ردش کنم؟! به نظرت این به حرف کسی گوش میده؟!!

احسان گفت:

- می خواین برم خودم محترمانه و خیلی راحت عذرشو بخوام؟

زهره خانم گفت:

- نه عزیزم.. این جوری جلو خواهرم زشت می شه... نمی خوام دیگه با اون بحث و جدلمون بشه... شماکه می شناسین اینارو... خدا ساخته شون واسه شربه پا کردن!

المیرا گفت:

- ولش کن مامان ایشالله که چیزی نمیشه...

- چی چی رو چیزی نمیشه! بیابرو ببین... راست راست زده توچشمش باپررویی جلو شمیم می گه من که زنتو دعوت نکردم لااقل توکه دعوت بودی می خواستی بیای مهمونی!

المیرا با چشمانی گشاد لحظه ای مکث کرد وبعد ناباورانه گفت:

- واقعا همینارو گفت مامان!؟

- آره به خدا... بیابرو بشین چرت و پرتا شو گوش بده... هرچند از میا خوب می زنه تو دهنش ولی می دونم شمیم اذیت میشه... برا بچش خوب نیس...!

احسان با نگرانی گفت:

- المیرا بیا برو شمیم رو به یه بهونه ای ببرتواتاق ...

المیرا به نشانه تایید سری تکان داد و بیرون رفت ... داخل اتاق خوابشان رفت
و آلبوم های دوران مجردی احسان را بیرون آورد ... حدس می زد شمیم
هر آلبومی از المیرا دیده باشد آلبوم مجردی احسان را دیگر ندیده بود...!! از همان
جا بلند گفت :

- شمیم ... شمیم چون یه لحظه میای تواتاق ...

شمیم نگاهی به ارمیا کرد... ارمیا به نشانه ی تایید سرش را تکان داد... شمیم با
بی میلی از جایش بلند شد و به داخل اتاق رفت ...

- بله ؟!

المیرا بالبخندی تلخ گفت :

- حالت خوبه ؟!

- مگه قرار بود بد باشم ؟!

- شمیم خودتو به اون راه نزن..منظورم حضور روزانه!

شمیم سرش را پایین انداخت وگفت :

- اصلا برام اهمیت نداره

- مطمئنی!؟

شمیم سرش را بالا کرد و فقط چشم در چشم المیرا خیره ماند..المیرا گفت :

- حالا بی خیال... بیا این آلبومو ببین...چندوقتی بود می خواستم بهت نشون بدم هی یادم می رفت...آلبوم قبل از ازدواج احسان و دوستاشه...ارمیا هم به وفور توش پیدا میشه..جالبه بیا...

شمیم کنار المیرا روی تخت نشست وگفت :

- می خواستی فقط منو از اون دور کنی!؟

المیرا شانه ای بالا انداخت وگفت :

- به قول تو اون اصلا اهمیت نداره...!هوم؟!!

شمیم لبخند زد و مشغول دیدن شد... می دانست المیرا خوبی اش را می خواهد و برای خودش هم بهتر بود... اما هنوز حواسش آن بیرون و میان ارمیا و روزان می گذشت... یعنی میانشان چه بحثی بود اکنون؟!!!!

المیرا یکی یکی عکس هارا نشان می داد و روی هر کدام توضیح می داد...شمیم می شنید می دید ولی خیلی کم...!

بیشتر در فکر بیرون بود تا عکس ها...

المیرا گفت :

- ای وای خدا مرگم بده یادم رفت برا تو چای و شیرینی بیارم...

- نمی خواد بابا... من که غریبه نیستم دیگه..

- نه تو ادامه بده من الان برمی گردم ...

شمیم چیزی نگفت و مشغول دیدن عکس هاشد.. المیرا در باز کرد و برگشت :

- شمیم

- هان؟!!

- نری بیرونا خب؟!!

شمیم سری تکان داد وگفت:

- نترس... هستم...

المیرافوری بالبخند ب*و*سه ای برایش فرستاد و بیرون رفت... شمیم ناخودآگاه آهی بلند بالا کشید و سرش را زیر انداخت... دراتاق همان موقع باز شد و فوری هم بسته شد... باخود فکرکرد المیراهم بند تمبان است! چه زود برگشت... سرش را بالا کرد...

- مزاحم نیستم؟!!

سرش ناگهانی تیری کشید و همان طور خیره به او مانده بود.. خدای من او دیگر چه موجودی بود!!! ازکجا یک هو پیدایش شد...؟! مثلا شمیم ازد ستش فرارکرده بود!

شمیم دندانهایش را روی هم فشار داد... سعی کرد حرص بیش از حدش را نشان ندهد... لبخندی کج و باتمسخر زد و گفت :

- حوصلت سررفت نه؟!!

روژان باخنده شانه ای بالا انداخت و خودش را روی تخت، کنار شمیم رها کرد و گفت :

- آخه دیدم ارمیا واحسان رفتن سراغ نقشه و کارواین چیزا... منم که باخاله وعمو زیادی حال نمی کردم... اینه که گفتم پیام پیش شما از همه بهتره ..

شمیم ابرویی بالا انداخت و گفت :

- آهان یعنی با ارمیا واحسان حال می کنی دیگه؟!!

و بدون اینکه منتظر جواب روژان باشد... پوزخندی به او زد و خیره در چشمان روژان جسورانه نگاه کرد... روژان لحظه ای جا خورد... کمی من من کرد... بعد گفت :

- منظور تو نمی فهمم!

شمیم خونسرد گفت :

- خب به عنوان یه دوست از من می شنوی این اتاق رو هم ترک کنی بهتره!

روژان که حسابی کنجکاو شده بود ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- چرا؟؟!!

- می دونی من زیاد نمی شناسمت اما تو همین مدته فهمیدم تو با آقایون خیلی بیش از خانو ما حال می کنی .. خب البته این ممکنه خصلمت هر آدمی باشه...! پس میون ما هم چیزی گیرت نمی آد!!!

روژان نفس بلند بالایی کشید و نگاه پرازخشم کنترل شده ای را نثار شمیم کرد و خندید... اما چیزی نگفت... انگار که کنف شده باشد... جوابهایش حالا که تنها و بدون مادرش بود درمقابل آن خانواده ای که چشم دیدنش را ندا شتند به ته دیگ خورده بود! شمیم دیگر نگاهش نکرد که آب بشود و در زمین برود هر چند او پررو تر از این حرف ها بود! نگاهش را به زیر دوخت و عکس هارا مشاهده می کرد... وقتی روژان دید که بیکار است و شمیم هم ذره ای اجازه دیدن به او نمی دهد با لحنی دوستانه و ظاهرا نه گفت :

- شمیم جون اجازه که میدی منم ببینم!؟

شمیم بدون این که سرش را بالا کند همان طور که به صفحه ی بعد آلبوم می رفت گفت :

- فک نمی کنم به درد تو بخوره ...

روژان لبش را از حرص جوید ... لحظه ای مکث کرد و بعد با صدای کش داری گفت :

- چرا؟

- چون خصویه...!

روژان ابرویی بالا انداخت و آرام گفت :

- آهان ...

دیگر حرفی زده نشد... شمیم هر چند مشغول دیدن بود ولی بیشتر حواسش به روژان بود... روژانی که از بیکاری تند تند پاهایش را تکان می داد... نفس های

بلند بالایی می کشید ... گاهی تکان می خورد... گاهی نگاه شمیم می کرد... گاهی به جایی خیره می شد... اما در هر حال شمیم بی خیال به کارش مشغول بود... در فکر بود که یکی از عجایب جهان است که روژان با او در یک اتاق مانده و بیش از نیم ساعت را طی کرده است! آن هم با کمترین صحبت و بحث وجدل!... لبخندی تم سخر آمیز بر روی لبش آمد... پس امکان سرکوب روژان هم وجود داشت و او نمی دانست... هنوز از این فکر خود بیرون نیامده بود... وحتى هنوز در فکر شاد و پیروزی خود سپری می کرد... که صدای جیغی وحشتناک کنار گوشش تمام تنش را لرزاند..... احساس کرد بچه درونش تکانی خورد و گوشه ی شکمش گلوله شد... قلبش به شدت می زد و نفس بالا نمی آمد... به روژان که و با وحشت به زمین زیر پایش خیره شده بود نگاه کرد... کاش می توانست حرف بزند... اما حتی صدایش هم بالا نمی آمد...

همان موقع ارمیا با صدای جیغ از اتاقی که شمیم در آن بود با ترس این که شمیم بلایی سرش آمده باشد... با احسان دوان دوان به آنجا رفتند... ارمیا فوری وزودتر از همه در را با صدای وحشت ناکی باز کرد و با دیدن شمیم در آن حال داد زد:

- شمیم ...

و به سمتش رفت ... کنارش نشست و دستش را گرفت ...

- چته شمیم؟! حالت خوبه؟!!

شمیم همان طورکه عرقش زده بود... دستش را روی شکمش قرارداد ونالید:

- آیی... آ... آ... آ... آ... آ...

ارمیا که وضعیت او را وخیم می دید... با خشم و درحالی که رگهای گردنش به شدت بیرون زده بود و صورتش به رنگ خون می زد رو به روژان داد زد:

- چیکارش کردی کثافت؟!!

روژان با ترس و همان طور که دهانش از اضطراب بازو بسته می شد گفت:

- به.. به.. خ... خدا م... من... من کاری ...

ارمیا بازهم داد زد:

- خفه شو...

و روبه احسان و بقیه که تازه به اتاق آمده بودند گفت:

- احسان برو ماشینمو روشن کن ببرمش بیمارستان... یالله..

وسویپچش را روبه او پرت کرد... احسان دوان دوان بیرون رفت... والمیرا وزهره خانم برای شمیم آب قند و آب طلا درست می کردند... در همان حین.. روزان که اوضاع را وخیم می دید، بهتر دید که از مهلکه فرار کند... آرام آرام و پاورچین از اتاق بیرون رفت... هیچ کس در آن اوضاع حواسش به او یکی دیگر نبود!

بیرون که رفت... با دو به سمت کیفش که روی مبل بود رفت و آن را فوری روی شانه اش انداخت و به سمت در حرکت کرد... با قدم هایی سریع ...

همان لحظه که دستش را به دستگیره در گرفت و در را باز کرد... دستی روی در قرار گرفت و در را محکم بهم کوفت ...

- کجا؟!؟! فعلا تشریف داشتین!؟

سرش را کم کم از روی کفش هایش به روی کمر بند و پیراهن و بعد هم سر را میا بالا آورد... با دیدن صورت او نفسش گرفت... باز هم سرش را زیر انداخت که ار میا گفت:

- فک کردی من می ذارم در بری آره!؟

- من... ولی من که در نمی رفتم... من می خواستم ...

ارمیا میان حرفش آمد و داد زد :

- ببند دهن تو آشغال...

آقا فرید در حالی که شمیم را در برداشت با قدم هایی سریع و خشمی مهارناپذیر
رو به ارمیا داد زد:

- ولش کن بچه... نمی بینی زنت داره جون می ده... بیابیریم ...

ارمیا برگشت و بادیدن شمیم در آن حال زار... رنگ پریده و بی هوش
بودنش... خشم وجودش افزایش یافت و تمام وجودش را گرفت ... یاد آن
روزهایی افتاد که شمیم به خاطر او چه ساعت هایی را که اشک می ریخت
و چه زجرهایی که کشیده بود... سیلی های پی در پی ای که ازارمیا می خورد
و زخم زبان های ارمیا را تحمل می کرد... اما باز هم به پای عشقش ماند
و فداکاری کرد... همه ی گذشته ارمیا و زجر دادن های شمیم به خاطر او بود... آن

روژان بی شرم... حتی حالا هم شمیم ازدست اوزندگی نداشت... حالا کار به جایی کشیده بود که دیگر روژان بچه ارمیا راهم به آسیب می رساند... لعنتی...

با شدت و بدون توجه به پدرش به سمت روژان برگشت و همان طور که لبه‌ایش را روی هم فشار می داد در آن ثانیه بدون این که روژان حتی فکرش را بکند دستش را بالا برد و محکم بر روی صورت او خواباند... صدای سیلی اش آن قدر گوش خراش بود که برق از سر همه به خصوص خود روژان پرید... دستش را روی گونه اش گذاشت و باخشم که نه، با ترسی آشکاره ارمیا چشم دوخت... صدای بوق زدن های احسان از ماشین بیرون از خانه به گوش می رسید... آقا فرید فوری با زهره خانم شمیم را بیرون بردند... ارمیا هم چنان ایستاده بود... روبه روژان که مات و مبهوت بود گفت:

- اینوزدم که از این به بعد یادت بمونه تو زندگی من پاتو بیشتر از گلیمت که نه، پاتو اصلا دراز نکنی... اون موقع هایی که من غلط می کردم خرابودم نمی فهمیدم و به دست و پات می افتادم گذشت... الان زندگی من رویه اسم می چرخه... اونم شمیم! فقط شمیم! اون که منو تو مشت خودش داره... می فهمی؟! از اون و خانواده‌م که بگذره هرکی بخواد چوب لای چرخم کنه مٹ سگ به پاش می پیچم... خیال نکن این چندوقته که او مدی ایران می تونی زندگیمو از هم پاشی و کارتو پیش ببری... فقط یک بار دیگه... یک بار دیگه... ببینم دور و بر من وزن و بچه و زندگیم می چرخه خدا شاهده... خدا شاهده پوستتو قلفتی

می کنم همچین کبابت می کنم که خودت به گه خوردن بیفتی! حالام تا نزد
بیشتر از این کجبت کنم گمشو از جلو چشم امام... فقط برو د عاکن دیگه
نینمت... اگه هر جا دیدمت

روژان باگریه نگذاشت ارمیا بیش از این حرفش را ادامه دهد و در را باز کرد و بیرون
پرید... دوان دوان از حیاط گذشت و از جلوی ما شین ارمیا که همه در آن بودند
گذشت و پیاده به خیابان زد... احسان دستش رابه صورت ممتد روی بوق
گذاشت که ارمیا دوان دوان از خانه بیرون آمد سوار ماشین شد.....

ساعتی بعد...

دکتر پرده را کنار زد... هنوز قدم از قدم برنداشته بود که ارمیا جلویش را گرفت
...

- ببخشید خانم ...

دکتر برگشت و گفت :

- بله!؟

- من همسر این خانمم همیشه بگین حالش چگونه؟!

دکتر لبخندی زد و پرده را بازهم کشید و شمیم ازدید ارمیا پنهان شد... دستانش را در جیب های روپوش سفیدش فروبرد و روبه ارمیا گفت :

- چه بلایی سرش آوردی؟!

ارمیا که تعجب کرده بود... ابروهایش را بالا برد و گفت :

- من؟!

- نه پس من! پسرجون زنت تا حد شوک ترسیده شده... این یکی از خطرناکترین عوامل برای ازد ست دادن مادروفرزنده... ترس و اضطراب برای یه زن حامله یه نوع ریسک صد درصد حساب میشه!

ارمیا که حسابی ترسیده شده بود با نگرانی و اضطراب گفت :

- یعنی الان... بچه.. بچه... دیگه ...

دکتر باپوزخندی به میان حرفش آمد و گفت :

- نگران نباش... هر دو شون سالم و سلامتین... برو خدارو شکر کن چیزیه شون نشده... وگرنه برا مرگ هر دو شون یقه تورو می گرفتن!

- ولی من کاری نکردم... اون در اثر یه جیغ این طوری شد!

دکتر بی حوصله دستی تکان داد و گفت :

- به هر حال من نمی دونم... حالا تو زدیش یا جیغ زدن یا اتفاق دیگه ای... باعث شوک خیلی خطرناکی برا دوتا شون شده... از این به بعد اگه می خوای واقعا یه پدر بشی مواظبش باش...

و بدون اینکه منتظر جواب دیگری از ارمیا با شد... راهش را گرفت و رفت... ارمیا زیر لب با حرص در حالی که هنوز چشمش به آن دکتر غرغرو بود گفت :

- خاک تو سر اونی که مدرک پزشکی رو داده به توی عصا قورت داده!

هنوز از فکر دکتر بیرون نیامده بود که بقیه با دستانی پر از آب میوه و شیرینی و... برگشتند... المیرا فوری گفت :

- ارمیا تو اینجا چیکا می کنی؟! شمیم کو؟ حالش خوبه؟!

ارمیا نگاهی عاقل اندر سفیه به المیرا کرد وگفت :

- اه... چه خبرته بیمارستانو گذاشتی روسرت...! بیابریم اینجاس...

وهمراه با زهره خانم وارد اتاقک پرده ای شدند... شمیم چشمانش نیمه باز بود... و صورتش بی رمق... ارمیا جلو رفت... بغضش را قورت داد و به چهره ی رنگ پریده ی همسرش خیره شد... شمیم هرچند بی حال بود اما لبخندش را فراموش نکرد و رو به ارمیا لبخندی نیمه جان زد... ارمیا دستش را گرفت و فشار جزیی داد...

- خوبی خوشکلم؟!!

شمیم به سختی لب باز کرد وگفت :

- بهترم...

و سرش را چرخاند و به مادر شوهر و خواهر شوهرش سلام کرد... زهره خانم جلورفت و دستش را روی سرعروسش کشید و با اشکی در چشمانش حلقه بسته بود گفت :

- نباشم که بینم تو این طوری ازدست دختر خواهر من زجر می کشی! همش تقصیر ماست.. به خدا تقصیر منو فریده که تورو به زور با ارمیا عقد کردیم... تو نباید بعد پدر و مادرت که امیدشون به ما بود انقد اذیت می شدی... ولی از وقتی اومدی توی خونه ما...

نتوانست بقیه ی حرفش را ادامه دهد و جلوی هرسه نفر دیگر زد زیرگریه... ارمیا سرش را زیر انداخت و المیرا جلورفت و گفت :

- اِمامان... تازه حالش داره بهتر میشه ها! هنوز از توشوک درنیمده شما جلوش گریه می کنی؟! خوب نیس و اش!

- دست خودم نیس مادر... وقتی می بینم داره مَث گل خودشو بچش پرپر میشن نمی تونم بینم... ارمیا...

ارمیا سرش را بالا کرد :

- جونم امامان

- نذار دیگه زنت اینجا بمونه برش دارببرش یه شهر دیگه... ببرش شیراز
خود شون... ببرش که لااقل ازدست اون ناکسا نجات پیدا کنین... به خدا این
جوری باشه زنت تانه ماهشم دووم نیاره...!

شمیم بی رمق وباصدایی آرام گفت :

- تورو خدا غصه نخورین مادر جون... من چیزیم نیس... دیگه نمی دارم اونا تو
زندگیم دخالت کنن ...

ارمیا دندانهایش را روی هم فشارداد وگفت :

- غلط می کنن بی شرفا... هم چین دختره رو نشوندم سرجاش که گریه افتاد
بدبخت! عقده داره بیچاره... فقط آگه یه زندگیو بهم بزنه اون موقع روزش عیده
!

المیرا روبه شمیم گفت :

- بینم شمیم این دیوونه واسه چی هم چین جیغ زد؟! اصلا من که نفهمیدم
کی اومد تواتاق؟! کی

شمیم لبخند تلخی زد و گفت :

- نمی دونم... خودش که عین عزرائیل ظاهر شد.. بعدم اومد کنارم به خورده حرف زد... من درست جوابشو ندادم... می خواست آلبوم ببینه نداشتم... رفت مثلا خودشو سرگرم کنه.. یه ریزه سوسک دید از قصد درگوش من بدبخت آنتچنان جیغی زد که زهرم آب شد...!

ارمیا زیر لب فحش می داد والمیرا گفت :

- ای خدا لعنتش کنه... ببین چیا از این بشر برمیاد!!! دست بر نمی داره ...

ارمیا گفت :

- کافیه بازم دست از پا خطا کنه.. خودم خرخرشو می جوم ...

تا آخر شب سرم تمام شد و شمیم مرخص شد و او را به خانه آوردند... هرچقدر زهره خانم اصرار کرد که پیش شمیم بماند ارمیا نگذاشت ... او خودش دایه ای بود بهتر از مادر!!!

آنها رفتند و ارمیا خود شمیم را روی تخت خواباند... با اخم دستش را به کمرش گرفت و گفت :

- آخخ... ماشالله وزن که نیس... شاه غول شده بیچمون!

شمیم با ناز گفت :

- ارمیا!

ارمیا با شنیدن صدای پرازناز شمیم مانند موم رام شد و نزدیکش شد...

- جون دل ارمیا...

شمیم تکانی به سرگردنش داد و گفت :

- خرم نکن!

- این چه حرفیه خانومم!

- حرف قبلیتو هنوز یادم نرفته ها! من شاه غولم؟! بنده دارم بچه شمارو
توشکمم پرورش می دم!

مکت کوتاهی کرد وبا کنایه ادامه داد:

- البته اگه بچم میون این قوم یعجوج ومعجوج شما جون سالم به دربره!

ارمیا با لبخند نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت... شمیم گفت:

- باتوئما... حواست کجاس!؟

- بگو عزیزم...

- اصلا فهمیدی چی گفتم!؟

- شمیم داری تپلی می شی خیلی نازشدی!

شمیم اخمی کرد و تاخواست که حرف بز ند ارمیا محکم وفوری او را
درآغ*و*ش کشید... مثل همیشه.. با خشونتی خاص وپرازعشق... شمیم
درمیان آغ*و*شش همان طورکه سرش را روی گردن ارمیا بود با لبخندی

شیطنت بار زبانش راچندین بار زیر گلوی او کشید... صدای غش غش خنده
ی ارمیا بلند شد:

- اذیت نکن... من خودم خدای قلقلکم... بیفتم رولج کارت ساخته اس!

شمیم خندید وگفت :

- مٹ اولای زندگیمون... یادته همش با قلقلک بیدارم می کردی؟!

ارمیا آهی کشید وگفت :

- شمیم بهترین روزای من همون روزایی بودکه توبه زور وارد زندگیم شدی..یه
حسی داشتم بهت... مٹ یه شیرینی که هیچ وقت آدمو نمی زنه... تویه هدیه
بودی شمیم... یه هدیه از خدا برامنی که تنهاترین بودم!

- ارمیا همیشه منو بعد از امتحانام ببری شیراز؟! اما مان جون خیلی اصرار داشت
که الان بریم ولی من وسط ترمم نمی تونم پیام...!

- چشم عزیزم... هرچی تو بگی... منم الان اوضاع شرکت خیلی مناسب
نیس... تازه این احسانم که داره امشب داره میره شمال دیگه شرکت همین

جوری می مونه! ایشالله یکی دوماه دیگه که امتحانای تو تموم شه و من شرایط کارم بهتر شه میریم همه ی تابستونو اونجا می مونیم... خوبه؟!

- اوهوم...اگه روژان بازم بیاد...

ارمیا فوری به میان حرف شمیم رفت :

- روژان غلط می کنه با جدوآ...

شمیم دستش راروی دهان اوگذاشت و بانگاهی بد به اوچشم دوخت...ارمیا کمی سکوت کرد و بعدگفت :

- معذرت می خوام...کثافت امشب نزدیک بود کار دستم بده !اگه بلایی سرشما اومده بود...

به شمیم خیره شد... شاید یک...دو...سه ..و چهار یا پنج ثانیه... شمیم اشک روی گونه ارمیا راپس زد وگفت :

- تو به اندازه کافی اونو ادب کردی...المیرا گفت چه کشیده خوشکلی زدی زیرگوشش...ولی خب...می دونی اون خیلی روداره !

- روشو کم کردم فعلا... کافیه دست از پا خطاکنه... به جون عزیز خودت شمیم می دمش دست پلیس... کم ازش آتو ندارم *ه* *ز* *ه* رو!

شمیم با نگاه عاقل اندر سفیهی به ارمیا خیره شد... ارمیا آرام گفت :

- هر چند شوهر تو هم دست کمی ازیه *ه* *ز* *ه* نداشت... ولی تو آدمش کردی!

شمیم لبخند آرامی زد و گفت :

- لیاقت تو *ه* *ز* *ه* ای نبود عزیزم... تو لیاقتت پاکی و جوون مردی بود که الان بدست آوردی...

ارمیا که نسبت به *ب* *و* *سیدن شمیم حریص شده بود همان طور که سرتاپای اورا *ب* *و* *سه باران می کرد گفت :

- ای جوونم... کم مزه بریز... دیوونم می کنی با این حرفات...

- شمیم من نخوندم!

شمیم همان طور که سرش روی جزوش بود بی خیال گفت :

- جهنم! می خواستی یه شیوازب*غ*لی احسان بگذری بخونی که حالا کاسه چه کنم چه دستت نگیری!

- آخی... یعنی تو دیشب ب*غ*لی شوهرت برات ورود ممنوع بود دیگه!؟

شمیم شانه ای بالا انداخت وگفت :

- من دیروز یه ریز داشتم می خوندم مٹ تونیستم که فقط بلا از جونم بریزه!

المیرا با اخم زیرلب گفت :

- برو بابا توهم ..

و سرش راداخل جزوه نهج البلاغه فرو برد... هرچند جزوه اش از پنجاه صفحه دست نویس رد کرده بود... هرچند همه حفظی بود وموردی ... اما خب عمومی بودومی توانست با توجه به تقلب هایی که از بقیه بچه ها می گرفت نمره قبولی را پاس کند... نمی دانست ارمیا با شمیم چطور کار می کند... از چهار پنج امتحانی که تابه حال داده بودند شمیم همه اش را یا خوب داده

بود یا می گفت: بدنبودا! مطمئن بود همه ی این درس خواندن های شمیم زیر سر ارمیاست! او بود که همیشه با شمیم درهردرسی که می توانست کار می کرد وساعت ها حتی وقتش را به پای او می گذاشت...بالاخره مقداری ازدرس هاراخودارمیا دردانشگاه پاس کرده بود...صدای شمیم همان موقع آمدکه:

- خدابه خیرکنه...

المیرا سرش را بالا کرد... ملیسا دوان دوان به سمتشان می آمد...شمیم گفت:

- بازمی خواد بیاد بعد امتحان گیر بده که خونه ماباشه!

- بابا خب یه بارکه درست جوابشو یه نه کامل بدی دیگه انقد پررو بازی درنمیاره

شمیم پوزخند زدوگفت:

- والله این ملیسایی که من می بینم کارش ازنه که هیچی، ازکتکم گذشته هرچی بازبون بی زبونی ام ردش کنم آخرش چمبره می زنه توخونه ما! فقط منتظرم ننه باباش زود پاشن ازاین شمال گوربه گوری بیان که راحت شم!یه هفته اس روانیم کرده دیگه...

المیرا گفت :

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر که خوششون از ما خیلی دوره و بهونه خونه مارو نمی گیره دیگه...!

- صبر داشته باش... شب درازه...!

ملیسا بالاخره رسید :

- سلام سلام ...

هر دو جواب ملیسارا در حالی که نفس نفس می زد دادند و او گفت :

- خوندین؟!!

شمیم چیزی نگفت و المیرا گفت :

- هیچی حالیم نیس... الهی خودم با چارچرخ ماشینم برم رو شاهی... اینا جزوس یا شاهنامه فردوسی؟!؟! لا مصب بسکه سخته مخم هنگ کرده به خدا...!

شمیم با خنده گفت :

- کم حرف بزن المیرا...همین انرژی که به فحش دادن به کارمی بری اگه برا درس خوندن به کاربری دوتا سوالو بیشتر می تونی جواب بدی!

ملیسا گفت :

- راس می گه خب بدبخت! من دو روزه شب تاصبح دارم خرمی زخم ولی الان هیچی یادم نیس... خیلی زیاده ...

شمیم به سمت سالن امتحانات حرکت کرد وگفت :

- حالا بیاین بریم وسایلامونو بذاریم الان درو باز می کنن ...

هرسه به طرف کمدهای وسایل هایشان که نزدیک در ورودی امتحانات بود رفتند والمیرا و ملیسا هنوز هم غرمی زدند...

تایکی دو ساعت بعدهم هر سه امتحان شان را دادند و شمیم آخرازان دویرون آمد ..المیرا با اخم ودست به سینه روبروی در سالن ایستاده بود :

- می خواستی هنوزم بشینی به خدا...آخرکارکه به همه شام وناهارمی دن!

ملیسا پتی زد زیر خنده وگفت :

- بیچاره لَغتم بهش ندادن!

شمیم بی خیال شروع به پوشیدن چادرش کرد وگفت :

- شماهاخفه... من همه ی امتحانامو تاآخروقت می شینم...!

المیرا پشت چشمی نازک کرد وگفت :

- انقد بشین که زیرپات چمن سبزشه....حلوا که خیرات نمی کنن.سوخیم تو
آفتاب!

شمیم شانه ای بالا انداخت :

- می خواستین منتظر واینستین...مگه من گفتم!؟

ملیسا دستش را به دهانش گرفت و با حیرت گفت :

- هـ...المیرا...ببین...ببین چی مگه انمک نشناس...

المیرا بی توجه شروع به قدم زدن کرد وگفت :

- جهنم..ازحالا به بعد خودش تنها تواین گرما جون بکنه بیاد...بچم افتاد که افتاد به من چه !؟

شمیم و ملیسا هم به دنبالش راه می رفتن..شمیم نزدیک گوش ملیسا گفت :

- بدجور قاتیه ها! امتحانشو کند زده !؟

- آره فک کنم گفت تشریحی هارو بلد نبوده...

شمیم نگاهی به المیرا که جلوییش بود کرد وگفت :

- الان ازدست من عصبانیه...تنهاتش بذارم بهتره..توبرو پیشش...

ملیسا قدمهایش را تند تر برداشت و به سمت المیرا رفت و با اوهم قدم شد... شمیم هم آرام آرام قدم برمی داشت تا آنها بروند... با این وضعیتی که

می دید برگشتن با المیرا را صلاح نمی دانست...گوشی اش را بیرون آورد و به
ارمیا پیامک داد...ارمیا هم بلافاصله جواب داد که می آید...گوشه ای زیر
درخت ایستاد دوروبرش را کمی نگاه کرد...اوه اوه کریمی هم که
کنار درخروجی ایستاده بود...پشتش را به کرد و جوری ایستاد که هیچ کدام
همدیگر را نبینند...

خدا را شکر کرد که المیرا انقدر بهم ریخته بود که کریمی را نبیند وگرنه باز هم
سروصداهاش شروع می شد! ملیسا و المیرا که اصلا حواسشان نبود از دانشگاه
خارج شدند...تا این که در پارکینک نزدیک ماشین تازه نبود شمیم را احساس
کردند...المیرا با تعجب با چشمانش کمی دنبال شمیم گشت و بعد روبه
ملیسا گفت :

- پس شمیم کو؟!

- مگه پشت سرمون نبود؟! انا الان که همراهمون می اومد...

المیرا با حرص و صدایی گفت :

- دنبالمون می اومد؟! یعنی تویه نگاه پشت سرت نکردی ببینی کجا رفت؟!

- اوم...خب...خب خودش گفت من همراه تو باشم خودش میاد...

- مرض و خودش میاد! بی شعور فکر و وضعشون کردی تو؟! کی زن پنج ماهه رو ول می کنه آدم عادی رو می چسبه؟!

- ای بابا.. به من چه خب؟! خودت ول کردیش به امون خدا.. من که مسئول بچه اون نیستم... اصلا می خواست مرخصی بگیره با این شکمش دانشگاه نیاد!

- خیلی نامردی ملیسا... خیلی... وایسا همین جا برم دنبالش...

وراه افتاد تا به دنبالش برود... ملیسا هم که نمی توانست بایستد به دنبال المیرا روان شد... در راه المیرا فکر می کرد... شمیم هم خوب ازدست ملیسای سه پیچ فرار کرد... این باردیگر ملیسا نمی توانست بهانه تنهایی و درس خواندن را بیاورد و به خانه ارمیا برود... اما بدبختی این بود که احتمالا این بار دیگر ملیسا خودش را در خانه احسان جا می کرد...!

ارمیا نزدیک دردانشگاه به شمیم تک زنگ زد و شمیم راه افتاد که بیرون برود... سرش رامثل همیشه زیر انداخته بود و می رفت که.....

- سلام ...

سرش را بالا کرد... دهانش بازماند... دفعه اول بود... بعد از دو سال دفعه اول بود که امید به او سلام می داد...! چادرش را کمی روی شانه اش جابه جا کرد وزیر لب گفت :

- سلام ...

شاید خودش هم جواب سلامش را نشنید... فوری و فوری تر قدم برداشت... چیزهایی دوروبرش رقم میخورد که متعجبش می کرد... حالا که روزان دوماه بعد از آن حادثه خانه المیرا و سیلس خوردنش توسط ارمیا دست از سرشان برداشته بود.. امید کریمی وارد بازی شده بود... نمی فهمید دوروبرش چه خبراست ...!

خودش را به بی توجهی زد... باید نسبت به همه چیز بی توجه می شد و گرنه بچه ای سالم برایش نمی ماند...

به سمت ماشین ارمیا رفت و بدون هیچ فکر دیگری سوار شد

از آن ور المیرا وارد دانشگاه شد... با دل شوره ای و صف ناپذیر استاد و دور و برش را خوب دید زد... ملیسا گفت :

- شاید داخل ساختمونه ...

المیرا با خشم برگشت و روبه ملیسا گفت :

- داخل ساختمون بره که چی؟! نه کسی تو ساختمون اصلیه نه تو سالن امتحانات راش می دن!

وزیر لب غرزد:

- آگه ارمیا بفهمه دودستی خفم می کنه ...

ملیسا بازهم گفت :

- بابا حالا دختر بچه که نیس گم شده باشه... زیادی شلوغش می کنی تو....

المیرا یک هوداد زد :

- خفه شو ملیسا...

- سلام ..

المیرا ساکت شد و با ملیسا سرشان را به سمت طرف مقابل چرخاندند.. امید با احترامی خاص گفت :

- راستش من الان نیم ساعته منتظر سرویس اینجا ایستادم... دیدم شما و خانوم ...

مکثی کرد و به المیرا نیم نگاهی انداخت ... انگار هنوز هم با نام بردن شمیم از نگاه های او می ترسید... با کمی مکث او و نگاه کنجکاو المیرا ادامه داد:

- خانوم خرسند انگار دنبال هم می گردید... گفتم بهتون بگم ایشون با شوهرشون رفتن...

المیرا با شنیدن این حرف نفسش را بلند بیرون داد و با نگاهی مشکوک گفت :

- شما مطمئین ؟

امید لبخندی زد و گفت :

- به چشمای خودم اعتماد دارم ...

ملیسا فوری وبا کمی مِن مِن گفت :

- دیدی...ه... دیدی گ...گفتم چیزی نشده المیرا...

المیرا با همان نگاه قبل روبه امیدسری تکان داد وگفت :

- خیلی خب...ممنون اطلاع دادین ...

- وظیفه بود...با اجازه ...

ورفت ...المیرا با نگاهش امید را می پایید ودنبال می کرد...چند ثانیه ای همان طور نگاهش را به دنبال او فرستاد تااین که ملیسا خسته شد وگفت :

- المیرا...

المیرا نگاهش را به او دوخت:

- هوم ...

- بسه دیگه...بیا...بیا بریم ...

المیرا چشمانش روی او ریز کرد :

- چرا تو همچین شدی؟!!

ملیسا چشمانش درشت شد و صاف ایستاد... دستی به سرو صورتش کشید
وگفت:

- چی شدم مگه؟!!

المیرا پوزخند زد :

- یعنی انقد ازم ترسیدی؟! رنگت عین گچ سفید شده!

ملیسا با اخم گفت :

- نخیرم... من هیچیم نشده...

المیرا دستش را جلو برد و با لمس دستان یخ کرده ملیسا خنده بلندش را
برهوآداد وگفت :

- جون عمت ...!

ارمیا آخرین قاشق غذا را در دهان گذاشت و برای خود یک لیوان آب ریخت... آن را چند دقیقه بعد یک سره بالا رفت و بعد از گذاشتن لیوان روی میز همان طور به شمیم خیره مانده بود... شمیم که چند لحظه ای سنگینی نگاه او را روی خود می دید سرش را بالا کرد و به او نگاه کرد... با تعجب گفت :

- چیزی شده؟!

ارمیا فقط لبخند زد... شمیم گفت :

- پس حتما چیزی شده!

ارمیا گفت :

- امروز شریه مزاحم از تو خونمون کم شده!

- منظورت ملیسائه؟!

ارمیا گفت :

- دیگه خودم می خواستم این آخریا پیام با لگد بندازمش بیرون... ننه باباش برگشتن!؟

شمیم خندید وگفت :

- نه... امروز احتمالا مهمون المیراس...

- چطور!؟

- یه کم من دیرتر از اونا ازسالن اومدم بیرون ملیسا با المیرا رفته بود...

ارمیا ابرویی بالا انداخت وگفت :

- آهان... چندتا امتحان دیگه دارین!؟

- می خوای برام جایزه بخری!؟

ارمیا با عشق گفت :

- تو جون منو بخواه عزیزم

شمیم با مرموزی گفت :

- البته کیه که بده ???!

ارمیا لبخند زد :

- ااا... نشدا...

شمیم لیوان دوغی برای خود ریخت وگفت :

- خودت اون موقع ها می گفتی !

- اون موقع اون موقع بود والان الان !

شمیم چیزی نگفت ولیوانش را سرکشید... ارمیا گفت :

- می خوام برا بعد از امتحاناتت یه برنامه خوب بریزم... باید ماه های آخرتو کلی به خودت برسی ...

- منظورت همون شیراز رفتنمونه دیگه!؟

ارمیا سری تکان داد وگفت :

- اونم به اضافه همه برنامه ها...

- اوووو...مگه چیکار می خوای بکنی!؟

ارمیا ابرویی بالا انداخت :

- باشه سوپرایز...

شمیم می خواست بازهم از ارمیا سوال کند که صدای تلفن بلند شد...

ارمیا زودتر ازجایش بلند شد وگفت :

- من برمی دارم

و به طرف تلفن رفت و شمیم مشغول غذا خوردنش شد... صدای خنده ها و حرف زدن های شاد و بلند ارمیا باعث شد که شمیم کنجکاو شود که پشت تلفن چه کسی است... و در ست بلافاصله که شمیم قصد رفتن به بیرون را داشت ارمیا صدایش زد:

- شمیم جان... تلفن ..

شمیم بیرون رفت و با چشم و ابرو پرسید که کیست !؟

ارمیا آرام گفت :

- المیرا...!

شمیم سری تکان داد و گوشی را گرفت... المیرا هر چند که کلی حرف بار زن برادرش کرده بود و کمی هم عصبانی شده بود اما هیچ گاه راضی به آسیب دیدن او نبود... شمیم هم می دانست که المیرا برایش جان می دهد و به همین دلیل بود که هیچ وقت قهرهایشان حتی از همان اول هم کاری نبود! المیرا کمی که منت کشی شمیم را کرد و هی قربان صدقه اش رفت.. قضیه ی صبح و ترسیدن خودش را به ا اضافه کریمی را هم تعریف کرد... هم چنین در آخر به شمیم خبر داد که ملیسا گفته که عصر را قصد دارد با المیرا برای درس خواندن

به خانه ی شمیم بیاید... شمیم هر چند بازهم دلگیر شد و نتوانست چیزی بگوید اما برای خاطر خواهر شوهرش هم که شده بود ابراز خوشحالی کرد... که بازهم المیرا باور نکرد!

صدای زنگ اف اف پشت سرهم زده می شد و نشان از عجله افراد پشت درمی داد... شمیم با غرغر کردن زیر لب گفت:

- خدایا به امید تو... باز این اومد اینجا...

در را برایشان باز کرد و به داخل آشپزخانه رفت... المیرا و ملیسا با خنده و شادی وارد خانه شدند... اولین صدا صدای ملیسا بود که بلند گفت:

- سلام سلام... صابخونه.. مهمون نمی خواین؟!

المیرا پوزخندی زد و روبرو به ملیسا گفت:

- صابخونه باشه یانباشه تواز درو دیوار می ریزی به جون خونه مردم!

ملیسا جیغی کشید و با کیفش یک ضربه بر روی سر المیرا فرود آورد... شمیم از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخندی آرام روبه آن دو گفت :

- دیوارا داره می لرزه شما می دونین از چیه !؟

المیرا فوری دستش را روی ملیسا دراز کرد و گفت :

- این این بود جیغ زد...

ملیسا با زهم جیغ کشید و گفت :

- دروغ می گه خودش وقتی از پله ها می اومد بالا انگار با پاشنه هاش یه کلنگم می زد رو پله ها می اومد بالا... راه پله که نداشت براتون... همشو تمبوندا!

شمیم ریز ریز خندید و قبل از اینکه بحث و جدلی بین آن پیش بیاید آن را دعوت به نشستن کرد... کمی باهم حرف زدند و در واقع بیستر مسخره بازی های المیرا را تماشا کردند... شمیم میوه ، چای ، شربت ، ژله و شیرینی را برایشان می آورد و آنها می خوردند... یا حرف می زدند یا درس روکله هم! به حساب خودشان هم برای درس خواندن و اشکال برطرف کردن آمده بودند... فقط جلویشان یک

کتابی باز بود... آنهم برای اثبات حرفشان... وگرنه درس کجا و آنها کجا...! ملسا فقط بادوربین فیلم برداری که آورده بود ورمی رفت... ویا فیلم می گرفت ویا عکس... المیرا هم که خدا ساخته بودش برای عکس گرفتن... خدای شکلک بود و مسخره بازی های جلوی دوربین ملیسا!

هرچقدر هم شمیم اصرار می کرد که در سشوان را درست بخوانند تا اشکال هایشان را برطرف کنند آنها ده دقیقه حرف گوش می دادند و درس می خواندند و یک ساعت می خندیدند و مسخره بازی درمی آوردند... شمیم باخود فکر می کرد جای ارمیا خالیست... اگر او بود! مسلما گوش المیرا را که اول از همه می پیچاند و زهرچشمی هم که از ملیسا می گرفت باعث می شد آنها مثل آدم در سشوان را تا آخر بخوانند.. حیف... حیف که ارمیا چند ساعت زودتر از آنها به شرکت رفته بود...!

ساعت از هفت عصر گذشته بود که خمیازه ها بلند شد و هر سه خسته و بی رمق روی تخت و نفره شمیم و ارمیا دراز کشیده بودند... شمیم خیلی زودتر از آن دو خوابش برد چون به دلیل درس خواندن و کارکردن باتوجه به سنگینی وزنش بیشتر خسته بود... ملیسا زودتر خودش را کنار شمیم پرت کرد و با گلوله کردن خود در کمر شمیم قصد خواب را کرد که همان موقع ضربه ای بر پشتش خورد... اوفی کرد و به پشت سرش نگاه کرد... روبه المیرا که کنارش خوابیده بود گفت:

- دست قلم شه! چته!؟

- بیا کناریه وقت تو خواب می ندازیش پایین ...

- برو بابا مگه من مٹ توام تو خواب الا کلنگ بازی کنم...!

- ملیسا وای به حالت... وای به حالت یه دست و پا بندازی... ارمیا خون
خودشو بچشو از تو حلقومت می کشه بیرون...

ملیسا چشمانش را درشت کرد وگفت :

- او هههه... چه خیره بابا؟ اصلا من غلط کردم دست زدم بهش... روز زمین
بخوابم که بهتره... لا اقل یه چیزیش شد یقه من بدبختو خفت نکنین!

وبالشش را برداشت وروی زمین کنار تخت خوابید... اما تا خوابش ببرد کلی
با خود غرغر کرد و بدوبیراه نثار المیرا!!!

* * *

ساعت از هشت شب گذشته بود... ارمیا وارد خانه شد و بازهم با مهمانان همیشگی اش روبرو شد... ملیسا و المیرا و شمیم خیلی سریع جلوی پای ارمیا ایستادند و به ترتیب سلام کردند... ارمیا جوابشان را با خنده داد و شمیم برای کمک به ارمیا جلو رفت... کتش را گرفت و آویز کرد... و بعد هم کیف ارمیا را به اتاق برد... ارمیا همانطور که آستین های لباسش را بالا می زد روبه المیرا و ملیسا که هنوز ایستاده بودند گفت :

- شما نمی خواین بشینین !؟

المیرا نگاهی به خودش و ملیسا کرد و فوری نشست... بعد از او هم ملیسا...

المیرا گفت :

- از بس خر زدیم دیگه مخم، نشسته و ایستاده و خوابیده رو تشخیص نمی ده به خدا!

ارمیا خنده ی آرامی کرد و ملیسا با ببخشیدی روبه ارمیا نشست... ارمیا گفت :

- ببینم شما مطمئنین درس خوندین !؟

المیرا گفت :

- پ نه پ اومدیم درس خوردیم !

ارمیا با اشاره ای مسخره کننده بر روی میز که پر از پوست پفک و چیپس
ولواشک و... بود گفت :

- کاملاً معلومه داشتن در مورد کشف هسته ی اتم نمونه برداری می کردین !

و بدون اینکه حرفی بزند وارد دستشویی شد... شمیم از اتاق بیرون آمد که
المیرا با اضطراب گفت:

- شمیم بدبخت شدیم ؟!

- چرا ؟!

- ارمیا سرووضع اینجارو دیده می گه شما درس نخوندین ! احتمالاً می خواد
بیاد کارمونو بسازه !

شمیم با جدیت خودش را به فکرکردن زد... و بعد از مکثی گفت :

- اینجوری که همیشه!

- چه جوری؟!

- خب همیشه که ارمیا سه تامونو همراه هم یعنی ؟!!!!

المیرا نگاهی نامفهوم به ملیسا کرد... انگار ملیسا داشت از خنده روی زمین وا می رفت... مکشی کرد و به حرف شمیم فکر کرد... یک هو با جیغ نگاهی به شمیم کرد... و کوسن روی مبل را به سمت او پرت کرد... همان لحظه که کوسن را پرت می کرد ارمیا هم ازدستشویی بیرون آمد... بادیدن کوسن پرت شده به سمت شمیم... با یک حرکت به سمت شمیم پرید و کوسن را روی هوا گرفت... با عصبانیت رو به ملیسا و المیرا فریاد زد:

- کار کی بود؟!!

المیرا و ملیسا که از ترس پاهایشان را روی زمین میخ کرده بودند ساکت سرهایشان را پایین انداختند... ارمیا بازهم گفت:

- گفتم کار کی بود؟!

شمیم جلورفت و بازوی ارمیارا آرام گرفت و با آرامش برای آرام کردن ارمیا گفت :

- گوش کن ارمیا جان...

ارمیا همان طور که هنوزم نگاهش به المیرا و ملیسا بود گفت :

- نه... تو صبر کن شمیم جان... من اگه نرسیده بود این کوسن لعنتی تو شکمت فرو رفته بود! اونوقت اگه یه چیزی می شد کی بدبختیشو جز منو تو تحمل می کرد؟! مگه شما بچه این که به جون هم می افتین؟ دو روز دیگه که نتیجه هاتون اومد مجبور شدین نصف درساتونو از نو پاس کنین اونموقع به غلط کردم می افتین... این چه طرز درس خوننده آخه؟! یا نیاین پیش هم... یا اگه هم میاین مث آدم درستونو بخونین...

شمیم گفت :

- آخه کاری نکردیم که... باور کن تقصیر من بود...

المیرا با ناراحتی که ناشی از ترسیدن بود گفت :

- کار من بود... معذرت می خوام ...

وکیفش را برداشت و با اشک هایی که می جوشید... به سمت دررفت... شمیم
به سمتش رفت :

- المیرا... المیرا یه دقه صبرکن ...

بازویش را گرفت و المیرا گفت :

- ولم کن تورو خدا شمیم ...

- آخه ارمیا که چیزی بهت نگفت ...

المیرا اشکهای جاری اش را از روی گونه اش پاک کرد و روبه شمیم اما طوری
که ارمیا بشنود گفت :

- حق با اون بود... نزدیک بود من بچتو بکشم... اقول میدم تا به دنیا او مدن
بچت دیگه کارت نداشته باشم ...

بدون خدا حافظی در را باز کرد و رفت.. شمیم با دهان باز و خیره به در مانده بود... برگشت رو به ارمیا که او را به دنبال المیرا بفرستند... اما ارمیا نبود... رو به ملیسا گفت :

- کوش ؟!

- رفت تو اتاق...

شمیم به سمت اتاقشان می رفت که ملیساهم وسایلش را جمع و جور کرد:

- شمیم جون منم دیگه زحمتو کم می کنم...

- تو دیگه چرا میری؟! شام نخوردیم هنوز!

- نه دیگه ممنون اوضاع شوهرت خوب نیس... برم بهتره..

شمیم چیزی نگفت و ملیسا را تا پشت در بدرقه کرد... و ملیسا رفت... شمیم در را بست و نفس عمیقی کشید... ارمیا واقعا زیاده روی کرده بود! سری تکان داد و به آشپزخانه رفت ...

غذای ارمیا را کشید.. میز را چید...وبه سمت اتاقشان راه افتاد...بدون درزدن وارد شد...چراغها خاموش بود...حتی آباژور کنار تخت...

- ارمیا جان...شام آماده اس...

سکوت....

شمیم کمی مکث کرد وبعد گفت:

- گشنت نیس!؟

ارمیا چشمانش را آرام بازکرد وگفت :

- نمی خورم ...

- چرا!؟ به خاطر اتفاق امشب؟

بازهم سکوت ارمیا ...

شمیم گفت :

- من فک می کنم دلت از شرکت پر بود درسته ؟

ارمیا مکثی کرد وگفت :

- آره

- پس چرا اینجوری سرالمیرای بیچاره خالی کردی؟ خودتم قبول داری که المیرا خیلی هم تقصیری نداشت...؟

ارمیا با خشم برگشت روبه شمیم :

- نه... اون کارش خیلی بچگانه بود... اصلا این دختر فقط قد دراز کرده هیچی تو منخس نیس!

- این چه حرفیه ارمیا؟ ناسلامتی خواهرته ها...! همون که قبل از من وهرکس دیگه ای شریک درد وغمت بود! یادت رفته ؟ قرار نیس واسه یه اتفاق که از قصد هم نبوده انقد جوش بیاری و رابطتتونو خراب کنی... فردا بیابرو یه هدیه کوچولو براش بگیر از دلش درار خب؟

ارمیا بازهم پشتش را به شمیم کرد وگفت :

- حالا تافردا...-

- شام نمی خوری؟ من میزو واسه توچیدم!

- نه سیرم ..

شمیم کمی دلخور شد... اما سعی کرد منطقی فکر کنند... شاید اعصاب ارمیا واقعا انقدر بهم ریخته بود که نتواند یک لقمه هم درد هانش بگذارد! وقتی خودش گفت که دلش از شرکت پراست یعنی در شرکت اتفاق افتاده است دیگر! تنهاراهش تنها گذاشتنش بود ...

از اتاق به آرامی بیرون رفت و میز را جمع کرد... دلش نمی سوخت که خودش شام خورده است... دلش کمی می گرفت از اینکه ارمیا سرد رفتار کرده بود... آهی کشید و دور و بر آشپزخانه اش را جمع کرد و به سراغ در سش رفت... هنوز از هشت فصل دو فصل را نخوانده بود... وقت داشت تمامش کند... بهتر هم این بود که فعلا ارمیا تنها باشد... هم شمیم در سش رامی خواند هم ارمیا با تنها بودنش آرام می شود و خوابش می برد...

سرش را در کتابش فرو برد و مشغول مطالعه شد...

بعد از چند ساعت نگاهی به ساعت روی دیوار کرد ۲:۴۵ دقیقه ی نیمه شب را نشان می داد... خمیازه ای کشید و مدادش را بین صفحات مورد نظر کتاب گذاشت و کتابش را بست و کنار گذاشت... مسواکش را زود زد و با چشمانی قرمز شده و پراز خواب به اتاق مشترکشان پناه برد...

لباسش را عوض کرد و یک دست از لباس خواب هایش را انتخاب کرد و پوشید... به خودش درآینه نگاه کرد... لباسش کوتاه و تاروی زانو هایش بود و بندی... نازک و به رنگ آبی نیلی... و پراز گل های ریز و درشت سفید و آبی... به عطرش که روی میز بود خیره شد... و بعد برگشت و به ارمیا که خواب بود نگاه کرد... نفسی آرام کشید و عطرش را برداشت... می دانست بیهوده عطر می زد و بی موقع ...

اما خب وقتی دلش از ارمیا پر بود دلش هم می خواست به هرنفعی او را پشیمان کند... عطر را زیر گلو، گوش، و بین سینه ها و روی میج دستش زد و موهای بلند و صافش را از داخل کش مو بیرون آورد... شانه ی توی موهایش را هم روی میز گذاشت و دستی به موهایش کشید تا بهتر حالت بگیرند... چراغ خواب را روشن نکرد و روی تخت خزید... پتورا تاروی گردنش بالا کشید و مانند ارمیا پشت به او خوابید... باز هم آهی کشید و چشمانش را روی هم فشار داد... ارمیا هیچ چیزش نبود... و فقط در شرکت اعصابش دگرگون شده بود... باید می

فهمید باید به خود می قبولانید که ارمیا سرد رفتار نکرد... همان ارمیا بود... همان همیشگی...

فکر کرد دو سال است از بس ارمیا نازش را کشید و خرید و با جون و دل او را دوست داشت چقدر لوس شده است که یک امشب با یک رفتار عصبی ارمیا آن هم برای کارش رنجیده شده... نه نباید باز هم اشک بریزد... یعنی چه؟! زن هم، نه... مادر.. مادر آینده هم انقدر آبغوره گیر؟!!!!!

لبش را کمی گاز گرفت تا شدت رنجش کم شود و خود را به فکرهای دیگر مشغول کرد... حتما حالا دیگر ساعت سه بود! شروع کرد طبق توصیه ی ارمیا موقع خواب به مرور کردن درس های خوانده شده اش در ذهن خود... انقدر که... خواب او را بالاخره در آغ*و*ش کشد....

نیمه های شب بود... شاید هم نزدیکیهای صبح... شمیم احساس می کرد در حال حرکت است... توان چشم باز کردن نداشت... فقط چندبار نفس های شخصی را روی صورت و گردنش حس می کرد و بعد هم...

بوی همیشگی عطر سرد ارمیا...

بوی همان عطر چشمانش را بازکرد... صورت ارمیا به اندازه چند سانتی متری او بود و برق چشمانش... شمیم به روبرویش نگاه کرد... سینه ی مردانه و برنزه ی ارمیا! خدای من!

ارمیا او را در آغوش کشیده بود... مثل همیشه... همیشه وعادت همیشگی اش! میان خواب شمیم... شمیم سرش را که روی سینه ی ارمیا بود را بالا گرفت و به ارمیا نگاه کرد... بیدار بود!!! می خواست حرف بزند... دهانش را باز کرد که ارمیا سرش را نزدیک کرد و با عشقی خاص ازیر گردن تاروی موهای شمیم بو کشید و سرش را در میان موهای شمیم فرو برد... انگار که با لطافت موهای او بازی می کرد و با عطرش لذت می برد...

- ای جونم .. فدای این موهاست چه کردی با خودت ...

شمیم بانازتکانی به سر و گردنش داد و با همان خواب آلودگی و چشمانی نیمه باز... گفت:

- ارمیا...

- جون دلم ... سردت نبود عزیزم؟! چرا پتوتو انداخته بودی کنار؟

شمیم سرش را در سینه ارمیا فرو کرد و چشمانش را بست... حتی توان حرف زدن بیش از این را نداشت... ارمیا لبخند زد و پتویشان را تا روی دست های شمیم بالا آورد و شروع به ن*و*ا*ز*ش کردن موهای صاف و پر پشت او کرد..... نمی خواست به چیزی فکر کند... نمی خواست فکر کند که در شرکت چه چیزهایی شنیده است... می دانست... نه، مطمئن بود که شمیم همان شمیم خودش است و عشقشان همان عشق!

اگر به حرفهای خاله اش دامن می زد و باور می کرد که ارمیا نبود! خاله اش هم یکی مانند دخترش روژان... نباید به آنها توجه می کرد... نباید اثرات حرفهای مزخرف آن زن را بر روی شمیم و بقیه خالی می کرد... ارمیا خودش و سابقه اش مقصر اصلی این بدبختی ها بودند... او باید همه ی سختی ها را خودش تنها... به جان می خرید!

از سالن امتحانات بیرون آمد و برگه ی چک نویسیش را در سطل زباله انداخت... به سمت در خروجی دانشگاه حرکت کرد... چند قدم بیشتر نرفته بود که المیرا و ملیسا را از دور دید... زیر آلاچیق های نزدیک کتابخانه نشسته بودند... سرعت قدم برداشتش را بیشتر کرد... المیرا و ملیسا پشتشان به او بود و او را نمی دیدند... نزدیک آنها رفت و به آرامی گفت:

- سلام ...

المیرا و ملیسا با تعجب به او نگاه کردند... قبل از امتحان اصلا همدیگر را ندیده بودند... شاید هم المیرا خودش از دست شمیم فرار می کرده!

ملیسا با لبخند جواب سلامش را داد و المیرا با اخم سرش را چرخاند... شمیم با سماجت جلو رفت و کنار المیرا نشست... صورتش را جلو برد و یک ب*و*سه محکم بر روی لپ المیرا چسباند... المیرا خودش را کنار کشید و گفت:

- ا برو کنار... لوس بازی در نیار...

- قربونت برم من... می دونم دلخوری... ولی بامن که دیگه نباید قهر بچسبونی!

- مٹ اینکه یادت رفته شوهر جوتون واسه خاطر تو منو سنگ رو یخ کرد!

- خب اون اعصابش از یه جا دیگه خراب بوده... باور کن خودشم پشیمونه...

- لازم نیس توجیه کنی... من رو حرفی که زدم وایمیستم شمیم جون... تابچت به دنیا بیاد رنگ منم نمی بینی ...

ملیسا به جای شمیم گفت :

- پا شو جمع کن بابا... مگه تویه دونه خوار چشم خاک بر سرو بیشتر داره که حالا دورت خط بکشه ؟

شمیم که از این اصطلاح ملیسا "خوارچشم" به جای "خواهر شوهر" خوش آمده بود خنده ای ریز وی صدا کرد ... المیرا با اخم بلند شد وگفت :

- بیا، بین چه نیشاشو هم بازمی کنه... نه همون بهتر که منو تو مث خواهرشوهر، زن داداشای دیگه باهم ضد باشیم ...

وکیفش را روی شانه اش انداخت و با سرعت از آلاچیق بیرون رفت ... ملیسا با دهانی باز به رفتن او خیره شد وگفت :

- بابا این دیوانه اس...!

شمیم بی خیال گفت :

- بگو به پله اون ورتر...

ملیسا هم بلند شد وگفت :

- برم بینم کجا رفت ...تونمیای؟!

- نه می بینی که ...چشم دیدن منو نداره...مامان بابات اومدن یانه ؟

- نه هنوز...هفته دیگه میان...امتحانتو چه جور دادی؟!

- خوب بود...

ملیسا لبخندی حرص آمیز زدوگفت :

- خب آگه غیرازاین بود جای شاخ درآوردن داشت...ماکه مٹ همیشه گند

زدیم...نمره خویش باشه خوش خوشان تو...خدافظ...

- خدافظ...

رفتن ملیسا را نگاه می کرد که زیاد از او دور نشده بود... به این فکرمی کرد که احتمالاً شرملیسا از خانه شان کم شده بود... چون دیگر اسمی از آمدن به خانه شمیم نبرده بود! اگرچه ارمیا بیش از حد عصبانی شده بود اما شمیم خیلی هم خوشحال بود که لااقل ملیسا ترسیده شده و رویش هم کم!

صدای زنگ گوشی اش نگذاشت به ادامه افکارش ادامه دهد... از فکراینگه ارمیا به دنبالش آمده فوری گوشی را از کیفش بیرون آورد... اما بادیدن شماره غریبه...

- بله؟! -

- سلام ... -

- سلام بفرمایین؟ -

- خانم خرسند نمی شناسین؟! -

- نخیر به جانمی یارم ... -

- کریمی هستم ... خوب هستین؟ -

جاخورد... بیش از حد جا خورد... در واقع قلبش، نبضش و نفسهایش به ریتم افتاد... اما با صدایی کنترل شده جواب داد:

- کارتونو بفرمایین...

کریمی مکثی کرد و بعد گفت:

- اممم... غرض از مزاحمت... می خواستم تویه کارخیر شریک شین!

شمیم نفسش عمیقی کشید و گفت:

- عذر می خوام... چرا تو این دانشگاه، بین این همه دانشجو... همه ی کارخیرای شمارو فقط من باید شریک بشم!!!!

امیدوار بود امید کنایه اش را از دو سال قبل بفهمد... روزی که شمیم رابه بهانه خواهرش به کافی شاپ برده بود!!! انگار امید هم می دانست شمیم چه می گوید که گفت:

- این دفعه واقعا یه کارخیره... واقعا هم بهتون احتیاج دارم... بدون هیچ بهونه ای...!

- سوال منو جواب بدین .. چرا من ؟!!!

- چون شما ...

- من چی ؟!!!

- شما دوست صمیمی ملیسا هستین !

چشمان شمیم از تعجب گرد شد...

- ملیسا؟؟؟ همین... همین ملیسای خودمون ؟!

- والله من نمی دونم ... همون دوستتون همش باهاش هستین !

- شما قصد خواستگاری دارین ؟! یا...

- خانم خر سند این چه حرفیه...؟ آگه قصدم غیر از خواستگاری بود که با شما

تماس نمی گرفتم !

شمیم پوزخند زد و گفت :

- آهان...بله...ولی من نمی تونم کاری براتون انجام بدم

صدای ناامید کریمی درگوشی پیچید:

- چرا؟؟؟

- چون به غیر از من ملیسا دوستای دیگه ای هم داره ..

وگوشی را قطع کرد...دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس گرفته اش را بیرون داد...لعنتی...همین یکی را توی این اوضاع کم داشت!

گوشی اش بازهم زنگ خورد...حواسش به این یکی دیگر نبود که گوشی را خاموش کند...بدون اینکه شماره را نگاه کند تماس را جواب داد:

- میشه لطف کنین انقد مزاحم نشین؟

- کی مزاحمت میشه مگه !؟

باشنیدن صدای غیرتی و عصبانی ارمیا.. دلش در سینه فرو ریخت... در دل امید کریمی را لعنت می کرد... حالا جواب ارمیا را چطور بدهد...!!! باز هم صدای ارمیا بود که از پشت گوشی عصبی به نظر می رسید:

- باتوام شمیم... می گم کی مزاحمت شده بود؟!

شمیم زبانش را بیرون آورد ولبه‌ایش را ترکرد و باقلبی که گرومپ گرومپ می زد گفت :

- چیزه... امروز یه نفر اشتباه گرفته بود...

ارمیا به میان حرفش آمد:

- اشتباه گرفته بود یا مزاحم شده بود؟ ببینم تو مزاحم داشتی و به من نمی گفتی ؟

شمیم دستش را روی سرش گذاشت و عاجزانه گفت :

- ارمیا تو رو خدا گیرنده ها... هیچی نیس به خدا... طرف یه غلطی کرد دست برداشت!

ارمیا خنده ای کرد و گفت :

- سلام

- سلام

- اومدی خونه شمارشو می دی حالش و جا بیارم...

- مگه تونمییای دنبالم؟

- نه امروز تو شرکت سرم خیلی شلوغه...راننده شرکتو فرستادم دنبالت

شمیم آهی کشید و گفت :

- ارمیا...قرار بود بریم سرویس خواب بچه رو بیاریم!

و با اخم سرش را پایین انداخت و گفت :

- من می خواستم امروز اتاقتشو بچینم!

- عزیزم...! باورکن وقت سرخاروندنم ندارم... فردا پس فردا ایشالله ...

- باشه ...

- کاری نداری الان؟!

- نه خدافظ

- خدافظ..

گوشی را قطع کرد و با خمی بزرگ به سمت خروجی دانشگاه راه افتاد... درحالی که سلانه سلانه می رفت تا با راننده شوهرش به خانه بازگردد صدای پیامک گوشی اش بلند شد... گوشی در دستش بود... بلافاصله پیامک را بازکرد... بازم کریمی! هرچند عصبانیت از دست این پسر به شدت متشنج بود اما سعی کرد با آرامش پیامکش را بخواند:

- خانم خرسند به جون مادرم من قصد بدی ندارم... من فقط می خوام کمکم کنید... راستش بچه های دانشگاه به من گفتن فقط شما اینی که می تونین ملیسارو را ضی کنین... اون دخترکله شقیه اصلا اجازه حرف زدن به من نمی ده... راستشو بخواین من چندبارهم از خانم دادفر تقاضا کردم اما انگار ایشون به شدت از من متنفرن! حتی حاضر نشدن به حرفام گوش کنن... منم نه شماره

ای ازایشون داشتم نه تلاش زیادی برای پیدا کردن شمار شون کردم... مطمئن بودم ایشون هیچ وقت حاضر نیستن برا یه کمک کوچولو هم منو تحمل کنن...

شمیم لبش را به شدت گازگرفت و ایستاد... به روبرویش و به ما شین هایی که رد می شدند خیره شد... در واقع در فکر فرو رفت... اصلا مگر کریمی پدر و مادر نداشت که به دخترهای دانشگاه متوسل شده بود؟! چرا المیرا هیچ حرفی درباره کریمی نزده بود؟! این یکی را حق با کریمی بود که المیرا چشم دیدنش را در یک ثانیه هم نداشت! هنوز به افکار اولیه اش سامان نداده بود که باز هم پیامک رسید:

- ولی شما فرق دارین خانم خر سندن... شما اگه قبلا... خب یه موضوع هایی بینمون پیش اومد ولی الان من قسم می خورم به چشم خواهرم نگاهتون می کنم... من هدفم فقط ملیسانه... اون لجبازه... و جز شما کسی نمی تونه باهاش کنار بیاد... من اصرار دارم که کمکم کنین ولی اجبارتون نمی کنم که فردا پس فردا بچه های دانشگاه یا اطرافیان پشت سرمون حرف بزنن... من به آبروی شما بیش از هر چیزی احترام قائلم! فقط اگه حس کردین که می تونین هم کلاسی بودمونو هنوز هم به همه ثابت کنین به همین شماره خبر بدین... به امید دیدار...

شمیم پیامک هارا فوری درلیست حذف شده هاقرار داد تا آن هارا پاک کند... مبادا ارمیا ببیند و اوه... غوغا به پا می کند... اما در لحظه ی آخر.. دستش روی گوشی ثابت ماند...

یک حسی به او می گفت که این پیا مک ها شاید روزی به دردش بخورد... هرچند می ترسید ولی آنها را تاوانست درپوشه های تو در تو پنهان کرد و پاکشان نکرد...! جواب کریمی را هم نداد... فعلا به فکر کردن نیازداشت .

راننده ارمیا جلوی پای شمیم ترمز زد و شمیم سوارشد...

- سلام آقای نادری

- به به سلام عرض شد... خانم رییس ... خوب هستین؟

- آقای نادری!

- جانم خانوم؟

- چندبار بهتون گفتم من رییس نیستم! منو دخترم صدا کنین قشنگ تره ها!!! ...

آقای نادری خنده ای کرد وگفت :

- چشم چشم دخترم .. شمام خانوم رییس هستین دیگه فرقی نداره ...

شمیم خندید و به منظره های بیرون از ماشین خیره شد... یاد پدرش دردل دلتنگش غوغا می کرد!

آقای نادری مردی میانسال و خوش مشربی بود که از یک سال پیش در شرکت ارمیا به عنوان راننده استخدام شد... شمیم هر بار که با او روبرو شده بود چیزی جز لبخند در صورت او نمی دید... همیشه او را جای پدرش می دید و خوش خنده بودن آن مرد شمیم را به یاد پدرش می انداخت ... پدری که ...

سعی کرد فکرش منحرف غمهای گذشته نشود... حالا هر چند پدر و مادرش نبودند اما خانواده ی جدیدش از هر خانواده ای بیشتر به او محبت داشتند و از این بابت خدا را صد هزار مرتبه شاکر بود...

- چرا ساکتین؟! -

شمیم سرش را به سمت او چرخاند و گفت :

- چی بگم ؟

- هرچی دلتون می خواد... حرف بزنین جَومون سنگینی نکنه... من عادت به سکوت ندارم...

شمیم لبخندی زد و گفت :

- امروز ارمیا خیلی کارداشت که نتونست خودش بیاد نه؟

- خانو... ببخشید دخترم... خدانصیب گِگ بیابون نکنه... ازصبح به خورده آدم نفهم ترکیه ای براقاراداد ریخته بودن تو شرکت... درعرض یه ساعت شرکت داشت عین بمب منفجر می شد... هم تعدادشون زیاد بود هم یه ریز ترکی حرف می زدن!! این بااون... اون بااین... اصلا آخریه دیگه خودمم قاتی کرده بودم با مش کریم ترکی حرف می زدم... رییس بیچاره که یه سرداشت و هزارسودا! نمی دونست باکدومشون تاکنه!!!

شمیم لبخندروی لبش به خنده تبدیل شده بود و باشوق گوش می داد... تا ر سیدن به خانه آقای نادری یک ریز از شرکت وارمیا وآن ترکیه ای ها حرف زد وشمیم خیالش راحت بود که ارمیا برای این که به دنبالش نیامده بهانه الکی نیاورده بود!

اصرارهای امید کریمی همچنان ادامه داشت و بی اعتنایی های شمیم بیشتر...

ارمیا بعد از آن روز که فهمید شمیم مزاحم تلفنی داشته سیم کارتش را بادودستش به راحتی خرد کرد و یک سیم کارت جدید برای او گرفت...! او حتی یک بار هم سعی نکرد بفهمد که این مزاحم کیست و به زنش چه کاری دارد! فقط می خواست دیگر شماره اش را روی گوشی شمیم نبیند!

در آن مدت ارمیا تادیر وقت در شرکتش می ماند و کارهایش را سامان می داد... شمیم او را هر چند کمتر می دید اما در هر بار هم که با او روبرو می شد ارمیا با همه ی خستگی هایش با عشقی خاص او را پذیرا بود... گاهی هم سوال هایی از شمیم می پرسید که او را متعجب می کرد... مانند شبی که ارمیا خسته از شرکت برگشت و خودش را با همان لباسهای کار روی کاناپه ولو کرد... شمیم از اتاق بیرون رفت و سلام کرد... ارمیا با لبخند جوابش را داد و دستانش را برای به آغ*و*ش کشیدن همسرش باز نمود... شمیم سرگردنی تکان داد و با ناز گفت :

- با اون لباسات؟! پاشو عوضشون کن!

ارمیا دستانش را به سمت شمیم گرفت و با چشمک گفت :

- بیا دیگه...

- آخه...

ارمیا با تمنا نگاهش می کردوشمیم با این نگاه ازپادرمی آمد...اگر نمی رفت ..خودش هم بی قرار می شد! باناز وکر شمه ای خاص خودش را درآ*غ*و*ش ارمیا فروکرد وموهایش هم زمان که به دورش می ریخت باعث ن*و*ا*ز*ش دستهای مردانه ارمیا برروی سرش شد ...

- امروز کجا بودی؟

شمیم همان طورکه با دستش زیرگلوی ارمیا راقلقلک می داد گفت :

- خونه!چطور؟!

- حوصلت سرنرفت ؟!

- چیکارکنم؟تومیای بیریم بیرون؟توکه یه سرداری وهزارسودا...منم که تنهام ... پدرجونم که توکارخونه اس هممش... ما مان جون هم که پاهاش درد می کنه...المیرای نامردم که باهام قهره ...!دیگه عمم واسه بیرون رفتن من مونده !

ارمیا پیشانی شمیم را ب*و*سید... نگاهی خیره به چشمانش کرد و گفت :

- خودم نوکرتم به خدا... همین فردا می برمت هر جا بخوای خوبه ؟!!!

- آگه می خوای از کارت بزنی واسه خاطر من نه ! می یای بیرون واسم اخم
و تخم می کنی فایده نداره

- من کی واسه کارم به تو اخم کردم ملوسم ؟ هان کی اخم کردم ...؟

شمیم لبخند زد و شانۀ ای بالا انداخت و چیزی نگفت ... ارمیا خیره به چشمان
او ماند... شمیم نمی فهمید چرا انقدر ارمیا نگاهش می کند... هر چند همیشه
همین طور بود ولی این دفعه نگاهش از نوع غم بود نه عشق !

- دیگه کسی مزاحمت نمیشه ؟!!

شمیم کمی جا خورد... با خود فکرمی کرد که نکنند ارمیا قضیه ی کریمی را
می داند ؟!... کریمی که با عوض کردن سیم کارت شمیم باز هم شماره اش را
یافت و هنوز هم زنگ می زد!

- نه... یعنی از روزی که سیم کارته رو عوض کردی دیگه نه!

ارمیا باز هم ساکت به او خیره شد و کمی بعد گفت :

- مطمئن باشم دیگه؟ نکنه بترسی باز اینو بشکنم و نگي؟

شمیم اخمی کرد و دستانش را به دور گردن ارمیا حلقه کرد:

- ارمی... اذیت نکن دیگه... توبه من اعتماد نداری!؟

- این چه حرفیه عزیزم! من می گم تو از ترس ازدست دادن این سیم کارتتم که شده ممکنه مزاحمارو ندیده بگیری و بهم نگي... فقط همین! من نگرانتم.. استرس برات خوب نیس.. به خصوص که من حسایی به این مزاحمه شک کردم...

دلش فروریخت... پس هنوز ارمیا نمی داند! اما تیزهوشی اش کارد ستش داده بود!!!... شمیم سعی کرد در قیافه اش تغییری ایجاد نشود و باخونسردی بگوید:

- براچی شک!؟

- فک می کنم هرکی بود آشنا بود... اونطور که تو تعریف می کردی طرف می شناختمون!

شمیم بی حوصله سری تکان داد و گفت:

- بی خیال تو رو خدا... این چه فکراییه تومی کنی ارمیا؟ هرگی ندونه فک می کنه از این پسرای ترسوی تیتیش مامانی! این چیزا براهرکسی ممکنه پیش بیاد... فک نکن دیگه بهش... بسکه کارکردی مخت هنگ کرده ها... توجه کردی؟

وازا*غ*و*ش ارمیا جدا شد و به آشپزخانه رفت... از همان جادادزد:

- تاشامو آماده می کنم لباساتو عوض کن یه آبم به سروصورتت بزن...

ارمیا هنوز نگاهش خیره به آشپزخانه و شمیم بود... نفس بلند و عمیقی کشید و از جایش برخاست و به اتاقش رفت... در را جوری بهم کوبید که شمیم از ترس لحظه ای دست از کار کشید... پیش خود و با خدای خود استغفار می کرد که به شوهرش دروغ گفته... نباید می دانست نباید دروغ می گفت... اما اگر راستش را هم می گفت شری به پامی شد که دیدن داشت! ارمیا آدمی نبود که مانند سیب زمینی بی رگ باشد... اگر می فهمید که باز هم پای مزاحمی در میان است

وآن هم کریمی است... قشقرقی راه می انداخت که فکرکردنش برای شمیم هم عذاب آور بود... غیرت ارمیا و خشمش اصلا شوخی بازی نبود...! همیشه با عصبانیت هایش همه چیز را بهم می ریخت... پس شمیم کارش درست بود یا غلط؟! آیا باید می گفت که هنوز هم مزاحم دارد یا همان دروغش بهتر بود؟! سرش را در میان دستانش گرفت و روی صندلی نشست... گاهی فکرمی کرد که چقدر راحت روزان کنار رفت و دوماه به راحتی زندگی کرده است... مسلما اگر ارمیا قبلا هم روزان را همان طور محکم سر جایش می نشاند اکنون روزان حتی از ترس به ایران هم باز نمی گشت! اما حالا که روزان نبود... زندگی اش به یک نحو دیگر دگرگون شده بود!!! ان شب گذشت و دیگر اتفاق خاصی نیفتاد... شمیم امتحاناتش را به خوبی پشت سر گذاشت و از آن همه دغدغه نفس راحتی کشید... بعد از آن ترم بعدش را مرخصی گرفته بود و تصمیم داشت چند ماه را فقط به بچه اش اختصاص دهد...

آخر هفته بود و ارمیا هنوز از سرکار نیامده بود... شمیم در حال چیدن عرو سک های اتاق نوزادش بود... نزدیک ده عروسک کوچک و مختلف را به ارمیا داده بود و ارمیا قبلا آنها را از سقف آویز کرده بود... اما کمد عرو سک ها و اسباب بازی هایش هنوز مانده بود... جعبه عروسک ها و دانه دانه اسباب بازی هایی که برایش خریداری کرده بود را باز کرد... با شوق و لبخند ملیحی که بر لب داشت یکی یکی اشان را در کمد می چید و یک قدم عقب می رفت، می ایستاد، نگاه می کرد و می خندید... وقتی کار کمد تمام شد تخت کوچکش را که با کمد عرو سک هایش یک ست کامل صورتی و سفید رنگ بودند را هم با پتوی

کوچک و گل بافت قرمز رنگی تزئین کرد... دور و بر آن را با عروسک هایی ریزتر چید... و بالای سرتخت قبلا یک آویز چند عروسکی آویز کرده بود... دستی به عروسک های آویز زد و آن را چرخ داد... صدای موسیقی آرام و کودکانه ای در فضا پیچید و شمیم را غرق شادی کرد... لبخندی زد و دستش را روی شکمش کشید و گفت :

- مامانی قربونت بره... کی میشه ببینم داری تو این اتاق و رجه و و رجه می کنی
!!!؟

گوشی اش را برداشت و شماره موبایل ارمیا را گرفت ...

- سلام... آگه گوشی رو برندا شتم مطمئن باشین بعدا حتما باهاتون تماس می گیرم... لطفا خودتون معرفی کنین و پیغامتونو بذارین ... ارمیا!

شمیم نفس آرامی کشید و زود گفت :

- ارمیا جان نیستی عزیزم؟! سلام... خواستم فقط یه حالی ازت پرسم و بگم آگه امشب کارداری کاراتو انجام بده. دیر اومدی عیبی نداره... یه خورده کارای اتاق بچه مونده بود دا شتم به اون می رسیدم اینه که غذا درست نکردم... تا تو

کاراتو سرو سامون بدی منم شام رو در ست می کنم... مواظب خودت باش
از طرف منو نی نی هم خودتو بب*و*س.. خدافظ!

قطع کرد و نگاهش را به دور و بر اتاق چرخاند تا ببیند چه چیزی کم و کسر
دارد... در دیوار اتاق! فقط چند برچسب بچگانه را کم داشتند... همه وسایلش
جور بود.. از ساک لباسهایش گرفته تا سرویش خواب و کالسکه و ظروف
غذاخوری اش... همه را چیده بود و اتاقش تکمیل بود... بایک نگاه کلی به اتاق
راه افتاد تا بیرون برود... با خود می گفت یادش باشد که به ارمیا بگوید حتما
برچسب را بخرند. در اتاق رابست که صدای زنگ درخانه آمد... نگاهی به
ساعت دیواری کرد... پنج عصر! با تعجب گفت:

- ارمیا که انقد زود نمی یومد!

به سمت در رفت و قبل از اینکه در را باز کند... فکری به ذهنش رسید... اصلا
ارمیا که همیشه کلید داشت.. شاید کسی دیگر باشد... چادرش از چوب
لباسی برداشت و روی سر انداخت... در را باز کرد...

اما کسی پشت در نبود...

سرش را چرخاند اما باز هم نبود... با تعجب بیرون رفت ... شاید فرد مورد نظر به خاطر لفت دادن شمیم رفته! از پله ها پایین را نگاه کرد... اما کسی در راه پله ها هم نبود... قیافه اش حالت نفهمی به خود گرفته بود..

- یعنی چی!؟

وشانه ای بالا انداخت و داخل خانه شد ... تا در را بست ...

صدای جیغش به هوا رفت دستش را به دهانش گرفت تا بیشتر از این پیش همسایه ها آبروزی نکند ... چادرش داشت از سرش می افتاد اما چشمانش هنوز درشت و در حال درآمدن بود... از ترس قلبش محکم به در و دیوار سینه اش می کوبید... او جلو آمد و ناخنش را روی دماغش گذاشت و گفت :

- شششش... شما که نمی خواین آبروی دو تامون بره ... نه؟! حالا من هیچی ... آگه سروصدا کنین بیشتر از من خودتون ضربه می خورین!

شمیم در حالی که نفس نفس می زد خودش را به در پشت سرش چسباند و گفت :

- تو... تو... خیلی پستی... یه پست نامرد!

امید خنده ای کرد و سری تکان داد...نگاهی عمیق به چشمان شمیم کرد
وگفت :

- سلام عرض شد خانم خرسند ...

شمیم لب هایش را روی هم فشار داد و با خشم گفت :

- تو چه جوری اومدی تو؟

امید دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و درست روبروی شمیم ایستاد
و خیلی جدی اما خیره در چشمان شمیم گفت :

- خیلی آسون ترازونی که فکرشو بکنی !

شمیم خودش را کنار کشید وگفت :

- آشغال ... از خونه من برو بیرون ...

امید یک قدم جلو رفت ... شمیم عقب تر ... امید خندید :

- از من می ترسی؟!

شمیم آب دهانش را قورت داد و دردل خدا را صدا زد... مثل همیشه... با قوت قلبی که از یاد خدا گرفت تقریبا داد زد:

- از جون من چی می خوای؟

امید خیلی خونسرد گفت:

- بین... منم می تو نم مٹ تو داد بزنا... تازه صدای من خیلی قشنگ تر از توئه... منتها فکر آبرو تو می کنم... می دونی چرا؟!

شمیم با ترس و چشمانی گشاد به او نگاه می کرد... در واقع توان حرف زدن را نداشت... امید همان طور که به شمیم خیره بود غمگین سری تکان داد، عقب عقب رفت و خودش را روی مبل تک نفره انداخت... سرش را دردستانش گرفت و گفت:

- لعنتی... تو همه زندگی منو بهم ریختی...

شمیم که انگار ازدست یک هیولا آزاد شده باشد... نفس راحتی کشید
و خودش را از در جدا کرد... چادرش را جمع کرد و سعی کرد تو ناییش را
باز یابد... امید هنوز سرش زیر بود... صدایش به گوش شمیم رسید:

- می دونی چرا فکر آبرو تو می کنم؟

شمیم برای صدمین بار آب دهان خشک شده اش را قورت داد و چیزی نگفت
... امید که جوابی از شمیم نشنید... سرش را بالا کرد و داد زد:

- می دونی یانه؟!

شمیم یک هو سه متر از جا پرید... با تته پته سرش را به نشانه منفی تکان
داد... و به سختی دهانش را باز کرد و گفت:

- ن... نه...!

امید از جا برخاست... شمیم دلش ریخت و باز هم عقب رفت... امید خندید
و گفت:

- چون هنوزم... شمیم من هنوزم...

به شمیم خیره شد و اشک چشمانش جوشید... شمیم دستانش را از زیر چادر م‌شت کرد و سرش را زیر انداخت... خدیا باید چکار می کرد؟ به کی خبر می داد؟ پلیس یا ارمیا؟! ارمیا؟؟؟ اوه اوه... بدتر از این نمی شد... اگر کسی موقع آمدن امیدبه خانه ارمیا اورادیده باشد چه؟ تمام سوالات به مغزش هجوم آورده بود و نمی دانست چکار کند... فقط خدا.. او بود که در همه حال یاری دهنده اش در هر مکان و زمانی بود... زیر لب می خواند... هر چقدر که آیه و دعا را بلند بود... مثل همیشه!

امید دماغش را بالا کشید و باز هم دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد و گفت:

- نه اشتباه نکن... آره دوست دارم... اما قسم خوردم... قسم می خورم از دو سال قبل م‌ث... م‌ث خواهرم... خواهر کوچولویی که می ترسم یه خار به پاش بره!

شمیم با تعجب و چشمانی از حدقه درآمده سرش را بالا کرد و امید ادامه داد:

- نیومدم اینجا که این حرفارو تحویل بدم...

مکثی کرد و بعد گفت:

- او دم فقط برا این که راضیت کنم ...

شمیم به میان حرفش آمد و فوری وباخشم گفت :

- من براتو هیچ کاری انجام نمی دم !

از شدت خشم بدنش می لرزید... امید غمگین نگاهش کرد و گفت :

- مطمئنی ؟!

شمیم چشمانش را ریز کرده معنی این که حرفش را بفهمد... امید گفت :

- می دونی .. من ارمیا رو خیلی خوب شناختم ... خیلی غیرتیه .. هر وقت منو دیده ... حتی همون شب اولی که او مدیم خونه باباش خواستگاری تو .. همون شب هم چاره نداشت از رو غیرت پاشه منو سیربکوبه !.. می دونی که روی تو خیلی حساسه نه ؟!

شمیم از میان دندانهای قفل شده اش گفت :

- حرفتو بزن ...

امید شانه ای بالا انداخت وگفت :

- آگه بفهمه ...

شمیم داد زد :

- خفه شو...توداری منو تهدید می کنی !؟

- هرچی می خواهی فک کن...

- تو براچی انقد اصرار داری که به ملیسا برسی !! صلا چرا گیر دادی فقط به

من !؟ چرا نمی ذاری زندگیمو بکنم ...!؟

امید با صدای به نسبت بلندی گفت :

- برا این که منم دل دارم ..منم حق زندگی دارم ...منم حق دارم ازدواج کنم

!من ملیسارو چندماهه که دوس دارم...باهام دوس بود دوسم داشت می فهمی

؟دوسم داشت ! اما تا اومدم خواستگاریش تا موقع ازدواجمون شد یهو زد

زیرش...یهو رنگ عوض کرد !... من چه گ*ن*ا*هی دارم که نمی تونم با

اونی که می خوام ازدواج کنم ..؟ تادست گذاشتم رو تو ارمیایی که تره هم برات خورد نمی کرد ازم گرفت... بعد توهم که ملیسا با اون نگاهای مرموزش منو به طرف خودش کشید... لعنتی... مطمئنم دوسم داشت... اصلا اون بیشتر مشتاق ازدواج بود... چند ماه تمام قرار مدارامونو گذاشتیم... برنامه ریختیم و به خانواده هامونم گفتیم... شناختیم.. رفت و آمد کردیم.. اما تا موقع ازدواج شد...

امید سکوت کرد و سرش را زیر انداخت... آرام گفت:

- شمیم من فقط به کمک تو می تونم به اون برسم... فقط تو...

شمیم با همان عصبانیت قبلی گفت:

- این به من ربطی نداره که تونمی تونی با دختر مورد علاقت ازدواج کنی! من فقط دختر مورد علاقت بودم و تمام شد! نه دینی بهت داشتم و نه دارم...

امید به میان حرفش آمد و گفت:

- مگه من می گم دین داری؟ من می خوام کمکم کنی می فهمی؟

- نه نمی فهمم... من فقط اینو می فهمم... اگه شوهر من بفهمه که تو الان توخونه ی منی... اگه بدونه من الان توخونه ی اون با توتتهام!..

شمیم لب پابینش را گازگرفت و حرفش را ادامه نداد... امید در حالی که به سمت در می رفت گفت :

- خیلی خب... خیلی خب.. من میرم... به خدا نمی دارم شوهرت بفهمه من خونتون بودم... تو فقط قبول کن... بابا فقط یه جمله اس... زبونتو یه چرخ بده و بگو باشه!

شمیم ناتوان گفت :

- ارمیا... می ترسم اون بفهمه...!

- من نمی دارم شمیم... کارمون یه هفته بیشتر نمیشه... تو یه هفته می تونیم همه چیزو تموم کنیم... این فقط به تو بستگی داره.. اگه قبول کنی... من بهت احتیاج دارم!

شمیم مقداری سکوت کرد... امید به دنبال سوسوی امیدی در چشمان او خیره شده بود.. اما شمیم گفت :

- بهم فرصت بده فکرکنم ...

امید ناباورانه لبخندی زد.. وبعدهم یک هو ازته دل خندید:

- یعنی... یعنی قبوله دیگه... شمیم من فقط تورو دارما... قبوله خب!؟

- برو خواهش می کنم .. برو ...

- باشه... پس بهت زنگ می زنم.. همین سیم کارت جدیدت دیگه ؟

شمیم سرش رابه نشانه مثبت تکان داد و امید بازهم لبخندی زد وگفت :

- خدافظ...

و دررابطه با زکرد که برود .. همان لحظه سینه به سینه ی یک نفر شد... چشمانش ازخشم به خون می زد و رنگ پوست سفیدش به تیرگی... رگ گردن و پیه شانی اش از روی غیرت کاملا متورم شده و عرق شرم ، روی صورت او... نشسته بود... دسته کیف سامسونتش را دردست هرچقدرهم فشارمی داد کم بود... کم بود در برابر آتشی که از وجودش برمی خواست ... امید با دیدن ارمیا که درچندسانتی متری اش بود از ترس سرجایش میخ شده بود و شمیم ...

او دستش را به دیوار گرفت که فقط پس نیفتد... نفسش که بالا نمی آمد و دستانش هم از فشار خون افتاده اش... بیخ زده بود! تکان بیچه اش را حس کرد... اوهم تر سیده بود... اوهم یک گوشه شکمش گلوله شده بود... انگار که قلبش می گرفت.. اصلا می مرد بهتر بود...!

ارمیا نگاه به خون نشسته اش را از امید گرفت و به شمیم نگاه کرد... بادیدن رنگ پریده اش پوزخندی صدا داری زد...! امید دستانش را جلو برد... اوه... بد جور می لرزید... با صدای لرزانی روبه ارمیا گفت:

- ب..بین... دو.. دوست عزیز بذار توضیح..

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک سیلی محکم از ارمیا خورد... حرفش در دهانش ماسید... دستش را روی لب پاره شده اش گذاشت و گفت:

- قضاوت بی جامی کنی داداش...

ارمیا باز هم پوزخند زد و خیلی خونسرد... آرام... جدی... گفت:

- من داداش تونیستم!

امید دهانش را باز کرد که تو ضیح بدهد... ارمیا فوری کیفش را به وسط سالن پرت کرد و یقه امید را چسبید... با اولین مشتتی که روی صورتش خواباند صدای جیغ شمیم بلند شد... ارمیا انگار بیدار شد... برگشت و نگاهی به شمیم کرد... امید را به طرفی هل داد و به سمت در رفت... در خانه را بست... قفلش کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت... به طرف امید رفت یقه اش را کشید کشان به اتاف برد... بی توجه به داد و بیداد های شمیم... اشک های او... توضیح هایی که به ارمیا می داد... امیدی که التماس می کرد و باز هم شمیمی که از او خواهش می کرد... فقط کمی گوش کند!

امید را به داخل اتاقی هل داد... خودش هم داخل شد و در را از پشت قفل کرد... به طرفش رفت... او را بلند کرد و در اولین ضربه به دیوار کوفت و جای مشتش پای چشم امید ماند...

صدای آخ بلند امید بلند شد و در حالی که دستش را روی چشمش گرفته بود گفت:

- بابا دو دقه مهلت بده حرف بزنم... به جون همین بچت... -

ارمیا باخشم به سمتش حمله کرد و با مشتش فک امید را محکم بالا کرد و فشرده... در حالی که دندانهایش را از روی حرص روی هم می سایید گفت:

- خفه شو بی شرف... اسم زن وبچه من تو دهنه باشه دهنه تو خورد می کنم!

امید او را به عقب هل داد و خون کنارلبش را پاک کرد و داد زد :

- باشه... من بی شرف... من بی غیرت... اصلا هرچی تو میگی... اما اون چیزی که تو فک می کنی اشتباهه... به پیراشتباهه.. به پیغمبراشتباهه ...

ارمیا پوزخندی زد و گفت :

- باشه... منم که دو تا شاخ دارم نه؟!!!!

و به سمتش رفت... امید با ترس عقب رفت و فوری گفت :

- بین... بین... گوش کن... اصلا من دروغ می گم خب؟!... ولی... تو به زنت که دیگه اعتمادداری نه؟ از.. از اون پیرس... خودش میگه .. به خدا من.. من فقط اومده بودم یه درخواست ازش بکنم ...

ارمیا نگاهی عاقل اندر سفیه به امید کرد... موهای صاف ول*خ*تش کاملاً خیس عرق شده بود و در پیشانی اش ریخته بود.. سفیدی چشمانش خون بود و پوستش تیره... با همان حرصش طوری که شمیم از بیرون بشنود گفت :

- من به هیچ کس اعتماد ندارم ..

شمیم که گوشش را پشت درگذاشته بود با این فریاد ارمیا از جا پرید و با ترس دستش را به دهانش گرفت... دستانش هم می لرزید... نمی دانست باید چکار کند... اشکهایش می ریخت و صدای دعوا و کتک کاری های ارمیا هم دلش را می ریخت ..

سرش رابه دور و بر چرخاند... تا شاید چیزی پیدا کند... وسیله ای که بتوان به در بکوبد... شاید بتواند آن را باز کند... اگر ارمیا را ول می کرد... یقیناً تا یک ساعت دیگر امیدرامی کشت و خلاص!

چشمش به تلفن خورد.. نگاهش روی آن ثابت مانده بود... چرا به فکرش نرسیده بود؟ ارمیا که دیگر آن را برنداشته بود!

به سمت تلفن یورش برد... زود گوشی را برداشت و ناخودآگاه شماره احسان را گرفت... یک بوق... دو بوق... سه بوق...

- بردار احسان .. بردار... خدایا...

چشمانش رابست ودعا کرد... موقعیت خوبی نبود... واقعا به کمک احتیاج داشت.. صدای داد و فریاد ارمیا و امید هنوز هم می آمد... هنوز هم همدیگر را می زدند...

- بله؟!

صدای احسان بود... چشمانش را باز کرد.. با صدایی که از گریه می لزرید گفت :

- آ.. الو... آقا احسان ...

- شمیم خانوم ... شمایی؟!

- تو رو خدا کمک... ارمیا... ارمیا می کشتش...

و صدای گریه اش بلند شد... احسان که نمی فهمید شمیم چه می گوید با تعجب گفت :

- آروم باشین شمیم خانوم... فقط درست توضیح بدین چی شده...

شمیم دماغش را چندبار بالا کشید و با حق هق گفت :

- ا مید... کری... کریمی اینجا... اینجا بود... ار میا... دار... داره... داره می
کشش... تورو... تورو خدا کمک...

احسان از جا پرید:

- یا ابوالفضل...

روبه شمیم گفت :

- برو تویه اتاق دم دستش نباشی... من الان میام...

وگوشی را قطع کرد...

شمیم گوشه‌اش را گذاشت... هنوز حق هق می کرد... بچه اش تکان نمی
خورد... حالت تهوع داشت... او بی که در حاملگی اصلا ویار نداشت! او بی
که مثل زن های حامله یک ریزعق و عق نمی کرد! حالا واقعا به گلوش رسیده
بود... یک چیز سفت و سخت... اگر نمی رفت... اگر خالی نمی شد...

دوان دوان به سمت دستشویی دوید ...

تمام محتویات معده اش را خالی کرد...پیشانی اش کاملا سرد و عرق زده بود...دهانش را شست ...آبی به صورتش زد و سرش را بالا آورد...قیافه اش را درآینه می دید...بی رنگ و بی جان...چشمانش سیاهی رفت...شیرآب را بست ... دستش را به شیرآب گرفت و چشمانش را بست تا سیاهی چشمانش از بین برود...کاش احسان زودتر بیاید...کاش می رسید...

به آرامی چشمانش را بازکرد...خوب شده بود...همه جارا می دید ... بدون اینکه صورتش را خشک کند از دستشویی بیرون رفت ... تا قدم بیرون گذاشت ... اوه...بازهم جلوی چشم سیاه شد...سرش را در دست گرفت ... صدای فریاد ارمیا و امید در سرش کوبیده می شد :

- نزن...نزن دیوانه...من کاری نکردم...

- دهنتو ببند مردک...تو یه نامردی...تو واون زن من که بهم نارو زدین...خ*می*ان*ن*ت کردین...

خ*می*ان*ن*ت کردین...خ*می*ان*ن*ت کردین..خ*می*ان*ن*ت کردین ...

صدای ارمیا درگوشش می پیچید...چشمانش روی هم افتاد...دستش رابه دیوارگرفت...پوزخند زد...ارمیا...اومی گفت...تو واون زن من! حتی دیگراسم شمیم راهم نمی آورد...نارو...به او نارو زده بودند!...دیگر نمی توانست بایستد...کاش احسان می آمد...دستش داشت شل می شد...نمی توانست خودش را کنترل کند...دستانش را روی شکمش گرفت...بیچه اش...کاش چیزیش نشود...اما تادیوار را ول کرد...

روی زمین سرخورد و بر روی سرامیک ها افتاد.....

چشمانش بسته شد...

انگاره که خیلی خوابش می آمد....

صدای شخصی را می شنید...گریه می کرد...انگارا سمش را صدا می زد و گریه می کرد...نمی توانست چشمانش را باز کند...دوست داشت پلک هایش را ازهم باز کند اما نمی شد...هرچقدر تلاش می کرد نمی شد!

- شمیم...شمیم تورو خدا چشماتو باز کن...الهی من قربونت برم...چی شدی یهو؟ خدا از باعث وبانیش نگذره که این طوری به سرت آوردن!

- بسه المیرا... دو ساعته داری بالا سرش زار می زنی.. دکتر گفته هیجان برایش خوب نیست...

المیرا اشک هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید و با صدایی که گرفته بود گفت:

- هنوز که به هوش نیومده...

شمیم برای اینکه نشان دهد به هوش است... سعی کرد لب هایش را تکان دهد... حتی یک کلمه.. کلمه هم بگوید کافی بود! به سختی لب هایی که محکم بهم چسبیده بودند را از هم باز کرد...

- ا...!...! ارم... ممممم...

- احسان.. احسان داره.. داره حرف می زنه! احسان ببین به هوش اومد...

- الان دکتر شو صدا می کنم...

- بدو احسان بدو...وای خدا...شمیم..می شنوی صدامو؟...چشماتو بازکن
تورو خدا..

شمیم آرام آرام پلک هایش را از هم گشود... تقریبا دور و برش تار بود...یک اتاق
سفید و بی روح و یک شخص که نمی فهمید قیافه اش چه طور است!...

- ا..ارمیا...

- ارمیا نیست شمیم چون...رفته داروهاتو بگیره...خوبی!؟

شمیم نگاه بی رمقش را به المیرا دوخت و با صدایی که از ته چاه درمی آمد
گفت:

- من کجام!؟

المیرا از ریختن اشک در چشمانش جلوگیری کرد و گفت:

- بیمارستان ...

- بچم...المیرا بچم چیزیش شده؟تورو خدا راس بگو

المیرا در میان گریه لبخندزد و گفت :

- خدا به هردوتون رحم کرد...میگن باید بازم بری آزمایش! ولی اگه چیزیتون می شد خودم اون امید لعنتی رو خفه می کردم!

المیرا قیافه اش عصبی می زد و شمیم تازه همه ی اتفاقات چند ساعت بعد را به یاد آورد..چه می دانست شاید واقعا هم چیزیش شده با شد و فعلا نشان ندهد...اگر نتیجه آزمایش هایش بد باشد چه؟!..چشمانش را روی هم فشار داد...از یادآوری آن لحظات مو به تنش سیخ می شد...با هراس روبه المیرا گفت :

- خون جلو چ شما شو گرفته بود به خدا...نکنه زد ک شتش بدبخت شدیم؟! چی شدن المیرا؟ امید وارمیا چی شدن؟

المیرا روی صندلی کنارنشست و دست شمیم را دردست گرفت :

- نگران نباش...دکترت گفت هیجان برات خوب نیس...نباید الکی حرص بخوری...هیچی نشد...می گم که...برو خدارو شکرکن فقط به موقع رسیدیم وگرنه هم تو خدایی نکرده یه چیزیت شده بود هم اون دوتا همدیگرو لت و پا کرده بودن!

- یعنی چی چیزی نشد؟! داشت دستی دستی می کشتش!

- والله ما پلیسو خبرکردیم .. او مدن امیدو گرفتن بردن .. ارمیا هم ... خدا نصیب گرگ بیابون نکنه! یه قیافه ای کرده بود به خدا... از ترس داشتم می مردم از بس عصبانی بود... چشمهاش که عین گردو بیرون زده بود... دکمه های پیرهنش کنده شده بود .. داداشی بی حیا با اون سینه خوشگلش همین جوری اومده بود جلو پلیسا... اگه بدونی چه وضعی بود شمیم ... دلم براش کباب شد... بعد چندسال یه لحظه توچشماش تنهایی رو دوباره خوندم! مث اون موقع ها...

شمیم به میان حرفش آمد وبا بغض گفت :

- من بی گ*ن*ا*هم المیرا...

المیرا سکوت کرد و بعد با شک روبه شمیم گفت :

- امید خونه شما چه غلطی می کرد؟!

شمیم دهان بازکرد واز سیرتاپیاز قضیه را برای المیرا تعریف کرد... از آن باراولی که امید به او سلام داده بود تا آن زنگ ها و پیامک ها... از آن اصرارهایش تا

مشکوک زدن های ارمیا.. از آن شکستن سیم کارت تا آن ورود وحشت ناک
امید به خانه شان... همه و همه را تعریف کرد و المیرا ناباورانه گوش می کرد
....

- پس چرا اینارو به ارمیا نگفتین که انقد قاطی نکنه؟ خدا این کریمو ذلیلش
کنه... ببین چه جوری زندگیتونو بهم ریخت!

- المیرا

- جونم

شمیم لبخندی زد و گفت :

- به حساب تو تا به دنیا او مدن بچم باهام قهر بودی دیگه! نیگا چه جوری
قربون صدقم میری!

المیرا اخمی کرد و دستش را به کمرش زد و گفت :

- تازه همینم که او مدم باید بری کلاتو بیست متر بندازی هوا!!! می دونی دیدم
اگه من نباشم واقعا تو زندگی‌تون مشکل ایجاد میشه اینه که بی خیال حرفم شدم
!

شمیم لبخند آرامی زد و گفت :

- بینم امید می گفت یه بار او مده از تو درخواست کرده با ملیسا حرف بزنی
آره؟!

المیرا سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

- آره بی شعور... هم چین زدم تو پرش دیگه از شصت متر میم می ترسید رد شه
!

شمیم در فکر فرو رفت و چیزی نگفت... با صدای تقه ای که به در اتاق خورد
و صدای آقای دادفر که می گفت :

- مزاحم نمی خواین؟!

از فکر بیرون آمد و با کمک المیرا سرجایش نشست... شمیم به همه سلام کرد... اول پدر شوهرش... بعد مادر شوهرش... بعد احسان که با دکتری به داخل اتاق آمد و آخر از همه ...

دلش ریخت... خدای من ارمیا!!!

روی سربالا کردن را نداشت... بعد از آن همه دروغ به او... حتی بی گ*ن*ا*ه هم که بود مانند مجرمان می ماند... کم گ*ن*ا*ه نکرده بود که به شوهرش دروغ گفته بود... گ*ن*ا*هش کمتر از خ*ی*ا*ن*ت نبود!

مادر شوهرش اشک می ریخت... مثل همیشه دلسوز و مهربان... المیرا خود هم گریه می کرد هم سعی داشت مادرش را تسلی دهد و احسان پشت به شمیم و همه روبه پنجره بیرون را تماشا می کرد تا بیمار معذب نباشد...

و در آخر ارمیایی که کنار پدرش ایستاده بود و کاملاً مغرور و با اخمی پررنگ بدون اینکه هیچ نگاهی به شمیم بیندازد به حرفهای دکتر گوش می داد... شمیم به تیپ و لباس های او نگاه کرد... اتوکشیده... منظم.. مرتب.. شیک و مردانه! مثل همیشه... پس لباسهایی که المیرا می گفت درب و داغون شده بودند را عوض کرده بود...

- خوبی دخترم؟!

نگاهش را ازارمیا به خانومی که باروپوش سفید بالای سرش ایستاده بود
دوخت وگفت :

- بله

- جاییت درنمی کنه؟ سرگیجه، حالت تهوع، احساس سنگینی سر...یا
علائمی که اذیتت کنه رو نداری؟!

- نه...فقط...

زیرچشمی نگاهی به ارمیا که هنوز جدی به دکتر نگاه می کرد کرد وادامه داد :

- فقط یه کم پهلوم درد می کنه...

دکتر گوشی اش را درگوشش گذاشت ودرحال معاینه شمیم گفت :

- من فک می کنم زنده موندن بیجت یه معجزه بوده...حتما پیش خدا یه چیزی
دا شتی...هرچند خودت هم موقع زمین خوردنت از شکمت محافظت کردی

و باکمر و پهلو خوردی زمین ولی بازم اگه ضربه ای که می خوردی به بچت وارد می شد ممکن بود یا خدایی نکرده کیسه آبت پاره شه یا بچت از بین بره...

وگوشی را ازین لباسهای شمیم بیرون آورد و در جیب رو پوشش گذاشت و لبخند زد:

- خدارو شکر.. علائم خوبی داری... ولی بازم برات یه سری آزمایش کامل سونوگرافی رو می نویسم.. برو انجام بده ایشالله که حد سمون درست باشه و چیزی نباشه... داروهاتو به موقع بخور.. ازاین به بعد، هم خودت مواظب باش هم آقاتون باید مواظبتون باشه... درسته آقای دادفر!؟

ارمیا دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و خیلی جدی گفت:

- بله چشم...

دکتر بازهم لبخندی زد و بیرون رفت.. شمیم همان طور خیره به ارمیا مانده بود... او بازهم... نکنه بازهم ارمیای دو سال قبل برگشته بود و شمیم خبر نداشت؟!؟! خدای من... این یکی را دیگر تحمل نداشت...! شک در چشمانش حلقه زده بود... همه فهمیده بودند که شمیم چقدر به محبت ارمیا نیاز دارد و ارمیا! خشک و بی روح ایستاده بود... فقط یک لحظه... یک ثانیه شاید... ارمیا

چشمش در چشم خیره واشکبار شمیم افتاد... دلش ریخت! لعنتی چشمان شمیم چه کرده بود بارمیا که این طور از پا درمی آوردش؟! خیلی وقت بود که اشک های او را ندیده بود و امروز باز هم! دید ...

ارمیا کلافه رو به همه گفت :

- من می رم بیرون به کاری دارم برمی گردم ...

زهره خانم والمیرا با تعجب نگاهی بهم کردند وزهره خانم هرچقدر ارمیارا صدا زد او بی توجه رفت ... فقط می خواست فرار کند ... از آن مهلکه ... از آن جو سنگین و آن چشمها ... چشمهای بارانی شمیم ...

با عجله به بیرون دوید ... خودش را به پای حوض وسط حیاط بیمارستان رساند ... دستش را در آن فرو برد و تا توانست آب به صورتش پاشید ... زد .. پاشید .. زد ... پاشید ... سیلی به گوشش زد و آب صورتش پاشید ... او باید بیدار می شد ... از خواب عشق ناکامش ... او باید بیدار می شد ...

از جایش بلند شد .. بر روی صندلی روبروی حوض نشست ... در حالی که آرنج دستهایش بر روی زانوهایش بود دستی به صورت خیسش کشید و نگاهش را به زمین زیر پایش دوخت ... او باید چه می کرد با شمیم؟! شمیمی که مادر بچه اش بود! نمی دانست .. در حقیقت اصلا نمی فهمید او واقعا گ*ن*ا*ه* کاراست

یانه! تمام شواهد بر علیه شمیم بودند... ارمیا هر چند رهم تلاش می کرد که شمیم را بی گ*ن*ا*ه بداند آخرش یک چیز بر علیه شمیم در مغزش اختار می داد! او هیچ چیز را باور نمی کرد.. حتی امید کریمی و وجودش در خانه خودش! تنها و با زن خودش! اگر باور می کرد به زودی از فکر آن دیوانه می شد و خلاص!

دست کسی بر روی شانه اش قرار گرفت... سرش را بالا کرد... المیرا با لبخند به او نگاه می کرد... خواهرش... او بی که سرش فریاد کشیده بود و هنوز عذرخواهی نکرده بود! او بی که تا همین چند سال پیش همدم تمام لحظاتهش بود... چطور انقدر زود تمام محبت هایش را فراموش کرد؟!... چقدر پشیمان بود از این که حرف شمیم را پشت گوش انداخته بود و به عذرخواهی از خواهرش نرفته بود... نگاهش را در چشمان پراز خنده المیرا انداخت... دست المیرا را از روی شانه اش برداشت... آرام آرام به سمت دهانش برد... و در آخرین لحظه ای که المیرا فهمید او می خواهد چیکار کند و دستش را کشید اما ارمیا ب*و*سه اش را بر روی دست او جا گذاشت...! المیرا دست پاچه و سریع دستش را پشت سرش پنهان کرد:

ارمیا سرش را زیر انداخت و المیرا کنارش نشست... با همان لبخند شیطان‌ش دست برگردن برادرش انداخت و گفت :

- این چه کاری بود انجام دادی!؟

ارمیا همانطور که سرش زیر بود و هنوز هم زمین زیر پایش را نگاه می کرد گفت :

- زودتر از این باید انجام می دادم ...

المیرا ابرویی بالا انداخت و بعد زد زیر خنده و صورت برادرش را محکم ب*و*سید... صدای اعتراض ارمیا بلند شد و خودش را کنار کشید :

- آآ... صد دفه بهت گفتم بدم میاد ...

المیرا خندید و گفت :

- خب بابا حالا ده سالی یه بار مایه ماچت می کنیم تموم میشه میره... فک کردی مٹ شمیم میام با نازوادا و کلی قروفرفر یه ب*و*سه کوچولو از لبت بگیرم

!!!؟

ارمیا سرش را بالا کرد و نگاه چپ چپی به المیرا کرد... اما المیرا بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت :

- چرا یهوئی زد به کلت از اتاق پریدی بیرون؟!

- شمیم تنهاس؟

- جواب سوال منو بده ارمیا...

- توجواب منو بده

- من اول پرسیدم... چت شده تو؟! نکنه فک می کنی واقعا شمیم بهت خ*ی*ن*ت کرده؟!

ارمیا آرام گفت :

- نکرده؟!

المیرا ناباورانه گفت :

- ارمیا... معلوم هس چی می گی؟!

المیرا دستش را داخل موهایش فرو برد و گفت :

- پاشو برو پیش شمیم ...

- مامان و باباپیششن... یکی باید پیش تو باشه... والله حال تو بدتر از شمیمه !

ارمیا به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

- یه ساعت دیگه مرخصش می کنن ...

المیرا گفت :

- کلید خونتونو بده ... مامانو می فرستم بره خونتون تخت شمیم و آماده

کنه... دکترگفته یکی دو روز استراحت کنه حالش خوب خوبه ...

ارمیا دسته کلید خانه اشان را به المیرا داد.. والمیرا از او گرفت و بازهم

کنار برادرش نشست ... ارمیا با نگاهی به او گفت :

- پس چرا نشستی هنوز؟!

- تو حالت خوب نیست...

ارمیا با عصبانیت گفت :

- پاشو کلیدو ببر الان مرخصش می کنن... توبه حال من چیکارداری!؟!

المیرا ایستاد و کمی با غصه به برادرش نگاه کرد و چند قدم رفت... باز برمی گشت نگاه می کرد و باز هم چند قدم می رفت... دلش برای برادرش کباب بود... در سن بیست و پنج سالگی... هرزجری را که فکرش را می کرد کشیده بود...!

یک ساعت ونیم بعد شمیم از بیمارستان مرخص شد و به کمک المیرا همه ی لبا سهایش را پوشید و با ما شین ارمیا همه برگشتند... زهره خانم همه ی خانه ارمیا را جمع و جور و تمیز کرده بود... بلافاصله بعد از ورود شمیم که به کمک المیرا راه می رفت، زهره خانم جا اسفندی را که اسفندهای درون آن جلز ولزکنان می سوخت را دور سرشیمیم تاب داد :

- چشم حسود کور بشه ایشالله... الهی برا خودت وبچه و شوهرت همیشه شادی وسلامتی باشه مادر... خدا نگذره ازهرکی که چشم نداره زندگیتونو ببینه

المیرا شمیم را به داخل اتاق بردو بعد ازعوض کردن لباس هایش روی تخت خواباند... داروهایش را به کمک مادرش به او داد وبعد ازاینکه شمیم خوابش برد از اتاق بیرون آمدند... المیرا دراتاق رابست وباسینی داروهای شمیم به آشپزخانه رفت... همه در سالن جمع بودند... زهره خانم روبه ارمیا که باحالی دگرگون ساکت نشسته بودگفت :

- ارمیا مادر... نه خودت نه زنت حال درست وحسابی ندارین... آگه تنهاتون بذاریم ممکنه نتونی ازعهده نگه داریش برییای... آگه اجازه بدی چندروز اینجا پیشش می مونم... حالش که سر جای خود اومد میرم...

ارمیا باصدایی که انگار ازته چاه می آمد گفت :

- شما قدمت رو دوتا چشمای من مامان... تاهروقت دوس داری اینجا بمون... ولی من به شما والمیرا زحمت نمی دم.. خودم ازپیشش برمیام... الانم که می بینین هیچیم نیس... فقط یه کم خسته ام...

المیرا ازآشپزخانه بیرون آمد وگفت :

- تو اون دفعه ام که شمیم حالش بد شد ندا شتی پیشش بمونیم... بابا دوسه روز که بیشتر نیس... یه روز من می مونم یه روز مامان... به خدا زنت خیلی تنهاس...

ارمیا باصبوری گفت :

- شما اینجا بمونین ولی خودم بهش می رسم ...

المیرا زیر لب گفت :

- ای بابا ...

زهره خانم گفت :

- مرغت مٹ همیشه یه پاداره مادر... باشه هر جور دوس داری هیچ کس از تو به اون محرم تر نیس... باز میایم بهش سر می زنیم... ایشالله که زودتر فارغ شه و دیگه غصتون نباشه...

بعد با اشاره ای به آقا فرید بلند شدند... احسان و المیرا هم به طبیعت از آنها...
ارمیا بعد از یه شنیدن یه تومار نصیحت و سفارش های المیرا هرچقدر اصرار
کرد که حداقل شب را تا صبح همان جا بمانند قبول نکردند و بالاخره رفتند...

ارمیا به سمت اتاقشان رفت... در را آرام باز کرد... وارد شد و در را بست... شمیم
خواب بود... ارمیا پالتوی مشکی اش را در آورد و با همان بلوز و شلوار بیرونی
اش کنار شمیم روی تخت نشست... چقدر آرام نفس می کشید... مانند بچه
ها... صورت گرد و سفید... چشمانی درشت و مشکی و مژه هایی مشکی اما
فر... لب های گوشتی و قلوبه ای... دماغی متوسط و سر بالا... و در آخر چانه ای
مربعی اش که صورتش را جلوه می داد... دستش ناخودآگاه به سمت صورت
شمیم کشیده شد... بان*و*ز*شهای آرامش که از روی اختیارش نبود شمیم
به آرامی چشمانش را گشود... ارمیا سریع دستش را کشید... شمیم بادیدن
ارمیا بالای سرش چند بار پلک زد و ناباورانه به او نگاه کرد... با صدای آرامش
گفت:

- ارمیا

ارمیا کمی در چشمان او خیره شد و چیزی نگفت... از جایش بلند شد و به
سمت کمد لباسهایش رفت... شمیم با نگاهش کارهای او را دنبال می
کرد... ارمیا کلید برق را زد و اتاق تاریک شد... لباسهایش را عوض کرد و با
بالا تنه ی بدون پیراهنش روی تخت خزید.....

برخلاف آنچه شمیم حدس می زد پشتش را به شمیم نکرد... فقط روی کمر خوابید... ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و به سقف خیره شد... شمیم بغضش را فرود داد... دهانش را باز کرد... خواست حرفی بزند و همه چیز را باز هم برای ارمیا توجیه کند... اما زود پشیمان شد و ساکت ماند... تصور داد زدن های ارمیا و آن عصبانیت های وحشتناکش تنش را می لرزاند... اگر هم می خواست حرف بزند آن شب و آن موقع موقعیت خوبی نبود...! شمیم مطمئن بود ارمیا اکنون مانند مار زخم خورده است که فقط منتظر یک تلنگر از طرف مقابل باشد... اگر حرف می زد.. ممکن بود باز هم مثل چند ساعت قبل.. همان آش و همان کاسه! زمان همیشه همه ی عصبانیت هادر گذر زمان فرو می ریزد و شمیم فقط می ترسید از روزی که هیچ وقت این عصبانیت ارمیا در برابر او کم نشود! به خود امید واری داد که در طول زمان ارمیا هم آتش خشمش فروکش می کند و می تواند به خوبی همه چیز را در یک شرایط مناسب برای او توضیح دهد...!

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست... صدای نفس های آرام ارمیا را می شنید... حتی آن عطر سردش را هم حس می کرد... می دانست او هم بیدار است و حتما به شب وحشتناکی که گذرانده بود فکر می کند! اما کاش کمی حرف می زد تا شمیم صدایش را بشنود... اصلا کاش می شد که در آ*غ* و *شش بگیرد.. مثل همیشه... نازکشیدن ها و ب* و *سه های سرتاپای شمیم

...بوکشیدن های عطرارمیا و سربر سینه برهنه اش گذاشتن ...کاش می شد

!!!....

آهش را ازقدر درخود فرو برد که مجبورشد بغضش را محکم قورت دهد...دردل امید کریمی را لعنت می کرد که باعث همه ی این بدبختی هایش شد!

باصدای ارمیا که انگارباکسی حرف می زد ازخواب بیدارشد...چشمان خواب آلودش رابه دور وبر اتاق چرخاند...نور آفتابی که ازپنجره به داخل عبورمی کرد کمی چشمش را زد...چشمانش راروی هم فشارداد ودستش راروی صورتش گذاشت وبا کرختی روی تخت نشست ...موهای بلندش ژولیده شده بود ودورش ریخته بود... برس روی میزکوچک کنارتخت را برداشت وموهایش راآرام آرام شانه زد..درآخر دستی به موهای بلندش کشید ولبخند زد...

" وسشوار را به برق زد وموهایش را خشک کرد. ارمیا وارد اتاق شد وروی تخت نشست ومثل همیشه اورا تماشا می کرد. سشوار را خاموش کرد وبرس را برداشت وجلوی آینه به موهایش کشید. انگار روی سیم برس می کشید

..موهایش درهم پیچیده بود و شانه نمی شد.. صدای ارمیا را از پشت سرش

شنید:

- بیا اینجا

به سمتش برگشت وگفت»

- کاری داری؟

- آره بیا

نزدیکش شد و روی تخت نشست. ارمیا برس را از دستش گرفت وگفت:

- برگرد

- ارمیا موهام شونه نمی شه درد می گیره... ولش کن

- من شونشون می کنم برگرد

پشتش را به ارمیا کرد. او او دستهایش را درون موهای شمیم فرو کرد و کم کم موهایش را شانه زد. چیزی که شمیم احساس نمی کرد کشیده شدن موهایش بود. با هر دستی که ارمیا در موهایش فرو می کرد هزاران بار می مرد و زنده می شد. ارمیا انقد آرام موهایش را شانه می کرد که شمیم خوابش گرفته بود.

- ارمی قلقلک نده

ارمیا دست از شانه کردن برداشت و در یک حرکت او را ب*غ*ل کرد. موهایش را از صورتش کنار زد و به چشمان مشکي شمیم خیره شد.

- می دونی چقد دلم برا این ارمی گفتنات تنگ شده بود؟

- خب آگه دوس داری همیشه اسمتو نصفه صدامی زنم

- همیشه؟

- خب آره دیگه.. تا هر وقت که ازدواج کردیم..."

صدای در اتاق باعث قطع مرور خاطرات زیبایش شد... حدس می زد کسی اول صبحی برای ملاقاتش آمده است... آهی از سر حسرت کشید و گفت:

- بفرمایین

در اتاق باز شد و متعاقب آن ارمیا با کت و شلوار مشکی و رسمی مخصوص
کارش وارد شد... و بعد از آن خانمی تقریبا میانسال و غریبه!

شمیم خیره خیره نگاهی به آن زن و نگاهی به ارمیا می کرد تا قضیه
را بفهمد... زن میانسال تا شمیم را دید فوری گفت:

- سلام خانوم

شمیم آرام... به طوری که خودش هم به سختی صدای خودش را می شنید
جواب سلامش را داد... بدجور کنجکاو بود بداند آن زن کیست! ارمیا دستش را
به سمت شمیم دراز کرد و روبه آن زن گفت:

- اینم همسر من شمیم...

و روبه شمیم باقیافه ای عادی گفت:

- آگه یادت باشه آقای نادری راننده شرکت رویدات باشه ایشون ملوک خانم
همسرشون هستن... از امروز به بعد خدمتکارخونه ما هستن... بهش سپردم که

همه ی کارهارو خودش انجام بده...ازصبح تا شب بعدازشام، میاد اینجا..هم
غذا درست می کنه هم به خونه واوضاعش می رسه وهم به تو...

شمیم با دهانی باز نظاره گر بود...آخر به خدمتکارچه نیازی بود دیگر...دهانش
رابه سختی بازکردوگفت :

- ارمیا جان...

ارمیا که مشغول صحبت وتوضیح دادن به ملوک خانم بود بااین طرز صدا زدن
شمیم ازحرفش بازایستاد ولحظه ای مکث کرد...بعد روبه شمیم برگشت
وبانگاهی عصبی ،تمسخر آمیز پوزخند زد وگفت :

- جانم ؟

شمیم که طاقت نگاه های بی رحم ارمیا را نداشت سرش را زیرانداخت...آب
دهان خشک شده اش را به زور قورت داد وگفت :

- من که خدمتکارلازم نداشتم ! من خودم می تونم ازپس همه کارام بر پیام !

ارمیا نگاهی به ملوک خانم کرد وباهمان پوزخندش روبه شمیم که به او نگاه
می کرد گفت :

- عزیزم...! تو ممکنه خیلی چیزارو نخوای...! ما می دونی که... من
صلاحتمی خوام.. دوس ندارم تابه دنیا اومدن بچه یه خارتوپات بره...

وبرگشت روبه ملوک خانم وگفت :

- شنیدی چی گفتم ملوک خانم...اگه یه تارمو از سرش کم شه...

ملوک خانم فوری به میان حرف ارمیا آمد وگفت :

- بله..بله آقا فهمیدم.....مٹ مادر بهش می رسم به خدا...

ارمیا دستانش را به زیرکتش ودرجیب های شلوارش برد ولبخندی پیروزمندانه
زد وگفت :

- خوبه..اگه کارتو خوب انجام بدی...پاداش هم می گیری...

ملوک خانم که برق شادی ازچشمانش می جهید با لبخند سرش رازیرانداخت
وگفت :

- خداحیرتون بده آقا... خداسایتونو از سرمن وشوهرم کم نکنه...

ارمیا بدون اینکه نگاهی به شمیم بیندازد روبه ملوک خانم گفت :

- صبحان شو آماده کن ملوک خانوم... من دیگه رفتم.. در ضمن توصیه هایی که کردم ویادت نره!

- چشم.. چشم آقابه سلامت... خیالتون راحت باشه ...

ارمیا سری تکان داد و رفت... ملوک خانم پشت سر ارمیا تاجلوی در او را بدرقه کرد... شمیم در حالی که اخم کرده بود و باموهای صاف و نرمش بازی می کرد... فکرمی کرد که اصلا از کار ارمیا راضی نیست! اوکه هیچ گاه از بودن غریبه هادر خانه اش، حتی یک خدمتکار هم متنفر بود!!! چطور حالا خودش خدمتکار استخدا کرده بود؟! شاید شمیم اشتباه می کرد... ارمیا هنوز هم دوستش داشت... اصلا شاید همه ی اتفاق های شب قبل را فراموش کرده و باز هم باگذشت کردن خواسته که مثل قبل و حتی بیشتر به شمیم برسد و عشقتش را ابراز کند! از این فکر شمیم یک لحظه قلبش مالا مال از شادی و امید شد... اما لحظه ای بعد باید آوری نگاه های چند دقیقه قبل ارمیا!!! باز هم اخمهایش را درهم کشید و باخود گفت :

- هرچیو بتونه پنهان کنه... نگاه های عصییشو نمی تونه... خوب می شناسمش... اون هنوزم عصبانیه... نگاه هاش تمسخر داشت! شمیم چه کردی با زندگیت که ارمیای دوسال قبل برگشت؟!!!!!!!

آرام به خود گفت :

- کاش... کاش می تونستم همه چیوبهش توضیح بدم...

و آرام آرام زد زیرگریه....

- اِو... اِو... اِو! خانم! چرا گریه می کنین... چی شده؟ می خواین آقارو خبرکنم؟

شمیم سرش رابالا آورد... ملوک خانم کنار تختش ایستاده بود... درحالی که اشک هایش را از روی گونه پاک می کرد با صدایی گرفته گفت :

- لطفا تنهام بذار

- چشم خانم... چیزی لازم ندارین!؟

- نه

- پس من می رم صبحا تونو آماده کنم ...

و خنده ای کرد و گفت :

- نگران نباشین .. آقا همه وسایل و جاهاشو برام نشون دادن

شمیم فقط نگاهش می کرد ... ملوک خانم بیرون رفت و شمیم به سختی دستش را به سمت کیف روی عسلی دراز کرد و گوشه اش را از داخل آن برداشت ... قصد داشت المیرا را خبر کنند ... باید پیشش می آمد ... تاشب اگر می خواست انقدر تنهایی بنشینند دیوانه می شد ...!

شماره گوشی اش را گرفت ... چند بوق خورد و بعد از آن اشغال !!!

باز هم زنگ زد ... باید گوشی را برمی داشت ... چند بوق آزاد و دوباره اشغال !
زیر لب غرغری کرد و همین که می خواست دوباره شماره را بگیرد ... ازالمیرا یک پیامک رسید که می گفت سرکلاس دانشگاه است !

گوشی را به کنارش پرت کرد و سرش را روی پشتی تخت گذاشت ... اصلا یادش نبود خودش مرخصی گرفته و المیرا ترم جدید را شروع کرده ...! با خود

فکر می کرد که چه بهتر! هم ازدست آن کریمی راحت است هم از آن درسهای جان فرسا!

با به یاد افتادن کریمی ... یک لحظه نگاهش ثابت ماند... یعنی هنوز او در بازداشتگاه بود؟! بیچاره چه تهمتی به او خورده بود؟! لبش را گزید ... او هر چند شمیم را اذیت کرد .. اما حقش بازداشت نبود دیگر! کاش می توانست برایش کاری کند... کاش می توانست با ارمیا حرف بزند و نگذارد اوضاع این چنین پیش برود ...! اگر با ارمیا در مورد کریمی حرف می زد چه می شد؟! اوه ..! غوغا به پا می کرد حتما...! اصلا جرئت نداشت حرفی در مورد آن موضوع بزند و خودش را تبرئه کند .. چه برسد به تبرئه کردن کریمی بدبخت! اصلا تقصیر خودش بود... اگر دیگر دست از سر شمیم برداشته بود... اگر داخل خانه اش نیامده بود الان هم بازداشتگاه نبود... حتما ارمیا هم از شکایتش نمی گذشت دیگر... دوروز دیگر کریمی می بردنش زندان و بعد از آن هم دادگاه و این حرفها!!! چه اوضاعی بود و بدتر هم داشت می شد... لعنت به کریمی!

صدای دراتاقش آمد...

- بفرمایین

ملوک خانم در را باز کرد و با سینی پراز شیر و آب میوه و تخم مرغ عسلی و نان بربری و پنیر و کره عسل وارد شد... شمیم با دیدن آنها با تعجب گفت :

- چه خبره! من که انقد شکمو نیستم!

ملوک خانم سینی را روی تخت گذاشت و یکی از عسلی های کنار تخت را برداشت و نزدیک تخت شمیم گذاشت... همان طور که غذاهای داخل سینی را بر روی عسلی منتقل می کرد گفت :

- می دونم خانم.. من جسارت نکردم... آقا فرمودن منم اجرا می کنم... خودشون صبح همه چی خرید کرده بودن... به منم گفتن از همش براتون آماده کنم... والله دوس ندارم یه لقمه از نونی که می خورم پشتش نارضایتی یکی باشه... بخورین خانم... هم من نونم حلال باشه هم آقا راضی باشن...

شمیم مات و مبهوت به لقمه هایی که ملوک خانم از همه آنها برایش می گرفت مانده بود... ملوک خانم یک ساندویچ کره و عسل را به دست شمیم داد و بادیدن قیافه پکر شمیم که فقط به لقمه دستش نگاه می کرد گفت :

- بخورین خانم... به خدا ضعیف هستینا... حتما آقا یه چیزی می دونن که انقد بهتون می رسن... هیچ مردی دوس نداره زنش به خاطر بچش از پا بیفته... شما با این چثه لاغر تون فردا که بچتونو ایشالله به دنیا آوردین خدایی

نکرده ممکنه هرازا تا درد بگیرین ..اگه به خودتون نرسین و مقوی نشین هم خودتون هم بچتون ضعیف می شین ...بخورین بخورین دیگه...

شمیم دهانش را بازکرد و ساندویچ را یک گاز کوچک زد...ملوک خانم خنده ای کرد وگفت :

- ماشالله نازتونم که زیاده...معلومه آقا بدجور ناز می خره ...

شمیم با تعجب نگاهش کرد وملوک خانم یک هو زد روی صورتش وگفت :

- خدا مرگم بده ...چقد فوضولی کردم ..خانم ببخشین تورو خدا...دست خودم نبود!

شمیم لبخند ملیحی زد وگفت :

- خودتو ناراحت نکن ...عیبی نداره

ملوک خانم هم لبخندی دل نشین به شمیم زد و مشغول لقمه گرفتن شد...شمیم فکرمی کرد...آن قدرها هم که از خدمتکار خوشش نمی آمد...بدنیس! لااقل مثل یک مادر...یک همدم کنارش است...مخصوصا

این روزهایی که هم ارمیا ازش دورشده بود هم بقیه ی افراد... آهی کشید
و آرزو کرد کاش پدر و مادرش بودند...!

- ملوک خانم داری عصبانیم می کنیا... برو کنار دیگه

- خانم الهی قربونت برم... منو ازنون خوردن ننداز... من از آقا پول می گیرم

- از آقا پول می گیری که می گیری... منم زن آقا... چه فرقی می کنه!

ملوک خانم همان طور که خودش را محکم به در چسبانده بود سرش را زیر
انداخت و گفت:

- همیشه خانم... شرمندتونم... آقا قدغن کردن ندارم تهایی برید بیرون

شمیم پوزخندی زد و عقب عقب رفت و روی مبل نشست...

- جالبه... دیگه زندانی نشده بودم که زندانی شوهرم و کاگراش هم شدم!

ملوک خانم لبش را به دندان گرفت... کمی سکوت میانشان برقرار شده بود... ملوک خانم با صدایی که انگار رویش نمی شد حرف بزند گفت:

- من تو این یه هفته آقا رو خوب شناختم... باورکنین همش از عشقش که نمی ذاره شما یه لحظه تنها باشین... دوس نداره اتفاقی براتون بیفته..!

شمیم درحالی سرش را در دستش گرفته بود به زمین خیره شد و گفت:

- آگه این بچه هم توشکم نبود این جور می بهم می رسید؟!!

وسرش را بالا کرد و با جدیت گفت:

- نه می رسید ملوک خانم؟! آگه بچش توشکم نبود این جور مراقبم بود؟!!

ملوک خانم باز هم لبش را به دندان گرفت و بعد گفت:

- این حرفا چیه شمیم خانوم؟! آقا فقط...

شمیم با فریاد به میان حرفش آمد و گفت:

- انقد برامن آقا آقا نکن ملوک خانم! من نوبت دکتر دارم...متخصص زنان وزایمان...! آگه نرم نوبتم می ره برا نه ماهگیم! من حق دارم بفهمم بیچم الان تو چه وضعیتی! یک هفته اس دارم انتظار می کشم فقط جواب آزمایشام بیاد که خدایی نکرده با اون ضربه ای که خوردم چیزیش نباشه...بعد تو اون آقاتون منو یه هفته اس زندانی کردین که چی؟! فقط شکممو پرمی کنین وبخورم وبخوابم؟!؟بابا منم آدمم...می پوسم خب...

ملوک خانم حرفهای شمیم را می شنید و سرش را زیر انداخت...شمیم دستهای لرزانش را به سمت وگوشی اش برد وشماره دکترفرجام را گرفت...دیگر نمی توانست ازپس ملوک خانم برآید...حوصله ی کل کل کردن را هم نداشت..به دکتر گفت که هر موقع توانست به خانه اش بیاید...آدرس را داد وقطع کرد...پوفی کشید وبا خود فکر کرد...گیریم دکترفرجام هم بیاد..اون که دیگه نمی تونه دستگاه وتشکیلاتشو همراه خودش بیاره! بدبخت ازکجا بفهمه بچت خوبه یانه!...ازجایش بلند شد وبه اتاقش رفت...دررابهم کوفت ولباسهایش را عوض کرد...

یک ساعت بعد ...

صدای زنگ در باعث شد شمیم از جا بپرد... حتما دکتر فرجام آمده بود... فوری لباسی مرتب پوشید و بیرون رفت... روبه ملوک خانم گفت:

- درو بازکن

- بازکردم خانوم

- پس کو دکتر؟

- دکتر نبودن خانوم...

شمیم سرش را چرخاند... بادیدن ارمیا که روی مبل نشسته بود و سرش را به پشتی مبل تکیه داد بود... وارفت..!! اصلا چه موقع آمدن بود! آن وقت صبح! سعی کرد به بی موقع خانه آمدن ارمیا اصلا فکر نکنند... ارمیا هنوز داشت خیره به او نگاه می کرد... شمیم نگاهش کرد و چشم در چشمش خیره شد... سلام نداد... وظیفه اش نبود... کوچکتربود..! ما دیگر وظیفه اش نبود... هرکس بی منطق بود احترام هم لازم نداشت! یک هفته از آن اتفاق شوم گذشته بود و ارمیا همیشه ساکت بود!!! حتی یک سوال کوچک و خشک و خالی از شمیم نپرسیده بود و این موضوع شمیم را تاسر حد مرگ می برد... خودش که اول می ترسید حرف بزند حالا هم که ترسش ریخته بود لجبازی را پیش گرفته بود

وسعی داشت انقدر سکوت کند تا خود ارمیا طاقتش را از دست بدهد! همیشه که نباید شمیم پا پیش بگذارد! حتی اگر به ضررش هم تمام میشد باید تا ارمیا سکوت می کرد اوهم سکوتش را نگه می داشت!

ارمیا وقتی دید شمیم با جسارت، جدی و خیره در چشمان او نگاه می کند گفت:

- سلام ...

شمیم بدون اینکه جواب دهد سرش را به سمت دیگری چرخاند.. دلش خنک شد! می فهمید که حسابی دُز حرص ارمیا بالا زده بود... روبه ملوک خانم گفت:

- ملوک خانوم... هر موقع دکتر فرجام او مد منو خبر کن

ملوک خانوم سرش را به سمت شمیم برگرداند... این پا اون پامی کرد... انگار که می خواست چیزی به شمیم بگوید.. اما شمیم دیگر نایستاد و باز هم به داخل اتاقش رفت... تا می خواست در را ببندد... پای شخصی میان در و چارچوب قرار گرفت... سرش را بالا کرد.. بادیدن چشمان عصبانی ارمیا در را ول کرد و یک قدم عقب رفت ...

ارمیا داخل آمد و در را محکم تراز شمیم بهم کوفت... شمیم گوش هایش را گرفت... ارمیا پالتویش را بیرون آورد و بر روی تخت دونفره شان پرت کرد... چند قدم نزدیک آمد... شمیم عقب رفت... باز هم ارمیا نزدیک شد و شمیم با ترس عقب رفت... سعی می کرد ترس را در خود راه ندهد... با جسارت به ارمیا نگاه کند... مثل همان نگاهی که ارمیا را تا مرز آتش گرفتن برده بود!

- کارت به جایی رسیده که جواب سلام موهم نمی دی دیگه!

شمیم سرش را بالا کرد و طوری که انگار نمی ترسد و با صدایی که تلاش می کرد نلرزد گفت:

- نمی دونستم بر اجواب سلام دادن باید از تو اجازه بگیرم!

ارمیا پوزخند زد... سرش را نزدیک صورت شمیم برد و گفت:

- داری زیر پاهات لهم می کنی شمیم...!

شمیم با تعجب به چشمان خاکستری و درشت ارمیا خیره شد... ارمیا هم ساکت به مشکی چشمان شمیم نگاه می کرد... شمیم باصدایی که این بار از تاثیر حرف ارمیا بود گفت :

- من همون کاری رو کردم که دو سال قبل باید می کردم... فک کردی اگه زندانیم کردی تو خونه بازم مث دو سال قبل میام به پات می افتم؟! نه ارمیا خان... نه جناب رییس... نه... دیگه توی خونه واسه من رییس نیستی! من اون دیگه اون دختر بچه بی عقل نیستم که تا ارمیا خان اخم کرد... قربون صدقه قد و بالاش برم. ناز شو بکشم!.. دیگه نمی خوام ارمیا... نمی خوام کوچیک بشم! اینو هم تو مبحث فرو کن... اگه زندانیم کردی... دوروزه.. دو ماهه.. دو ساله... ولی آخرش از این خونه می رم!

و خواست ارمیا را کنار بزند که برود.. اما ارمیا محکم ایستاد و شمیم را گرفت و خودش هم صورتش را جلو برد... طوری که نفس هایشان روی هم بود... ارمیا لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- تو خیلی بی جا می کنی که از این جا می ری! توهیچ جانمی ری.. می فهمی؟ هیچ جا!!!

سکوت کرد. شمیم را ول کرد... نفس عمیقی کشید و کمی بعد گفت :

- لعنتی... چی برات کم گذاشتم که این جورى با قلبم بازی می کنی؟ من که گفتم تا آخر عمرم به پات می مونم.. من که گفتم جونمو برات می دارم.. من که ثابت کردم می خوامت... من که هزار بار خودمو برات شکستم!!!

وداد زد :

- پس دردت چیه؟!!! هان؟ چی می خوای بازم؟! عشق؟ ندادم؟!!!
غرور؟.... ندادم؟ قلب؟!!! ندادم؟؟؟ دل؟ ... ندادم؟؟؟ چی می خوای
شمیم... جونمو؟!!!

پورخند تلخی زد و ادامه داد:

- داری می گیری... باهمین دستای خودت اونو هم داری می گیری غصه
نخور!

صدای دراتاق آمد... ارمیا همان طور که نفس نفس می زد گفت :

- بله؟

ملوک خانم از پشت در گفت :

- آقا... تلفن باشما کارداره

- بگو بعدا تماس می گیرم

- همیشه آقا می گن ضروریه!

- خیلی خب برو بگو الان میام

- چشم

روبه شمیم کرد و آرام گفت:

- آماده شو بریم مطب دکتر فرجام... امروز نوبت داری

ودستی به موهای ل*خ*تش کشید و بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت... شمیم همان جاروی زمین وارفت... یعنی ارمیا هنوز هم دوستش داشت؟ مثل قبل؟! هنوز هم عاشقش بود؟!... لیش رابه دندان گرفت... لعنتی... باز هم حرفی نزد... باز هم از امید.. از آمدن او به خانه.. باز هم نه سوالی پرسید و نه توضیحی خواست... کاش اگر شمیم را کتک می زد می زد ولی او را بازخواست می کرد!

صدای دراتاق آمد...

شمیم با صدای گرفته اش گفت :

- بله ؟!

- خانوم اجازه دارم پیام داخل ؟!

- بیاتو

ملوک خانوم داخل اتاق شد ... بادیدن شمیم در آن وضعیت با نگرانی گفت :

- خانوم... چرا اونجا نشستین..تورو خدا پاشین سرامیکاسرده یخ می کنینا..

- حرفتمو بزن ملوک خانوم

- چشم..همکار آقا دم درخونه ان...آقا رفتن بیرون...گفتن تا ربع ساعت دیگه

که برمی گردن حتما آماده باشین برا دکتر

شمیم سرش را به نشانه "باشه" تکان داد و گفت :

- می تونی بری

ملوک خانوم در رابازکرد که برود شمیم فوری صدایش زد..ملوک خانوم برگشت
وگفت :

- بله خانوم!؟

- توبه ارمیا گفتمی من نوبت دکتردارم!؟

- نه به خدا خانوم..به جون پنج تا بچم قسم من کلام نکردم..خانوم جسارت
می کنم توزندگیتون..اذیتتون می کنم ولی خیرچین نیستم به والله ..

- خیلی خب باور می کنم..برو به کارت برس

ملوک خانم رفت وشمیم بازهم در فکر فرو رفت..ارمیا خودش می دانست
شمیم نوبت دکتردارد!؟! اوحواسش به همه چیز بود!!!همه چیز!!!!.....

از جایش بلند شد و به سمت کمد لبا سهایش رفت...مانتوی خفا شی سفید
رنگش را به تن کرد و یک مقنعه مشکی نخی هم روی آن!آرایش خفیفی روی

صورتش بود... حوصله بیشتری هم نداشت. چادردان شجویی اش را روی آن مانتوی گشادش پوشید و با کیف دستی مشکی رنگش بیرون رفت.

ملوک خانم با دیدنش فوری گفت:

- خانم آماده شدین؟! خانوم آقاگفتن بیرون منتظرتون!

شمیم سری تکان داد و گفت:

- باشه خداافظ...

- به سلامت. خدابه همراتون...

از خانه بیرون آمد و یکی یکی پله ها را به آهستگی طی می کرد... صدو خورده ای پله! برای یک زن حامله کم نبود! یک طبقه را به بدبختی طی کرد... این او آخر حس می کرد حسابی سنگین شده است... شش هفت ماه بیشتر نداشت! اما به اندازه یک زن نه ماهه احساس سنگینی می کرد... هر چند شکمش هم خیلی دردست و پا نبود! دستش را به نرده ها گرفت و به پایین رفتنش ادامه ادامه داد... فوق العاده می ترسید که یک وقت چیزیش نشود... این بار دیگر حوصله بیمارستان را نداشت! بسکه رفته بود از هر چه بیمارستان بود چندشش می شد!

ارمیا از پایین پله ها سرش را چرخاند... وقتی شمیم را دید که به سختی پایین می آید... در ماشینش را بهم زد ودوان دوان به سمت او دوید... خودش را با چند پله بالا رفتن به شمیم رساند و بازویش را به آرامی گرفت :

- چرا خبرم نکردی خب!؟

شمیم ایستاد و بدون اینکه به ارمیا نگاه کند دستش را محکم از دست ارمیا بیرون کشید و گفت :

- چون خودم می تونم کارامو انجام بدم!

ارمیا دندون قروچه ای کرد و گفت :

- شمیم باز شروع نکننا

شمیم بدون اینکه به ارمیا جوابی دهد به پایین رفتنش ادامه داد... ارمیا که نمی خواست باز هم بحثی پیش آید از پشت سر بدون اینکه به شمیم دست بزند یواش یواش در حالی که مراقبش بود پایین رفت... بعد هم در ماشین را برای شمیم باز کرد و خودش پشت فرمان نشست... شمیم بدو اینکه به در باز شده جلو توجه کند... در عقب ماشین را باز کرد و همان جانشست! ارمیا از داخل آینه نگاهی به چشمان معصوم اما گستاخ شده ی شمیم کرد و گفت :

- پاشو بیا جلو

شمیم شانه ای بالا انداخت و گفت :

- نمی خوام !

ارمیا یک هو داد زد:

- گفتم پاشو بیا جلو

شمیم هم مانند او کم نیاورد و داد زد :

- منم گفتم نمی خوام !

ارمیا باخشم برگشت... دهانش را باز کرد تا هرچه حساب هس کف دست

شمیم بگذارد... اما یک لحظه با دیدن و ضعیت شمیم... مانند بادکنک خالی

شد ! نفسش رافوت کرد و زیر لب گفت :

- خدا ازشون نگذره ...

وبازهم پیاده شد و رفت تا در سمت شاگرد را ببندد... شمیم با خود فکر می کرد... منظور ارمیا از این جمله آخری اش چه بود؟! "خدا از شون نگذره"

ازکی؟! روژان؟! کریمی؟! المیرا؟! ملیسا؟! خود شمیم؟! ارمیا؟!.. از چه کسی...؟! برای چه؟! برای این که زندگی شان را بهم ریخته بودند؟! شمیم آه عمیقی کشید... کاش همین باشد واقعا! ارمیا در راه که بست سوار شد و گازش را گرفت... عصبانیتش همیشه روی کارهایش تاثیر می گذاشت و شمیم هم خوب می دانست دست فرمانش حرفه ایست... اما در حدی که یک زن حامله را برتر ساندد...! پشت یک چراغ قرمز ایستاده بودند... ارمیا دستش را به سمت کنترل کوچک برد و سیستم پخش را روشن کرد... لحظه ای بعد صدای دلنشین ارمیا در ماشین پخش شد... شمیم با خود فکر کرد... صدایش صد برابر بهتر از قیافه اش است.. و بعد بانگاهی زیر چشمی به قیافه ی مردانه او.. پشیمان شد و به خود گفت: نه قیافه اش بهتره! لبش را گاز گرفت... لعنتی... همه چیزش میزان بود... از صدا و قیافه و غیره...

حتی عکستم ندارم که بذارم رو برم

انقدر نگاهش کنم تا بشکنه بغض گلوم!

خیلی وقته ازت دورم، کاش صدامو بشنوی

کاش تلمس این سکوت پرغرور و بشکنی!

انقدر تنم گرفته که می خوام گریه کنم

این علاقه ی شدیدو به تو من هدیه کنم!

تورو باغریبه دیدم بگو اون یار تونیست!

اون همه دروغ! می دونم کارچشمای تونیست!

.....

حتی عکستم ندارم که بذارم رو برم

انقدر نگاش کنم تابشکنه بغض گلوم!

تورو باغریبه دیدم بگو اون یار تونیست!

اون همه دروغ! می دونم کارچشمای تو نیست!

شمیم غمگین چشم ازخیا بان و مناظر بیرون برداشت و به ارمیا چشم دوخت...چشمان خاکستری ارمیا ازآینه برروی چشمان شمیم مانده بود...شمیم یک لحظه حس کرد چشمان ارمیا رابارانی دیده است! اما دفعه بعد که سرش را بالا آورد تا از حرفش مطمئن شود..دیگردیر شده بود..ارمیا دست چپش را که یک سیگاردربین انگشت های اشاره ووسطش قرارداد داشت را از پنجره ماشین بیرون داده بود و سرش را از جلوی آینه می دزدید! هر لحظه ای یک پک عمیق به سیگار می زد و دودش را از دهانش به بیرون می داد...نگاه می کرد..اما دور از چشم شمیم...باغم و عشق! حسرت و شاید ندامت! هنوز صدای غمگین و آهنگ دلنشین ارمیا در ماشین پخش بود و هر دو در خلسه! شمیم سرش را زیر انداخته بود که ارمیا پای رو ترمز زد! شمیم با تعجب سرش را بالا کرد..ناخوداگاه نگاهش بر روی آینه و چشمان ارمیا ثابت ماند..ارمیا گفت:

- پاشو بیا جلو

جوری این حرف را به شمیم زد که دیگر جای شک باقی نماند...باچشمان جدی اما غمگینش تمنایی را از شمیم داشت که باعث شد شمیم بی اختیار دستش را به سمت دستگیره برد و در را باز کرد و پیاده شد و جلو نشست

...انگار خودش هم با آن آهنگ و صدای ارمیا از خرشیطان پیاده شده بود! ارمیا
پایش را روی گاز گذاشت و آهنگ دیگری از ارمیا در ماشین پخش شد ...

اگه یه وقت توهم بری می میرم دیگه

زانوی غم ب*غ*ل می گیرم دیگه

نگات که می کنم آروم میشه دلم!

وقتی تو پیشمی از گریه غافلم ، کم میشه مشکلم ...

می میرم برات! موندی هنوز ...

مگه میشه که نینمت یه روز..

یه وقت نگی که باتنهاییات بسوز...!

تاریکه ... خونه بی تو! همیشه سرده

توی قلبم یه دنیا درده

می ترسم یه روز، سرم بیاد آخر

بمونه رو دستم یه دل پرپر

سخته که برسم من یه روز به این باور!

بمونه رو دستم یه دل پرپر

سخته که برسم من یه روز به این باور!

ارمیا نگاهش رابه شمیم که سرش رابه سمت دیگری چرخانده بود دوخت... آه عمیقی کشید و دستش را آرام به سمت دست شمیم برد... بلافاصله بعد از گرفتن دست شمیم، شمیم مثل فنر از جا پرید و به ارمیا نگاه کرد.. اما ارمیا بی خیال وبدون اینکه به شمیم نگاه کند دست شمیم را دردست راستش گرفته بود و با انگشت شصتش اوران *و* *ا* *ز* *ش* می کرد...! شمیم احساس می کرد داغ کرده است... نگاه حیرت زده وخیره اش را ازارمیا گرفت و به جلو چشم دوخت .. دستش هنوز دردست ارمیا بودوارمیا...

همان طور که دست شمیم را ن* و* ا* ز* ش می کرد... مانند عادت همیشگی اش
.. دست شمیم را هر چند یک بار بالا می برد وب* و* سه ای بر روی آن می زد!
هر چند شمیم همه ی این رفتارهایش را از بر بود! اما باز هم... باز هم مانند
دختر بچه ها رنگش به سرخی می زد و دستانش به سردی...!

هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد... جز همان صدای سیستم پخش ماشین
وب* و* سه های ارمیا!

نزدیک مطب دکتر فرجام ارمیا ماشین را به داخل پارکینگ عمومی برد از همان
جا به شمیم در پیاده شدن، راه رفتن و بالا رفتن از پله های مطب کمک
کرد... داخل مطب کسی نبود... ساعت از یک گذشته بود و مطب دکتر انگار که
خلوت شده بود و همه ی بیماران رفته بودند... حتی منشی دکتر هم سر جایش
نبود! ارمیا شمیم را روی صندلی نشاند و پشت در اتاق دکتر ایستاد و در زد:

- بله ؟

- عذرمی خوام... دادفر هستم ..

- بفرمایین

ارمیا به سمت شمیم رفت و به او کمک کرد و باهم به داخل اتاق رفتند... بعد از سلام و احوال پرسی های کامل دکتر فرجام شمیم برای معاینه روی تخت آخر اتاق خوابید... دکتر فرجام در حالی که لباس های شمیم را برای معاینه کنار می زد و گوشی اش را بین شکم و سینه ی شمیم می چرخاند روبه ارمیا که کناری ایستاده بود گفت :

- جناب دادفر از شما دیگه توقع نبود!

ارمیا لبخند ملیحی زد و گفت :

- چیزی شده دکتر؟!!

- شنیدم خانومت ضربه بدی خورده! شما که از اون باباهای خوب خوش بودی چرا دیگه؟! والله من می گفتم اون دهاتیای بدبخت پامیشن تک و تنهاراه می افتن میان شهر... آخرشم بچشون براشون نمی مونه! شما که توشهرهستین دیگه چتونه؟! بابا روزمین صاف صاف دارین راه می رین نمی تونین دونفر! یه بچه رو درست و درمون بزرگ کنین؟!!

ارمیا سرش را پایین انداخت و گفت :

- حرف شما درست... من اشتباه کردم..! اما اون ضربه همش تقصیر من نبود!

- حالا تقصیر هر کی بود! شما مسئول نگه داری زن و بچتی! شما باید به شون
برسی.. همه از تو توقع دارن..!

ارمیا سرش را بالا کرد و نگاه جدی و کنترل شده ای به دکتر فرجام کرد و چیزی
نگفت! با خود می گفت: زنیکه فو ضول! همتون سرتاپایه کربا سین! مدرک که
می گیرین عالم و آدمو می خورین یه آبم روش!!!

- آگه می خوای نی نی خوشکنتوببینی بیا جلو

ارمیا با شنیدن این حرف... در واقع به سمت تخت شمیم پرواز کرد... کنار تخت
شمیم ایستاد و به ال سی دی چشم دوخت... تصویر نامفهوم یک سرگردن
و یک جفت دست و پای کوچک و گرد درون ال سی دی نمایش داده می شد
و ارمیا با دیدن آن شگفت زده در میان غمگینی لبخند تلخی زد... سرش را از روی
ال سی دی به سمت شمیم چرخاند.. شمیم خیره به تصویر بچه اش اشک
در چشمانش جمع شده بود و لبخند می زد... دکتر فرجام در حالی که چیزی
را روی شکم شمیم چرخش می داد و تصویر نمایان می شد گفت:

- حال واحوال خوبی داره... همیشه گفت اون ضربه آسیب جدی بهش نرسونده
.. در واقع آسیب جسمی رو مامی تونیم بگیریم صد درد صد نخورده.. اما آسیب

مغزی، فکری و یا روحی رو هیچ قولی بهتون نمی دم! خیلی از این آسیب ها رو خانوما موقع حاملگی به بچشون می رسونن و فکرمی کنن بایه معاینه و آزمایش تمومه.. اما فردا پس فردا که بچه هه به دنیا او مد.. می بینن ای دل غافل! عقب موندگی ذهنی داره! انشالله که بچه ی شما جز هیچ کدوم از این دودسته ای که گفتم نباشه و از هر لحاظ سالم باشه.. اما منی که می گم آقای دادفر از شما بعید بود یه حرفی دارم که می گم!

و عینک طبی اش را در آورد و به ارمیا نگاهی سرزنش بار کرد... شمیم غمگین اشک می ریخت.. ارمیا در درون حرص می خورد و دکتر فرجام در حالی که به سمت میزش می رفت گفت:

- گریه نکن دختر جون... چیزی که شده... آش کشک خالته! نه می تونی سقتش کنی نه تو سالم و ناسالم بودنش شریک باشی! جز اینکه دعا کنی که ای شالله سالم سالم باشه! شما از قبل باید فکرمی بودین که نبودین!

و روی صندلی چرخ دارش نشست و در حالی که برگه آزمایش های شمیم را بررسی می کرد گفت:

- و اما بریم سراغ جنسیت! از اون جایی که خانوم شما اصرار داشت بهتون نگم جنسیت بچه چیه من چند ماهه که چیزی به شما نگفتم آقای دادفر و به حرف خانومتون مثلاً می خواستیم موقع تولد بچه سوپرایز شین! اما الان صلاح کارو

می دونم که همه وضعیت خانومتونو بهتون گزارش کنم تا این دوسه ماهه آخرو خوب ازش نگه داری کنین... بچتون دختره...

ارمیا به دنبال این حرف چشمان خندانش رابه شمیم گریان دوخت وبعد گفت :

- بعله... وبعد..

دکترگفت :

- نتیجه آزمایش های بیمارستان هم خوب بوده وطبق معاینات من مطمئن باشین که بچتون از نظر جسمی سالمه... اما روحی!..

شانه ای بالا انداخت وگفت :

- خدا بزرگه... فقط می مونه مراقبت های ویژه و غذاهای ویژه ..

نزدیک نیم ساعت دکتر فرجام ارمیاوشمیم را درمورد همه چیز راهنمایی کرد.. حرف زد وارمیا هم چندین سوال پی درپی از اومی پرسید واو جواب می

داد... و بالاخره بعد از یک الی یک ساعت و نیم بعد هر سه از مطب بیرون آمدند و شمیم و ارمیا به سمت پارکینگ و دکتر فرجام به سمت ماشینش رفت!

ارمیا در خانه را با کلید باز کرد و کنار ایستاد... شمیم بدون اینکه تامل کند داخل خانه شد و ارمیا پشت سرش در را بست...

- ملوک خانوم

ملوک خانم فوری با صدای ارمیا از آشپزخانه بیرون آمد:

- سلام آقا.. اومدین به سلامتی؟

- سلام... نارهار آماده اس؟

- بله آقا... تالباساتونو عوض کنین میزومی چینم

ارمیا سری تکان داد و به سمت اتاقشان رفت... شمیم همان جاروی کاناپه ای نشست و فقط چادرش را کنار انداخت... نای بلند شدن هم نداشت... ارمیا لحظه ای بعد با یک تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار پارچه ای همان رنگ

از اتاق بیرون آمد.. داشت برای شستن دست هایش به دستشویی می رفت که با دیدن شمیم که روی مبل وا رفته ایستاد...

- حالت خوبه؟! -

شمیم سرش را به زور از پشتی کاناپه بلند کرد و چشمانش را باز کرد و سری به نشانه مثبت تکان داد... ملوک خانم با دیدن این وضعیت زود جلو آمد و گفت:

- بذار این کمکتون کنم خانوم

بازوی شمیم را گرفت که او را به اتاق ببرد اما ارمیاری به ملوک خانم گفت:

- تو برو ناهار آماده کن.. خودم می برم...

و دستش را دور کمر شمیم حلقه کرد و او را به اتاقشان برد... کمکش کرد روی تخت بنشیند... بعد خودش مقنعه و مانتوی شمیم را از تنش بیرون آورد... به سمت کمد شمیم رفت و یک دست لباس برایش انتخاب کرد.. یک بلوز و شلوار قرمز رنگ که مخصوص خانم های حامله بود... بلوزی بلند و شلواری برمد و کوتاه!

ارمیا درکمد را بست و جلو آمد تا دکمه ی لباس شمیم را بازکند اما شمیم دستش را روی دست ارمیا گذاشت ...

- خودم می تونم لباسمو عوض کنم ...

ارمیا هم با جدیت گفت :

- ولی من می خوام خودم این کارو انجام بدم

شمیم با سماجت گفت :

- توفقط لطف کن برو بیرون

ارمیا یک لحظه چشمانش را خیره درچشمان شمیم انداخت..شمیم نمی فهمید...درک نمی کردنگاهش را...چه بود درآن نگاه زلال خاکستری !!!؟ عشق یا نفرت؟! خشم یا ندامت!!؟

سرش را پایین انداخت وهردوساکت...ارمیا هنوزهم به او خیره وساکت بود...کمی بعد باصدایی آرام گفت :

- قدیما صدای خندت خونه رو پر می کرد...اما الان...!

پوزخندی تلخ زد و از جایش بلند شد... شمیم در دل فریاد زد: "نه" اما ارمیا چند قدم برداشت... به سمت دررفت و شمیم باز هم می خواست فریاد بزند "ترو ارمیا"... ارمیا در را باز کرد.. شمیم ناامید شد.. در دل گریه می کرد "بمون و بازم..." ارمیا در را بهم کوفت و شمیم تنها ماند.....

بعد از تعویض لباس هایش از اتاق بیرون رفت... دست هایش را شست و به سمت میز ناهار رفت.. ارمیا صندلی کنارش را بیرون کشید و گفت:

- بیا اینجا

شمیم بدون هیچ حرفی کنار ارمیا نشست.. و قبل از اینکه ملوک خانم بخواهد دست به غذا کشیدن بزند.. ارمیا خودش کف گیر را برداشت و برای شمیم کشید..

- بسه زیاد نمی خوام

- هر قدر من می گم باید بخوری... از بس ضعیفی جون حرف زدن هم نداری
دیگه!

شمیم که بحث راجلوی ملوک خانم صحیح نمی دانست به ظاهر حرف
ارمیا را قبول کرد و چیزی نگفت...! ارمیا بشقاب غذا را جلویش گذاشت
...از دونوع خورشی که داشتند ارمیا هر پنج دقیقه یک قاشق به بشقاب شمیم
می ریخت... از شمیم انکار و ازارمیا اصرار.. انگار نه انگار که دیگر شمیم و بچه
اش در حال ترکیدن بودند! ملوک خانم بالبخند هر دفعه ای نگاهی به ارمیا
و محبت هایش می کرد و با ساده دلی آهی می کشید و می گفت:

- خدا بر اهرم نگهتون داره ایشاللمه... چه قدر خدا بزرگه... عین دو تاتی که
جواهر... چه قدر بهم میان!

- ارمیا!

شمم بانازنا خوداگاه بدون اینکه خودش بفهمد ارمیا را مثل قبل صدا زد... و این
حرکت او ارمیا را تا اوج برد... چشمان مشتاق ارمیا بر روی شمیم ثابت ماند
... نزدیک چند هفته بود که انقدر شمیم ارمیا را زیبا و مثل قبل صدا نکرده بود!
برایش ناز نکرده بود... در آ*غ* و *شش نخواییده بود... حتی ب* و *سه ای هم به
اون داده بود! و حالا...

شمیم که خودش فهمیده بود چه گندی زده است فوری درپس جیرانش برآمد
وبه تندی گفت :

- خب دارم می پکم دیگه ...!... خیلی سریشی!

ارمیا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت... فقط از جایش بلند شد و روبه
ملوک خانم گفت :

- دست درد نکنه ملوک خانم ..

- نوش چونتون آقا...

به سمت اتاقش رفت .. لحظه ای بعد با پالتو و شال گردن و عینک آفتابی اش
بیرون آمد و خانه را ترک کرد... و این شمیم بود که خود را صد باره برای
رفتار مزخرفش لعنت می کرد... امروزی راهم که به خاطر شمیم شرکت را ترک
کرده و زود آمده بود! شمیم برای هر دو زهر کرده بود!!!

- خانوم... الهی قربونتون برم... یه وقت سرما می خورین .. بذارین پیام کمک

- گفتم می خوام تنها باشم همین!

- آگه آقا او مدن...

شمیم از داخل حمام داد زد:

- صدبار گفتم انقدر امن آقا آقا نکن!

- چشم رو چشم! شما درو بازکنین

- نمی خوام برو به کارت برس...

ملوک خانم خسته روی مبل نشست و با خود گفت:

- الله اکبر... چیکار کنم باین دختره لجباز؟ آگه یه بلایی سرش بیاد چی؟!؟

غرغر کنان به سمت تلفن می رفت که ارمیارا خبرکند... هنوز شماره اول را نگرفته بود که صدای چرخش کلید درآمد... با خوشحالی گوشی را سر جایش گذاشت ...

ارمیا وارد خانه شد..ملوک خانم سریع خودش را به او رساند:

- سلام آقا

ارمیا متعجب در حالی که پالتویش را درمی آورد ودسته کلید هایش را به جا کلیدی آویز می کردگفت :

- سلام!

- آقادستم به دامنتون... خانم...

ارمیا فوری به سمت ملوک خانم برگشت وسخن او را قطع کرد..

- خانم چی؟! چیزی شده؟!!

ملوک خانم که از جدیت وعصبی شدن ارمیا کمی ترسیده شده بود با دستپاچگی گفت :

- نه نه..فقط.. به خدا من ..آقا من هرچی اصرارکردم خودشون قبول نکردن...باورکنین ..

ارمیا که طاقتش را ازدست داده بود بانگرانی دادزد:

- چه اتفاقی افتاده خب؟! -

ملوک خانم لحظه ای از صدای فریاد ارمیا ساکت شد و سرش را زیرانداخت .. ارمیا که به اشتباهش پی برده بود... دستش را داخل موهای ل*خ*ش فروبرد و لب به دهان گرفت... با صدای آهسته و کنترل شده گفت:

- عذر می خوام ملوک خانم... نباید صدامو بالا می بردم... این روزا نه توشرکت اوضاع خوبیه نه توخونه! اون ازکارمندام اینم ازشمیم! دارم دیوونه می شم...!

روی مبلی نشست و سرش را داخل دستهایش گرفت... ملوک خانم به آشپزخانه رفت و یک لیوان گل گاوزبان ازقبل آماده شده برای ارمیا آورد... ارمیا لیوان را از او گرفت و تشکر کرد... ملوک خانم روی مبل روبروی ارمیا نشست و گفت:

- خانوم از عصر تا حالا پا شونو کردن تویه کفش که می خوان برن حموم... منم گفتم بذارن همراهشون برم کمکشون باشم... اما انگار خانوم لیج کردن باهام... انقده داد و بیداد کردن که آخرش دور از چشم رفتن حموم! من حتی

درحموم روقفل کرده بودم اما ایشون بایه کلید دیگه بازش کرده بودن..هرچی
ام پشت درصدازددم که دروبازکنن انگارنه انگار...

ارمیا بدون این که حتی جرعه ای ازگل گاوزبان رابخوردازجایش بلند شد
وگفت :

- تومی تونی بری ملوک خانم ...

ودرحالی که به سمت اتاقش می رفت ملوک خانم گفت :

- آقاشامتونو درست کردم روگازه...هروقت خانوم اومدن بیرون بکشین
بخورین

ارمیا وارداتاقش شد وازهمان جاگفت :

- باشه ممنون..

ملوک خانم چادرش را پوشید ازارمیا خداحافظی کرد وکلید درحمام رابه ارمیا
داد ورفت ...

ارمیا کلید در حمام را داخل قفل کرد... باز نمی شد... از آن طرف در شمیم کلید را در قفل گذاشته بود که کسی نتواند وارد شود... در زد ...

- شمیم .. شمیم درو بازکن ببینم

و دوباره در زد... صدای شرشر آب می آمد اما صدای جواب دادن از شمیم نه...! شاید صدای ارمیا رانمی شنید! ارمیا محکم تر دستش را به در چوبی کوفت و داد زد:

- شمیم ... شمیم بازکن این درو...

سکوت...!

چیزی داشت درون ارمیا رخنه می کرد... چیزی که در این دوران زیاد تجربه اش کرده بود! ترس!!! کلمه ای که همیشه برای ازدست دادن شمیم همراهی اش می کرد... دستانش می لرزید... چند قدم عقب رفت... با شتاب جلو آمد... تنه ی قوی اش را به در کوفت.. درتکانی خورد و باز نشد... ارمیا باز هم عقب رفت و محکم خود را به در کوفت .. باز هم باز نشد.. دفعه ی سوم محکم تر و این باز با صدای شکستن قفل در باز شد... ارمیا با شتاب خودش را داخل حمام انداخت.. حمام پر بود از بخار های سفید و درو پنجره بسته و تهویه خاموش!!!

به دنبال شمیم جلو تر رفت و بادیدن بدن نیمه عریان شمیم درون وان که بی هوش افتاده است...! باصدای دردناکی فریادزد:

- یاخدا...

شمیم را بلند کرد و به آرامی درحالی که مراقب شکمش بود او را روی کاشی های لیزکف حمام گذاشت و دهانش را به آرامی به دهان شمیم نزدیک کرد... همان طور که گریه اش گرفته بود لب هایش را روی لب های گرم شمیم گذاشت... تنش آتش گرفت... چقدر دلش برای ب*و*سیدن این لب هالک زده بود! نفس داد... آرام و بدون عمق... می دانست از تنفس مصنوعی در حدی که فردی را نجات دهد می دانست... نفس داد و آرام آرام هوارا وارد ریه های شمیم کرد... سرش را بالا آورد و با اشک دادزد:

- خدایا کمکم کن...

و دوباره نفس داد... صدای زجه مردانه اش بلند شده بود و شمیم نفسش بالا نمی آمد... برای دفعه چهارم درحالی که اشک های گرمش روی صورت شمیم می ریخت صورتش را جلو برد و نفس داد... این بار بعد از یک نفس احساس کرد یک هرم گرمابه دهانش خورد... فوری سرش را عقب کشید... شمیم آهسته

چشمانش را باز می کرد و سرش را کمی تکان داد... بعد هم ابروهایش را درهم کشید... ارمیا با بغض گفت :

- شمیم... شمیم بینم چشمتو... جون بچمون بازکن رنگ چشمتو بینم

شمیم صدای ارمیا را می شنید... باور نمی کرد... ارمیا بود که این طور با او حرف می زد؟!... شاید خواب می دید! چشمانش را باز کرد... آهسته و همان موقع تصویر صورت مردانه ارمیا جلوی چشمش ظاهر شد... موهایش ل*خ*تش نیمه خیس بود و به پیشانی بلندش چسبیده بود... صورتش قرمز شده بود و چشمانش اشکی و خیس! با صدای آرامی شمیم گفت :

- ارمیا

ارمیا بادیدن به هوش بودن شمیم مردانه زد زیرگریه ... با صدایی آرام وریز... اشک هایش می ریخت... قطره قطره ..

- تو که جون به لبم کردی شمیم... شمیم ..

و شمیم را در آ*غ* و*ش کشید ... شمیم در حالی که نفسش هنوز هم بالا نمی آمد رو به ارمیا گفت :

- گرمه ارمیا... نمی تونم نفس بکشم ...

ارمیا فوری اوراز جایش بلند کرد و حوله ای به دورش پیچید و بیرون برد... شوفاژ اتاق را روشن کرد و پنجره ها را بست... شمیم را روی تخت گذاشت و به دورش یک پتوی گلبافت نرم و گرم پیچید... سشواری برداشت و به برق زد... شروع به خشک کردن موهای شمیم کرد... شمیم در حالی که حساسی گرم شده بود و موهایش به دست فشار سشوار به هوا پرت می شد... به ارمیا نگاه کرد... ارمیا که سنگینی نگاه شمیم را حس کرد لبخندی از روی عشق زد و به کارش ادامه داد... انگار نه انگار که چند مدت پیش شمیمی وجود داشته و به ارمیا مثلا خ*ی*ن*ت* کرده! وانگار نه انگار که آن امید بدبخت هنوز در زندان بلا تکلیف بود!

وقتی کار ارمیا تمام شد سشوار را از برق کشید و سر جایش گذاشت... برس را برداشت و موهای شمیم را مثل همیشه با ظرافت و نرمی و به آرامی شانه کرد و بست. بعد یک دست لباس برایش آورد و این بار بدون اینکه اصراری در پوشیدن لباسهای شمیم داشته باشد لباس ها را روی پایهای شمیم گذاشت و گفت:

- تالباستو بپوشی یه شیر قهوه گرم برات میارم

وخواست که بیرون برود..شمیم صدایش زد:

- چی شد فهمیدی من بی هوش شدم؟

ارمیا برگشت..سرش رازیر انداخت وگفت:

- مهم نیست...مهم اینه که ازحالا به بعد درس بگیری بادیگرون لجبازی نکنی!

- وازاتاق بیرون رفت...

شمیم خیره به درلحظه ای ماند...نمی فهمید! ارمیا ورفتارهای چندگانه اش را نمی فهمید! لبها سهایش را پو شید...ارمیا با لیوانی بزرگ از شیرقهوه داخل شد وکنارشمیم نشست ولیوان رابه سمت اودرازکرد:

- بخورگرم شی

- گشمنه!

- اینو بخور غذاهم هس

- اشتهام می سوزه خب!

- بایه قلوپ شیر که اشتها نمی سوزه! معدت خالیه... یه ذره بخور لا اقل جون بگیری!

شمیم با بی اشتهایی لیوان شیر را گرفت و کمی از آن رانو شید... داغ و شیرین! طعم عالی داشت... اشتهاش تحریک شده بود... ارمیا همانطور نگاهش می کرد... شمیم بیشتر نوشید... یک آن در دل ه*و*س یک شکلات کاکائوی خوشمزه را کرد که با این شیر قهوه بخورد! به یاد روزهای اول زندگی اش، آن موقع هایی که ارمیا دم به دقیقه برایش می خرید...

"- شمیم... تنبل باشو من صبحونه می خوام

چشمهایش را به زور باز کرد و به ساعت رومیزی اش نگاه کرد. باز هم سرش را زیر پتو کرد و خوابید. صدای ارمیا نگذاشت راحت بخوابد:

- خیلی خب مٹ اینکه خودت دوس داری، پانمی شی نه؟!!

به سمتش رفت و شروع به قلقلک کردن او کرد، شمیم از حرص جیغ می کشید و می خندید:

- ارمیا ... ارمیا نکن ... ارمیا ... خوابم می یاد ... وای چه زوری داری؟ اون چیه دستت؟ ... آخ جون کاکائو شکلاتی "

- تاتهشو بخور...

شمیم غمگین به ارمیا نگاه کرد و نخورد... درعین تلخی روزگارشان، چقدر خاطره های خوشی داشتند! سرش رازیر انداخت ... شاید رویش نمی شد ... شاید هم دلش نمی خواست خودش از ارمیا درخواست کند... ارمیا که نگاه شمیم رامی شناخت گفت :

- صبرکن الان میام ...

واز اتاق بیرون رفت ... شمیم با خود فکر کرد دیگر مثل آن موقع ها دلش به دل ارمیا راه ندارد! در اتاق باز شد و ارمیا برگشت .. شمیم نگاهش نکرد و فقط به لیوان شیرقهوه در دستش چشم دوخته بود... ارمیا لبخندی زد و کنارش نشست ...

- چرا نخوردی پس؟

شمیم شانه ای بالا انداخت و گفت :

- گفتم نمی خوام

- ولی اولش که خوب رفتی بالا!

شمیم سکوت کرد... ارمیا دستش را جلو آورد و بسته ای را جلوی شمیم گرفت

:

- هنوزم شیرقهوه بدون شکلات برات مزه نمی ده ...

شمیم سرش را با تعجب بالا کرد و بادیدن بسته شکلات های همیشگی اش

چشمهایش برق زد... ارمیا گفت :

- تاتو بخوری من شام رو می کشم ...

شمیم شکلات را گرفت و ارمیا بیرون رفت ... شمیم در دل قربان صدقه اش

می رفت ...! لحظه ای بعد پشیمان شد که به خاطر شکلات قربان صقه ارمیا

می رفت! ولی به خود حق داد... این روزها عجیب عوض شده بود... باولع

یکی از شکلات هارا بازکرد و خورد... از خوش طعمی آن دلش غش می رفت

!...

صدای زنگ خانه آمد... شمیم به ساعت نگاهی انداخت... هشت شب را نشان می داد.. شاید مهمان بود.. شاید هم المیرا یا مادرشوهرش آمده باشند...! بی خیال به خوردنش ادامه داد... از صداهای بیرون می شنید ارمیا در را باز کرده و باکسی حرف می زند.. کنجکاو بود بداند کیست اما کنجکاویش به اندازه شکموبودنش نبود! بیرون نرفت و بعد از خوردن کامل شیرقهوه و شکلاتش پتوی جمع شده به دورش را برداشت... تا کرد و روی تخت گذاشت... لباسهایش خوب بود... موهایش را مرتب کرد تا جلوی مهمانی که شاید در خانه شان باشد ژولیده نباشد... چادر سفید و نازکش را روی سر انداخت و بیرون رفت:

- ارمیا

سرش را چرخاند... ارمیا روی مبل نشسته بود و تنها! با تعجب گفت:

- کی بود پشت در؟!!

ارمیا دود ستش را به داخل موهای سرش فرو برده بود و بر روی میز مبلها چشم دوخته بود... شمیم چند عکس را روی میز می دید اما نمی فهمید چیست...

- اونا چیه اونجا؟!!

ارمیا باز هم سکوت کرده بود و خیره به عکسها مانده بود... شمیم با کنجکاو
جلورفت... خم شد و یکی از عکسها را برداشت....

دهانش باز مانده بود... صدای سکشتن چیزی را درونش می
شنید... انگار کمرش شکسته بود... خورد شد... دستش را به دسته ی مبلی گرفت
تاروی زمین نیفتد... نفس هایش ریتم نامنظم به خود گرفت.. انگار خفگی
داخل حمام برایش بهتر بود... کاش همان جا ارمیا به حال خود رهاش می کرد
و می رفت.. می رفت تا این همه درد نبیند... نکشد! آبروریزی از این
بدتر... آبروریزی...؟! هه !! آبرو که خوب است... با آن عکسها همه وجودش
به فنا رفته بود... اصلا آنها چه بود... چه کسی آورده بود...؟! دست ارمیا چه
می کرد؟! ارمیا! به او نگاه کرد... اشک چشمهایش جوشید... نمی توانست
حرف بزند.. دهانش باز نمی شد... حتی توان یک کلام گفتن هم نداشت
... چرا ارمیا داد نمی زد؟ چرا او دیگر عصبانی نمی شد؟! مگر این زنش نبود
که در عکسهای رومیز بود؟! مگر این شمیم نبود که بدون لباس و عریان
عکسهایش را روی میز پخش کرده بودند... همه اش شمیم بود... دروغ که
نبود... خودش بود... چطور این هارا از کار می کرد...! هنوز قضیه ی امید
باز نشده بود! بسته نشده بود و حالا !!! این عکسها چه بود آخر.....؟!
چطور؟! شمیم چطور این عکسها را دست دیگران داشت و خودش نمی دانست
!!!

یک قدم برداشت ... پاهایش هم سست شده بود... روبروی عکسها قرار گرفت... بدون اینکه بخواهد چادرش لیز خورد و از سرش افتاد... چه راحت! آبرویش هم مانند چادرش یا مانند ماهی لیز خورد و از دستش رفت! اما چرا خودش نفهمید!؟؟!

تبری برداشته بودند و به ریشه زندگی اش می کوبیدند... می کوبیدند و نهال زندگی اش را از جا درمی آوردند... و این میان شمیم و ارمیا بودند که از هر طرف ضربه می خوردند! روی دوزانو نشست.. روبروی میز و کنار عکسها... همه را در دست گرفت.. ارمیا سرش را بالا کرد... شمیم با اشکهایی که می ریخت.. از پشت نگاه تارش او را دید... ارمیا و چشمهای به خون نشسته اش... صورت قرمز از خشم و لبهای وارفته! ارمیا دیگر ارمیا نبود... انگار که سالها او را شکسته بودند...! شمیم به عکسها چشم دوخت... خدای من! شمیم و این عکسها.. فاحشه بودند فاحشه!!!

ارمیا نگاه بی جانش را به شمیم دوخت و با صدایی پراز بغض و دردمردانه اش گفت:

- دروغه شمیم.. دروغه.. همش دروغه... شمیم من پاک بود... شمیم من او دم منو از بی بندوباری نجات داد... شمیم من یه پا خانوم بود... شمیم من مرد بود مرد!!!!

کلمه آخرش را بادرد و فریاد گفت و اشکهای شمیم بیشتر فرو ریخت ... ارمیا
بادودستش سرش گرفت و سرگردون ادامه داد:

- می دونی وقتی یه مرد شکست عشقی می خوره چی میشه؟! نه نمی دونی!
می دونی اون دیگه مرد نیس... می شکنه.. فرو می ریزه.. اصلا برا لا جزز دیوار
خوبه! می دونی چرا؟! نه نمی دونی! چون وقتی به مرد عاشق میشه همه
وجودشو برا اون عشق می خواد.. می فهمی شمیم همه وجودش! وقتی
شکست بخوره همه وجودش شکست می خوره! ه*و*س نیس که فقط پای
خواستہ هاش وسط باشه و تمام! من دارم از عشق می گم.. از عشق... عشق...

صدایش کم کم خاموش شد و دوباره بعد از یکی دو ثانیه گفت :

- من از اون مردا بودم ..از اون شکست خوردم .. وجودم شکست
ریخت... داشتم نابود می شدم که...

نگاهش را به شمیم دوخت و گفت :

- تو او مدی... می دونی چیکار کردی برام؟! نه نمی دونی ..نگو صد بار بهم
گفتی ارمیا!!!! نگو می دونم که نمی دونی! برام گره زدی... نه بهتر بگم ..وصله
زدی... قلبمو... جونمو... دلمو..

همه وجودمو از نوساختی... یه آدم جدید مقابل آدم قبلی... همه چیزم با قبلی فرق می کرد... یادته؟!...

یکی از عکسها را از دست شمیم کشید و با تمسخر به تصویر عریان شمیم نگاه کرد... شمیم حس کرد سرخی چشمان ارمیا بیشتر شد... فکر کرد الان است که چشمهایش از جادو آید.. اما ارمیا هنوز هم با درد به آن عکس خیره بود..

- یک ماه پیش تو شرکت از یه آدم بی شرف شنیدم زخم با یه پسر در ارتباطه !! نمی گفت پسره کیه.. فقط می گفت من مطمئنم.. من برات قسم می خورم ... من نشونت میدم .. اصلا ثابت می کنم که زنت ...! نداشتی بقیه حرفاشو بزنه... با همین دستم زدم تودهنش...

پوزخندی حرصی زد و عکسها را روی میز پرت کرد..

... داد زد :

- با همین دستم ... زدم زیر گوش خالم ! می بینی شمیم .. زدم تودهن خواهر مادرم !!! اونمی که احترامش مث مادرم می مونه.. به خاطر تو... زدم تودهنش که بفهمه چی می گه!

صدایش را پایین برد وگفت :

- گریش گرفت... انقدر که نمی تونست حرف بزنه... نفرینم نکرد اما گفت
واگذارت می کنم به همون خدا... می گفت من خوبیتو می خواستم که اومدم
اینارو بهت گفتم... یه خورده هم عکس ازتوو ملاقات هات با امید رو ریخت
جلوم . باز منتظر بود من یه واکنش نشون بدم... که مثلا غیرتی شم ازش
معذرت خواهی کنم...! اما من اول، همه عکسهارو جلوش پاره کردم و بعدم
مٹ سگ از شرکت انداختمش بیرون.. می دونستم اشتهایم اشتهایم.. می دونستم
زیادی پیش رفتم.. اما لااقل مطمئن بودم که با این کارم روشونو کم کردم! احسان
همه چیزو فهمید... نمی تونستم ازش پنهان کنم .. اون زنیکه اومده بود تویه
جای عمومی ! تو محل کارم واون آبروریزی رو راه انداخت ! برام مهم نبود.. بی
خیالش شدم... مخصوصا که احسان ازم خواست اگه دفعه دیگه یه غلطی
ازشون ببینم شکایت کنم... منم قبول کردم... اون قضیه گذشت... داشتم
فراموش می کردم... اصلا با خودم قرار گذاشته بودم نه به اون عکسهایی که
ازتووامید بود فکر کنم نه به این که ممکنه عکسای تو دست مردم باشه فک کنم
!گذشت تا این که یه شب وقتی می خواستم از شرکت پیام خونه گوشیمو
تو شرکت جا گذاشتم... نیمه های راه بودم که دیدم نیس.. برگشتم.. برگشتم
شرکت و نگهبان بیچاره رو زابه راه کردم و گو شیم رو دوباره برداشتم... دیدم یه
تماس و یه پیغام داشتم... گفته بودی دیر پیام خونه .. نه نه... گفته بودی اگه

دیرهم پیام عیب نداره..اگه مثل همیشه اضافه کاری داشتتم وموندم عیب نداره..هنوز شام درست نکردی..اتاق بچه رو داشتی می چیدی نه؟!..

سری به طرفین تکان داد ... شمیم همانطور خیره ومبهوت گوش می داد..ارمیا گفت :

- اون شب بدون توجه به پیغامتم فکرکردم حالا شام هم که درست نکرده ، نکرده باشه ! فووش یه نون وپنیرمی خوریم ..اصلا یه چیزی حاضری ..یه شب که هزارشب نمیشه..نمی میرم که...! فقط می خواستم نه تو غذا درست کنی وخسته ترشی..نه من ببرمت تواون رستورانای بی خود...باسرعت اومدم... سرراه چندبارزنگ زدم خونه...فکر می کنم یکی دوبار...می خواستم بپرسم اگه چیزی لازم داری برات بخرم...! ما هردو بارو.. خوب برنداشتی...باخودم گفتم حتما دستشوییه..شایدم حموم! همچنان بدون اینکه فکر دیگه ای به سرم بزنه اومدم...اومدم خونه و...

نگاهی به دهان باز وچشمهای اشکی شمیم کرد وگفت :

- می دونی چیا پشت درخونم شنیدم؟!!!...اومدم زنگ بزنم ...اما دستم موند...دستم توهوا معلق موند! صدای یه پسره بود..هرچند آشنا اما من دقت نکردم..مهم نبود...مهم حرفاش بود اون گفت :

- خیلی خب... خیلی خب.. من میرم... به خدا نمی دارم شوهرت بفهمه من خونتون بودم... تو فقط قبول کن... بابا فقط یه جمله اس... زبونتو یه چرخ بده و بگو باشه!

و در جوابش گفتی :

- ارمیا... می ترسم اون بفهمه...!

امید با دلداری به تو گفت :

- من نمی دارم شمیم... کارمون یه هفته بیشتر نمیشه... تو یه هفته می تونیم همه چیزو تموم کنیم... این فقط به تو بستگی داره.. اگه قبول کنی... من بهت احتیاج دارم!

شمیم... خیلی راحت.. راحت گفتی :

- بهم فرصت بده فکرکنم ...

بعد از این حرفت.. صدای خندش او مده.. قهقهه مزخرفش رفت به هوا و گفت :

- یعنی... یعنی قبوله دیگه... شمیم من فقط تورو دارما... قبوله خب!؟

گفتی :

- برو خواهش می کنم .. برو...

یاد ته.. یاد ته چی گفت شمیم .. من یاد مه.. من دونه دونه کلمه هاشو
یاد مه... حفظ کردم.. اصلا همیشه باها مه.. تو خوابم.. تو بیدار یام .. تو
کاب* و*سام! اون گفت :

- باشه... پس بهت زنگ می زنم.. همین سیم کارت جدیدت دیگه ؟

و تو گفتی :

- خدافظ..

شمیم سیم کارت جدید !!! سیم کارتی که من عوضش کردم برات ! اونى که
گفتی دیگه مزاحم نداره !!؟ نداشت ؟!!! واقعا مزاحم همیشگیتو نداشت ؟!! می
دونم داشت .. می دونم بااین که سیم کارتتوهم عوض کردم اما بازم اون شماره
مزاحمت شد و بهم نگفتی... دروغ گفتی .. هه ! اولین دروغ تو ز ندگیمون
شمیم... اولین هیزم آتیش زندگیمونو تو گذاشتی !وقتی خودت اون روز پشت

تلفن یک هوگو شی برداشتی و روبه من، اشتباهی! گفתי: میشه لطف کنین دیگه مزاحمم نشین؟! فهمیدم یه خبرایی هس... شک کردم... توخونه ازت سوال کردم.. اما با نازو ادا گفתי: توبه من اعتماد نداری؟! منم که... نمی گم خردم... شمیم من خرهیچکی نیستم... هیچ وقت هم پیش هیچکی نمی شم... اما پیش تو..

ارمیا به این جا که رسید از جایش بلند شد... پنجره ی سالن را باز کرد... لب آن نشست و سیگاری را از پاکتش درآورد و با فندک نقره ای و فلزی اش آتش زد.. در همان حال که کامی از سیگاری گرفت گفت:

- می بینی! قبلنا یه سیگار که می کشیدم جیغ می زدی... اما الان انقد کارم از بیخ خرابه که همین سیگار کشیدنم بهم بی اعتنا شدی دیگه!

شمیم لب به دندان گرفت و اشکهایش را از روی گونه اش پاک کرد... می خواست بگوید توهنوزهم مهمی ارمیا... توهنوزهم همان ارمیایی که بایک پک سیگارت انگار که جان شمیم رابه هوا می دهی! اما ارمیا همان موقع گفت:

- اون شب پشت درخونه.. نفهمیدم چطوری دستم رفت به سمت کیفم.. نفهمیدم چطوری کلیدو برداشتم و درو باز کردم... حتی بودن تو و امید رو توی خونه اونم تنها نمی فهمیدم! فقط اون موقع یه چیز جلوی چشمم

بود.. حرفای خالم وعکسایى که دیده بودم... پیغامى که تو گذاشته بودى و منى که برخلاف میلّت اومده بودم خونه! ودر آخر اون سیم کارت لعنتى که من خریدم بودم وتو دروغ گفته بودى مزاحم نداری...خون جلوچشماموگرفت..باخودم عهد کردم اول اونو بکشم بعد خودمو وخودتو!!! این جورى نگاه نکن شمیم...جای من نبودى بدونى وقتى بااین همه مدرک بازم زنتو توى خونه ی خودت تنها باکى؟! با خواستگار قبلیش ..یا..یا شایدم نامزد قبلیش توى خونه بیبى چه حالى میشى! دستم به طرف تو نرفت...اصلا بعد ازاین که اعتراف کردم مى خوامت...واقعا مى خواستمت...هیچ وقت دیگه دستم به زدنت نرفت شمیم..من هنوزم اون سیلى هاى ناروايى که توى گوشت خوابوندمو...

یک دست راداخل موهایش کرد وموهایش رامحکم کشیدوزیرلب گفت :

- لعنت به من ... اون شب تاتونستم امیدوزدم وقتى ام دوتامون آش ولاش افتادیم یه کنارى صدای آژیرپلیس روشنیدم...باکله پریدم بیرون بینم چه خبره...وقتى تورو دیدم که افتادى روزمین...انگار آسمون روسرم خراب شد...همونجاذنگ زدم به اورژانس ودو روه پلیسباز کردم...امیدوگرفتن بردن...منم دستبند زدن...من ازامید شکایت کردم ..امید هم ازم چون بد زده بودمس...احسان منوباوصیغه آزاد کرد ..اما امید رفت بازداشگاه...اومدیم بیمارستان ..وقتى فهمیدم حالت خوبه با خودم گفتم دیگه نمى دارم کارت به بیمارستان بکشه...به خودم قول دادم دروغتوببخشم...همه چیو نادیده بگیرم

تادیکه خارتویات نره... نمی تونستم باهات رابطه برقرار کنم... نمی تونستم حرف بزنم... اگه صدبار غرور مو جلوت می شکستم عیب نداشت.. اما نمی تونستم پیام بهت بگم چرا؟! چرا تو بایه پسر غریبه توی خونه ی من! خونه ی من تنها بودی؟! مگه زن من نبودى تو؟!...

آوردمت خونه.. درسته نگاه همدیگه هم نمی کردیم... اما دلم هنوز برات...

نگاهی به شمیم کرد و بعد نگاهی به خیابان زیرپایش گفت:

- برات پرستار و خدمتکار گرفتم.. زندانیت کردم.. اما مراقبت بودم شمیم.. فقط به خاطر خودت... به خاطر اینکه دوباره نری بیرون به انگ خ*می*ن*ت بهت بچسبونن.. به خاطر این که دوباره نیان زندگیمونو بهم بریزن.. به خاطر این که بدون من نری بیرون به وقت خدای نکرده بازم پات به بیمارستان بکشه! اما توبه بد گرفتی... مثل همیشه بد بین! فک کردی من تورو به خاطر گ*ن*ه*ه کاربودنت زندانی کردم.. فک کردی ازت متنفر شدم... فک کردی به خاطر بچم! نه شمیم بچم نه! بچمون! تورو زندانی کردم... نمی دونم چرا... اما از حرفایی که ملوک خانوم می زد می فهمیدم لج کردی... نمی خوام توهم بزبون باز کنی و بگی که گ*ن*ه*ه کار نبودى! اما باز نکردى.. دفاع نکردى... سکوت کردى.. لج کردى... نمی دونم چرا.. اما اشتباه کردى شمیم!

شمیم با صدای داد ارمیا کمی بالا پرید و خیره در چشمان او ماند و ارمیا ادامه داد:

- احسان والمیرا که همه چیو می دونستن راهنماییم می کردن... با هام مخالفت می کردن هی می گفتن امیدگ*ن*ا*هی نداره..آزادش کنم..بیخشمش..شمیم پا که...شمیمو زندانی نکن..اذیتش نکن...اما تو گوشم فرو نمی رفت که نمی رفت...! اونا چه می دونستن از من وزندگیم..از من و اتفاقای جز به جزیی که تو زندگیم افتاده بود اونا چه می دونستن! با صراحت کلام بهشون فهموندم دخالت نکنن و همه چی رو به خودم وا گذار کنم..هر چند دوتا شون توقع بیشتری ازم داشتن و حتی قصد شون کمک بود اما باین حال دیگه کارم نداستن و من موندم و تو...

ارمیا به اینجاکه رسید کامی از سیگارش گرفت و دودش را برای اینکه به شمیم نرسد به بیرون فوت کرد و گفت:

- بعد از یکی دو هفته دوری ازت...دو باره داشتم رام می شدم...بخشیده بود مت..همون اول...جر مت یه دروغ بود... که از نظر من خیلی کوچیک تر از بزرگی عشقمون بود...فقط می خواستم خودمو خودتو تنبیه کنم که دیگه هیچ وقت این اتفاقات رو زیاد نبریم و تکرار نکنیم...اون روز وقتی نداستی لباساتو خودم تنت کنم دلم یه خورده..فقط یه خورده شکست..اما بعدش گفتم ز مان لازم داری... تا این که دو باره منو پیش خودت قبول کنی و کارمو

بیخشی... او مدی سر میز ناهار و بانا ز صدام کردی... مثل قبل... شمیم! نمی
دونی تو دلم چه غوغایی به پا کردی... بماند... اما آتیشش جوری بود که تمام
گ*ن*ا*ه های کوچیک و بزرگمونو پیشم سوزوند... شدیه عشق... یه شمیم
و فقط یه ارمیا! گور بابای هرچی و هرکی که چشم نداره زندگیمونو ببینه! دوباره
امیدوار شدم... که عاشق هم نباشی همون شمیم عاشق رو برمی گردونم به
شرط فراموشی همه چیز...! هر چند بازم سکوت کردی و چیزی نگفتی.. اما منم
گفتم بذار چیزی گفته نشه.. بذار سکوت باشه تا باشه! اصلا خاک شه بره
جهنم این قضیه نحس! منم حرف نمی زنم که نمی زنم... روز بعد بازم تو محوم
یه اتفاق دیگه برات افتاد... از لجبازیات عصبی شده بودم... حرصم دراومده بود
اما بازم از این بدبختی گذشتم و چیزی نشد... حس می کردم خداداره امتحانم
می کنه تو زندگی... که همه رو می دونستم باختم... نمره ام صفر! ناامید نشدم
گفتم بازم از نو...

نگاهش را خیابان گرفت و به شمیم و عکسها دوخت و گفت :

- بین... همین که من گفتم بازم از نو.. دوباره بدبختیام هم بازم از نو...

شمیم لب به دندان گرفت و سرش را زیر انداخت... عکسها را روی میز گذاشت
و به ارمیا نگاه کرد... ارمیا هم به او... شمیم ساکت بود اما چشمانش حرف می

زدند... شاید هنوز هم در شوک عکسها و حرفهای ارمیا بود... دهانش خشک شده بود... از جایش بلند شد... ارمیا فوری گفت:

- بشین ...

شمیم همان طور ایستاده بود... ارمیا نگاهش کرد... انگار نه انگار... باز هم حرفش را تکرار کرد:

- بشین شمیم... بشین

شمیم با صدایی که خودش و ارمیا به زور می شنیدند گفت:

- می خوام.. برم شام بکشم!

ارمیا دستی راسیگارش بین دوانگشتان آن بود را تکان داد و گفت:

- شام تو سرم بخوره... بشین حرفاتو بزن. نمی خوام دفاع کنی نه.. فقط خودتو خالی کن شمیم... لجبازی بسه به خدا...!

شمیم همانطور خیره به ارمیا مانده بود و ارمیا آرام تر گفت:

- نمی خوام زندگیمون بهم بریزه!

شمیم سرش را پایین انداخت وگفت:

- تو.. تو.. این.. این عکسهارو..

سرش را بالا کرد و ادامه داد:

- باور داری؟!!

ارمیا آخرین پک سیگارش را زد و از لب پنجره پرید پایین و سیگارش را درجا سیگاری خاموش کرد... شمیم از هرنانیه سکوت ارمیا بیشتر می ترسید و ضربان قلبش بیشتر می شد... ارمیا با آرامش به طرف عکسها رفت.. همه آن هارا دردست گرفت با دودستش همه را باخشمی آشکار ریز ریز کرد و به هوا پرتاب کرد... تیکه تیکه های عکس ها مانند باران بر سر شمیم و ارمیا فرود می آمدند و آن دو خیره بهم مانده بودند... ارمیا عاشقانه با لبخندی محزون شمیم را می نگریست و شمیم ناباورانه به چ شمان او چ شم دوخته بود... باورش نمی شد ارمیا آنها را نادیده گرفته باشد...

- فقط تو و حرفای تو، برا من سندن!

شمیم گفت :

- برات مهم نیس آگه این عکسها پخش شده باشه؟! آگه دست یه مردی
غیرازتو باشه نه؟! مهم نیس ارمیا!!

ارمیا سرش رازیر انداخت وشمیم با جسارت جلو رفت... دستش را به زیر
چانه او گرفت و محکم چانه شوهرش را بالا آورد :

- هان؟! باتوئم... مهم نیس عکس ل*خ*ت زنت توگوشی ولپ تاپ های
مردم بلوتوث بشه؟! نه دیگه اینجا هم عشق مهمه نه؟! گور بابای آبرو.. بگو
ارمیا.. بگو عاشقیم.. غیرت هم به کنار.. توی عشق همه کور و کرن! باداباد نه
؟! نمی گی فردا که عکسای زنم پخش شد چی میشه! نه فقط می گی عشق
مهمه! نمی گی فردا که راه افتادم بازنم تو خیابون نگاه های هیز و درنده پسرا
چییه! نه فقط می گی عشق مهمه..

یک هو صدای آرامش را بالا برد و دادزد :

- حرف بز خب... فردا که آبروی زنت رفت می خوای چی بگی؟! بازم بگی
عشق مهمه؟! نمی گی چه بی ناموسی بوده که این پاپوشو برا زنم درست کرده
؟! نمی گی کیه که داره تیشه به ریشم می زنه!!! ارمیا باتوئم!

از صدای فریاد هایش اشکهای خشک شده اش بازهم جوشید و با صدای بلند گریه کرد... ارمیا سکوت کرده بود تا او حرفهایش را بزند... می خواست او خوب داد بزند... اشک بریزد تا همه بغض های یک ماهه اش خالی شود... اما شمیم سری تکان داد و با گریه به سمت اتاقش رفت... تا ارمیا متوجه شود و به دنبالش برود او داخل اتاق رفت و در را بست. پشت در نشست و با صدای بلند در آن تاریکی گریه کرد... ارمیا اصراری برای داخل رفتن نکرد همان جانشست و در حالی که تکیه به در داده بود به صدای گریه های او گوش می داد... گریه هایش درد داشت! او بی که طاقت گریه های شمیمش را نداشت حالا به وضوح یکی دو ماه بود که هر روز و هر شبشان با گریه سر می شد... صدای گریه های زنانه شمیم دلش را بیش از پیش نمک به زخمش می پاشید... دستانش را از حرص مشت کرد و چشمانش را روی هم فشار داد... نه! نمی توانست... اگر کمی دیگر می نشست و به گریه هایش گوش می کرد یا دیوانه می شد یا آخر کنترلش را از دست می داد و برای آرام کردنش به داخل اتاق می رفت...! فوری از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت... فکر کرد بایک شربت گلاب اعصابشان بهتر می شود... به دنبال گلاب داخل کابینت هارا می گشت و درها را باز و بسته می کرد... در آن موقع واقعا به ملوک خانم نیاز داشتند! کابینت های بالا چیزی نیافت در اولین کابینت پایین را که باز کرد بطری شیشه ای گلاب را دید... با خوشحالی آن را برداشت که در کابینت را ببندد... همان موقع صدایی شنید... قلبش یک لحظه از ترس ایستاد... صدای بلندتر و شدیدتر شد... صدای

جیغ شمیم !!! دیگر نفهمید...هیچ چیز و هیچ جارا... بدون این که بفهمد شیشه را روی سرامیک های آشپزخانه ول کرد...بطری با صدای نهیبی شکست و تیکه تیکه های کوچک و بزرگش کف آشپزخانه ریخت...ارمیا باعجله ازکنار آنها رد شد که برود..امایک هو..پایش بر روی چندتکه بزرگ پرت شده ازبریده شیشه هارفت .. صدای فریادش به هوا رفت ...ایستاد و پایش را بالا آورد...عین تیغ پایش را خراش داده بود...خون بود که ازدست و پایش روان شده بود...صدای جیغ های ممتد شمیم می آمد...بدون توجه ، پایش را بالا گرفت و همانطور که خون از جاری بود و کف خانه و سرامیک های سفید را قطره قطره قرمز می کرد به سمت اتاق شمیم رفت ..در ابا شتاب باز کرد...

- شمیم...شمیم جان

شمیم روی جلوی در و روی زمین افتاده بود.. مانند مار به خود می پیچید و از درد می نالید...ارمیا لنگ لنگان خودش را به او رساند...سرش را در آغ*و*ش گرفت

- شمیم...شمیم حالت خوبه !؟

شمیم در حالی که هر یکی دو ثانیه یک بار جیغ می زد در میان نفس نفس زدن هایش به سختی یقه ارمیا را کشید...طوری که سر ارمیا به سمتش خم شده بود...

- ار...م...میا...د...دا...دارم...م

ی...میمی...رم...ت...تو رو خدا...به دادم...برس...

ارمیا دست پاچه شده بود... نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط! با آن پای زخمش! بی خیال راه می رفت و دردش را به جان می خرید... فقط به خاطر شمیم...

زود بالشی زیر سر شمیم گذاشت که سرش روی زمین نماند... فقط سر سری پیراهنی سورمه ای را به تنش کرد و باهمان شلوار پارچه ای سفیدی که به پاداشت راه افتاد... باهمان دمپایی های چرم روفرشی اش! پایین رفت و سریع ماشینش را روشن کرد... در آن را قفل کرد و باز هم بالا رفت شمیم را روی دودستش گرفت و از خانه بیرون زد... باهرپله ای که پایین می رفت هر دو درد می کشیدند... شمیم از بچه اش و ارمیا از پای بریده ای که فشار سهمگینی به آن وارد می شد... اما شمیم جیغ می زد و ارمیا با عرق های سردی که از پیشانی بلندش می ریخت... با آن همه درد صدای مردانه اش هم در نیامد...!

به هرنحوی بود شمیم را به بیمارستان رساند... شمیم را بعد از معاینه متخصص صص، بلافاصله بایرانکار د به داخل بخش زنان و زایمان بردند... و ارمیا

دوان دوان همراه پرستارها و شمیمی که روی برانکارد داد و هواری می کرد می رفت..! دست یخ زده شمیم را در دستهای گرمش گرفت و روبه چشمهای نیمه باز شمیم گفت :

- شمیم... تو رو خدا طاقت بیار... شمیم تو هنوز حرفاتو نزدیا... قول بده وقتی او مدی همه چیو برام تعریف کنی... شمیم من منتظر تما... شمیم جان...

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که شمیم را وارد اتاق عمل کردند و ارمیا را بیرون کردند... دستش، دستی که درد ست شمیم بود هنوز معلق در هوا مانده بود... به درهای بسته اتاق عمل نگاه کرد... خدای من! او مانده بود و یک در بسته بزرگ، یک علامت ورود ممنوع قرمز و یک راهرو طویل سرتاسر سفید و یک ساعتی که دردناک ترین ثانیه های عمرش را نشان می داد! روی صندلی کنار دیوار نشست و گوشی اش را بیرون آورد... بی رمق شماره احسان را گرفت و همه چی را مختصر گفت و قطع کرد...

نیم ساعت بعد احسان و المیرا و آقای دادفر و هم سرش در حالی که دوان دوان از ته راهرو نزدیک می شدند، ارمیا را وارفته بر روی صندلی دیدند... کنارش رفتند و ارمیا که سرش را در دستانش گرفته بود... سرش را بادیدن آنها بالا کرد و با صدایی خسته سلام کرد... زهره خانم بادیدن حال زار پسرش گفت :

- الهی دورت بگردم مادر.. چرا غمبادک گرفتی...؟! چیزی که نشده.. تو باید الان دعا کنی باید خوشحال باشی...

ارمیا چشمان سرخش رابه مادرش دوخت وگفت :

- مامان... مامان هنوز خیلی زود بود... شمیم قبلا ضربه خورده بود... حال خوبی نداشت... می ترسم ...

صدای جیغ المیرا مانع از حرف زهره خانم شد.. همه به المیرا نگاه کردند.. المیرا با اشاره به پای خونی وزخم ارمیا که از توی آن دمپایی های چرم به خوبی معلوم بود گفت :

- پات چی شده !!؟

وفوری جلوی برادرش زانو زد... زهره خانم هم بانگرانی جلو آمد... المیرا پاچه ی شلوار سفید رنگ ارمیا را که قرمز شده بود را بالا زد.. صدای جیغش هوا رفت... ارمیا فوری گفت :

- اِ مرض ! بیمارستانه ها!

احسان بی خیال گفت :

- می گیم چرا شمیم خانوم انقدر زود دارن بیچه دار می شن ! خب وقتی شوهرگرامیشون زده باشو باشیکم خانومشو نصف کرده ..توقعی نیس دیگه!

ارمیا و المیرا چپ چپی به احسان نگاه کردند و آقا فرید لبخندی زد و گفت :

- پات چی شده ارمیا جان !؟

- باشیشه بریده ..چیزی نیس ...

احسان آرام نزدیک گوش ارمیا گفت :

- ای بسوزه پدر هرچی عشقه !

ارمیا باهم نگاه جدی به احسان انداخت و زهره خانم گفت :

- یعنی چی چیزی نیس مادر؟! پاشو پاشو با احسان برو تو بخش اورژانس برات پانسما کنن ..هنوز تاشمیم رو بیارن دوسه ساعت طول می کشه

ارمیا هرچه بی اعتنایی کرد و نمی خواست که برود اما آخر احسان و المیرا او را با زور بردند و پایش را اول چندبخیه و بعد پانسمن کردند... مسکنی هم برای تسکین دردش به او زدند و ارمیا چنددقیقه بعد روی تختی به خواب رفته بود...

صدای نق و نقی را می شنید... چشمانش را بازکرد.. اما نور سفید رنگی فوری چشمانش را زد... چشمانش را بست و چندبار پشت سرهم بازو بسته کرد... انگار کسی بالای سرش بود... صدای نق و نق.. صدای مبهم.. یک صدای بامزه... شاید هم.. صدای نوزادی توی گوشش بود...

- بابایی... بابا ارمیا... نمی خوام پاشی منو ببینی؟! انقده خوشملم... مٹ خودت!

ارمیا چشمانش را سریع بازکرد... بادیدن المیرا که بچه به دست بالای سرش ایستاده بود... فوری از جایش بلند شد... ارمیا یک قدم عقب رفت و با خمی گفت:

- چه خبره بابا... بچه می ترسه

ارمیا باهیجان گفت :

- شمیم..شمیم حالش چطوره !!؟

المیرا ابروهایش را بالا داد وگفت :

- ارمیا این بچته ها!

ارمیا صدایش را بالا برد:

- می گم شمیم حالش چطوره !!؟

پرستاری از صدای ارمیا فوری به اتاق آمد روبه ارمیا گفت :

- آقای محترم اگه می خواین دعواکنین بفر مایین بیرون ...این جا مکان

هوارکشی نیس!

وبانگاه بدی به المیرا وارمیا بیرون رفت ..المیرا درحالی که بانگاهش پرستار را

دنبال می کرد روبه ارمیا گفت :

- بیا..همینو می خواستی! آخه دیوانه..اگه شمیم طویش بود من باخیال راحت این خوشکله رو دست می گرفتم پیام پیش توی بد اخلاق!!؟

ارمیا با شنیدن این سخن المیرا..وقتی فهمید که شمیم واقعا خوب است..وقتی خیالش راحت شد لبخندی از ته دل زد ودستانش رادراز کرد تا المیرا بچه رابه او بدهد..المیرا کمی عقب رفت ، اخم کرد وباصدای بیچگانه ای وگفت :

- نخیرم...تا بابایی هدیه تولدمونده من نیام...!

ارمیا درحال خنده ابروهایش رادرهم کشید وگفت :

- لوس نشو...بیارش نی نیمو...

المیرا که می دانست دردل برادرش چه غوغایی است دیگر او را اذیت نکرد وجلو رفت ونوزاد را درآ*غ*و*ش پدرش گذاشت

ارمیا محکم اوراگرفت...باورش نمی شد!!! مهمان ناخوانده! اصلا فکرش راهم نمی کرد انقدر زود ازراه برسد! به دست های کوچک وسفیدش نگاه کرد...خنده ای کرد ورو به المیرا گفت :

- حقدۀ کوچیکه...

المیرا دست به سینه ایستاده بود... گفت :

- پ نه پ! فک کردی رستم برات میارن؟! من موندم همین تو پولوئه هم چه جوری تو شیکم زن تو جاشده!

ارمیا درحالی که انگشت اشاره اش رادرد ست کوچک نوزادش قرارداده بود با نگاه چپی روبه المیرا گفت :

- یه ماشالله ای! چیزی! چشمای توفیل و از ریشش درمیاره!

المیرا زد روی صورتش و گفت :

- وای راس می گیا... چشش نذدم ملو سمو... بسم الله الرحمن الرحیم.. وان یکاد...

و شروع کرد به خواندن آیه چشم زخم... ارمیا همانطور به بیجه نورسیده اش چشم دوخته بود و با لبخند با دست ها و صورت او بازی می کرد... چشمهایش درشت بود.. با آن که تازه پابه این دنیا گذاشته بود اما انگار هیچ گریه کردنی درکار نبود.. آرام بود و با آن چشمان رنگی درشتش به ارمیا چشم دوخته

بود..ارمیا از آن صورت گرد دلش غش می رفت و فقط می خندید...المیرا که می دانست اگر تا صبح هم آن جابایستد ارمیا دیگر دست از سر آن بچه بر نمی دارد گفت :

- می گم زنت هم برگ چغندرشد دیگه نه؟!!!

ارمیا با اخم سرش را بالا کرد و گفت :

- المیرا تو امروز دلت کتک می خواد نه؟!!!

- خب بابا! دوساعته بس نشستی رو این تخته جُم نمی خوری...پاشو برو زنت چشم به راه توئه ها!

- مگه به هوش اومده!؟

- به او سارو باش! ببخشید پس رییس بیمارستان به این خوشکلتون شیر داده آروم شده؟!!!

ارمیا که از حرفهای بی سروته المیرا خنده اش گرفته بود سری تکان داد و از جا بلند شد ...

- پس من میرم خونه و برمی گردم

- خونه براچی دیگه؟!؟

- کاردارم... برمی گردم..

وراه افتاد که ازاتاق بیرون برود...المیرا همان طور به رفتن اوکه با بچه می رفت
خیره شده بود..دست به سینه ایستاد واز پشت سرارمیارا صدازد :

- ارمیا جان!

ارمیا برگشت ..

- هان؟!؟

- هان و... الله اکبر.. بچه رو بارکردی کجا می بری؟!؟!!

المیرا نگاهی به نوزاد روی دستش انداخت و باتعجب نگاهی به المیرا کرد و زد
زیرخنده ...

- نمیدمش... بچه خودمه!

المیرا سری به طرفین تکان داد و جلو آمد.. دستهایش را به سمت ارمیا دراز کرد
و گفت:

- بدش به من عزیزم بدش...

ارمیا کمی این پا و اون پا کرد و المیرا گفت:

- بابا یک ساعت دیگه برمی گردی می بینش.. بده بچه رو...

ارمیا سرش را جلو برد و دستهای نوزادش را ب* و *سه باران کرد.. در همان حال
المیرا بچه را به زور از دست او گرفت و دور شد...

ارمیا کمی ایستاد و رفتن خواهرش را نگاه کرد و بعد به خانه رفت...

المیرا از در اتاق وارد شد... بلافاصله چشمهای شمیم به سمت او چرخ
خورد... منتظر بود.. که پشت سر المیرا هم.. اما المیرا تنها وارد اتاق شد و شمیم
نفس عمیقی کشید و سکوت کرد... المیرا بچه را آرام توی گهواره ی کنار تخت
شمیم گذاشت و گفت:

- قاره بیان نی نیو برن! می دونستی؟!!

شمیم سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

- آره .. امروز که بچه رواز دست پر ستاره دزدیدی دیگه بهمون بدبین شدن...!

المیرا باورکن دیگه کل بیمارستان با این کارت شناختت!

المیرا ریز ریزی خندید و گفت :

- برن بمیرن .. خونمی دارن آدم دودقه مٹ بچه آدم نی نیشو دید بزنه .. یه ریز می خوان این بیچاره هارو هم زندانی کنن! ازتوزندان دراومدن باز می افتن توزندان! اما مان خیلی سرزنشم کرد اما بابا ورمیا که دیدنش خیلی خوشحال شدن!

شمیم از شنیدن صدای ارمیا یک هو قلبش پایین ریخت .. شده بود عین دخترهای عاشق هجده ساله! باحالتی که سعی کرد کنجکاوای ولرزش صدایش را پنهان کند گفت :

- .. ارمیا وقتی ... بچه رو دید چیکار کرد؟!!

المیرا خنده ای از ته دل کرد و با آب و تاب همه قضیه ی ساعت قبل را به شمیم تعریف کرد... شمیم گاهی می خندید و گاهی اشک چشمانش را پرمی کرد... درعین غمگینی خوشحال بود... بالاخره او وارمیا! بالاخره پدر و مادر شدند... و بالاخره میوه عشقشان را دیدند...

- راستی حالت چطوره؟! درد نداری؟!

شمیم لبخند غمگینی زد و گفت:

- ای... یه نفسی میاد و میره دیگه

المیرا دستش را به کمرش زد و واخمی کرد و باقیافه ای بامزه و صدای تغییر داده شده ادای شمیم را درآورد:

- یه نفسی میاد و میره!!!

و بعد با صدای خودش سرش را تکانی داد و گفت:

- زر نزن بابا...! حالا ننه شدی واسه ما تا قیچه بالا نذار دیگه!

شمیم لبخندی زد و گفت :

- مامان وبابا رفتن؟!؟

- اوهوم..

- احسان کجاس؟!؟

- بمیرم براش... بیرون تو ماشین!

- خب چرا نداشتی بره خونه؟!؟!!

- آخه قراره ارمیا بیادبینت!

شمیم چشمانش گشاد شد و گفت :

- نمی دارن که بیاد تو بخش...

المیرا به میان حرف شمیم آمد و گفت :

- می دونم بابا... باسرپرستارهماهنگ کردم... قراره بیاد ازاین پشت شیشه
نگات کنه وبره... منم تواین مدت میرم خونه ومیام

المیرا خندید وشمیم دستان یخ کرده اش را درپتویش مشت کرد...

- المیرا

المیرا درحالی که سرش رادرگهواره نوزاد شمیم فروبرده بود وبااو بازی می کرد
گفت :

- هوم ؟!

- نگفتن کی مرخصم می کنن ؟!!

- فک کنم فردا صبح...

- ساعت چند؟

- نمی دونم

- تونبايد مي پرسیدی؟!!!

الميرا سرش رابه سمت شميم چرخاند وگفت :

- چته تو؟! حالا گيريم تا فردا ظهر... اصلا فردا عصر.. مرخص ميشی
ديگه.. چه عجلیه!

شميم گفت :

- عجله ندارم... فقط حالم ديگه از اين بيمارستانا بهم مي خوره...! دلم مي
خواد فقط زود مرخص شم ...

- يه كم تحمل کنی فردا صبح زود کارای مرخصیتو انجام میدیم می بریمت
خونه...

- تو پیشم می مونی امشب؟!!

- آره.. مامان خیلی اصرار کرد بمونه ولی من نداشتم.. زور فرستادمش خونه..

شميم گفت :

- خوب کاری کردی... پس به احسان بگو امشب بره خونه ما خب؟! ارمیا تنهاس!

المیرا نگاهی مرموز به شمیم کرد و بادایی خاص گفت :

- آخی...! لولو می خورتش!

شمیم لبخند زد و المیرا سری به طرفین تکان داد و نج و نج کنان گفت :

- بدبخت شوهر زلیل!

شمیم بازهم لبخند زد و المیرا گفت :

- ببینم اسم این ملوس خانومو چی می خواین بذارین!؟

شمیم گفت :

- قراره آگه بچمون دختر بود ارمیا اسمشو انتخاب کنه!

المیرا سوتی آرام زد و گفت :

- اونوقت ماهم شلغميم ديگه ؟!

- هر جور خودت دوس داري!

الميرا با حرص به شميم نگاه كرد و بعد ازيكي دو ثانيه هردو زدند زير خنده....

يك ساعت بعد صدای زنگ گوشی الميرا بلند شد... الميرا فوری تماس را

جواب داد:

- اومدی ارمیا؟!

شمیم با شنیدن نام او سرش را به سمت الميرا چرخاند... الميرا می گفت :

- باشه باشه بيا جلوی بخش زنان و زایمان خودم الان میام می برمت داخل

وگوشی را قطع کرد و روبه شميم گفت :

- من برم ارمیا رو بیارم ...

شمیم سری تکان داد و المیرا رفت... ضربان قلبش بالا گرفت... انگار که تازه می خواست خواستگار غریبه ای را ببیند... دستان یخ کرده و رنگ پریده اش را زیر پتویش برد تا گرم شود... نگاهی به گهواره خالی نوزادش کرد... کاش نبرده بودندش! نمی خواست فکرش را منحرف فردا کند... اما باز هم نمی شد...! لعنتی... هرکاری کرد آخرش به این فکرمی افتاد که فردا روز بدبختی اش است..! فردا خودش را با دستهای خودش در چاه می اندازد...! فردا... فردا...

لب به دندان گرفت.. چشمانش را بست... کاش تا تنهائی شد انقدر زود به عذاب وجدان فردایش دچار نمی شد... او ت صمیمش را گرفته بود.. دیگر شکی در آن نبود... همانی می شده که می خواست.. ارمیا و نوزادش... تصویر هر دورا جلوی چشمانش مجسم کرد... خدای من! آنها واقعا بهم می آمدند.. ارمیا واقعا پدر شده بود؟!... خنده ای کرد و به صورت نوزادش فکر کرد... هنوز که معلوم نبود شبیه کیست.. اما کاش به ارمیا برود... صورتی گرد و زیبا!

- شمیم جون... خوابت برده؟! -

شمیم با شنیدن صدای المیرا از جا پرید... المیرا فوری گفت:

- ااه.. تو که تا فردا صبح هم رو این تخت بدبخت دووم نیاری... کم وول بزنی!

شمیم نگاه حرص داری به المیرا کرد وگفت :

- تو اومدی منو دق بدی یا مراقبم باشی !؟

المیرا شانه ای بالا انداخت وگفت :

- آش کشک خالته دیگه!!! بین ارمیا دم دره.. الان پشت این پنجره وایساده داره بال بال می زنه پرده رو بکشم کنار که ببینتت.. فقط تورو خدا تاهمو دیدین یه وقت جوگیرنشی از رو تخت شیرجه بزنی... هنوز بخیه هات خشک نشدن !

شمیم خنده اش را کنترل کرد وگفت :

- خفه شو المیرا... مگه تونمی خواستی بری پیش احسان بیابرو

- اون که مطمئن باش می رم.. فقط بذار اول این پرده سینه مارو بزنی کنار... داداشم جمال منور باد کرده زنشو ببینه بعد...

شمیم کمی تکان خورد و سعی کرد در ست بنشیند ورو سری آبی روی سرش رادرست کرد وکلاهش رامرتب... المیرا پرده آبی رنگ روی شیشه بزرگ اتاق را کنار زد و تصویر ارمیا پشت به شیشه و بایک دسته گل بزرگ وزیا آنجا ایستاده بود نمایان شد... ارمیا سرش را چرخاند و بادیدن شمیم از داخل اتاق چشمانش

برقی زد و کامل به سمت او چرخید... شمیم آب دهانش را قورت داد و دستان یخ کرده اش را مشت کرد... هر دو در چشم هم خیره بودند... ارمیا دست چپش را که خالی بود روی شیشه گذاشت و پیشانی اش را به شیشه چسباند... شمیم از نگاه خیره او آب می شد اما باز هم نگاهش می کرد... می دانست که باید سیراب شود... از نگاه و عشقش انقدر بنوشد که سیراب شود... ایم سیرابی را لازم داشت!

ارمیا لبخندی زد و دستش را مشت کرد و به سمت سینه اش برد... بعد دست مشت شده اش را روی قلبش گذاشت... بازبان بی زبانی... و با یک اشاره کوچک به شمیم فهمانده بود که هنوز عاشقش است... شمیم هم به تقلید از او دست راستش را مشت کرد و روی قلبش گذاشت و رو به ارمیا لبخند زد...! باید جوابش را می داد... و گرنه می دانست که اگر به ارمیا بی اعتنائی می کرد... دلش تا عمر داشت او را سرزنش می کرد...!

المیرا بیرون رفت و دسته گل را و یک بسته را از ارمیا گرفت و فوری داخل آمد...

- وای صدای سرپرستاره دراو مده... برم ارمیا رو بیرون کنم که الان بیمارستان نورسرم خراب می کنه..

شمیم نگاه آخرش را به ارمیا کرد و لبخند زد... ارمیا هم در جواب او به اضافه لبخند زیبایش چشمکی زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت... چیزی در دل

شمیم فروریخت... چال گونه ارمیا!! چشمک هایش... اشک چشمانش را نادیده گرفت و چشمانش را بست... همه رادر ذهن سپرد.....

وقتی چشمانش را باز کرد... دیگر نه ارمیا بود و نه خنده ای... نه چال گونه ای و نه چشمکی...! خیره به دیوار شیشه ای روبروش مانده بود... شاید به دنبال ارمیا... که یک باردیگر... فقط یک باردیگر او را ببیند... نگاهش را به دسته گل روی میز کنار تختش دوخت... دسته گل بزرگ پراز غنچه های گل رز سرخ و گل های لیلیوم و مریم... رویش یک کارت کوچک زده بودند و نوشته شده بود:

- تقدیم به بهترین مادر دنیا

شمیم لب به دندان گرفت... نگاهش رابه بسته مخمل سورمه ای چشم دوخت.. از ظاهرش پیدا بود که طلا و جواهر است... نمی توانست زیاد تکان بخورد و بسته را باز کند... دلش پرپر می زد بداند داخل آن جعبه چه هدیه ای است.. اما به دستور پزشک تا فردا صبح شمیم حق نداشت تکان بیش از حد بخورد...!

حوصله اش سررفته بود... کاش بچه اش را می آوردند... المیراهم که احتمال می داد با این دیرکردنش به خانه رفته باشد... نمی توانست منتظر آمدن المیرا بماند... هم خوابش می آمد و هم اضطراب داشت.. سرش را روی بالش گذاشت و پتوراتاروی شانه هایش بالا کشید... چشمانش را بست... با وجودی که چراغ

های داخل اتاق چشمانش را می زد اما خوابش برد... فردا روز خوبی را پیش
رو نداشت... مطمئن بود!

با سرو صدای داخل اتاق چشمانش را به زور بازکرد... خدا رو شکر کرد که کنار
پنجره نبود که چشمانش از نور ورودی اذیت شود... به دور و برش نگاه
کرد... یکی از خانم هایی که مثل خودش بچه دار شده بودند در حال مرخص
شدن بودند و یکی دو همراه کنارش بودند تا به او کمک کنند... نگاه خیره اش را
به آنها دوخت... اگر امروزش روزی عادی بود مسلما او هم تا یکی دو ساعت
دیگر مانند همین زن مرخص می شد... آهی کشید و ساعت روی دیوار را نگاه
کرد... هشت صبح را نشان می داد... المیرا نبود... اصلا نمی دانست دیشب
برگشته بود یا نه... او فقط از شب را دردهای بی پایانش را به یاد داشت و
پرستارهایی که دور و برش یک ریز به او مسکن می زدند...! اصلا المیرا را
ندیده بود...!

همان موقع المیرا وارد اتاق شد و بایک سینی پر از محتویات صبحانه بادیدن
شمیم که بیدار است خوشحال سلام بلند و بالایی به شمیم کرد و کنار تختش
ایستاد:

- صبح بخیر.. مامانی زر زرو...

شمیم لبخندی زد... به یاد روزهایی افتاد که در خانه ارمیا یک موجود اضافی بود... وقتی به گریه می افتاد و ارمیا به او می گفت: زر زرو!!! چقدر خواهر و برادر مثل هم بودند! روبه المیرا گفت:

- میری بچه رو بیاری شیرش بدم؟!!

- من برم؟ بابا حالا گفتیم بلدیم یکی دو بار قاپش بزنینم... ولی نه دیگه تا این حد...! خودشون میارنش غصه نخور

- خب تو برو به یکی از پرستارا بگو... دیشب اصلا نیاوردنش شیر بخوره...

وزیر لب گفت:

- بمیرم براش...

المیرا لبخندی زد و گفت:

- بابا بچه دو ست... فداکار... مامان گلی... مهربون.. باحساس...! مٹ اینکه یادت نیس دیشب تاصبح اینجارو روسرت گذاشته بودیا! دیگه بچه رو هم می آوردن باهم نق می زدین هممون بهره می بردیم به خدا!

شمیم با تعجب گفت :

- من !؟

- نه پس عمه من ! خواب برامون نذاشته بودی... کل این زنای بدبخت به خاطر تو تاصبح احیا داشتن!

شمیم لب به دندان گرفت وگفت :

- یادمه درد داشتم ولی نمی دونستم انقد اوضاع خرابه...

- حالا اخم نکن... گذشت دیگه... دکتر فرجام می گفت به خاطر ضربه ای که خوردی انقد درد و خون ریزی داری... امروز دیگه می برمت خونه را حت میشی...

شمیم به المیرا خیره شد و چیزی نگفت... المیرا سینی صبحانه را روی پاهای شمیم گذاشت و شمیم آرام آرام شروع به خوردن کرد...

المیرا بیرون رفت تا کارهای ترخیص شمیم را انجام دهد... شمیم تانیمه های صبحانه اش را خورد و سینی اش را کنار گذاشت.. دیگر نمی توانست... همان حرص خوردن ها برایش بس بود!

نگاهی به ساک پایین تختش انداخت... خدا را شکر کرد المیرا شب قبل لباس هایش را برایش آورده بود... کمی تکان خورد... درد داشت و لی مجبور بود... خودش را جلو کشید و لب تخت نشست... به خانم های دور و برش نگاه کرد... بیچاره ها!!! به خاطر بی خوابی های شبانه شان همه خواب هفت پادشاه را می دیدند... باز هم به ساک نگاه کرد... حالا چطور آن را بردارد؟!؟!!

هنوز در این فکر بود که پرستاری با گهواره ی بچه وارد اتاق شد... شمیم دقت کرد... پرستار داشت به سمت او می آمد... درست کنار تخت شمیم قرار گرفت و بادیدن شمیم در آن وضع گفت :

- جایی می خواستی بری عزیزم؟!!

شمیم سری به نشانه منفی تکان داد و گفت :

- قراره مرخص شم..خواستم لباسامو بپوشم!

پرستار خندید و گفت :

- چه عجول! هنوز نی خوشکلت که صبحونه نخورده!

و بچه را از جایش به آرامی برداشت و نزدیک شمیم آورد و گفت :

- درست بشین تا بذارمش توب*غ*لت

شمیم به بالشی که پرستار پشت کمرش گذاشت تکیه داد و گفت :

- ببخشید میشه اون ساک پایین تخت روهم بذارین نزدیکم..نمی تونم خم شم!

پرستار سری تکان داد و بچه را دردست شمیم گذاشت و ساک را هم روی تخت جلوی شمیم! گهواره را هل داد و کناری گذاشت و روبه شمیم گفت :

- خوب سیرش کن... شاید مجبور شین بذارینش تو بیمارستان بمونه... زردی داره!

شمیم درحالی که بچه اش را شیر می داد با بهت به پرستار نگاه کرد:

- یعنی نمی ذارین ببرمش؟!!!!

پرستار باخوش اخلاقی گفت:

- تاسه چهارروز نه!

شمیم احساس کرد یک پتک محکم را بر سرش کوبیدند...! همین یکی را کم داشت!... حالا که همه چیز جور شده بود... چرا حالا؟!...!

پرستاری توجه به حال شمیم بالبخندی گفت:

- نترس... اگه بذاری بمونه خیلی خطری نداره.. ولی اگه ببریش خونه خدایی نکرده ممکنه سلولای مغز بیجت عقب مونده بشن!

شمیم چشمانش را از ترس گرد گرد وگفت:

- ی... یعنی... هیچ... هیچ راه دیگه ای نداره؟!؟

پرستارگفت :

- وای چه مامان خوبی ! یعنی به این دوروز انقد وابسته نی شدی؟!؟

شمیم از شدت ناراحتی به دخترکوچکش نگاه کرد و سکوت کرد... پرستار باز هم گفت :

- می تونی بیای بهش سر بزنی .. یا برا شیردادنش ببینیش .. اما تا چندروز باید زیر نور باشه... نگاش کن چه رنگی کرده...!

شمیم چشمانش را روی هم فشارداد تا اشک درون چشمانش جلوگیری کند... یعنی چه؟!؟ این زردی گرفتن چه بود آخر؟!؟ آن هم درست در آن روزی که.....

صدای پرستار باعث شد زود چشمانش را باز کند:

- سینتو محکم بگیر... یه وقت شیرت می پاشه بچت خفه میشه !

شمیم فوری همان کاری را که پرستارگفت را کرد... پرستارگفت :

- قبل از زایمانت آموزش و مشاوره نرفتی؟!!

شمیم نگاهی به بچه اش کرد وگفت :

- هفت ماهه بودم... یهو یی شد... قرار بود تونه ماهگیم برم آموزش که نشد!

- آهان... پس بگو چرا بچت انقدر زود زردی گرفته!... حالا عیب نداره... تو بیمارستان هم فیلم آموزشی می ذارن براتون... خبرت می دن..

شمیم در دل پوزخندی زد و چیزی نگفت... وقتی خوب بچه اش را شیرداد پرستار نزدیک آمد تا او را از دست شمیم بگیرد... شمیم محکم بچه را گرفت... پرستارگفت :

- میارمش دوباره... تترس... هر وقت خواستی بری میارمش ببینیش!

- همیشه بذارین بمونه؟ من هنوز درست و حسابی ندیدمش!

- بین عزیزم همین یکی دو ساعت هم بچتومیاریم بیرون خودش خیلی براش
ضررداره.. بچه ای که زردی داره کل روز رو باید زیر مهتابی باشه! ولی دکترت
گفت چون مادرش نمی تونه ازجاش تکون بخوره بیاریمش اینجا...

- خب من تانیم ساعت دیگه مرخصم.. نیم ساعت... یه خدا نیم ساعت بمونه
بیاین بپریش..

پرستارکلافه پوفی کرد وگفت :

- من اینجا کاره ای نیستم .. باورکن برام مسئولیت داره.. تو به فکر بچت
باش.. بیرون موندن ازاتاق مخصوصش براش خطر جدی داره!

شمیم بالاخره اشک داخل چشمانش را پایین ریخت وگفت :

- خواهش می کنم... لااقل ده دقیقه اینجا وایسا خوب بینمش!

وزد زیرگریه... پرستار کمی عصبی شده بود اما با صدایی کنترل شده گفت :

- خيله خب... خيله خب... گريه نکن تو رو خدا.. بقيه خوابنا..! وایمیستم.. ولی
فقط چند دقیقه.. بعدش باید بدی بپریش...

شمیم بالبخند در میان اشک هایش سری به نشانه با شه تکان داد و به دخترش چشم دوخت... اشکهای آرامش تمومی نداشت... حالا که تازه حس ناب مادر شدن را چشیده بود باید آن را کنار می گذاشت! چقدر مزخرف! مادر شدن فقط برای دو روز...! حس مادری... لمس دستان نرم و مخملی و سفید و کوچک بچه فقط برای چند بار! این چه سهمی بود که شمیم از مادر بودن می برد؟! با پشت دستش ن* و* ز* ش* گونه بر روی صورت تپل و سفید و گرد بچه اش کشید و فکر کرد مجبور که نیست! هست؟! می توانست بماند.. بماند و همه بدبختی هارا به اضافه داشتن بچه اش به جان بخرد... همه آن بی آبرویی هارا.. همه آن توطئه و حسادت های کمین شده برای زندگی اش..! می توانست.. اما می شد؟!.. لبهایش را روی پیشانی نوزادش گذاشت و آرام تر از همیشه اشک ریخت...! یعنی ارمیا اسمش را چه می گذاشت؟! کاش در دوران بارداری اش از ارمیا پرسیده بود.. کاش انقدر سهل انگار نبود و می دانست لااقل اسم بچه اش چه می شود... کاش همه ی نقشه هایش بر آب نشده بود و بچه اش را با خود می برد... می برد بهتر بود تا از غم دوری اش دیوانه شود.. لااقل یک یادگاری از ارمیا داشت... می دانست تنهایی که در انتظارش است به اندازه کافی پراز نبود ارمیا و دلتنگی اش است... اگر بچه اش رامی گذاشتند.. اگر می شد و می بردش.. حتما دردش کمتر بود..! سرش را از روی پیشانی بچه اش برداشت و دستهای کوچکش را ب* و* سه باران کرد.. درد لذت زکارتی که می خواست انجام دهد استغفار می کرد و به نوزادش می گفت :

- خوشگل مامان... دختر کوچولوی مامان... منوببخش... من مامان خوبی نبودم برات... من ظالمم... می دونم، مامان مٹ من برا مردن خوبه... همون بهترکه ترک کنم.. بذار مت پیش بابایی... بابایی خوبه.. خیلی خوب.. خوب تراز خوب... اون دوست داره... بهت میرسه.. بابات نمونه اس.. مطمئنم دختری هم که زیر دست ارمیا تربیت شه یه دختر نمونه س... من می رم.. اما همیشه به یادتم.. همیشه یادم می مونه که یه روز مامان بودم برات.. یه روز ونصفی! شایدم دوروز... اما همین دوروز به اندازه دو سال بهم خوش گذشت... یادم می مونه که منم دوروز ما مان بودم.. برا یه کوچولوی تپلی ... یه ما مان بدبودم! خدا منوببخشه... فقط خدا ازم بگذره... شاید صلاحه همین بوده عزیزم.. که مریض شی و تو پیش بابات باشی... شاید اون واقعا شایسته نگه داشتن تو بوده... من که هرکاری کردم نتونستم بیرمت.. حاضر نیستم داشتو با یه عمر زجر و بدبختی خودت عوض کنم... خیلی دوست دارم.. اینو یادت باشه... یه مامان تنهرداری که خیلی دوست داره...

- خب دیگه بسه... مگه کجامی خوان بیرنش که انقدگریه زاری راه انداختی! من که گفتم می تونی بعدایبای ببینیش!

ودستش رادراز کرد تابعه را بگیرد.. شمیم بچه اش راندا و دستش راعقب کشید.. پرستار عصبانی اما آرام گفت :

- آگه این دفعه لجبازی کنی به خدامی رم رییس بیمارستانو برات میارم ...

شمیم غمگین گفت :

- یه کم دیگه.. فقط..

پرستار به میان حرفش آمد و تندگفت:

- همیشه.. برا من مسئولیت داره و برای بچت خطر.. لااقل به خاطر بچت قبول کن

شمیم نگاهی به بچه اش کرد و غمگین دستش را بازم ب* و*سه ای زد و بویس کرد... بوی عشق می داد! بوی ارمیا...! بوی عشق شمیم وارمیا!

خودش در حالی که بازگاهش بچه اش را همراهی می کرد اورادردست پرستار گذاشت و گفت :

- تورو خدا خوب مواظبش باشینا

پرستار بچه را داخل گهواره گذاشت و گفت :

- هستیم.. ما اینجا مراقب همه ی بچه هاستیم... خیالت راحت

شمیم خیره به گهواره مانده بود و اشک هایش خشک شده...! پرستار آرام آرام با گهواره بیرون رفت و شمیم مات و مبهوت ماند که ماند....

- المیرا برو دیگه

المیرا چند تراول را از دست ارمیا گرفت و بابی حوصلگی گفت :

- ای بابا... چلم کردی بس که گفتم برو برو.. خب دود قه د ندون رو جیگر بذار ببینم پوله درسته یانه!

و شروع به شمردن کردن و بعد از این که دید از حساب بیمارستان هم بیشتر است با خیال راحت سرش را از پنجره داخل ماشین کرد و روبه احسان و ارمیا گفت :

- پس شما بمونین اینجا من میرم میارمش

ارمیا گفت :

- مامان و بابادارن میان... نمی خوی مامان بیادکمکتون؟!!

المیرا سرس تکان دادوگفت :

- حالا تامامان بیادمنم تسویه حساب کردم.. بفرستش داخل ...

ارمیا باشه ای گفت و المیرا داخل بیمارستان شد...

وارد بخش زنان وزایمان شد... فوری به قسمت حسابداری رفت ومقدار پول لازم را به حساب صندوق بیمارستان ریخت وبعد از تقریبا ربع ساعت بالاخره از آن تسویه حساب لعنتی راحت شد وخوشحال به سمت اتاق شمیم راه افتاد... حالا دیگر فقط مانده بود عوض کردن لباس های شمیم وبردنش به خانه...! ازفکر اینکه ارمیا بالاخره زن وفرزندش رامی بیند دلش مالا مال ازشادی شد... با لبخند وارد اتاق شمیم شد... اما یک لحظه مبهوت ایستاد...!

شاید سرش گشته بود واتاق را اشتباه آمده بود...! به تخت های کناری وآدم هایش نگاه کرد... انگار اشتباه نکرده بود... اتاق همان اتاق بستری شمیم بود... پس خودش کجا بود؟! با خود گفت : شاید او را برای کاری برده یاشند... مثلا دستشویی!

بعد خودش را ملامت کرد که چرا کنار شمیم نایستاده! شاید کمک ضروری لازم داشته! هنوز یک ثانیه هم از این فکرش نگذشته بود که یکی از زنان زائویی که در آن اتاق بود و هواسش کاملا به المیرا بود گفت:

- دیراومدی!

سرش را فوری به سمت آن زن چرخاند... صورتی چاق و یک غبغبه زیرگلویش... دماغی به نسبت متوسط و لبهای گوشتی.. موهای مشکی که از زیر روسری مخصوص بیمارستان بیرون زده بود.. می شد گفت سنش از سی و پنج رد کرده بود... المیرا با تعجب گفت:

- کجا بردنش!؟

زن گفت:

- نبردنش... بدبخت هرچی نشست دید کسی به دادش نمی رسه خودش لباساشو پوشید رفت!

المیرا یک هو با فریاد گفت:

- رفت؟! -

زن زانو باختم به المیرا نگاه کرد و چیزی نگفت!.. همه ی آن اتاق تقریبا خیره به المیرا و آن زن حرفهایشان را کنجکاوانه گوش می دادند... المیرا سردرگم به سمت تخت شمیم رفت و داخل کمد کناری وزیر و روی تخت شمیم را دید زد... همان موقع روی بالش او یک کاغذ دید!.. مقوایی که اسم شمیم و دکترش را بالای سر شمیم زده بودند! روی آن نوشته شده بود:

شمیم خرسند

نام دکتر: ناهید فرجام

و در زیر این خط درشت و مشککی، یک خط ریز و با خودکار دیده می شد:

- انتخاب اسمش بمونه سهم ارمیا... نتونستم بیرمش وگرنه توهمین دو روز حسابی وابستش شدم! ولی... فقط دعای کنم زردیش خوب شه... به ارمیا بگین مٹ من بهش برسه.. مٹ یه مادر و پدر... من از بی آبروشدنم فرار کردم... ارمیا نمی خواست می دونم.. شاید آگه بفهمه تا مرز سخته بره.. می شناسمش.. اما بعدش که بگذره می فهمه من بهترین کارو کردم... برای دو تا مون این فرصت لازم بود... نمی گم ازش جدا می شم!.. فقط می رم که از

آبروریزی و توطئه ها فاصله بگیرم..میرم که وقتی برگردم همه چی صاف و پاک
باشه! همه چی آرام!

المیرا مقوا را به پشت کرد...شمیم بازهم پشت آن نوشته بود:

- بدترین روزای زندگیم همراه شد با تولد دخترم!! برای این روزای غافلگیر
برنامه های زیادی داشتم امانشد! به ارمیا بگین..بگین که گوشم خوب
بگرده...توی اون گوشه همه مدارک بی گ*ن*هی من اثبات میشه..بگین
امید رو آزاد کنه ورضایت بده..بگین می رم اما وقتی برمی گردم که هر دو مون
خوب قدر هم رو بدونیم و خوب همدیگه رو بهتر از هر وقتی بشناسیم!که دیگه
هیچ احدی نتونه تو عشقمون شک بیاره! فقط برای به فرصت کوتاه...چون
دیگه تحمل این زندگی برای هیچ کدوممون ممکن نبود..اگه می موندم ممکن
بود ارمیا هیچ وقت نتونه باخودش ومن کنار بیاد..مخصوصا با وجود بچه
ممکن بود اعتمادش بی اعتمادی بشه و نتونه سرشو جلو دیگران بالا بیره اما
حالا در نبود من بهترین تصمیم رو می گیره...

به امید روزی که آرزو دارم هردوشونو ببینم!

شمیم

المیرا در مانده .. با دهانی باز و مبهوت خیره به نوشته های شمیم مانده بود.. باور نمی کرد ... نگاهش روی نوشته ها و دست خط شمیم مانده بود اما باز هم باور نمی کرد... شاید خواب می دید! شمیم رفته با شد؟! رفته؟! برای چه؟! شمیم که باارمیا مشکلی نداشت! آنها همه مشکلشان روژان بود و بس! پس چرا شمیم رفته بود؟! آن حرفهایی که نوشته بود چه بود؟!

- یا باب الحوائج

لبش را محکم به دندان گرفت ... با عجله کاغذ را به همراه خود برداشت و از اتاق بیرون زد ... نمی گذاشت ... نمی گذاشت این اتفاق بیفتد ... باید برش می گرداند ... به سمت ایستگاه پرستاری می دوید و همه آدم های حاضر در راهرو باید دیدیوانگان به او نگاه می کردند ... یکی از پرستارها که المیرا را عصبی و عجز و گریان دید گفت :

- چه خبره خانوم؟!

المیرا نفس زنان لباس زن را گرفت و گریه کنان با صدای بلند و عاجزی گفت :

- تو.. تورو خدا.. زن ... زن داداشم ... رفت ... رفته ...

دماغش را بالا کشید و زجه زد :

- بچشو... گذاشته و رفته !

پرستار گفت :

- آروم باش... الان زنگ میزنم پیگیری می کنم ...

المیرا باخود حرف می زد و اشک می ریخت :

- خدا جواب ارمیا رو چی بدم... ای خدا الان برم چی بهش بگم؟! بگم زنش کجاست؟! سگتته می کنه به خدا... اون دیگه تحمل زجرکشیدن رو نداره... نداره ...

و دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و گریه کرد... پرستار داشت تند تند به نگهبانی و سرپرستارها و... خبر می داد تا شاید خبری پیدا کند... المیرا گوشش را درآورد و با صدایی که سعی می کرد نلرزد... ضایع نباشد و احسان نترسد او را خبر کرد که به داخل بیمارستان بیاید... بدون اینکه ارمیا بداند یا شک کند!

عصر یک روز زم*س*تانی بود واو تنها..در یک مکان غریب با جسمی پراز درد به دنبال یک آدرس می گشت...فقط دعا دعا می کرد بتواند پیدایش کند..وگر نه اگر شب می شد باید تنها چطور شب را بیرون از خانه سرکند؟؟!

سرگردان چادرش را جلوتر کشید و درد شدیدی که در زیر دلش راحس کرد را نادیده گرفت...کم توی اتوب*و*س جاده تکان نخورده بود! می دانست دیگر تمام لباس هایش را خون گرفته است! آخر چه زنی بود که بلافاصله بعد از زایمانش در اتوب*و*س بنشیند چند ساعت راه را تحمل کند؟ آن هم با آن تکان های سختی که می خورد !!؟

دستش را به دیواری گرفت و کم کم جلورفت...می دانست کوچه را درست آمده است...فقط مانده بود خانه که نمی دانست کدام یک از این خانه های دور و برش است...درد امانش را بریده بود...جلوی خانه ای ایستاد... زنگ را زد...تکیه به دیوار داد و منتظر شد...صدای یک زن را شنید که داد زد:

- کیه ؟!

شمیم با بی رمقی کمی صدایش را بالا برد و جواب داد:

- میشه...بیاین.. دم در؟!!

دستش را روی شکمش گذاشت... دردش امانش را بریده بود... صدای زن آمد:

- شما؟!!!

- یه .. آدرس... می خواستم

- الان میام

صدای خلش خلش راه رفتن یک نفر را روی شن شنید... و بعد از آن درطوسی رنگ باز شد و متعاقب آن یک زن جوان، لاغر اندام و با پوستی سفید و چشمهایی درشت ظاهر شد... شمیم سلام کرد... او هم با تعجب روبه شمیم که رنگش پریده بود و قیافه اش ژولیده و بی حال بود، جواب داد و گفت:

- بفرمایین

شمیم بابتی حالی عکسی را جلوی او گرفت و گفت:

- ببخشید.. شما این خانومو می شناسین؟!!!

زن جوان عکس را گرفت و نگاهی به آن کرد... روبه شمیم گفت :

- این که حمیده خانوم خودمونه! می شناسیش!؟

شمیم باشنیدن این حرف انگاردنیارابه او دادند... لبخند زد..... به سختی خودش را کنترل کردولی چشمانش بسته شدند و صدای جیغ زن بلندشد... او را گرفت و شمیم روی دستهایش بی هوش شد...

- الو... خانوم... المیرا خانوم... توروخدا به دادم برسین...

المیرا با ترس از پشت تلفن دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

- بازچی شده ملوک خانم!؟

احسان که صدای از حرف زدن المیرا فهمیده بود خبری است.. کنارالمیرا آمد و بادقت گوش داد.. ملوک خانم با ترس و تند تند می گفت :

- آقا در اتاقو رو خود شون قفل کردن و دارن همه چیو می زنن می شکنن... به خدا صدای داد و فربادش همه خونه رو برداشته... بیاین خانوم.. من نمی دونم چه غلطی بکنم... می ترسم یه بلایی سرخودش بیاره

المیرا فوری گوشی را قطع کرد و برای عوض کردن لباس هایش به سمت اتاقش دوید... احسان به دنبالش رفت :

- چی شده !؟

المیرا درحالی که مانتویی را به تنش می کشید گفت :

- باز ارمیا عصبی شده ...

احسان نفسش را فوت کرد و گفت :

- صبرکن منم میام..

المیرا درحالی که از ریزش اشک هایش جلوگیری می کرد روبه احسان گفت :

- می ترسم احسان... می ترسم دیوونه شه!

احسان جلو رفت و یک قطره اشک روی چشم زنش را گرفت و بادلداری گفت :

- حالا موقع این حرفا نیس... بهتره مانذاریم چیزی بشه.. بیابریم...

المیرا سری تکان داد و چند دقیقه بعد هردو جلوی درخانه ارمیا بودند... راست می گفتند... صدای فریاد های ارمیا و صدای شرق و شرق شکستن و سایل اتاقش به وضوح شنیده میشد!

المیرا با اضطراب نگاهی به احسان کرد و لبش را گازگرفت... احسان با آرامش دستش را دور گردن همسرش انداخت و آرام نزدیک گوشش گفت :

- فقط این دفعه دیگه خونسردیتو حفظ کن...!

المیرا نگاه خیسش را به احسان دوخت و باللب هایی که از غم روی هم فشار داده می شد گفت :

- اگه... اگه...

احسان چشمانش را آرام بازو بسته کرد و گفت :

- بچه که نیست... بالاخره باید کنار بیاد. باید منطقی برخورد کنه... الان حق داره... فشار زیادی روش بوده...!

المیرا ساکت ماند و احسان زنگ را زد... ملوک خانم با شنیدن صدای زنگ در باعجله به سمت در رفت و آن را بر روی احسان و المیرا باز کرد... با ورود احسان و المیرا... صدای شکستن اشیاء داخل اتاق بیشتر شنیده می شد... المیرا با رنج دستانش را روی گوش هایش گرفت و ملوک خانم روبه احسان گفت :

- از روزی که از بیمارستان او مدن همش ساکت بودن... همش تو اون اتاق کز کرده بودن و یه ریز سیگاری کشیدن... حتی شام و ناهار شونو هم می بردم تو اون اتاق... همش چراغ اتاقش خاموش بود... یه بارم اعتراض کردم... گفتم آقا دردتون به جونم... این وامونده دودش براتون مرضه... شما جوونی... نباید جوونیتونو با اینا حروم کنین... اما ایشون فقط سرم داد زد... والله با اون دادی که زدن زبونم بسته شد... زهرم آب شد به خدا... دیگه جرئت ندارم پیششون کلام کنم!! ما شالله صد هزار ما شالله خودشون سراپا جذبه ان! دیگه اگه اخم کنن و داد بزنن که واویلا!!!..

احسان سری به نشانه فهمیدن به حرفهای ملوک خانم تکان داد و گفت :

- بذارین خودشو خالی کنه...اون الان فقط با این کارها می تونه منطقی شه
..وگرنه آگه حرص وع صبانیه شورو و سایل خونه خالی نکنه ممکنه روی آدما
خالی کنه!

ملوک خانم ساکت مانده بود والمیرا دستش رازروی گوش هایش برداشت وبا
عجله به سمت اتاق ارمیا حرکت کرد که برود:

- من نمی ذارم دیگه..دیگه نمی تونم تحمل کنم..

یکی دو قدم برداشته بود که احسان بلافاصله بایک قدم سریع وبلند خودش را
به او رساند وگفت:

- من باتو حرف زدم المیرا!!! قرارمون این نبود..

المیرا چشمانش را درچشمان درشت و مشککی احسان انداخت...احسان با
جدیت به او نگاه می کرد..المیرا با درماندگی وصدایی پراز بغض گفت:

- اون داره خودشو ازبین می بره...آگه...احسان آگه اون چیزیش بشه....به
خدامن دیگه دووم نمیارم...کم نکشیده..کم بدبختی ندیده!

احسان به دست همسرش فشاری وارد کرد وگفت:

- این دفعه فرق می کنه عزیزم!

احسان سکوت کرد و المیرا منتظر ادامه حرف احسان به چشمهایش زل زد.. احسان با آرامش گفت :

- این دفعه ارمیا اون جوون خام چندسال پیش نیس... اون دقیقا داره بزرگترین امتحانات زندگیشو پس میده... بذار خودش تنهایی پاس کنه... همه رو بلده.. من مطمئنم.. اون مردتراز این حرفاس!

المیرا بی رمق خودش راروی کاناپه انداخت و باصدایی که زمزمه می کرد گفت :

- پس مابرای چی اینجاییم؟ هر وقت ارمیا عصبی شده ما او مدیم و نتونستیم جلو شو بگیریم! اصلا ما به عنوان نزدیکاش چه فایده ای داریم براش؟!!

احسان باخونسردی گفت :

- مابرای وضعیت الان ارمیا نیومدیم.. مابرای وضعیت بعد از عصبی شدنش او مدیم.. بعد از اونکه که باید تنها نمونه و باهاش صحبت کنیم.. اون موقع دیگه

فکرش کمتر به مسائل مربوط به شمیم میره و امکان عصبی شدنش برای دفعه های بعد کمتره!

المیرا سرش را در دستانش گرفت و گفت :

- فردا بپششو مرخص می کنن! باین اوضاع فک می کنم آوردن بچه تو این خونه اصلا ممکن نیست...

احسان کنار المیرا نشست و گفت :

- اتفاقا بهترین کار ممکن همینه!

المیرا باناباوری لحظه ای خیره به زمین زیر پایش ماند.. بدون این که چشمک بزند.. یک هو سرش را بالا کرد و به احسان نگاه کرد:

- معلوم هس چی میگی تو؟!!!

احسان کتش را در آورد و گوشه ای از میل گذاشت و گفت :

- شمیم نیست... نمی دونیم کجا رفته.. بدون این که هیچ نشونی ازش داشته باشیم و امکان برگشتش رو اصلا نمی تونیم حدس بزنینم.. پس اگه یه نشونی

از شمیم یا نه.. بهتر بگم یه یادگاری.. از اون بیاد و کم کم توی این خونه ارمیا رو بیدار کنه... ارمیا زودتر به خود میاد و زندگیشو برمی گردونه!

المیرا بادهان باز به احسان خیره مانده بود.. احسان مانند روانشناس ها حرف می زد...! شاید هم حق داشت... المیرا خواهر ارمیا بود و این وضعیت مغز و روح و روانش را از بین برده برده بود! پس احسان به عنوان یک عضو تقریباً دورتر و بی طرف تر حق داشت منطقی و عاقلانه فکر کند... المیرا خدا را شاکر بود که لااقل شوهرش را کنارش داشت...

ملوک خانم با سینی قهوه برگشت و آنها را به احسان و المیرا تعارف کرد.. احسان تشکر کرد و المیرا برنداشت... احسان دستی به معنای بی خیال شدن ملوک خانم تکان داد و ملوک خانم رفت... صداهای درون اتاق تقریباً خوابیده بود... ارمیا داد و بیداد نمی کرد... ولی هر چند لحظه یک بار صدای خش و خش از اتاق می آمد و بعد سکوت...

همان لحظه که همه فکر می کردند دیگر همه چیز تمام شده و ارمیا از خرشیطان پایین آمده است.. صدای گیتارش بلند شد.. انگار که قصد خواندن داشت. المیرا این بار با حرص از جا بلند شد... احسان هم به دنبالش... المیرا رو به احسان که دنبالش می آمد برگشت و باخشم گفت:

- احسان تو دخالت نکن خواهش می کنم!

احسان گفت:

- ولی المیرا جان ..

المیرا به میان حرفش دوید وگفت:

- گفتم خواهش می کنم!!!

احسان دستش را که برای توضیح دادن در هوا معلق مانده بود را پایین آورد و آرام گفت:

- فقط خواستم بگم بذار خودش بیاد بیرون... مزاحم خلوت و خوندش نشو..

المیرا نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق برادرش قدم برداشت... فوری دستش را به دستگیره در گرفت.. چندبار آن را به حساب اینکه قفل است بالا و پایین کرد.. اما در همان موقع به راحتی باز شد! المیرا با تعجب به در نگاه کرد... مگر ملوک خانم نمی گفت که ارمیا در را قفل کرده است!!!

داخل شد... با قدم های سست و لرزان... می ترسید از تصویری که شاید از برادرش می دید... چشمانش در تاریکی عادت نداشت.. چراغ اتاق خاموش بود و المیرا هر قدمی که می گذاشت روی زمین! زیر پایش صدای قرچ و قروچی را می شنید.. انگار همه اتاق و وسایلش بر روی زمین هوار شده بود ند... از صدای گیتار ارمیا با کنجکاوی در تاریکی به پشت سرش برگشت.. ارمیا زیر نور چراغ خواب.. روی زمین وارفته بود و گیتار به دست چشمان اشکی اش را بسته بود و می نواخت... المیرا جلو رفت... حدس می زد ارمیا اصلا ورود خواهرش را نفهمیده!... المیرا باز هم جلو رفت و به صورتش دقت کرد.. بادیدن رگه ای از خون جاری شده روی پیشانی اش.. با آن موهای ژولیده و بهم ریخته اش... بادست روی دهانش را فوری گرفت و صدای جیغش را در گلو خفه کرد... خدای من! او چه کرده بود با خودش... مثل آوار روی زمین کنار برادرش فرو ریخت. احسان تکیه به چارچوب درزده بود و با تاسف آن صحنه هارو می دید... المیرا با اشک هایی آرام.. به صورت تکیده اش زل زد و به خواندن سوز ناکش گوش داد...

درخونه چرا بازه.. چرا این خونه دلگیره ...

دارم بخ می کنم انگار... داره خون از سرم میره..

دارم دلواپست می شم ... آگه هستی بگوهستم..

کجارتی بدون من که می لرزه همش دستم؟؟

چرا حلققت توی خونس؟ چرا اینورها کردی؟

دارم حس می کنم کم کم که پیشم برنمی گردی ...

بهم ریختش چرا خونه؟ دلت عزم سفر داره؟

هوا تاریک شد برگردد... آره برگرد خطر داره!

نگهداری ازت واسم به زیر سقف این خونه

مث کبریت تو باد و مث شمع تو بارونه

اینم از آخرین کبریت ، کشیدم تو مسیر باد... یا برمی گردی یا میری الا الله

... باد اباد...

.....

صدای ارمیا پایین رفت و به صورت دکلمه می خواند :

توی این خونه می پیچید همیشه بوی عطرتو...بازم باختم تواین بازی...بازم
یکی به نفع تو...شاید یک روزی این حرفهامنویادتو بنداره...بفهمی عاشقت
بودم بدون حد واندازه ...

.....

توکه رفتی ...ولی قلبم پرازدرده...

آخه کی مثل من حق داره ...مٹ پروانه می گرده ؟

اصلا چی شد به این زودی شدم دلداه و ولگرد!

کی دستاشو گرفت این بار..؟ که دستای منو ول کرد!

وبعد صدایش را اوج داد وخواند :

چیکار کردی که بعداز تو تموم خونه داغونه !

نه انصافا چیکارکردی که ازدنیا دلم خونه!

فضای خونمون بی تو..مٹ انبار اندوهه!

چیکارکردی که بعدازتو تموم خونه بی روحه؟

شبا فکر وخیال تو...چرا خوابم نمی گیره..؟

نه تنها لحظه هام ..حتی تموم خونه دلگیره

حالا که شب به شب رفت وتوام تنهایی سرکردی...

توی تنهایی می پوسم...می خوام که برگردی...

.....

می خوام که برگردی...توکه تنها نمی مونی...ولم کردی به جرمی که خودت

حتی نمی دونی!...

.....

د ستهای ارمیا بر روی گیتار از حرکت ماند ولی چشمهایش را باز نکرد... المیرا اشک های روی گونه اش را پاک کرد... ارمیا همانطور که سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و با چشمهایی بسته شروع به زدن آهنگی دیگر کرد... المیرا با عصبانیت به او نگاه کرد... ارمیا دیوانه نشده بود؟!... آخر کنج خانه نشستن و عزا گرفتن که نمی شد زندگی! نمی شد عشق! نمی شد شمیم! با حرص نگاهی به احسان کرد و لب های لرزانش را روی هم فشار داد... با خشم دستش را به گیتار ارمیا گرفت و با فریادی او را کنار پرت کرد... ارمیا یک هو با صدای المیرا چشمانش را باز کرد... المیرا با خشم دستش را بلند کرد و محکم زیر گوش برادرش کشید... احسان با عصبانیت جلو آمد و همسرش را کنار کنار کشید... اما المیرا با فریاد روبه ارمیا که مات و مبهوت و با چشمانی خیس به خواهرش خیره شده بود گفت :

- فک می کنی با این کارا برمی گرده؟! یا میاد به دست و پات می افته؟! فک می کنی با این کارا می تونی دهن همه رو ببندی؟! می تونی جواب همه اون ناکسایی که این بلا رو سرتون آوردن رو بدی؟! آره می تونی بدی؟! آخه چرا نمی خوای قبول کنی اون رفته! چرا نمی فهمی زندگیت داره به فنا می ره.. یه هفته اس کنج این اتاق کز کردی که چی؟! که شادی اون زن و دختری برا خودت بخری...!

احسان روبه المیرا تذکر داد:

- بس کن المیرا.. اون خودش به اندازه کافی داغون هس!

المیرا بازویش را ازدست احسان بیرون کشید وگفت :

- گفتن تو دخالت نکن احسان... من باید به این بابای نمونه نشون بدم.. داره
با این کاراش لوح افته خارو برا خودش می خره... بهترین و نمونه ترین
همسر... بهترین پدر دنیا!

و در میان اشک هایش خنده ای تلخ کرد و شروع به دست زدن کرد... احسان
و ارمیا با تعجب به او خیره شده بودند.. المیرا یک هو در میان دست زدن هایش
فریاد زد وگفت :

- پدر نمونه! تو اصلا از بچت خبرداری؟! اصلا می دونی جنسیت بچت چیه
؟!؟! اصلا می دونی قراره فردا از بیمارستان مرخص شه؟! می دونستی رنگ
زردش خوب شده؟! می دونستی بهش شیر خشک می دیم!؟!؟!!

صدایش را پایین برد و با پوزخندی گفت :

- نه براچی بدونی! براچی؟! مهم اون مادرشه که با بی رحمی گذاشت ورفت ..مهم تویی که نمی تونی بدون اون سرکنی! بچه کیلو چنده؟! به جهنم که شببا دل درد داره..به جهنم که هنوز یه اسم براش نداشتی... به جهنم که بی پدو مادر بزرگ شه..به جهنم که شیرمادرشو نمی خوره..اصلا همه اینا به جهنم..مهم اینه که بشینی کنج این اتاق و داد و فریاد کنی...بخونی و عزا بگیری..اون موقع شمیم خانومت برمی گرده...آره بشین بدبخت ..برمی گرده...!

ارمیا چشمانش را روی هم گذاشت و باز کرد...ازبین پلک هایش...یک قطره اشک..قطره ی آخر اشکهایش فرو ریخت و مژه های بلندش را به نمایش گذاشت ...

به سختی ازجایش بلند شد و نزدیک المیرا رفت... با صدایی که کاملا گرفته و بغض دار بودگفت :

- اگه مشکل تو ننگه داری ازبچه است...! نگران نباش ..براش پرستارمی گیرم ..

المیرا با جدیت روبه المیرا گفت :

- خفه شو...

ارمیا با چشمانی ناامید به او نگاه کرد... المیرا گفت :

- توفک می کنی برا من یا مامان نگه داری یه بچه ساخته؟! برا منی که شوهرم
آرزوی بچه داشت! برامنی که احسان با اصراراش برای بچه داری دیوونم کرده
بود!!! فک می کنی بچه برای من مشکله؟! نه عزیز من... نه دادا شم... بچت تو
زندگی منو مامان و بابا واحسان یه هدیه اس...! از روزی که وارد زندگیمون
شده هممونو به جنب وجوش انداخته..! می دونی مامان و بابا با او مدن اون
بچه توخونشون چقد ذوق دارن؟ می دونی دیدن صورت بچت رفتن شمیمو
از یاد شون می بره؟! نه نمی دونی... این وسط تویی که من براش نگرانم.. این
تویی که با بی فکریات داری منو می ترسونی... تودیکه نباید عین شمیم بی
عقلی کنی.. شمیم اگه رفت برا خودش دلیلای مزخرفی داشت.. اما توجی
دیگه؟! تو این وسط براچی از زندگی و بچت غافل شدی؟! یه هفته سرکارنرفتی
که چی؟! چی درست میشه آخه?!?

المیرا سرش رازیر انداخت و ساکت مانده بود... احسان با فشار دادن بازوی
همسرش به او اشاره داد که چیزی نگوید... المیرا نفس زنان بیرون رفت و ارمیا
را به حال خود باقی گذاشت....

زن ماما پتورا روی او انداخت و گفت :

- وضعیتش اصلا خوب نیس... خون ریزیش خیلی شدید... اگه همین جوری بمونه و تا صبح خوب نشه باید بستریش کنین..

زن جوان همسایه ، که نامش سایه بود ... با تعجب گفت :

- توی بیمارستان !؟

زن ماما تکانی به سر داد و گفت :

- بله... توی خونه ریسک زیادی داره... اگه ببرینش بیمارستان بهتره.. به خصوص که شاید بخیه هاش عفونت هم کرده باشن..!

حمیده خانم که تا این لحظه ساکت بود نگاهی به صورت رنگ پریده وی بی هوش شمیم کرد و گفت :

- با این حال خوب شدنش توی خونه ممکن نیس؟

ماما گفت :

- گفتم که بستگی به شرایط خودش داره...براش فاکتورهشت تزریق کردم...اگه خونش بند نرفت بیارنش بیمارستان...داروهاشو هم می نویسم بگیرین وبه موقع بهش بدین..تو ازبین رفتن خون ریزیش خیلی موثرن !

عینکش را زد و شروع به نوشتن نسخه دارو کرد...حمیده خانم ازجایش بلند شد و عصا به دست ازاتاق بیرون رفت تا برای ماما چیزی برای خوردن بیاورد...سایه فوری دوان دوان به دنبال او ازپله های طبقه دوم به پایین دوید وگفت :

- حمیده خانوم...اگه خوب نشد چی؟! شرش گردن شما رو نگیره یه وقت!؟

حمیده خانوم با جدیت اززیر عینک شیشه گردش نگاهی به زن جوان کرد وگفت :

- تو چرا اومدی دختر؟! برو پیش دکتره...زشته تنهاس بذاریم ...

سایه اخمی کرد وچادررنگی اش را روی سر جابه جا کرد وگفت :

- خب گفتم شاید کمک لازم داشته باشین!...

- من کمک لازم ندارم... خودم از پس کارام برميام.. برو منم ميام..

سایه باهمان اخمش که ناشی از ارضا نشدن کنجکاویش بود سلانه سلانه از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد... حمیده نفس عمیقی کشید و به سمت آشپزخانه رفت... بادستهای پیرش کنار سماورش ایستاد و دو استکان را با قوری و سپس سماور پرازچای کرد.. آنها را توی سینی گذاشت و قندان را در سینی کنار استکان ها گذاشت.. درهمه حال در این فکر بود... جمله ای از شمیم شنیده بود چه دلیلی داشت؟!... هر چند شمیم حال خوبی نداشت هر چند درد بسیار داشت.. هر چند در حال غش کردن بود... اما در آخرین لحظه .. به سختی چشمانش را باز کرده بود... فقط برای این که حمیده خانم را ببیند.. و وقتی او را دیده بود.. بادیدن قیافه اش لبخندی زده بود... در حالی که دست حمیده خانم را در دست گرفته بود با صدایی که به زور تلاش می کرد بیرون بیاید و بتواند حرف بزند گفته بود:

- پ... پناه... پناه آوردم بهتون... از ش... شر... شر...

و جمله اش را قطع کرده بود... حمیده خانم به معنای فهمیدن سرش راتکان داد بود و دست شمیم را فشار داده بود... و شمیم باز هم بریده بریده گفته بود:

- فقط... کسی... کسی نفهمه... ن... نمی... نمی خوام... آخ... خ... نمی
خوام بریزن... رو... روسرم...!

حمیده خانم به چشمهای منتظر شمیم که در حال بسته شدن بود نگاه کرده بود
و برای این که خیال آن دختر جوان راحت شود باز هم با دلگرمی گفته بود فقط
خودش می داند و شمیم!

و شمیم با خیالی راحت از هوش رفته بود... برای چندمین بار...!

و حالا بعد از یک هفته... حالا که هنوز خون ریزی اش ادامه داشت و شمیم به
هوش می آمد و از هوش می رفت باید چه کار می کرد... شاید دده بار دستش به
تلفن رفته و شماره خانه ارمیا را گرفته بود!.. اما باید آوری چشمان معصوم
شمیم.. دوباره گوشی را گذاشته و پشیمان شده بود... نمی دانست
حرفها و معصومیت شمیم را طرفدار باشد یا زندگی شوهرش را ؟!!!!!!!

المیرا در حالی که قاشق کوچک را به دهان دختر کوچک برادرش می برد و آب
را در دهان او خالی می کرد با او حرف می زد :

- قربون اون دهن خوشکلت بره عمه... جیگر من... عسلی... فدات بشم ...

آقا فرید از اتاقش بیرون آمد و بادیدن المیرا ونوه اش که روی مبل نشسته بود گل ازگلش شکفت وگفت :

- به به .. اینجارو... می بینم که بالاخره دخمل بابا بیدار شده ...

المیرا لبخند زد وگفت :

- سلام عصر بخیر...

آقا فرید جلو آمد ودرحالی که به نوه اش چشم دوخته بود گفت :

- سلام ... چی شده بالاخره ما چشمای این خانوم گل رو بازدیدیم!؟

المیرا خندید وگفت :

- ازهمین الان تبدیل شو نشون داد... طبیعیه دیگه باباجون دخترا از بابا شون ژن می گیرن !

آقا فرید خنده ای بلند کرد وگفت :

- احسان کجاس؟!

المیرا درحالی که سعی می کرد خنده اش را روی صورتش نگه دارد و ناراحتی اش را به روی خودش نیاورد گفت :

- هنوز شرکته... این روزا دست تنهاس... کارای شرکت همش ریخته رو سراون !

آقا فرید دستی به صورت مردانه و پرازته ریش مشکی و سفیدش کشید وگفت :

- درسته میشه بابا... درست میشه ...

المیرا سکوت کرد و به نوزاد روی دستش چشم دوخت... آقا فرید با خنده برای اینکه جو را عوض کند گفت :

- ای بابا... پس کی گل دختر و میدین به من؟! من که هر وقت میام هواش یا خوابه یا داره شیر می خوره..!

المیرا لبخندی زد وگفت :

- الان فقط تشنش بود... آبشو بخوره دیگه میاد ب*غ*ل بابا بزرگ ...

آقا فرید با شوق کنارالمیرا روی مبل نشست و به آنها چشم دوخت... همان موقع زهره خانم از آشپزخانه بیرون آمد و روبه المیرا گفت :

- المیرا مادر تلفن کارت داره

المیرا با کنجکاوی گفت :

- کیه مامان !؟

زهره خانم گفت :

- نمی دونم والله .. میگه دوستته!

المیرا بچه را با احتیاط دست بابا بزرگش داد و قاشق را داخل لیوان آب روی میز گذاشت و گوشی تلفن را برداشت در همان حال روبه مادرش که در آشپزخانه بود گفت :

- مامان شما گوشيو بذار.. از اينجا برداشتم... الو

- الميرا... سلام...

الميرا با تعجب ابروهايش بالا رفت و گفت:

- مليسا... تويي؟! خوبي؟! چه عجب!

مليسا با حرص گفت:

- باز تو جواب سلام يادت رفت!

الميرا بي توجه گفت:

- چه خبر؟ دانشگاه ميری؟!؟

مليسا گفت:

- اوهوم... من زنگ زدم دقيقا همينو بپرسم.. تو چرا يه هفته اس پيدات نيس؟!؟

می ندازنتا...!

المیرا دستی در هوا تکان داد و گفت :

- غلط می کنن... شاید حالا حالاها نتونم پیام.. شایدم اومدم حذف کردم...

- یعنی چی حذف کنی؟! چرا؟ شمیم که مرخصی گرفت.. تودیکه چرا؟!!

المیرا با ناراحتی گفت :

- قصش مفصله...!

ملیسا با نگرانی گفت :

- چیزی شده المیرا؟!!

المیرا گفت :

- پشت تلفن همیشه گفت...

ملیسا فوری گفت :

- اتفاقا می خواستم پیام ببینمت... هرچی به این شمیم بی معرفت زنگ می زنی که جواب نمیده.. پیام لااقل خودشو ببینم... یه خبر دست اولم دارم...

المیرا با شنیدن اسم شمیم نفس عمیقی کشید و گفت :

- چه خبری؟! خوبه؟!!!

ملیسا خندید و گفت :

- اوهوم... بیست ..توپ...

المیرا در حالی که خیلی کنجکاو شده بود گفت :

- چی؟!!

ملیسا با صدایی پراز شادی گفت :

- دارم ازدواج می کنم!...

المیرا لبخندی کوتاه زد و گفت :

- جدی؟! مبارکه... بالاخره توهم رفتی قاطی مرغا! حالا کی هس؟

ملیسا گفت :

- باشه برا وقتی که اوادم بینمتون!..

المیرا به فعل هایی که ملیسا به کار می برد فکرکرد و دردل پوزخند زد :
"بینمتون" حتما فکر می کرد شمیم هنوز هست! به همان روال گذشته ...

المیرا در جواب ملیسا گفت :

- باشه هر وقت خواستی بیای خبریده...

ملیسا قبول کرد و قطع کرد... المیرا گوشه ای را گذاشت و لحظه ای در فکر فرو رفت... جالب بود... ملیسا چقدر خوشحال بود و المیرا چقدر غمگین! یادش آمد به عروسی ارمیا و شمیم... وقتی که با آن جشن بزرگی که در تالار آرمادا تهران گرفته بودند همه را دست به دهان باقی گذاشته بودند... بخصوص موقعی که ارمیا و شمیم با ابهت از ماشین مشکی رنگ و براق ارمیا پیاده شده بودند و شمیم با آن لباس بلندی که چند متر دنباله داشت و روی بالاتنه دلکته اش را بایک شتل سفید پوشانده بود دست در دست ارمیا از روی فرش قرمز

رنگ و باریک پهن شده بر روی زمین که تا داخل تالار فقط مخصوص آنها بود حرکت کردند و از میان فشفشه ها و نورپردازیهای دوروبر و تشویق ها و هلهله مهمان ها وارد شده بودند... المیرا هیچ وقت از یاد نمی برد.. نگاه های پراز حسادت روژان و خاله اش که بر روی شمیم زوم ما نده بود..! می دانست.. شاید هم از همان شب فهمید و مطمئن شد که بالاخره آن نگاه ها کار خود شان را می کنند..! هرچند هنوز هم نمی دانست منشأ اصلی آن عکسها و توطئه ها که بوده !!!

- بخند دخلم! بخند عزیزم.. دختر خوشکلم... آره بابایی.. بخند.. قربون دستای کوچولوت برم...

المیرا با صدای پدرش به خود آمد و به پدرش که آن طور با ذوق نوه اش را ناز می کرد خندید و گفت :

- بابا جون اگه دوروز دیگه به این منوال پیش بره از کارخونه وزن و زندگی می ندازتتون!

آقا فرید خندید و گفت :

- زندگی من اینه بابا جون.. زندگی من این دخلم کوچولونه.. زن و کارخونه رو می خوام چیکار!!!

زهره خانم درحالی که از آشپزخانه بیرون می آمد همان موقع حرف آقا فرید را شنید و با اعتراض گفت :

- فرید...!!!

آقا فرید بادیدن چشمهای درشت شده همسرش لبخندی مصنوعی زد و گفت :

- یا قمر بنی هاشم...

صدای خنده بلند المیرا به هوا رفت و زهره خانم حرص خوران به آقا فرید خط و نشون می کشید...

غلٹی روی تخت زد و چشمانش را بازکرد و بست... نور خورشیدی که از پنجره به داخل اتاق می تابید اتاقش را زیادی روشن کرده بود... دستش را روی چشمانش را گرفت و چشمانش را به سختی بازکرد... از تصویری که کنارش می دید

چشمانش را بست .. حتما ز بس فکر کرده بود داشت خواب می دید
... چشمانش را بست و دوباره چند بار باز بسته کرد... اما.. تصویر از بین نمی
رفت..... با سرعت از جا پرید ...

باورش نمی شد... با دهانی باز به او خیره شده بود... خدای من... چه می دید
! صورتی گرد و سفید... چشمانی درشت و رنگی... مژه هایش هر چند شاید
یک میلی متر بود.. اما تک و توکی مژه را داشت... لبهای کوچک و دماغش به
اندازه یک نخود صورت تپش را زیباتر کرده بود... دستهای کوچک و ظریفش
از سفیدی به برف می زد و با آن تن بدون لباسش کنار ارمیا بر روی تخت
خوابیده بود و دست چپش را با صدای ملچ و میلیچی می مکید و چشمان
درشتش را از این ور به آن ور می چرخاند... از صداهایی که هربار در می آورد
و دست و پایش را در هوا تکان می داد ارمیا مات شده بود... چه می دید پیش
رویش... ؟!!!!

با کمی تردید دستش را جلو برد... فقط کمی... آن هم برای
ن*و*ا*ز*ش... ن*و*ا*ز*ش... دستهای کوچکش که مانند دستهای عروسک
سفید و برفی بود... با انگشت اشاره اش روی دستهای لطیفش را ن*و*ا*ز*ش
کرد... نرم بودند... عین پنبه.. شاید هم پر! لبخندی بر روی صورت ارمیا
ظاهر شد... المیرا که از بین در نیمه باز دزدکی این صحنه هارا دید می زد.. روبه
ملوک خانم که کنارش ایستاده بود با شوق ولی صدایی آرام و هیجانی شروع به
بالا و پایین پریدن کرد و گفت :

- خندیدید...ملوک خانوم ارمیا خندیدید...

ملوک خانم هم خوشحال دستانش را بالا گرفت وگفت :

- خدایا شکر..خودت مهر این بچه رو تودل پدرش بنداز...

ارمیا که تازه آن بچه کوچک ..از آن جسم کوچک وعروسکی اما زنده ومتحرک خوشش آمده بود...دوست داشت بیشتر او را نگاه کند..بیشتر حسش کند...دستش را به سمت صورتش برد و آرام آرام بایست دست لپ های نرمش را ن*و*ا*ز*ش کرد...همان لحظه بچه کمی لب ها وسرش راتکانی خفیف داد و باصدای نق ونق کردنش ارمیا را مشتاق ترکرد...ارمیا با خنده سرش را نزدیک اوگرفت ونگاهش کرد...دلش غش رفت...این بچه ! این نوزاد دوست داشتنتی ..واقعا بچه ی خودش بود...بچه ی خودش وشمیم ؟!!!!...باشوق دستش را خیلی حناط و آرام به زیر کمر کوچکش برد ویک دستش را به زیر گردنش گرفت واورا هرچند سخت..اما ازجا بلند کرد...

المیرا که ازاین اتفاق هیجان زده شده بود باا شکی که درچشمانش بود ولی با خنده ملوک خانم را محکم درآ*غ*و*ش کشید:

- وای خدا... وای ملوک خانوم.. بالاخره ب*غ*لش کرد... ب*غ*لش کرد...

ملوک خانم که از ورجه وورجه های المیرا به ستوه آمده بود... به زورکی لبخندی زد و کمی از المیرا فاصله گرفت.. المیرا بازهم سرش را بین در و چارچوب در قرار داد و نگاهش را به ارمیا دوخت... ارمیا با همان لبخند آرامش بیچه اش را بایک دست ب*غ*ل کرده و به سینه اش چسبانده بود و بایک دست اوران*و*ا*ز*ش می کرد... حتی صورتش را هم یک لحظه جلو برد و روی لب هایش را ب*و*سید... بعد سرش را نزدیک گوش بیچه برد و با صدایی آرام شروع به خواندن اذان کرد... مطمئن بود هنوز درگوش بیچه اش کسی اذان نگفته است .. اگر هم گفته اند او می خواست خودش فقط خودش یک بار درگوش دخترش اذان بگوید.....

- حمیده خانوم.. حمیده خانوم... کجایین پس؟ حمیده خانوم...

حمیده خانم با صدای سایه با نچ نچ کردن به سمت پله هارفت و درحالی که به سختی هریک از پله هارا بالا می رفت گفت :

- دختره خونه رو روسرش گذاشته.. انگار من فرار کردم...

پله هارا بالا رفت و در اتاق را باز کرد.. سایه بلافاصله با ورود پیرزن جلوی او پرید
و گفت :

- به هوش اومد.. به خدا خودم دیدم.. چشماشو باز کرد.. تازه حرفم زد..

حمیده خانم با صبوری سرش را تا کان داد و سایه را کنار زد و جلو
رفت... کنار تخت شمیم روی صندلی نشست و روبه سایه گفت :

- دختر برویه لیوان آب بیار..

- چشم ..

سایه فوری بیرون رفت و حمیده خانم در حالی که دود ستش را روی عصایش
گذاشته بود و به شمیم نگاه کرد... صدایش زد:

- بیداری دخترم !!؟

شمیم هیچ عکس العملی نشان نداد... حمیده خانم باز هم گفت :

- آگه می تونی چشمتو بازکن..می دونم صدامو می شنوی..سعی کن
پلکاتوازهم بازکنی..

وبازهم به شمیم نگاه کرد...شمیم ابروهایش را تکانی داد...ویک صدای
کوچکی از بین لبهایش که به سختی بازمی شد را شنید وبازهم بی حرکت وبی
هوش ماند...سایه باعجله لیوانی آب را درحالی که نصفی از آن را ریخته بود را
داخل آورد...حمیده خانم گفت :

- بده بهش بخوره ..

- چشم ..

وقاشقی را درلیوان آب برد وکم کم به دهان شمیم نزدیک کرد...شمیم که
درحال هوش وبی هوشی به سرمی برد با تماس جسم سردی به لبهای گرمش
دهانش را نیمه بازکردو سایه آب داخل قاشق رادردهان اوریخت...شمیم
باخوردن حتی همان یک ذره آبی که مانند جان به او تزریق شده بود به هوش
شد...انگار روح را دراومیدند...سایه بازهم آب راقاشق قاشق به اوداد وشمیم
کم کم چشمانش را بازکرد....

بادیدن سایه وحمیده خانم ..چند بار چشمانش را باز وبسته کرد وبازهم به آنها
خیره شد..حمیده خانم دست او را گرفت وبالبخند گفت :

- خوبی؟

شمیم هم به سختی لبخندی زد و گفت:

- بهترم...

و نگاهش را به سایه دوخت و لبخندش را بیشتر کرد... سایه با دست پاچگی گفت:

- سلام..

شمیم با صدایی گرفته گفت:

- سلام... من به شما.. خیلی زحمت دادم نه؟!

سایه سرش را زیر انداخت و با خنده گفت:

- این چه حرفیه!

حمیده خانم گفت :

- خدارو شکر خون ریزیت قطع شد... خیلی نگران بودم... دکتر او مد معاینت کرد چند بار! اما می گفت باید بپریمت بیمارستان.. این آخریا دیگه تصمیم گرفته بودم بپرمت بستریت کنم اما انگار خدارو شکر لازم نشد...

شمیم به نشانه تشکر دست حمیده خانم را فشاری خفیف آورد و نگاه نگرانش را به حمیده خانم دوخت... حمیده خانم که می دانست او چه می خواهد بگوید ساکت ماند... اما شمیم چندبار دهانش را باز بسته کرد.. می خواست چیزی را بگوید که نمی توانست ...

- شما... شما که .. کسی رو خبر نکردین نه؟!!

حمیده خانم گفت :

- خیالت راحت باشه... تو مهمون منی و تا هر وقت هم بخوای قدمت رو چشمام! چیزی نمی گم ...

شمیم با خیالت راحت لبخندی عمیق زد و گفت :

- مدیوتونم .. همیشه ...

حمیده خانوم دستش را در هوا تکان داد و گفت :

- اما یادت باشه سرفرصت همه چی رو برام تعریف کنی... باید منو قانع کنی !

شمیم لبخند کم رنگی زد و گفت :

- چشم ... ولی مطمئن نیستم بتونم قانعتون کنم...

حمیده خانم به چشمان گود رفته و صورت گرد شمیم کمی خیره شد و نفس عمیقی کشید و گفت :

- کم کم سعی کن بشینی... یه کمم که بهتر شدی راه برو... سایه کمت می کنه... منم میرم غذا تو بیارم...

سایه به کمک شمیم رفت و حمیده خانم بیرون رفت ... شمیم به کمک سایه از جایش بلند شد و به پشتی تختش تکیه داد... سایه بالاشی را پشت سرش گذاشت و پتورا تابالای زانوهایش کشید .. کنارش نشست و بالبخند به شمیم نگاه کرد.. شمیم گفت :

- ممنون

سایه هم لبخند دوستانه ای زد و گفت :

- خواهش می کنم...شمیم گفت :

- اون روز که من بی هوش شدم ..چه جوری حمیده خانومو خبر کردین!؟

سایه گفت :

- وقتی دیدم تو غش کردی انقد دست و پامو گم کردم که فقط باجیغ و داد همه همسایه ریختن بیرون..خداروشکر حمیده خانوم ب*غ*ل دسته..هر وقت صدام درمیاد به دادم می رسه ..اون روزم تا تورو دید گفت بیارینش خونه من...

شمیم سرش را پایین انداخت و در حال گوش دادن با انگشتان دستش بازی می کرد..با خود فکر کرد...چقدر خوشحال است که حمیده خانم جلوی دیگران به روی خود نیاورده است که شمیم را حتی یک بار هم ندیده و نمی شناسد! چقدر خوب بود که حمیده خانم آبروی شمیم را خریده بود و گذاشته بود شمیم خودش را معرفی کنند..چقدر حمیده خانم خوب بود..! مازند..درست

مانند... با تصویر ایجاد شده از فردی که در ذهنش بود لبخندش به تلخی تبدیل شد....

با صدای زنگ اف اف .. زهره خانم که به خیال خود المیرا پشت در است زود به سمت اف اف رفت و دکمه را بدون اینکه بداند چه کسی پشت در است زد... به سمت آشپزخانه رفت و کف گیر دستش را داخل برنج های در حال قل قل در آب قابلمه تاب داد ... با صدای در سالن بلندگفت :

- المیرا! اومدی مادر؟! بیا خورشو تو درست کن من برم به سر به ارمیا و بچش بزنم ...

صدایی نشنید ... حتما المیرا رفته بود لباس هایش را عوض کند... یک دانه برنج را در دستش بین دوانگشت اشاره و سبابه اش فشار داد ... نه خوب بود... دیگر موقع آب کش کردن برنج ها بود... آب کش رادر سینک گذاشت و برنج را آب کش کرد و بعد در قابلمه ریخت... کمی روغن و کمی هم آب برنج به زیر و روی آن داد و بعد در آن را با یک دم کش گذاشت و زیرش را زیاد کرد تا بخار کند... برای دیدن المیرا بیرون رفت و همان طور که بیرون می رفت حرف می زد:

- حالا من یه امروزی می خوام برم خونه نیستما.. ببین چه جوری خودتو قایم کردی غذا درست نکنی ...

کمی ساکت شد و دوباره گفت :

- المیرا ... چرا جوا.....

دیگر در سالن ایستاده بود.. قلبش ریخت... بادیدن تصویر روبروش... خواب بود یا بیدار؟! باد هان باز با بهت و چشممانی اشکی به آنها نگاه می کرد.. پسر جوانش... باهمان تیپ های مردانه اش.. همان ابهت مهندس بودنش.. همان جذبه اش.. اما کاملا در جلدی پدرانہ! پدری که واقعا پدر شدن به او می آمد! بایک قنذاق بچه دردست..! ویک کیف سامسونت مشکی درد ست دیگرش... بهترین... قشنگ ترین... وهیجانی ترین تصویری بود که پیش رویش می دید...

- سلام مامان جون

زهره خانم با اشک هایی که روی گونه می ریخت .. با شوق و قدم هایی سریع به سمت آنها رفت وگفت :

- سلام به روی ماهت عزیزم...قربونت برم ... فدای تو بچت...زودتر می
اومدین مادر..زودتر...

وسر پسرش را در آغ*و*ش گرفت واورا بوید...بوی مردانگی می داد..می
دانست ...اودیگر آن پسری بند وبار آقای دادفر نبود که تانصفه شب ها
درمهمانی وپارتی ها سرکند ودم صبح با لباس هایی پراز دود ودهانی بدبو
وتنی آتش ولاش وارد خانه شود! اودیگر آن ارمیا نبود...او حالا مرد بود..یک
پدر مرد!

زهره خانم خواست که بچه ارمیا را بگیرد که ارمیا گفت :

- خودم می برمش ماما..فقط شما یه جای خوب به من نشون بدین
بخوابونمش!..

زهره خانم با دهانی باز به ارمیا نگاه کرد..او چقدر عوض شده بود! انگار واقعا
به جای یک پدر یک مادر بود! چقدر قشنگ بادخترش کنارآمده بود..یک
کنارآمدن زیبا...یک کنار آمدنی که عشق پدر به دخترا به راحتی می شد در آن
حس کرد..! به این زودی...واقعا معجزه بود..!زهره خانم درحالی که بامن من
سعی می کرد بهت خودش را کنترل کند به طرف یکی ازاتاق هاراه افتاد وگفت
:

- ب..بیا..بیا مادر..بیارش اینجا..

ارمیا به سمت آن اتاق رفت و بیچه اش را هم همراه خود برد... زهره خانم باحرکاتی که دست پاچگی به خوبی در آن پیدا بود تشکی را برای بچه پهن کرد و یک پتوی مسافرتی را برای زیر سر بیچه تا کرد و گذاشت.. ارمیا بیچه را در جایش خواباند و بدون این که از مادرش کمک بخواهد.. پتوی دور بیچه را باز کرد... بیچه اش را به آرامی بلند کرد و پتو را از زیرش برداشت و پتوی دیگر را به رویش کشید.. کلایش را بر نداشت...! خودش می ترسید.. از سرما خوردن بیچه اش..! هر چند دیگر هوا به بهار نزدیک بود و سردی کمتری داشت ...!

اما بهتر بود که فعلا رعایت کند... زهره خانم که بالبخند به ارمیا و نونه اش نگاه می کرد گفت :

- خیلی تودل بروئه ..

ارمیا در حالی که پالتویش را در می آورد لبخند زد.. زهره خانم باز هم گفت :

- مٹ خودت مادر! وقتی به دنیا او مدی همه رو جذب خودت می کردی... انقدر شیرین بودی که توی فامیل همه دوست داشتن... وقتی ام که بزرگ شدی همه...

ارمیابه میان حرف مادرش آمد وگفت :

- وقتی ام که بزرگ شدم هیچ کی چشم دیدنمو نداشت !

زهره خانم اخمی کرد ودستی تکان داد وگفت :

- خودت خوب می دونی همه دخترا سرو دست برات می شکستن ! منتها توخودت گیر داده بودی به یه آدم بی خود...
ارمیا با این حرف مادرش سرش را زیر انداخت وزهره خانم گفت :

- خدامرگم بده..! صلا حوا سم نبود تو حال وروزت خوش نیس...بیا بریم ..بیا بریم یه جوشونده دم کنم برات اعصابت آروم ترشه..

ارمیا به دنبال مادرش راه افتادوهریکی دوثانیه برمی گشت وبچه اش را نگاه می کرد...وقتی هم که زهره خانم می خواست دراتاق را ببندد ارمیا گفت :

- بازش بذارین مامان

- یخ می کنه بچم ...

- پتوروشه کلاشهوهم برندا شتم .. می خوام اگه بیدار شد صدا گریشو بشنویم

...

زهره خانم مخالفتی نکرد و در اتاق را باز گذاشت و بار میابه سمت آشپزخانه راه افتادند ... زهره خانم گفت :

- هنوز نمی خوای بر اش اسم انتخاب کنی !؟

ارمیا وارد آشپزخانه شد و در حالی که یکی از صندلی های زیر میز ناهار خوری را برای نشستن بیرون می کشید گفت :

- انتخاب کرده بودم .. اما ..

مکثی کرد و آرام تر گفت :

- رفتن شمیم همه چیز و بهم ریخت ...

زهره خانم گفت :

- همیشه که تاابد به خاطر نبود اون به فکر بیجت نباشی... مطمئن باش اون خودشم یه روزی پشیمون میشه..توالان تنها کاری که باید بکنی اینه که فقط به فکر بیجت باشی..

ارمیا گفت :

- یعنی شما می گین دیگه دنبال زخم نگردم !؟

زهر خانم لیوان جوشاندنی را جلوی ارمیا گذاشت وگفت :

- نمی گم نگردد..می گم به فکر بیجت بیشتر باش..تو پنج شش روز همش دنبال شمیم ازاین ور به اون ور رفتی ..یادت رفته ؟! یادت رفته شبا باچه وضعی می امدی خونه؟! یادت رفته تااومد حالت بهتر شه چقدر بدبختی کشیدی؟! همش کنج اون اتاق عین جنون گرفته ها کز کرده بودی! به فکر زنت باش ولی بیشتر بیجت... حالا اسمشو چی می خوای بذاری!؟

ارمیا لیوان رادردست گرفت وخیره به روبرویش گفت :

- می خوام برم شیراز مامان...احتمال می دم اونجا باشه...

زهره خانم با صبوری گفت :

- من هیچ مخالفتی با تو نمی کنم.. تو باید زنتو پیدا کنی... باید بهش اطمینان بدی که نمی ذاری زندگیتون دیگه به دست هیچ بنی بشری خراب شه... اما قبل از هرکاری سعی کن اول آفت های تو زندگیتو از بین ببری.. همه چیزو سامان بدی بعد زنتو بیاری.. بعد بری دنبالش...

ارمیا کمی به مادرش خیره شد و گفت :

- ولی... آخه این بچه بدون مادرش.....!!؟

- این دو هفته چه طور بچت بزرگ شد؟! بقیش هم با خدا... منو المیرا هم هستیم ...

ارمیا کمی در فکر فرو رفت و چیزی نگفت... زهره خانم باز هم گفت :

- حالا خودت اسمشو چی می خوای بذاری؟!؟

ارمیا گفت :

- اول می خوام با بابا صحبت کنم... نظر شما هم برام مهمه... اسم انتخابی من
و شما همه رو قرعه می ندازیم ..

زهره خانم صندلی را بیرون کشید و کنارار میا نشست و گفت :

- مانظر خودتو قبول داریم... مطمئن باش پدرتو و المیرا هم همینو می گن..

ار میا یک قلوپ از محتویات لیوان را خورد و گفت :

- همین که گفتم مامان... امشب همه باهم انتخاب می کنیم ...

آرام آرام دستانش را به نرده ها گرفت از پله ها پایین می رفت ...

از همان بالا و از بین نرده ها حمیده خانم را می دید که روی مبل تک نفره ای
نشسته است و در حال تماشای تلوزیون است... شمیم با لبخند گفت :

- سلام ...

حمیده خانم سرش را با شوق به سمت او برگرداند و بادیدن شمیم که از اتاق بیرون آمده و راه می رود...! به سمتش رفت و همان طور که قصد کمک به او را داشت گفت :

- سلام به روی ماهت عزیزم... تو بالاخره از جات پاشدی؟

شمیم دست او را گرفت و همان طور آرام به سمت یکی از مبل ها برای نشستن رفت و گفت :

- آگه خدا بخواد...

حمیده خانم که سرازپا نمی شناخت شمیم را روی مبلی نشانده و خودش هم کنارش نشست...دستی بر روی صورت شمیم کشید و گفت :

- هنوز رنگ به رو نداری... باید خوب بهت برسم .

شمیم لبخندی از روی تشکر زد و گفت :

- سایه کجاس؟ پیداش نیس!

- خونه خودشونه... این دختر وقتی بیچه های من دور و برم نیستن جای همشونو برام پر می کنه..

شمیم سری تکان داد و گفت :

- خداروشکر... به نظر دختر خوبی میاد...

حمیده خانم گفت :

- به از شما نباشه دختر بدی نیس... هم خودش هم شوهرش آدمای ساده این ..

شمیم گفت :

- بیچه نداره ؟

- نه .. تازه یه ساله او مدن این جا... اونام مٹ من نک و تنهان.. خانوادشون تهران..

شمیم در جواب حمیده خانم سری تکان داد و چیزی نگفت... حمیده خانم گفت :

- میرم برات چای و میوه بیارم.. قول دادم حسابی بسازمت... توهم قولی که دادیو توفکرش باش..

شمیم با ابهام به حمیده خانم نگاه کرد و گفت :

- چه قولی ؟

حمیده خانم خنده ای بامزه کرد و گفت :

- به این زودی یادت رفت دختر؟ قرار بود منو قانع کنی... من هنوز خانوادتو خبر نکردم!

شمیم با شنیدن این حرف لبخند غمگینی زد و سرش را زیر انداخت.. حمیده خانم دستش را زیر چانه شمیم گذاشت و سرش را بالا آورد...

- قرار نیس کسی از کسی دیگه خجالت بکشه.. من فقط دلیلتو می خوام بشنوم...!

شمیم نگاهش را به چشمان آن زن مهربان دوخت.. چقدر نگاهش را دوست داشت.. چقدر برایش آشنا بود.. چقدر او را یاد کسی می انداخت... باز هم لبخند زد و گفت :

- چشم .. می گم .

- اِهکی...!!! مگه من مُردم !؟

ارمیا با بی حوصلگی گفت :

- بفرما مامان جان.. اینم از گل دخترت که انقد تعریفشومی کردی...!

المیرا فوری برای دفاع از خود گفت :

- خب منم از این بچه سهم دارم دیگه.. هم عمشم .. هم فعلا پرستارش...!

ارمیا با اخم گفت :

- منت نذارا...

المیرا که از این حرف برادرش حسابی عصبی شده بود جیغی کشید و به سمتش
پورش برداشت که احسان فوری جلوی او را گرفت ...

- ااا...المیرا عزیزم! این کارا از تو بعیده!

ارمیا پوزخندی زد و روبه احسان گفت:

- نه بابا این یه روز خل بازی در نیاره آدم باید شاخ در بیاره!

المیرا باز هم جیغ کشید.. احسان گوش هایش را گرفت و گفت:

- ارمیا جان جون هرکی دوس داری.. بذار یه موردو این اسم بگه بعد قرعه
کشی می کنیم!

ارمیا نگاهی به مادرش کرد و زهره خانم گفت:

- راس میگه مادر.. همه یکی یه اسم می گن.. به برکت قرآن همه رو می داریم
بین قرآن ویکی رو انتخاب می کنیم.. ایشالله که هرچی صلاحه پیش بیاد...

ارمیا دستی میان موهایش کشید وگفت :

- باشه پس صبرمی کنیم بابا هم بیاد..

وبلند شد و به سمت اتاقش رفت.. هرچند خودش ناراضی بود.. هرچند دوست داشت لااقل خودش یک اسم را روی بچه اش بگذارد و به احترام پدر و مادر و خواهرش یک اسم منتخب آنها را به عنوان اسم دوم برای بچه اش انتخاب کند! اما حالا که انگار مجبور شده بود اسم خودش را هم بین اسم های قرعه کشی بگذارد.. کمی.. شاید کمی دلگیر بود...

ساعتی بعد ارمیا که در حال نگاه کردن به شیر خوردن بچه اش از شیشه شیر در دست زهره خانم بود با صدای سلام آقای دادفر سرش را بالا کرد... آقای دادفر با ذوق به سمت بچه ی ارمیا رفت و با صدای بلندی گفت :

- دختر بابا چگونه؟!؟

زهره خانم شیشه شیر را از بچه دور کرد تا شوهرش به خوبی بچه را ببیند... آقای دادفر دست بچه را ب*و*سید وگفت :

- بچم داره روز به روز بیشتر رنگ و رو میاد...

زهره خانم زیر لب گفت :

- صد هزار ماشالله ...

آقای دادفر که صدای زهره خانم را شنیده بود سری به طرفین تکان داد و گفت :

- خانوم یعنی به چشمای ماهم اعتماد نداری؟!

زهره خانم نگاه می به نوه کوچکش کرد و گفت :

- من به چشمای پدر شم اعتماد ندارم .. شما که جای خود داری... باید براش
اسپند دود کنم امشب... هزار ماشالله خیلی تو دل بروئه... می ترسم بچم
تو چشم باشه ..!

المیرا با ذوق دستانش را به هم کوفت و گفت :

- بابا جون می خوایم اسم براش انتخاب کنیم!

ارمیا گفت :

- بذار بابا ازراه برسه!

المیرا بی توجه روبه پدرش گفت:

- بابا قریون شکل ماهت..زود برو لباساتو عوض کن که من دیگه طاقت ندارم
!...

آقا فرید لبخند عمیق زد وگفت:

- به به به به ..به سلامتی بابا جون...یعنی نمیشه اول شام بخوریم بعد ...

المیرا فوری وسط حرف آقای داد فرپريد وگفت:

- بابا!

آقای دادفر خندید و دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد وگفت:

- خیلی خب..خیلی خب..هرچی شما بگین..لااقل اجازه دارم برم دست
ورومو بشورم که؟!!

المیرا فوری گفت :

- نه!

ارمیا چشم غره ای به بچه بازی های المیرا رفت واحسان ریز ریز می خندید..زهرة خانم گفت :

- فرید جان تو به حرف این دختره نکن...آگه دنیا دست این باشه دو روز رو سرمون خرابه..برو کاراتو انجام بده بعد بیا..

آقا فرید رفت والمیرا اعتراض کنان دست مشت شده اش را با شدت پایین کوبید وبه جای ران پای خود روی ران احسان کوبید :

- مامان!

صدای آخ احسان بلند شد...المیرا یک لحظه به خود آمد...اول به احسان که قیافه اش را درهم کشیده بود وبعد به مشتش که روی پای او بود نگاه کرد ولبش را گاز گرفت ...

- ای وای...احسان...

احسان در میان درد گفت :

- چیزی نیس عزیزم .. فقط نمی دونم چرا جدیدا زیادی رستم شدی!

زهره خانم با سرزنش به المیرا نگاه کرد و ارمیا سرش را به طرفین تکان می داد
می خندید ..!

وقتی پدر خانواده برگشت و روی مبلی نشست .. همه به دورش جمع شدند... او کمی به بچه هایش نگاه کرد... ارمیا .. بزرگترین فرزندش! پسر زجرکشیده اش و یک تازه پدر جوان! المیرا... دختری که هنوز بچه بود و همان شادی و سرزنده بودن بچگی اش را داشت! ... احسان .. دامادی که به اندازه ارمیا دوستش داشت! و در آخر هم سرش که بعد از خدا از همه به او نزدیک تر بود... روی یک مبل تکی را نگاه کرد... خالی بود... آه عمیقی کشید و اشک چشمان مردانه و پدرانه اش را از چشم همه دور کرد... سرش را زیر انداخت و گفت :

- تو این شادی جای یه نفر خیلی خالیه! ... شادیمون کامل نیس... اینو هممون می دونیم! با اومدن این بچه ما بیشتر دور هم جمع شدیم یه خانواده صمیمی شدیم... اما شمیم ...

سرش را بالا کرد و به ارمیا که کنارش نشسته بود نگاه کرد... سرش زیر بود و غمگین... انگار که تمام غم های عالم روی سرپسرش ریخته بود... دستش را روی شانه پسرش گذاشت و گفت :

- هیچ وقت اون شب رو یادم نمی ره ارمیا... وقتی با شمیم اومدی خونمون و گفتی این دختره ای که بسته بیخ ریش من مال خودتون! نمی خوامش! می گفتی من فقط...

حرفش را ادامه نداد و دستی به صورتش کشید و گفت :

- انگار سیلی که اونشب خوردی واقعا کاری بود... همون شب رفتی که دیگه نه شمیم و برگردندی نه خودت گفتی که کسی دیگه رو می خوای!... اما هیچ وقت فک نمی کردم یه روز گذشتت کاردستت بده!... باباجون می دونم درعین خوشحالی همه ما تواز هممون داغون تری... درکت می کنم.. آدم وقتی زنش توخونه نباشه انگار نفسش بالا نیامد.. مخصوصا اگه عاشقش باشی!.. نمی خوام داغتون تازه کنم نه! فقط می خوام امشب جای عرو سمو، مادر این بچه رو خالی کنم... من نمی گم مقصره.. نمی گم چرا رفت و تنهاتون گذاشت اونم تو این موقع؟ من می گم فقط تو پسرم.. تو وظیفه هر چه زودتر دنبال زنت بگردی... حالا این یکی دو هفته حالت درست و حسابی نبود که بخوای پی گیری می دونم.. ولی الان که بهتر شدی.. الان موقعشه.. برو هر جایی رو که می دونی بگرد... مادرت می گه نه.. ممکنه اوضاعتون بدتر شه.. اما من فک می

کنم هرچی هم بشه او ضاعت بدترازاینی که هس نمیشه! برو ویه مدت پیش
زنت بمون.. هر جا هس... نیا تهران ارمیا جان.. نیا تا همه این دوز وکلکا
بخوابه.. این طوری هم برا خودت خوبه هم زن و بیچت..

المیرا گفت :

- بابا آخه ارمیا از کجا بدونه شمیم کجاست ؟ بیچاره کجارو بگرده ؟

آقای دادفر با حوصله گفت :

- مطمئنا اونم یه جایی رفته که تنها نباشه و بهش جابدن... پیدا کردنش خیلی
سخت نیس

وروبه ارمیا کرد وگفت :

- فقط این دفعه رو مواظب باش آبروت از دستت سر نخوره ارمیا جان... آبرو
مث یه ماهی تازه از آب گرفته می مونه.. هر لحظه که ازش غافل شی از دست
می دیش !

زهره خانم گفت :

- منم موافقم مادر.. حالا که فکرمی کنم با پدرت موافقم.. به خدا منم خوبیتو می خواستم.. فقط دلم می خواست اول شرایطت مساعد تر شه بعد بری دنبالش... دلم نمی خواد شمیم بازم اذیت شه...

ارمیا هیچ نمی گفت.. سکوت کرده بود و غمیگن... همه دریکی دو ثانیه در غم فرو رفتند... انگار که ماتم مرگ کسی را گرفته باشند... ساکت .. ساکت بودند تا این که...

صدای گریه ی بچه بلند شد... المیرا سرش را بالا کرد...

- وای بیدار شد...

وازجا پرید که برود و بچه را از داخل اتاق بیاورد... ارمیا بادیدن این اشتیاق المیرا برای بچه! روبه احسان گفت:

- فک کنم باید دست پا کنی...

احسان چشم غره ای به ارمیا که این حرف را جلوی پدر و مادرش زده بود رفت و سرش را زیر انداخت... المیرا از اتاق بیرون آمد و به همراه بچه که تکانش می

داد و قربان صدقه اش می رفت یک کاغد و خودکار هم به دستش بود... جلو آمد و سر جایش نشست و گفت :

- خب همه یکی یه اسم بنویس به انتخاب خود شون.. آگه معنی شو هم بلدین بنویسین... بعد تمامی کنیم و می داریم بین قرآن..

همه موافقت کردند به جز احسان... او قبول نمی کرد و تا آخر هم زیر بار نرفت که در انتخاب اسم بچه ارمیا دخالت کند... بیشتر این حق را به خانواده بچه می داد...! المیرا بچه را به مادرش داد و اسم هارا بدون اینکه کسی بداند دیگری چه نوشته است گرفت و بین قرآن کریم گذاشت... هر کدام از اسم هارا بین یک صفحه و بافاصله.. قرآن را ب* و* سید و آن را بست.. حالا میان قرآن چهار برگه بود...! باید یکی انتخاب می شد... المیرا که مانده بود چه کسی اسم انتخابی را بیرون می کشد... به پیشنهاد آقا فرید قرآن را جلوی ارمیا گرفت... زهره خانم فوری گفت «:

- بسم الله بگو مادر

ارمیال بخندی زد و چ شمانش را بست و یکی از برگه هارا بیرون کشید... المیرا قرآن را روی رحل گذاشت... با شوق گفت :

- وی ارمیا زودباش بازش کن...

ودستانش را از هیجان بهم کوفت... ارمیا با آرامش کاغذ را باز کرد و به اسم
انتخابی داخل کاغذ نگاه کرد... چشمانش می خندید... المیرا بی تحمل گفت
:

- بخون دیگه آه ...

ارمیا با صدای گیرایش خواند:

- تمنا: آرزو، خواستن چیزی همراه با تواضع و فروتنی، دختری که وقارش
همه را در مقابلش به فروتنی می کشاند...

المیرا هینی کشید و از ذوق شروع به دست زدن کرد... و بقیه چند ثانیه بعد المیرا
را همراهی می کردند... المیرا گفت:

- اسم انتخابی کی بود؟! !!

به تک تک .. پدر و مادر و برادرش نگاه کرد... ارمیا چشمکی زد و چیزی
نگفت... المیرا با جیغ و سروصدا به سمت ارمیا رفت... ارمیا که موقعیت را
خراب می دید از جا در رفت و المیرا به دنبالش:

- پسره تقلب کار... تواز اول خلقتت خلاف بودی... وایسا بینم...

زهره خانم بالبخند به نوه کوچکش که باچشمان درشت و براق رنگی اش به این ور و آن ور نگاه می کرد چشم دوخت وزیر لب گفت :

- تمناخانوم... همون چیزی شد که پدر و مادرت می خواستن!

اطرافش رابه خوبی دید می زد... بعد از آن بیست روزی که از آمدنش به آن خانه می گذشت... تازه وقت کرده بود که خوب ببیند... یک سالن کوچک... یک قالیچه ابریشم زیبا کف سرامیک های قهوه ای رنگ... یک شومینه درست روبروی مبل ها و یک صندلی چوبی، روبروی شومینه... یک دست مبل سلطنتی و یک قاب عکس که از بچه های حمیده خانم روی دیواره ی بالای شومینه قرار داشت... سمت چپ در ورودی سالن هم آشپزخانه به سالن اپن می شد و تقریبا و سایلش جدید و شیک بود... روبروی در ورودی یک راه پله به طبقه بالا می خورد و چند اتاق در طبقه دوم بود... یک پنجره بزرگ و دلپاز هم در سالن بود و با پرده های توری و یالان های مشکی سالن خانه

کوچک حمیده خانم را زیبا کرده بود...شمیم لبخندی زد و روبه حمیده خانم که در آشپزخانه بود گفت :

- خونتون مٹ خونہ نوعروسا می مونه ماشالہ !

حمیده خانم درحالی کہ در ظرف میوه خوری میوه می چید خندید وگفت :

- ہمیش کار بیچہ هامہ...چون خودشون برا تفریح میان اینجا..می خواستن خونہ منم براشون حکم ویلارو داشته باشہ !

شمیم لبخند زد و سرش را زیر انداخت...حمیده خانم گفت :

- انداختمت توفکر نہ ؟

شمیم سرش را بالا کرد و چیزی نگفت..حمیده خانم گفت :

- دیگہ وقتشہ نہ ؟

شمیم با کنجکاوی گفت :

- وقت چی ؟

حمیده خانم با مرموزی گفت :

- به ارمیا خبر دادم ...

شمیم یک لحظه قلبش در سینه فرو ریخت... بادهان باز به حمیده خانم نگاه می کرد... حمیده خانم ظرف میوه را در دست گرفت و در حالی که بیرون می آمد باخنده گفت :

- نه مَث این که هنوز دوسش داری...

شمیم نفس راحتی کشید و گفت :

- شوخی بود نه ؟

حمیده خانم یک بشقاب و کارد میوه خوری و ظرف را جلوی شمیم گذاشت و گفت :

- شوخی که بود.. اما مطمئن نباش همیشه همین بگونه...

شمیم غمگین گفت :

- من به شما اعتماد کردم.. قول دادین

حمیده خانم کمی سکوت کرد و بعد گفت :

- فعلا میوه تو بخور...

شمیم بدون این که به حرف او توجه کند گفت :

- آگه ارمیا منو پیدا کنه همه چی خراب میشه !

حمیده خانم سری تکان داد و گفت :

- متاسفانه دلیلای خوبی نداری عزیزم !

شمیم درحالی که نخ های شالش بازی می کرد گفت :

- برای من یکی دلیلام خیلی منطقیه...

- برای ارمیا چی ؟ برای بچت !؟

شمیم با یادآوری آن دو دلش گرفت... بچه اش.. دخترش.. نوزاد کوچولوی تپل
وسفیدش! یعنی اکنون حالش چطور بود؟!

بابغض گفت :

- با این کارم دوتاتیر زدم... یکی برادر کردن دشمنام.. یکی ام..

مکشی کرد وبا صدای لرزانی گفت :

- یکی ام به قلب ارمیا

حمیده خانم سکوت کرد تا شمیم راحت باشد وتوضیح دهد...

- شما جای مادرم.. نیستش که باهش درد ودل کنم .. اما شما هم مث اون
... از روزی که او مدم توخوتون مث یه مادرازم زنگه داری کردین.. خیلی
خوشحالم کردین که ارمیا رو خبر نکردین.. می دونین اگه من نمی اومدم خیلی
از شرایط دیگه توی زندگیمون ممکن بود به وجود بیاد که بدترینمونو می
داشت... من توی شرایط بدی بچه دارشدم .. نمی دونم چرا... اما خودم فک
می کنم حکمت خدا بود... شاید خدا می خواست با این کارش جلوی رفتن

منوبگیره.. اما من حتی به خاطر زندگیم از بچمم گذشتم! شاید الان شما پیش خودتون بگین من چقدر بد ذاتم.. ولی باورکنین جداشدن از بچم به اندازه جداشدن جون از جسمم بود... خیلی دلم می خواست بیرمش امانشد... زردی داشت.. بازم اینو گذاشتم رو حکمت خدا... شاید خواست خدا بود... ولی حالا دارم از نگرانی.. ازدلتنگی و بی قراری دیوونه میشم.. روزی صدبار خودمو لعنت می کنم.. ولی بازم نمی تونم هیچ کاری بکنم... از آبروم می ترسم ...

حمیده خانم که تقریبا چیزی از حرفهای شمیم نمی فهمید گفت :

- حالا که داری تعریف می کنی از اول بگو... از زندگی مجردیت.. از پدر و مادرت تا ازدواجت با ارمیا... من دلم می خواد همشو بدونم...

شمیم لبخندی زد و گفت :

- یه رمانه مادر جون... !!!

- ترس.. من گوششو دارم... فقط قبلش میوه تو بردار بریم بیرون.. هم بگردیم هم حرف بزنیم ...

- چشم ...

از جایش بلند شد و به همراه حمیده خانم برای گشتن در آن خانه کوچک و زیبای سرسبزش به راه افتاد... بیرون رفتند و حمیده خانم گفت :

- حالا تعریف کن..

- راستش ... من شیرازی ام... توی یه خانواده متوسط بزرگ شدم.. به پدر و مادر و یه تک دختر که من بودم! پدر و مادرم ایرانی نبودن.. اما عاشق ایران بودن.. با این که هردو تاشون ترکیه ای بودن اما یه مذهب کامل ایرانی داشتن... از همون اول ازدواجشون اومده بودن ایران و پدرم به خاطر کارش تو شیراز می مونه برای همیشه! مادرم خونه دار بود و یه اخلاق فوق العاده عالی داشت.. صبور و مهربون و با گذشت... پدرم خوب بود.. یه مرد شوخ و خندون.. هیچ وقت خنده ها و شوخی هاشو یادم نمی ره... همش بامن لج بود.. همش اذیتم می کرد و می خندید.. اما پشت اون کل کل ها و اون لجبازیای پدر و دختری عاشق هم بودیم!.. پدرم یه شرکت داشت و وضعش بد نبود..! یه خونه بزرگ تو شیراز داشتیم با یه ماشین و یه زندگی آروم... می دونین من از کوچیکی کنار مادرم تربیت شدم... مادرم بیشتر تو خونه بود و اخلاق منوروز به روز مث خودش بار می آورد... منتها این وسط من یه شیطونی هایی داشتم که مادرم هیچ وقت خبردار نمی شد... بچه های مدرسه و دوستانم بیشتر عامل این شیطونیا بودن.. البته طبیعی بود که یه بچه هر قدر هم خوب باشه تو مدرسه خیلی چیزا روش اثر می ذاره.. منم که یه دختر ساکت و مذهبی بودم توی

دبیرستان یک هو تبدیل شدم به یه دختر شیطون وزبون دراز...درسم بد نبود...خوب خوب نبود اما بدهم نبود...درسمو می خوندم اما شیطونیه رو بیشتر می کردم...اهل پسر و پسر بازی نبودم...اینم از تربیت خوب مادرم بود که توی مخم فرو کرده بود یه دختر آگه باپسری معاشرت داشته باشه دیگه هیچ وقت نه خدا داره نه زندگی! همیشه این جمله تو ذهنم بود و به قول بچه ها توی مدرسه تنها بچه مثبتشون من بودم..اما زبون درازی رو متأسفانه خوب ازبرشده بودم...مامانم نمی دونست ومنم خودمو نشون نمی دادم..تااین که گذشت و سالی که کنکور داشتم بابا و مامان به خاطر یه ماموریت کاری رفتن تهران ...اما نرسیده به تهران تصادف کردن و...

شمیم بغضش را قورت داد و سکوت کرد...حمیده خانم به نشانه حمایت دستش را آرام روی دست شمیم گذاشت .. شمیم دستان گرم حمیده خانم را گرفت و با آرامشی که ناشی از آن دستان پیر و چروکیده بود ادامه داد:

- مامانم همون موقع به خاطر پرت شدنش به بیرون ماشین مرده بود..اما پدرمو به بیمارستان منتقل می کنن..اونم بعد یه روز مرگ مغزی شده بود..رفت توکما...بعد یه هفته هم که گذشت گفتن برنمی گرده و...دستگاه ها رو ازش جدا کردن...خیلی زجر کشیدم ..توی سالی که کنکور داشتم ...یه دختر تنها..نه حامی داشتم نه آشنای درست و حسابی...

حمیده خانم میان حرف های شمیم گفت :

- یعنی تو دایی خاله یا عمویی هم نداشتی !!؟

شمیم سری به نشانه منفی تکان داد و گفت :

- تک و توک اقوام دور بودن ولی همه این عمو و دایی و خاله هام خارج از کشور بودن... همشون حتی پدر بزرگا و مادر بزرگ هام هم ترکیه ان... ما توشیراز خیلی غریب بودیم !!

حمیده خانم سری به نشانه همدردی تکان داد و شمیم گفت :

- وقتی پدر و مادرم مردن دلم می خواست منم بمیرم .. یه دختر هجده ساله تک و تنها.. تویه کشوری که هیچ کس رو درست حسابی نداشت واقعا دیوونه کننده بود... برای خاکسپاری پدر و مادرم همه آشناهامون اومدن ایران... سرنگه داشتن من دعوا بود... می فهم یدم.. هیچ کدوم دوس نداشتن منو زنگه دارن.. خیلیا ادعای حامی بودن می کردن اما ته دلشون به مردن منم راضی بودن! خیلیا خواستگار و خواهانم بودن اما تا اون شرایط به وجود اومد و بی کس شدم دیگه نگام نمی کردن..! منم که دیدم همشون دارن به خاطر من بهم می پرن حرف هیچ کدومشونو قبول نکردم... یه ماه بعد که قرار بود مثلا باهمشون برم ترکیه درست شبی که فردا صبحش پرواز داشتیم رفتم خونه

هم سایمون...توی اتاق دختر هم سایمون موندم تا آبا از آ سیاب افتاد و فهمیدم همشون رفتن...دلم می خواست فقط زودتر از شرشون خلاص شم! خدارو شکر می کردم سند خونه و ماشین و شرکت بابامو پیش خودم نگه داشتم تا اونا دستشون بهش نرسه..مطمئنا اگه دستشون به مال واموال پدرم می رسید همه رو می کشیدن بالا و منوهم آواره این خونه و اون خونه می کردن..اما خدارو شکر می کردم که سنم به اندازه ای بود که همه چی رو بفهمم! خلاصه اونا رفتن و دیگه پیداشون نشد...خودم زنگ زدم به مادر بزرگم، مادر پدرم و گفتم من خوبم..می خوام تنها باشم و توی ایران زندگی کنم...بماند که چه قشقری به پاشد و تایه سال ازدست اونا چه کشیدم اما مهم این بود که این میون به نفر غریبه اومد و منو نجات داد...

حمیده خانم با خنده گفت :

- فرید!

شمیم لبخند غمگینی زد و گفت :

= دلم برا عمو تنگ شده..خیلی هواشو کردم...

- خب می تونی بهشون زنگ بزنی! جووری که هیچ کس نفهمه جز فرید و خانوادش!

شمیم سری به نشانه منفی تکان داد و گفت :

- می ترسم... این دفعه دیگه ریسک نمی کنم... من این راه رو انتخاب کردم... دارم سختیاشو به جون می خرم که شاید همه چیز درست شد! دیگه کاری نمی کنم که یه وقت به ضررم تموم شه...!

حمیده خانم گفت :

- من که نمی فهمم توچی داری می گی !

شمیم خندید و گفت :

- موقعی که عمو فرید اومده بود شیراز درواقع هم عمو هم ارمیا توی مراسم خاکسپاری و چهلم حضور داشتن اما خب... من اوضاع خوبی نداشتم اون موقع.. نفهمیده بودم کی هس کی نیس! عمو فرید رو نمی شناختم اما همیشه بابام ازیه دوست صمیمی که درتهران زندگی می کنه حرف می زد... من وقتی فهمیدم عمو همون دوست قدیمی باباس که خود عمو فرید اومد وگفت که من موقع مرگ پدرت بالای سرش بودم... می گفت بابام بیمارستان تهران بود و توان یکی دو روز عمو فرید فهمیده ورسیده... می گفت بابام وقتی همون

اولا بهوش بوده وصیت کرده عمو فرید مواظب من باشه... ازاون موقع هم عمو دیگه از شیراز برنگشته بود.. البته من دیگه ارمیا ندیدم... انگار اون موقع اون رفته بود تهران... منم اصلا نمی دونستم عمو هم چنین پسری داره! تو اون شرایط درگیری اقوام طماع من.. البته نه همشون.. بعضیایی که چشمشون دنبال پول و شرکت بابام بود عمو همه سند ومدارک رو نشون داد و وبا وکالت نامه ای که بابام از جانب خودش قبلا تنظیم کرده بود همه اونا رو سر جاشون نشود... خوشحال بودم ولی گاهی به عمو هم شک می کردم... اما بازم اعتماد کردم.. به خدا نمی دونم چه جوری.. گاهی هم از خودم می پرسم واقعا چقدر خدا بزرگه... اصلا اون روزا به چشم دزد نمی تونستم به عمو نگاه کنم ونکردم... فقط گاهی شک و یه ترس غریب دخترونه سراغم می اومد... ولی هیچ کاری نمی تونستم بکنم.. من سندو زندگی ومال واموال پدرمو دست عمو داده بودم! جالب بود دست نزدیکانم ندادم و یک راست گذاشتم تودست یه مرد غریبه ازراه رسیده.. همیشه برام این کارم جالب بود... یه اعتماد قشنگ کردم.. می دونم اینم حکمت خدا بود... عمو فرید مرد فوق العاده ای بود... خیلی زود بدون این که بخواد مٹ بقیه منتی سرم بذاره شرکت رو بایه آدم دیگه قول نامه کرد و پولشو تو حسابم ریخت... مونده بود خونه وماشینمون که من می خواستم نگهشون دارم تا بعد از اعلام نتایج کنکورم.. عمو خیلی اصرار کرد که برم خونه خودش.. می گفت بیاخونه ما زندگی کن.. می گفت خانوادم بد نیستن.. مطمئن باش از اومدن تو خوشحال می شن.. اما من قبول نکردم... فقط می خواستم بمونم وبخونم برای دانشگاه... عمو وقتی دید مرغم یه پاداره مخالفتی نکرد و گذاشت بمونم شیراز.. من موندم وتنهایی... شبا فقط

دخترهمسایمونو می آوردم پیشم و روزا همش درس می خوندم..عموهم
هرازگاهی بهم سر می زد و یه کاره به خاطر من می اومد تهران.. با یه عالمه
خرید برای خونه و من یه نفر! خیلی خوشحال بودم که توی ایرانم و یکی هس
که همیشه به فکر مه..عین پدرم ...!

کنکورمو به نسبت بد ندادم..هرچند خیلی هم راضی نبودم اما بد هم
نشد...به پیشنهاد عمو هرچی تونستم اول رشته های تهران رو انتخاب کردم که
خوش بختانه هم قبول شدم و عمو خیلی راحت بعد از فروش خونه و ماشین این
دفعه دیگه منو به خونه خودش برد...

شب از راه رسیده بودیم..ساعت یازده بود فک کنم...عمو منو اول به خانوادش
معرفی کرد.. که من فقط یه خانومو دیدم به اسم زهره خانم ..! عمو زیاد
از خانوادش برام تعریف نکرده بود...اولش فک می کردم عمو هیچ بچه ای
نداره اما وقتی نمی ساعت گذشت و یه پسر وارد خونشون شد به اشتباهم پی
بردم...ارمیا ... همون اول ..مادر جون ... باورکنین همون اول با اون چشمای
جدیش جذبخ شدم ...

حمیده خانم لبخند زد و شمیم سرشو پایین انداخت... کمی سکوت کرد تا
خودرا باز یابد...چقدر دلش او را می خواست...ارمیای خودش را...آ*غ*و*ش
مسخ کننده اش و عطر مردانه اش...آن دستهای قوی که به دور کمرش گره

بخورد و آن سینه برجسته و مردانه ای شمیم سرش را روی آن بگذارد... صدای
مهربانش و قربان صدقه هایش... شمیم بغض کرده بود.. اشک چشمانش فقط
منتظریک تلنگر بود... دلش می خواست گریه کند اما نه جلوی حمیده خانم
... حمیده خانم چیزی نگفت... شمیم هنوز سکوت کرده بود... نمی توانست
حرف بزند... می دانست اگر دهان باز می کرد باید یک گریه زاری درست
و حسابی راه می انداخت... حمیده خانم که دید او حالش خیلی خوب
نیست.. خیلی آرام از شمیم دور شد و او را تنها گذاشت ... شمیم به رفتن او
نگریست... او هم خوب بود.. حمیده خانم هم مانند آنها خوب بود...! از جایش
برخواست و به اتاقش رفت .. خدا را شکر می کرد که نمی خواهد از توی سالن
و از جلوی حمیده خانم رد شود...! خیلی راحت از پله های داخل اتاق به تراش
اتاقش رفت و از آن بالا غروب زیبا و درختان سرسبز زیر پایش را دید می زد... دلش
هوای صدای ارمیارا کرده بود... خوشحال بود که سایه قبلا همه چیز را پایش
فراهم کرده بود... هم دستگاه سی دی را ... و هم یک سی دی که پر از صدای
ارمیا بود...!!! هر چند پیدا کردن دومی خیلی سخت بود تا دستگاهش! شمیم
به داخل اتاق رفت و سی دی را داخل دستگاه گذاشت .. صدایش را تنظیم کرد
و بیرون آمد... کنار تراس ایستاد و به آسمان چشم دوخت... صدای ارمیا
بلند شد... این بار فروریخت ... اشک چشمانش فروریخت و بغضش را سبک
کرد... دیوانه اش بود... دیوانه!....

به آ*غ* و *مش تو محتاجم

برای حس آرامش...

برای زندگی باتو....

پر از شوقم پراز خواهش!

به دستای تو محتاجم

برای لمس خوش بختی...

واسه تسکین قلبی که ...

براش عادت شده سختی....

به چشمای تو محتاجم واسه تعبیر این رویا

که بازم میشه عاشق شد تو این بی رحمی دنیا

تو این بی رحمی دنیا...

به لبخند تو محتاجم .. که تنها دل خوشیم باشه

بذار دنیای بی روحم به لبخند تو زیبا شه

به لبخند تو زیبا شه

به لبخند تو زیبا شه

به تو محتاجم و باید

پناه هق هقم باشی ...

همیشه آرزوم بوده که روزی عاشقم باشی ...

که روزی عاشقم باشی

صدای گریه آرامش در صدای زیبای ارمیا گم شده بود... حمیده خانم آن بیرون درحالی که به صدای ارمیا با علاقه ای خاص گوش می داد می دانست اکنون حال شمیم چگونه است! درکش می کرد... سرش را به تاسف تکان داد و دستانش را برای دعا بلند کرد:

- خدایا خودت به خیرش کن...!

ملوک خانم درآشپزخانه مشغول بود و ارمیا با آن لباس های رزمی اش بر روی تاتومی ها داخل اتاقش تمرین می کرد... هر از گاهی با عشق نگاهی به تمنا که روی تخت بدون لباس و فقط با یک مای بیبی رها شده بود و دست و پا می زد می کرد و لبخند می زد... قرار بود به عنوان مربی یک باشگاه برای یک سال قرار داد ببندد! احتمال می داد حسابی مشغول شود... باید سرخودش را گرم می کرد... خودش هم راضی بود... هم شرکت را در دست داشت هم عصر بعضی از روزها به باشگاه می رفت و هم تمنا را برای ازیاد بردن غم شمیم انتخاب می کرد... هر چند هنوز از فکر شیراز رفتن بیرون نرفته بود... همین روزها... می رفت... برنامه ریزی کرده بود... به خصوص که پدرش هم تاکید کرده بود!

یک فرم را زد... فرم دو... همانی که به شمیم روزهای اول یاد می داد... باز هم شمیم! اول و آخر به هر چه فکر می کرد به او می رسید... مثلاً داشت تلاش می کرد با غم نبودنش کنار بیاید! در حال زدن همه حرکات رزمی اش... به یاد اومی افتاد... به یاد دو سال قبل... به یاد لوس بازی های شمیم... جیغ زدن هایش... به یاد حرف گوش نکردن هایش و به یاد جدیت های ارمیا و تنبیه های سختش

!...

'''

- محکم محکم کار کن این چه وضعشه!

- دیگه محکم تر از این نمی تونم بزنم

- شمیم دستاتو محکم بکش جلو مگه رو خار راه میری محکم هان سوهان
بزن ببینم

- ا... دلتم بخواد

- بزن می شمرم

- خوبه؟ این دفعه دیگه تمام تلاشمو کردم

ارمیا در حالی که حرکات رزمی شمیم را نگاه می کرد مرتب با صدای بلند می
شمرد.

- خیلی خب بسه فرم دو رو برو ببینم

- وای ارمیا خسته شدم

- زودباش می شمرم

شمیم بالاچار شروع به زدن حرکات کرد ... ارمیا در حالی که نگاهش می کرد سرش را به طرفین تکان داد:

- بشین دراز نشست بزن

- ا... چرا؟

- اصلا خوب کار نمی کنی بیست تا زود باش

- ارمیا

- سی تا

- توروخدا

- چهل تا میت میزنم تو شکمتا زود باش

- اصلا نمی خوام ...

- وایسا بینم دختره پررو کجا میری؟

شمیم سمت اتاقش رفت وگفت:

- میرم لباسامو عوض کنم اصلا استاد بداخلاق نمی خوام

ارمیا به دنبالش رفت و بازویش را کشید و او را به سالن برد. شمیم در حالی که تلاش می کرد از دست او رها شود گفت:

- ولم کن زور که نیس نمی خوام.

- زود باش دستاتو بزن پشت سرت شکمتو محکم بگیر بیست تا میت..

- نمی خوام می ترسم

- بشین صدتا درازنشست

شمیم جیغ کشید ... و ارمیا می خندید ... و در آخر هم به دنبالش گذاشت و با چند ضربه میت روی شکم شمیم خواباند ..."

غمگین شد... اما دست و پاهایش را با حرص و محکم فرم می زد... چشمانش را بست... نفس عمیقی کشید و سعی کرد یادش را منحرف کند... فکر نکنند... باردیگر به تمنا نگاه کرد و فرم دورا تمام کرد و در آخر با یک صدای فریاد رزمی اش... حرصش را خالی و فرمش را به اتمام رساند... ملوک خانم که از صدای فریاد ارمیا گمان کرده بود که او عصبانی شده است با شتاب و ترس برای نجات دادن تمنا داخل اتاق شد....

- آقا...

یک هو بادیدن ارمیا در آن لباس ها و تمنا که ساکت چشمان درشت و رنگی اش را به پدرش دوخته بود مبهوت گفت :

- وای خدا مرگم بده... فک کردم چیزیتون شده خدای نکرده..!

ارمیا با تعجب اول به ملوک خانم نگاهی کرد و بعد خندید :

- داشتم تمرین می کردم ملوک خانم...!

ملوک خانم نفس راحتی کشید و گفت :

- م معذرت می خوام آقا... زبا ید بگم ولی توی خونه... اونم جلوی دختر کوچولوتون.. جای خوبی برای این چیزا نیس...!

ارمیا سری تکان داد و میت در دستش را روی زمین پرت کرد و در حالی که کمر بند مشکی اش را از روی لباسش بازمی کرد گفت :

- بدبختی می دونی چیه ملوک خانم؟! من نمی تونم تمنا رو باخودم ببرم باشگاه... هم می خوام جلوم باشه هم کارمو بکنم.. اینه که این وضع پیش اومده.. عیب نداره... تمناهم عادت می کنه! ...

و نگاهی به نوزاد کوچکش انداخت و خندید... ملوک خانم گفت :

- المیرا خانوم زنگ زدن گفتن تایه ساعت دیگه میان اینجا... تاشما برید حموم و برگردین من تمنا رو نگه می دارم.. خیالتون راحت باشه..

ارمیا گفت :

- ممنون ... باشه .. می تونی بری ملوک خانوم.. فقط من رفتم حواست به کوچولوی من باشه ..

- چشم ...

ملوک خانم بیرون رفت و ارمیا لبها سهایش را بیرون آورد... شلواری سفیدش را پوشید و حوله اش را روی شانه اش انداخت... درکمد را بست که چشمش به تمنا افتاد... چشمان زیبایش را روی ارمیا زوم کرده بود! ارمیا خندید و گفت :

- فدات شم بابایی... به چی نگاه می کنی !؟

و به طرفش رفت و با همان بالا تنه برهنه اش روی تخت خزید... دستان بچه اش را ب*و*سه باران کرد... صدای اوق و ووق کردن تمنا بلند شده بود... انگار که می خواست با پدرش حرف بزند! انگار او هم پدرش به همان حد دوست داشت که ارمیا تمنا را !!! از صدای تمنا ارمیا بیشتر مشتاق می شد و بیشتر با او بازی می کرد...

- جون دلم ... چقدره توانازی آخه.. بخورمت من ..

کف پاها و کف دستان .. روی شکم .. روی سر ... همه را می ب*و*سید..دستان
کوچکش را به صورت خود می کشید... پای کوچش را در دست می گرفت
و قلقلک می داد.. صدای تمنا بلند می شد و ارمیا فهقهه می زد...عشق می کرد
از پدر بودن!

بعد از ساعتی بالاخره خودش را را ضی کرد که از تمنای کوچکش دل بکنند..آن
هم با اخطار ملوک خانم که از بیرون داد و بیداد می کرد...تمنارا یک بار دیگر
ب*و*سید و به داخل حمام رفت..ملوک خانم وارد اتاق شد و یک دست بلوز
و شلوار صورتی برتن تمنا کرد و یک کلاه همان رنگ هم به سرش گذاشت
... او را روی تخت گذاشت و شیشه شیرش را به دهانش برد...انگار که تمنای
کوچک حسابی گرسنه بود...تند تند می مکید و می خورد...!

ساعتی بعد ارمیا از حمام بیرون آمد...تمنا خواب بود...نزدیکش شد و روی
دستش را محکم ب*و*سید و بعد حوله حمامش را بیرون آورد...صدای در اتاق
آمد...و بعد ملوک خانم گفت:

- آقا ..خواهرتون او مدن ...

ارمیا گفت:

- خیلی خب الان میام ...

بلوز و شلواری سفید رنگ از جنس کتان را که زیبا ترش می کرد رابرتن کرد... جلوی آینه رفت... موهایش را باپورس شانه کرد.. عطرهمیشگی نیو باسش را زد و بیرون رفت.. در اراتاق را بازکرد و آرام بست تا تمنا بیدار نشود.. بلافاصله بعد از بیرون رفتنش ...

از دیدن کسانی که جلوی دیدش بودند... مات ماند...

خدای من ! المیرا چه کرده بود؟! همه ی تعجب و حیرتش جای خود را به خشمی آشکار در چشمان جدی اش داد و باعث دندان قروچه کردنش شد... هر دو بادیدن ارمیا خیلی سریع از جا بلند شدند... سرهایشان به زیر بود و سلام کردند... ارمیا با حرص و به آرامی جوابشان را داد... المیرا هم آخر از هم باترس روبه برادرش سلام کرد... ارمیا نگاه زخمی اش را به او دوخت و المیرا سریع گفت :

- او مم... ارمیا جان.. دوستانمون او مدن تمنارو ببین و ...

مکثی کرد و سرش را زیر انداخت.. آرام ادامه داد:

- عذرخواهی کنن...

ارمیا پوزخندی زد... که از چشم امید دور نماند... ارمیا بدون اینکه تعارفی برای نشستن آنها کند خودش روبروی آنها روی میلی نشست... امید و ملیسا همان طور ایستاده بودند... المیرا آب دهانش را قورت داد و با کمی من من گفت:

- چرا ایستادین؟! بشینین...

ملیسا و امید قصد نشستن را کردن که ارمیا خیلی جدی گفت:

- لازم نیس!...

امید و ملیسا یک هو راست ایستادند... با تعجب به ارمیا نگاه می کردند... ارمیا گفت:

- شما...

و نگاهش را به امید انداخت و گفت:

- آقای کریمی... این دفعه دوم ته بدون خواست من وارد خونه ام شدی... خواست باشه.. دفعه سومت برت می گردونم تو همون حلفدونی که بودی!

امید دستانش را از فشار وارد شده بر اعصابش مشتت کرد و چیزی نگفت... المیرا گفت:

- ارمیا جان... اینا تقصیری ندارن! می خواستن اول اجازه بگیرن ولی من خودم خواستم..

ارمیا که حسابی جوش آورده بود یک هو داد زد:

- تو هم خیلی اشتباه کردی!

المیرا ساکت شد و ملیسا با ترس و یک شرمندگی خاص گفت:

- باورکنین ماهم به اشتباهمون پی بردیم که اومدیم عذرخواهی... از روزی که امید آزاد شده و گفت که شما رضایت دادین من شرمنده تر شدم... من به شمیم بدکردم.. به شما بدکردم... اصلا همه تقصیرا گردن منه به خدا.. امید چوب

ندونم کاریای منو خورد...! حالام اومده بودم همه چیزو براتون بگم... بگم که
گول اون روژان لعنتی رو خوردم... بگم که...

ملیسا بغض کرد و به گریه افتاد... در میان گریه هایش ادامه داد:

- وقتی فهمیدم کارای منو امید باعث رفتن شمیم شده... به خدا... به خدا دلم
می خواست خودمو بکشم... فک می کردم اختلاف بینتون پیش بیاد ولی نمی
دونستم که باعث رفتن شمیم میشه...!

بازهم گریه ای کرد و گفت :

- حالام هرچی شما بگین... ما تاشما نخواین این جا نمی مونیم...

و روبه امید گفت :

- بریم...

تادم در حرکت کردند که بروند... تادستشان به سمت دستگیره در
رفت... صدای ارمیا آمد بدون اینکه به آنها نگاه کند گفت :

- روژان به ازای این کارا چی بهتون داد!!؟

ملیسا برگشت و با صدایی گرفته گفت :

- پول! پول! پول! ازدواجمون!

ارمیا سرش را به سمت آنها برگرداند و گفت :

- بیاین بشینین ...

ملیسا خوشحال لبخندی زد و دماغش را بالا کشید... سریع با امید روی مبل سه نفره روبروی ارمیا نشستند... ارمیا باکینه ای عمیق به هردوی آنها نگاه می کرد... دو عاملی که باعث بهم خوردن زندگی اش شده بودند! دونفری که شمیم را به رفتن کشانده بودند...! مطمئنا اگر ارمیا از جرمش نمی ترسید هردورا درهمین خانه خودش می کشت! روبه ملیسا که ساکت بود گفت :

- خب؟!!!

واز میز کنار مبل جعبه فلزی سیگارش را برداشت و بایک فندک آن را روشن کرد... ملیسا هنوز می ترسید حرف بزند... ارمیا کامی عمیق از سیگارش گرفت و درحالی که دودش را بیرون می داد گفت :

- من منتظرم ...

ملیسا گفت :

- از اولش می گم ... از همون اولی که ... منو امید باهم آشنا شدیم ...!

ارمیا سری تکان داد و ملیسا شروع کرد...

- چندماه پیش امید ازم خواستگاری کرد... شمارمو از بچه های دانشگاه گرفته بود و می خواست اجازه بگیریه با خانوادش بیاد خواستگاری... منم که می دونستم امید از اولش خواهان شمیمه قبول نمی کردم.. گاهی بدو بیراه بهش می گفتم ... گاهی فک می کردم حتما بازم می خواد از طریق من به شمیم برسه و به شمیم ضربه بزنه... وگرنه براچی باید از شمیم بگذره به دوست صمیمیش گیره بده ! خلاصه حسابی زدم تو پرش... چند بار هم مو بایلمو تا یکی دو هفته خاموش می کردم اما انگار نه انگار...! دست بر نمی داشت ... دلم نمی یومد به پلیس خبر بدم.. دلم برا امید می سوخت.. می دونستم سر قضیه شمیم بد جور دل شکسته شده... براهمین کاری نکردم که پشیمون شم... باخودم گفتم که من که می دونم خودم دارم چیکار می کنم ... به مدت سرکارش می دارم بعدش می دارمش کنار.. لااقل این جوری شاید ازم خسته شه ! ... وقتی ام بازم بهم گیر داد وزنگ زد باهاش خوب حرف زدم و یه جورایی نشون دادم خواستار

ادامه رابطه ام... گذشت تا این که مایکی دوماه باهم بودیم... دو سیمون در حد یه کافی شاپ و پارک بود... منم دیگه خیلی با امید مخالفتی نداشتم... رفتاراش خوب بود... از اون پسرای سبک سری که فک می کردم نبود... یه جورایی خوشم اومده بود ازش! اصلا جلوی من حرفی از شمیم نمی زد... محبتاش جوری بود که واقعا درک می کردم شکسته و احتیاج به یه حامی داره! با این که اصلا قصد دوستی نداشتم و اصلا هم اذیتم نمی کرد اما من بهش شک داشتم... رفتاراش همیشه مث اونایی بود که فقط قصد ازدواج دارن! هیچ وقت به فکر خودش و سوا استفاده نبود... خوب اینارو می فهمیدم... باخودم درگیر شده بودم... نمی دونستم واقعا هدفش همینه یا همش نقش بازی کرده؟! باخودم عهد کردم امید رو کسی بدونم که همش داره جلوم نقش بازی می کنه و من پشش بزنم... گول نخورم!.. فقط به خاطر شمیم.. به خاطر خودم که بدبخت نشم!.. یه کاردیگه هم کردم... یه مدت امتحانش کردم... حسابی باچندتا شماره سربه سرش گذاشتم... مزاحمش شدم... بدون این که حتی یه ذره سوتی بدم... زیاد پانمی داد... نمی گم مثبت مثبت بود... ولی همون بود که فکرشومی کردم... زیادی اهل دوست و دوست بازی نبود...! خلاصه تایک ماه هم من احتیاط می کردم و امتحانش می کردم... حالا به غیر از تلفن زدن بایه راه های دیگه هم... خدایی خوب امتحانشو پس می داد... داشت بهم ثابت می شد واقعا علاقه ای توکاره و قصد ازدواج داره... این بار بدون شک و با علاقه ای که فک می کردم بهش پیدا کردم وارد شدم... دیدم نه.. انگاری راستکی راستکی داره جدی می شه... واقعا بهم علاقه داشت.. البته من هیچ وقت نپر سیدم تاچه

حد عا شق شمیم بودی...! اما مطمئن بودم به من فقط علاقه داره.. آگه شمیم عشق بوده من علاقه بودم! برام سخت بود.. حالا که باورش کرده بودم برام سخت بود که من علاقه باشم و شمیمی که توی زندگی امید نیست عشق! وقتی ام که تصمیم گرفتم امید رو بذارم کنار ننویستم... حالا من بودم که علاقه داشتم... شایدم... عا شقش شده بودم..! بدترین درد بود.. این که کسی الکی وارد زندگیت بشه و الکی جدی بشه... تازه وقتی الکی وارد شده به جایی برسه که این الکی بودن باعث بشه تویه پله بالا تر از اون قرار بگیری...! من عا شق باشم و اون علاقه داشته باشه فقط! سخت بود خیلی سخت... تو همین هیر و ویر روژان پیدااش شد... نمی دونم چه جور ی زاغ سیاه منو امید رو چوب زده بود... نمی دونم چجوری از همه چیز خبرداشت! اما اینو خوب می دونم ارمیا خان! روژان حاضره برای بدست آوردن شما جونشو هم وسط بذاره... من می دونم اون قبلا نامزدی کرده و شما رو به بدترین شکل ها پس زده...

ارمیا با شنیدن این حرف ملیسا... سرش را که پایین بود فوراً بالا آورد و به ملیسا چشم دوخت... با اخم.. ملیسا گفت:

- روژان همیشه شما رو دوست داشته... حالا نمی دونم واقعا دوست داشته یا مال و اموال و موقعیتتونو.. اما اینو مطمئنم اون نامزدی دوسال قبل هم برای کشوندن شما به پای خودش بوده.. اون همیشه به من می گفت آگه کاری کنی که ارمیا از شمیم متنفر بشه زندگی منو امید رو به بهترین شکل تامین می کنه! منم خام حرفاش شدم.. تو بدشرایطی بودم... امیدو دوست داشتم.. می

خواستم باهش ازدواج کنم... امید هم پول داشت.. اما نه به اندازه اونی که روزان بهم وعده داده بود... آگه یه جشن عروسی با پول روزان می گرفتیم یه شبه تو تهران صدا می کرد... اما من خر نمی دونستم دارم جشن عروسیمو... همه آرزو هامو رو و پروانه های زندگی بهترین دوستم بنا می کنم!

ارمیا ته سیگارش را درجاسیگاری پرت کرد و از خشم از جایش بلند شد... که فقط داد نزد و چیزی نگوید... پشت پنجره سالن رفت و دستی به صورتش تیغهاش کشید... نفس عمیقی کشید... چقدر توطئه پشت زندگی شان بوده و نمی دانستند! چقدر حسود.. چقدر طماع!!!

ملیسا می گفت و می گفت :

- کم کم ملاقات هام با روزان خیلی جدی شده بود... اون بهم دروغ می گفت.. می گفت شمیم زندگیشو خراب کرده.. می گفت با ارمیا نامزد بودم و شمیم او مد همه چیزو به خاطر پول ارمیا خراب کرد.. می گفت می خواد ازش انتقام بگیره... اونم یه کوچولو... فقط با یه ترس..! می گفت هیچی نمیشه.. فقط می خواد یه کم ارمیا رو بترسونه... یا یه کم شمیم ازارمیا متفرشه...! منم باور می کردم.. باور کردم با این که شمیم بهم گفته بود قبلا قضیه شما و روزان چی بوده! انقدر روزان گفت و گفت تا این که قبول کردم.. فقط

توی سرم یه چیز می دیدم...یه جشن عروسی هزارنفره ویه تالار توی بهترین جای تهران یه ماشین مدل بالا ویه خونه ولباس عروس ...

ملیسا به اینجا که رسید ساکت شد ولبش را گاز گرفت و با اشکی که درچشمانش می جوشید گفت :

حالا می فهمم آدمایی که حاضرن برا پول جون یکی دیگه رو بگیرن یعنی چی ! منم مث اونا به خاطر پول هنگفت روژان نکبت دو ستیو شرافت و معرفت رو کنار زدم و به شمیم ضربه زدم..خیلی راحت هم بااین قضیه کنار نیومدم ! یکی دو هفته خیلی باخودم کلنجار رفتم ..خیلی با خودم درگیر بودم ولی آخرش به پیشنهاد روژان پادادم!..قرار بود من امید رو خیلی جدی کناربزنم فقط به دلیل گذشته ای که با شمیم داشتم...روژان می گفت این جوری امید مجبور میشه خود شمیم رو وسط بکشه تا منو راضی کنه وکافیه این وسط ارمیا امید و شمیم رو باهم ببینه! اون موقع انتقامشو ...

- بسه ...

ملیسا و المیرا باترس کمی ازجا پریدند..ملیسا ساکت شد و ارمیا بعد از آن فریاد به آهستگی گفت :

- بسه ..دیوونم کردین...بسه...!

ارمیا یک دستش را به لب پنجره گرفت و با یک دستش درمو هایش کشید... عادت همیشگی مردها... یا شاید هم عادت همیشگی ارمیا! با صدایی خش دار همان طور که پشتش به آنها بود گفت :

- چه کردین باشم من... چه کردین شما...

وسری تکان داد و پیش خود فکر کرد همه ی این زجرهای شمیم به خاطر وجود ارمیا است! همش خودش... با صدایی آرام طوری که افراد پشت سرش هم می شنیدند گفت :

- لعنت به من... لعنت...

المیرا گفت :

ارمیا جان تو چرا خودتو ملامت می کنی؟... همه بدبختیاتون فقط به خاطر وجود اون نکبته!

ارمیا نفس عمیقی کشید و برگشت و به المیرا نگاه کرد... در دل نقشه ها می کشید برای آن دختر! دیگر این بار دست بر نمی داشت... دست بر نمی داشت تا انتقامش را بگیرد...!

ارمیا سر جایش نشست و سیگاری دیگر را آتش زد... ملیسا با بغض گفت :

- شمیم همیشه واسه سیگار کشیدن شما حرص می خورد!

دستها و چشمان ارمیا یک لحظه مات ایستاد! ارمیا نیم نگاهی به ملیسا که از ترس سرش را زیر انداخته بود کرد و با حرص سیگار را به کناری پرت کرد... المیرا لبش را می گزید... اصلا جو خوبی نبود...! ارمیا بی قرار بود... هم دوست داشت بقیه ماجرا را بداند هم دیگر ظرفیت نداشت! خودش شک داشت که دیوانه می شود یا نه!

با صدایی که دودلی در آن مشهود بود گفت :

- امید ...

امید که در فکر بود... یک هو سرش را بالا کرد و بالاخره به زبان آمد:

- بله

ارمیا گفت :

- درسته كه تو از اين قضيه اصلا خبر نداشتي ؟

اميد بغضش را قورت داد وگفت :

- درسته...

وساكت شد.. ارميا هنوز منتظر بود... گفت :

- ادامه بده.. مي خوام از زبون تو بشنوم...

اميد با تعجب نگاهی به ارميا انداخت... بعد ازكمي مكث سرش را زير

انداخت وگفت :

- من هيچ وقت به اندازه شما عاشق نبودم !

ارميا ناخوداگاه يكي از ابروهايش را بالا برد و اميد گفت :

- آگه من جای شما بودم... آگه بودم واین همه اتفاق تو زندگی می افتاد.. زنم می رفت و یه بچه رو دستم می موند... من.. مطمئن جامی زدم... از همون عشق و عاشقی هم جامی زدم...

حالا به جزارمیا.. ملیسا و المیرا هم بادهانی باز به او نگاه می کردند... امید باز هم گفت :

- خوشحالم... خوشحالم که آگه شمیم... آگه قسمت من نشد.. ولی.. مال یکی شده که...

حرفش را نیمه رها کرد و به ارمیا نگاه کرد و گفت :

- شما واقعا لیاقت شمیم رو داشتین...!

ارمیا پوزخند زد... لیاقتش را داشت یا ندا شت مهم نبود! مهم این بود که حالا شمیمی در کار نبود! او کجا بود! خدا می دانست فقط !

امید ادامه داد:

- روزی که من دوباره بعد از دو سال مجبور شدم با شمیم روبرو شم واقعا سخت بود.. دلم نمی خواست فکرکنه دوباره می خوام شروع کنم... مخصوصا

از وقتی که فهمیدم بارداره... ولی بدبختی من این بود که یک ماهه تموم ملیسا ازم بریده بود... من یه بارشکست خورده بودم... یه بارپس زده شده بودم... دیگه این دفعه نمی تونستم... اینه که روی آوردم به خواهرتون... می دونستم خانم دادفر چشم دیدن منوهم نداره اما مجبور شدم ازشون خواهش کنم که پا وسط بذارن و ملیسا رو راضی کنن... ولی ازاونجایی که یه باردیگه هم قبلا من به خاطرشمیم خانوم این درخواست رو ازشون کرده بودن خب... فوق العاده عصبانی شدن و دیگه جوابمو ندادن! مجبور شدم با هزار تا لعن و نفرین به خودم بالاخره برم سراغ شمیم... اول به موبایلش زنگ زدم... خیلی محترمانه ازش خواهش کردم و درخواستمو گفتم... ولی اون به بد گرفت... طبیعی بود فک کرده من قصد اذیت و آزار یا شایدم انتقام دارم... اما منم چاره ای نداشتم... چون از روحیه مهربون و دلسوز شمیم خبرداشتم فقط اون می تونست کارمو راه بندازه... اینه که خیلی بهش زنگ و پیام میدادم... اصرار می کردم... توضیح میدادم... قسم می خوردم که به چشم خواهرم بهش نگاه می کنم... فقط کمکم کنه... اما... بازم باورنمی کرد و ردم می کرد... مجبور شدم به زور متوسل شم... چون سیم کارتشو عوض کرد افتادم دنبال آدرس خونشون و بعدم که خدا رو شکر ازبچه های کلاس هم شماره سیم کارت جدیدش هم آدرسشو گیر آوردم... خوبی دخترای هم گروهی ما اینه که زود خام پسرا می شن وهمدیگه رو لو می دن! من بازم به شمیم زنگ زدم و اصرار کردم اما شمیم قبول نمی کرد که نمی کرد... وقتی هم که او مدم تو این خونه... فقط قصد داشتم

یه کم بترسونمش.. یه کم با تهدیدام دیگه راضیش کنم... اما بدتر شد... فکر همه جاشو کرده بودم جزاین که شما.. ارمیا خان زودتر از موعد برسین خونه و...

امید ساکت شد و سرش را زیر انداخت.. ارمیا نفس عمیقی کشید و به ملیسا نگاه کرد...

رو به او گفت :

- مطمئنی فقط به خاطر پول این کارو کردی؟

ملیسا با شدت سرش را بالا کرد و گفت :

- پس فک می کنین من واسه چی دیگه ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و ارمیا گفت :

- مثلاً به خاطر امید !

ملیسا دهانش از تعجب بازماند و ارمیا ادامه داد:

- شایدم روت نمیشه بگی به خاطر حسادت زنانه ات به شمیم که قبلا به جای تو بوده این کارو کردی!

ملیسا با فریاد گفت :

- نه...

ارمیا خونسرد به میان حرفش پرید وگفت :

- تواین خونه بچه خوابه !اگه یک باردیگه داد بزنی دیگه انقد صبور به حرفات گوش نمی دم..! ملیسا ساکت شد و باحرص کیفش رادرچنگ خود فشار داد...ارمیا ازجایش بلندشد وگفت :

- صبرکنین الان میام ...

به اتاقی رفت وچنددقیقه بعد بایک گوشی درد ستش بیرون آمد...هر سه نفری که نشسته بودند آن گوشی را شناختند...گوشی شمیم !

ارمیا روبرویشان نشست ودرحالی که درگوشی می گشت گفت :

- شمیم گفته بود مدرک بی گ*ن*ا*هیش توگوشیشه! امید...

نگاهی به امید کرد وگفت :

- - تویه مدت پیش این پیام رو به شمیم داده بودی : خانم خرسند به جون مادرم من قصد بدی ندارم... من فقط می خوام کمکم کنید... راستش بچه های دانشگاه به من گفتن فقط شماین که می تونین ملیسارو راضی کنین... اون دخترکله شقیه اصلا اجازه حرف زدن به من نمی ده... را ستشو بخواین من چندبارهم از خانم دادفر تقاضا کردم اما انگارایشون به شدت از من متنفرن! حتی حاضر نشدن به حرفام گوش کنن... منم نه شماره ای ازایشون داشتم نه تلاش زیادی برای پیدا کردن شمارشون کردم... مطمئن بودم ایشون هیچ وقت حاضر نیستن برا یه کمک کوچولو هم منو تحمل کنن...

ارمیا مکثی کرد وروبه ملیسا گفت :

- امید تبرئه است... قبلا همه چیزو تونندان برام تعریف کرده بود.. گفته بود همه بدبختیای ما ازطرف توو اون دختره اس! تازه کلی هم از من کتک خورد دیگه حسابش پاکه پاکه... این وسط می مونه تو اوون روژان...

ملیسا از ترس لبش را گاز گرفت... وارمیابازهم گفت :

- دوره داریم : یا کمکم می کنی تاروژان رو گیر بندازیم... یا... یا من تورودست پلیس میدم و حسابت با اوناس!

ملیسا با چشمانی پراز ترس اول به امید و بعد به المیرا و در آخر هم نگاهی به ارمیا کرد و آب دهانش را قورت داد...

ارمیا با مرموزی گفت :

- می دونی که... هم شاهد دارم هم مدرک!

و به امید وگوشی نگاه کرد... ملیسا دلش ریخت... ارمیا بلد بود... بلد بود حرف بکشد و با آن نگاه جذبیه دارش همه را وادار به کاری کند که می خواهد... ملیسا سرش را زیر انداخت و آرام آرام زد زیر گریه ...

- همه چیز کار من... همش خرسدم و به خاطر پول... حسادت و طمع زندگی دوستمو نابود کردم... حتی اون عکسای لعنتی هم کار من بود... روژان قبلا بهم گفته بود باید یه خورده عکس براشمیم درست کنیم.. از اونجایی که من به خونه و زندگی شمیم راه داشتم این کارو کردم... روزایی که هی پشت سرهم می اومدم خونتون و می موندم موقع خواب خواب شمیم هر جور بود بهش یه لیوان آب یا یه فنجان قهوه و دیاسپام می دادم اونم بی هوش می شد...

ارمیا باخشم یک هو به ملیسا نگاه کرد..چشمانش داشت از حدقه بیرون می آمد...ملیسا ساکت شد و المیرا از کنار ملیسا بلند شد و کنار ارمیا نشست و بازویش را گرفت تا آرام باشد..ملیسا با تته پته ای که خودش هم می فهمید برای ترسش است ادامه داد:

- دور بین داشتم... بهونه آورده بودم که می خوام عکس یادگاری بندازم اما وقتی شمیم بی هوش می شد ازش اون عکسارو می گرفتم و بعدم براتون فرستادم!..!

ارمیا دیگر نتوانست تحمل کند...دیگر خشمش را فرو نخورد...دیگر حرصش را بامش کردن دستش کم نکرد...دیگر نشست تا تما شاکنند...باهمان زور مردانه اش دریکی دو ثانیه بازویش را ازدست المیرا بیرون کشید و به سمت ملیسا یورش برد...تا ملیسا می خواست خودش را عقب بکشد و واکنشی نشان دهد ارمیا رسید سیلی محکمش را درگوش او خواباند... صدای سیلی درخانه پیچید...المیرا فوری به طرف برادرش رفت و او را عقب کشید...ملیسا دستش را روی لب خونی اش کشید و بیشتر اشک ریخت...امید مات مانده بود..فقط با چشمانی گشاد نظاره گر بود..انگار اوکه یک بار ضرب دست ارمیا را تجربه کرده بود این بار دیگر از ترس خشک شده بود...! ارمیا این بار بدون توجه به خواب بدون تمنا خودش فریاد کشید:

- بی شرف... اون دوستت بود آشغال... اون به تو خوبی می کرد وتو ...

صدای گریه ی تمنا بلند شده بود... ارمیا می خواست بازهم خودش را ازدست المیرا آزاد کند که بازهم او را به ضرب کشت بزند المیرا باگریه هایی که تازه می جوشید بازوی ارمیا را محکم گرفت و ملیسا از جایش بلند شد و با صدایی گرفته و با اشک هایی که صورتش را کاملا خیس کرده بود دماغش را بالا کشید و گفت :

- زدن من وحتی کشتن من هیچ نفعی براتونداره... مطمئن باش آگه .. آگه شمیم برگرده روژان عکسا شو پخش می کنه... الان کاری نداره... ولی اون فقط دنبال بهم ریختن زندگی تونه.. اول از همه باید روژان رو گیر بندازی...

و به طرف دررفت تا برود... امیدهم به دنبالش... در را باز کرد که ارمیا دادزد :

- صبر کن...

ملیسا به ارمیا نگاه کرد و بازهم دماغش را بالا کشید... ارمیا باخشمی که باعث لرزشش شده بود و با چشمانی به خون نشسته گفت :

- کافیه فقط بفهمم در رفتی یا به روژان خبر دادی... به همین یه دونه بچم قسم
زندت نمی ذارم... دمار از روزگارت در میارم... یادت باشه پلیسا شمارو
در نظر دارن... فکر هر غلطی رو از ذهنت بیرون کن..!

ملیسا لحظه ای مکث کرد و بدون گفتن چیزی از خانه خارج شد و امید هم به
دنبالش... با صدای بسته شدن در... المیرا فوری به سمت اتاقی که تمنا در آن
بود رفت تا به دادش برسد و ارمیاری مبلی وارفت ...

چهل روزه از رفتنت می گذره ...

چهل روزه که بی تو تنها شدم

تورفتی و من موندم و در و دل

به جای تو حرف می زنم با خودم

تورفتی و از شدت گریه هام

دارم سوی چشمامو از دست می دم

من ازل*ذ*ت عشق و دل‌بستگی فقط گریه و دوری و فهمیدم!

فقط گریه و دوری و فهمیدم ...

من و این شب و این تب زیر صفر ...

من و این ترانه که هذیونمه ..

نمی دونی حالم و خمیه چقد! که حتی خداهم پریشونمه ...

من و این شب و این تب زیر صفر ...

من و این ترانه که هذیونمه ..

نمی دونی حالم و خمیه چقد! که حتی خداهم پریشونمه ...

.....

چهل روزه از رفتنت می گذره ...

دل عاشقم تازه آدم شده...

نمی گم ازت دست شستم ولی...

امیدم به برگشتنت کم شده...

میدونم برات سخته باورکنی

هنوزم همون آدم سابقم...

باچشمای خیسم قسم می خورم...

هنوزاون پسر بچه ی عاشقم!...

هنوزاون پسر بچه ی عاشقم....

من واین شب واین تب زیرصفر..

من واین ترانه که مدیونمه..

نمی دونی حالم و خمیه چقد! که حتی خداهم پریشونمه...

من واین شب واین تب زیر صفر...

من واین ترانه که هذیونمه..

نمی دونی حالم و خمیه چقد! که حتی خداهم پریشونمه...

ارمیا دست از گیتارش کشید و سرش را روی دست چپش که روی دستی مبل بود گذاشت و در تاریکی شب.. در آن نور کم آباژور کنار دستش... با بغضی مردانه گریه کرد.. آرام و بی صدا.. بایک درد سنگین و یک دل شکسته.. و در این میان جز خودش و خدای خودش...

..خواهرش هم با چشمانی خیس و بچه به دست بادلی پر از کینه به صدای گریه های مردانه برادرش گوش می کرد...

در اتاق را کوبید...

- شمیم..شمیم جان..مگه شام نمی خوای؟!

صدایی نشنید... سری تکان داد و می خواست برود که دراتاق شمیم باز شد و او بیرون آمد...

- سلام...

حمیده خانم برگشت و به او نگاه کرد..اما لبخندش روی لب های چروکیده اش ماسیدا! شمیم باخود چه می کرد!!؟ پای چشمانش پف کرده بود رنگش پریده به نظر می رسید..موهایش ژولیده بود وچشمانش داد می زد که زیادی اشک ریخته است...حمیده خانم به طرفش رفت و دستش را درد ست خود گرفت:

- شمیم مادر..!

شمیم که منتظر یک تلنگر بود بغضش را بازهم شکست و با شتاب خودش را درآغ*و*ش حمیده خانم انداخت و باصدای بلند گریه کرد...

- دارم دیوونه می شم مادر جون...دارم ازدوریش پرپر می زنم...دیگه بدون ارمیا نمی تونم...به خدا دیگه صبرندارم...

صدای زجه هایش بلند شده بود و حمیده خانم ساکت گوش می کرد و موهای بلند و مشکی شمیم را ن*و*ا*ز*ش می کرد.. شمیم باز هم می گفت :

- همش می ترسم نکنه بچم گشنه بمونه... نکنه ندونن و شیرشوندن... نکنه الان جاشو خیس کرده و گریه می کنه.. نکنه دل درد داشته باشه و ندونن چشمه... نکنه ...

دیگر از بغض نتوانست ادامه حرفش را بدهد و باز هم گریه کرد...

**

شیشه های حاوی ویسکی و آب جو را روی میز گذاشت و به ساعتش خیره شد... هنوز وقت داشت.. اما امیر دیر کرده بود...! گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره اش را گرفت ...

- الو امیر کجایی!؟

- تو راهم دارم میام..

- گیر آوردی برام؟!

- ارمیا جون وقتی دارم میام یعنی گیر آوردم دیگه...! منتها فقط یکیشو...

- چی؟!

- تکیلا...

ارمیا گفت :

- بابا من خالص می خواستم...!

- به جون تو گیرم نیومد... همینم کلی برام گرون تموم شد...

ارمیا سری تکان داد وگفت :

- باشه حساب می کنم باهات... فقط زودتر بیا

- باشه خدافض...

- خدافض..

گوشی اش را روی میز پرت کرد و به زمین زیرپایش خیره شد... کمی فکر کرد و بعد دوباره گوشی اش را در دست گرفت و شروع به پیام نوشتن کرد:

- سامی جون تایکی دو ساعت بیشتر کارم طول میکشه دیرتر بیا لطفا

دوستش فوری جواب داد:

- اصلا تو بگو تا یه ماه... مال خودت رفیق! قابل نداره

ارمیا باز هم نوشت:

- قربونت همون چند ساعت بسه.. می بینمت..

و باز هم گوشی اش را روی میز پرت کرد و در فکر فرو رفت... او می آمد... مطمئن بود که به زودی پیدایش می شد...!

از جایش بلند شد و به طرف آینه ی قدی که در سالن نصب بود رفت.. جلوییش ایستاد... به خودش و تپیش نگاه کرد... کت کنان سفید رنگ و اندامی اش بازوهای ورزش کارش را به خوبی برجسته نشان می داد... شلوار سفید کنان

وچسبان وکفشهای مشکی وبراق مردانه! یک بلوز اندامی و خوش حالت و خوش رنگ آبی فیروزه ای هم به زیرکت سفیدش پوشیده بود... موهای خوش حالتش را به سمت بالا زده بود و طبق همیشه پراز ژل و تافت وواکس مو! بود... به صورت خودش نگاه کرد... چشمان خاکستری ودر شتش از خوشحالی می درخشیدند...! می دانست امشب موفق می شود... می دانست که با این تیپ و قیافه دل هر دختری را به زمین گرم می زد! می دانست... حالا اوکه جای خود داشت... چشمهایش را بست و یک نفس عمیق کشید... اعتماد بنفسش را از نو بدست آورد... از نو لبخند زد واز نو همه چیز را مرور کرد... همه را پس زد... همه را جز یک نفر... جز یک نفری که منتظرش بود... بازهم به ساعتش نگاه کرد... نه انگار واقعا دیر کرده بود...! فوری شماره ملیسا را گرفت ...

- سلام ارمیاخان...

ارمیا بدون این که جواب ملیسا را بدهد با حرص دستش را درجیب شلوارش کرد وگفت :

- بین چی بهت می گم... وای به حالت سرکار با شم ملیسا... وای به حالت فقط..

ملیسا باحالت زاری گفت :

- به خدا دروغ نگفتم... من راضیش کردم... به خدا راس می گم... گفت
ساعت هشت میاد اونجا..!

ارمیا پوزخند زدو گفت :

- معلوم میشه...

- من تلاشمو کردم... امید هم شاهده..

ارمیا باجدیت داد زد:

- امید هم بدتر از تو... فک کردی دیگه می تونم بهتون اعتماد کنم!؟

ملیسا لب زیرینش را گازگرفت و چیزی نگفت... ارمیا بدون هیچ حرف دیگری
تماس را قطع کرد وزیرلب غرید :

- دختره لجن!... چرا امیر دیرکرد دیگه!

و به سمت در رفت و باشدت در را باز کرد که بیرون برود... همان موقع امیر داشت از پله ها بالا می آمد... بادیدن ارمیا که انگار عصبی به نظر می رسید با آن تیپ فوق العاده اش ایستاد و با نگاهی به سر تا پایش سوت بلندی کشید و خندید:

- جوونم... چه خوشکل شده لا مصب! نخورنت دختر!!!

ارمیا بی حوصله گفت:

- امیرجان اصلا حوصله شوخی ندارم...!

امیر پله های آخر را بالا آمد و داخل شد و گفت:

- چرا عزیزم؟! امیرت نباشه که تو حوصله نداشته باشی...

ارمیا بی توجه به حرف های امیر کوله پشتی اش را ازد ستش کشید و زپیش را باز کرد... یک شیشه مشکی رنگ که یک چوب پنبه هم بر روی آن بایک مارک انگلیسی خورده بود درون کیفش بود... آن را برداشت و نگاهش کرد... لبخند مرموزی زد که امیر گفت:

- چی تو سرته نا قلا!؟

ارمیا نگاهش را از روی شیشه تکیلا بر روی امیر انداخت و کوله اش را به سمت امیر پرت کرد... امیر کوله را در هوا گرفت و ارمیا گفت:

- هیچی.. یه کم خوش خوشیه!

امیر کوله پشتی اش را بر پشتش انداخت و پوزخند زد:

- نگوراس می گی که باور نمی کنم! تودیکه اون ارمیای قبلی نیستی و حاضرم رو حرفم قسم بخورم... رنگ چشمت خیلی وقته عوض شده!

ارمیا خنده ای کرد و چیزی نگفت... امیر باز هم گفت:

- دخترکُشی بازم؟!؟!!

ارمیا اخمی کرد و گفت:

- خفه... تو کارتو کردی.. بزن به چاک الان مهمونم میادا!

و دستش را به طرف کیف پولش برد و چند تراول خشک از آن بیرون کشید و روبه

امیر نشون داد:

- بسه !؟

امیر به طرف ارمیا رفت پول را ازدستش کشید وگفت :

- بیچاره زنت...!

و پشتش را به ارمیا کرد که برود...یکی دو قدم برداشته بود که ارمیا باخشم به سمتش خیز برداشت و یقه اش را کشید از پشت کشید...موهایش را چنگ زد و با صدایی که عصبانیت در آن موج می زد گفت : :

- دیگه هیچ وقت اسم زن منو نیار فهمیدی؟!!!

امیر که حسابی از آن رفتار ارمیا شکه شده بود دستش را به دستان ارمیا گرفت وگفت :

- یقه رو ول کن حالا!..چته تو؟ خب دارم می گم آدم بازن و بچه که نمیاد این غلطارو بکنه ! حتما یه مرگت هس دیگه..

ارمیا که کمی آرام شده بود یقه امیر را ول کرد وگفت :

- به توربیطی نداره.. نینیم بری به بچه ها راپورت بدیا!... همین به کارتوهم لو می دم حواست باشه...!

امیر پوزخندی زد وگفت :

- به من چه بابا...!

و به سمت در رفت و بدون خداحافظی دررابازکرد و بیرون رفت.. با صدای بهم زدن درارمیا تازه به خود آمد... باخود فکر می کرد.. حتی آوردن اسم شمیم هم درآن مکان ...! حتی اسم پاکش راهم حیف است!

روی میز را نگاه کرد... دو گیلان.. یک جعبه سیگارمارک! سه بطری حاوی م*ش*ر*و*ب ویک ظرف پایه دارشیشه ای پرازمیوه های مختلف... یکی دوشقاب میوه وشیرینی ...!

صدای زنگ در... ازجاپرید.. به سرووضعش و به اوضاع دور وبرش نگاه کرد.. همه چیز خوب بود.. به طرف در رفت وازداخل چشمی در بیرون را نگاه کرد.. خودش بود... دررا زود باز کرد و به طرف راهرو رفت وفوری داخل اتاقی شد... دربازشد و او با تعجب وارد خانه شد ..

- سامی... سامی کجایی!!؟

ارمیا از لای دری که نیم چه بازش کرده بود اورابه خوبی می دید..

- قایم موشک بازیه!!؟

کنجکاوانه سرش رامی چرخاند و خونه را دید می زد.. به طرف میز پراز محتویات مورد نظرفرت وبا جیغ کوتاهی خندید وگفت :

-.. سامیی..! چیکا کردی تو!!؟

بازهم خندید وباشوق روی مبل نشست وبطری های م*ش*ر*و*ب را یکی یکی بادقت از نظر می گذراند ومارک هایش را که می دید باذوق می خندید :

- وای خدا جونم... اینجارو ببین.. عشقمه..!

و جعبه سیگار انگاهی کرد و خندید وگفت :

- اووو چه ول خرج هم شده... پول اینارو از کجا آوردی تو!!؟

وجعبه سیگار را روی میز پرت کرد و شال و مانتویش را از خود جدا کرد و کناری انداخت و با آن تاپ قرمز جیغ رنگ و با آن شلوار جین آبی و چسبانش کمی راه رفت و گفت :

- خیلی خب دیگه... بازی بسه بیایرون بینم ...

و کمی مکث کرد و گفت :

- بینم تو از کجا می دونستی من خیلی تکیلا ...

و یک خیار سبز را از داخل ظرف برداشت و یک گاز بزرگ زد و با آن لبهای فوق العاده آرایش شده و بزرگ و قرمز به طرز بدی خیار سبز را می جوید... ارمیا صاف ایستاد و در راباز کرد و از داخل اتاق بیرون آمد ...

و خون سرد در جیب شلوارش کرد و گفت :

- فهمیدنش خیلی سخت نبود!

روژان باترس به اونگاه کرد... دهان پراز خیارش باز مانده بود... ترس در تک تک چشمان آرایش شده اش خوانده می شد... عقب عقب رفت... و انقدر دستپاچه

شده بود که باپایش به پایه ی مبل گیر کرد و با شدت روی مبل افتاد... اما بدون چشم برداشتن از ارمیا همانطور مات به او مانده بود...!

ارمیا که قیافه ی وحشت زده ی او را دید پوزخندی زد و نگاه پرحراتی بر روی او انداخت ...

- آخی... عزیزم! ترسیدی؟!!

روژان خودش را کمی جمع و جور کرد و با من گفت:

- تو... تو... اینجا چه غلطی می کنی؟

ارمیا چند قدم جلو آمد و خونسرد گفت:

- خونه دوستمه عیبی داره؟

روژان پوزخند صداداری زد و گفت:

- تو الان باید لباس بچه می شستی که...! چی شد؟...

ارمیا دندان هایش را روی هم فشار داد...خواست بلند شود و دستانش را روی خرخره ی دخترک بگذارد و تامی تواند فشار دهد تا جان دهد و ارمیا راحت شود...! اگر این کار را می کرد هم خودش راحت می شد هم یک مشت آدم بدبخت که گرفتار آن لعنتی شده بودند! تازه صواب هم می کرد!..اما خودش را انقدر خون سرد نشان داد و واکنشی نشان نداد که روزان تعجب کرد و به روی خود نیاورد...ارمیا گفت :

- مگه من حق خوشی ندارم ؟ حق ندارم از علایقم ل*ذ*ت ببرم ؟!!!

و نگاهی خیره دیگر به روزان انداخت و چشمانش را خماری کرد...لبخندی محو هم بر روی لب هایش زد...روزان که زیر نگاه های ذوب کننده و گرم ارمیا داغ کرده بود آب دهانش را قورت داد و گفت :

- حالا...حالا...حالا که..اون...زنت رفته اومدی... سراغ من ؟

ارمیا خنده ای م*س*تانه و بلندی سرداد...می دانست...مطمئن بود روزان همیشه از خنده هاو چال گونه هایش غش می کرد... روزان بانگامی خیره به لب و دهان زیبای ارمیا..و آن بوی عطر م*س*ت کننده اش و آن خنده های مردانه اش...تنش لرزید...ارمیا جلو آمد و همان طور که روی مبل کنار روزان می نشست گفت :

- گور بابای هرچی زن وزندگيه ...!

روژان بازهم تعجب کرد.. اما فوری و ناباورانه گفت :

- فک کردی تموم توهینا و حرفهای قشنگی که بار منو مامانم کردی رو یادم رفته؟! !!

ارمیا غمگین اول نگاهی عاشقانه به روژان انداخت و بعد آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت و بادستانش شقیقه هایش را گرفت ... ساکت ... هیچ نمی گفت... روژان باریزی بینی نگاهش می کرد... روژان که می دید انگار حالش خوب نیست گفت :

- چت شد تو؟!!

ارمیا آرام گفت :

- روژان ...

روژان گفت :

- بله ...

ارمیا سرش را فوری بالا کرد... با نگاهی خیس از اشک و صورتی قرمز رنگ به روژان خیره شد و گفت :

- من فقط به خاطر پدربت باتو ازدواج نکردم!

روژان مبهوت گفت :

- چی؟!

ارمیا سری به طرفین تکان داد و گفت :

- یادته بعد نامزدیت باشهرام من دیگه نیومدم طرفت..؟ یادته نامزدیتو بهم نزدم؟ یادته ازدواج کردم وهمش ادا در آوردم که نمی خوامت؟!

روژان با صدای بلندی که از تعجب زیادی اش نشات گرفته بود گفت :

- ادا درمی آوردی؟

ارمیا پوزخندی زد و همان طور که یک قطره اشک از چشمانش بروروی گونه هایش می ریخت با آن چشمان فوق العاده اش به روزان زل زد و گفت :

- همش به خاطر منفعت های پدرت.. به خاطر پول .. به خاطر تهدیداش... اون از همون اول هم منو هیچ موقع قبول نداشت !

روزان که کاملا سردرگم شده بود گفت :

- چی می گی تو؟! درست حرف بزن منم بفهمم !

ارمیا گفت :

- چرا تو هیچ وقت فک نکردی اون عشقی که من به تو داشتم هیچ موقع به این راحتی تموم نمیشه.. دیوانه مگه یادت نیس به خاطر رسیدن به تو چقدر به این درو به اون درزدم..؟! چطوری فک کردی من ازت دل کندم؟! اونم با یه ازدواج!!؟

روزان چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یعنی چی؟!

ارمیا کمی خود را به روژان نزدیک تر کرد و گفت :

- یعنی من همیشه عاشقت بودم و به خاطر خواسته های بابات از تو دست کشیدم !

روژان بدون اینکه خود عقب بکشد یا واکنشی در برابر جلو آمدن ارمیا نشان دهد گفت :

- اونوقت تو چرا قبول کردی ؟ می تونستی به من بگی ! اصلا بزنی زیرش ...

ارمیا باغم به روژان نگاه کرد و گفت :

- بی انصاف !

روژان تعجبش بیشتر شد و ارمیا ادامه داد:

- اون تهدیدم کرده بود اگه با تو ازدواج کنم و دیگه هیچ وقت نمی ذاره د ستم به تو برسه ! اون فقط برا منفعتی که تو تجارت بدست می آورد شهرام روبرات جور کرد!

روژان داد زد:

- جور کرد؟ خفه شو... شهرام خودش عاشق من بود... دیوونم بود.. اون خودش اومد خواستگاری.. اصلا اون به مدت دنبال من بود!!!...

ارمیا پوزخندی تمسخرآمیز زد و سرش را کمی به روژان نزدیک کرد و گفت:

- اشتباه نکن عزیزم...! اونا همش نقشه با باجونت بود.. براین که با این ازدواج به وسیله شهرام و ثروت پدرش اسمی توی اسما درمی آورد...! شهرام بدبخت هم یکی مٹ تو.. قربانی طمع کاریای پدرت شد...!

روژان که خشمش را تا به حالا به وسیله فروکردن ناخن های بلند و لاک خورده اش در دستش خالی کرده بود... با حرص و چشمانی لرزان داد زد:

- خفه شو... دروغ میگی... دروغه همش...

وارمیا را کنار زد و از جا پرید و گفت:

- ثابت می کنم.. ثابت می کنم که به دروغ گوی پستی...

و گوشش را از روی میز برداشت و بادستهای لرزانش شروع به شماره گرفتن کرد... ارمیا خیلی خونسرد درحالی که گیلان روی میز را پرازجین می کرد گفت :

- تونمی تونی این کاروبکنی...!

روژان از شماره گرفتن دست کشید و نگاه یخ زده اش را به ارمیا دوخت.. ارمیا گفت :

- می دونی اگه باباجونت بفهمه کنارمنی چی میشه ???

روژان لحظه ای فکر کرد.. ارمیا موزیانه خندید.. شاید هم *م*س*تانه.. این بار خنده های ارمیا برایش یک تنفر شد.. باخشم به سمتش حمله کرد و بامشت بر روی سرو صورت و سینه اش می زد و یک ریز با شکهایی که می جو شید گفت :

- کثافت... تو آشغال.. یه پست.. یه عوضی.. همش تقصیر توئه
..همش..همش...

ارمیا ناگهانی مچ هایش را محکم در هوا گرفت و با چشمانی خشمگین به اوزل زد و داد زد:

- خفه شو...

روژان فریادش را در گلو خفه کرد و با ترس به ارمیا نگاه کرد و باز هم اشک می ریخت.. ارمیا آرام تر گفت:

- تقصیر من نه... تقصیر پدرت! همه این حرفارو اون لایقه که نداشت منو تو بهم برسیم.. تورو شیر می کرد که بگی از من متنفری و منو تهدید می کرد که نیام طرفت! من باید این وسط چه غلطی می کردم تا به تو برسیم هان!!؟

یادت رفته به خاطر این که منوبه زانو بکشی خودت بیشتر مشتاق شهرام شده بودی؟! یادت رفته چقدر غرورمو شکستی و بازم دست بردار نبودی؟

و باز هم داد زد:

- هان!!؟ یادت رفت همشو!! فقط این وسط من بدهکار شدم؟

روژان با این داد ارمیا از جا پرید و کمی به ارمیا که عصبانیت در چشمانش موج می زد نگاه کرد و بعد مانند ابر بهار آرام آرام گریست... دستانش را روی صورتش گذاشته بود و در بین گریه هایش جمله هایی می گفت :

- لعنتی .. لعنتی ها .. ازش .. ازش متنفرم .. از همشون .. از اون شهرام .. از اون پدرش .. از مادرش .. از پدرم .. مادرم .. اصلا از تو .. از همتون متنفرم ...

و با صدای بلندتری گریه کرد .. ارمیا زیر چشمی نگاهی به او کرد ... خودش روی مبل نشسته بود روژان پایین پایش ... درست نزدیک پاهایش ... خندید .. یک خنده ی راضی روی لب هایش نشست .. چقدر راحت احساسات دختر بدبخت را به بازی گرفت ...! یادش آمد به دخترهای قبلی در زندگی اش! واقعا سنگدل بود که همه شان را تا این حد عاشق می کرد و بعد به امان خدا ولشان می کرد! و حالا ...

روژان ...!

باز هم خندید .. بی صدا و با عشق ...

به حرف شمیم ایمان پیدا کرد..قبلا به ارمیا گفته بود..اگر ارمیا یک بار..فقط یک بار با جدیت ومغرور با روژان برخورد می کرد واورا پس می زد مسلما روژان به پایش می افتاد..! ارمیا قبلا خیلی اشتباهات کرده بود..ولی ..اکنون..

ارمیای اکنون دیگر ارمیای قبل نبود...!

می دانست حالا که به خوبی نزدیک روژان نشسته عطر م*س*ت کننده اش دردماغ روژان پیچیده ..می دانست روژان دیوانه آ*غ*و*شش است..مطمئن بود با دیدن آن گیللاس ها وآن بطری ها ازخود بی خود شده وچه فکرهایی کرده..اما ارمیا بود دیگر..باید به خواسته اش اول ازمه می رسید..گیلاس پرازجین را کناری زد وباخشم گفت :

- بسه دیگه ...

روژان یک هو ترسید وازجاپرید..د ستانش را ازروی صورت پرازا شک و سرخ شده اش برداشت وبه ارمیا نگاه کرد..ارمیا عصبی گفت :

- به جا این که یه امشبو خوش بگذرونیم بااین گریه های توزهرمارم شد..!

روژان مبهوت به ارمیا نگاه می کرد...ارمیا ازجایش بلندشد وگوشی اش را ازروی اپن آشپزخانه برداشت وبه قصد بیرون رفتن به طرف در رفت وگفت :

- من رفتم.. هر وقت حالت خوب شد توهم برو خونتون... سامی خودش میاد اینجارو جمع می کنه..

روژان احساس کرد دلش ریخت... با سرعت از جا بلند شد و بازوی ارمیارا کشید:

- نه ارمیا..

ارمیا نگاهی بی حوصله به روژان کرد و گفت :

- ول کن روژان.. ول کن دستمو اعصابمو بهم ریختی...

روژان اشک هایش را بایک دست پاک کرد و فوری گفت :

- نه.. دیگه.. به خدا دیگه گریه نمی کنم... قول می دم..

ارمیا گفت سری تکان داد و گفت :

- دیدم! هرچی نازتو می کشم بدتر می شی.. اصلا امشب به ما خوشی نیمده
!..

روژان جلوی گریه ی خود را گرفت و بالتماس به چشمان ارمیا چشم دوخت
وگفت :

- تورو خدا.. نروارمیا.. من... من...

- خیلی شکستم.. بذار.. امشب.. به امشب داشته باشمت...

و بالاخره بازهم بدون اینکه بخواهد اشکش ریخت وگفت :

- بذار به امشب سهم من باشی... بذار بعد از این همه سال به شب مال من
باشی... ارمیای من..

وزد زیرگریه.. ارمیا در پوست نمی گنجید... جلوی خنده ی مسخره کننده اش
را به زور گرفت.. هرچند روژان دیگر به چیز خوردن افتاده بود.. اما هنوز کم
بود.. هنوز برای ارمیا کم بود.. برای آن زجرهایی که شمیم کشیده بود کم
بود.. برای آبروی که شاید می رفت کم بود.. برای اشک های شمیم.. تک تک
دل شکستگی هایش کم بود.. برای تمنا کم بود.. برای زجرهایی که تمنا بدون

مادر می کشید کم بود.. برای گرسنگی هایش.. برای زجرهای ارمیا کم بود.. برای همه بدبختی هایی که می کشیدن کم بود...!

ارمیا بازویش را ازدست روژان کشید وگفت :

- اه.. بازم که آبغوره گرفتی... هرچی من آسون می گیرم تورت زیاد میشه.. ولم کن بابا..

وبه درنزدیک ترشد.. ارمیا در را بازکرد.. روژان جیغ خفیفی کشید وبه طرف ارمیا دوید.. فوری خود را روی پاهایش انداخت.. پاهایش را محکم دردستان لرزان وسردش گرفت...:

- قسمت می دم.. توروهرکی دوس داری.. نرو.. من دیوونه می شم ارمیا.. حالا که امشب بهم رسیدیم.. حالا که زنت در کارنیس.. حالا که مزاحمی نداریم.. حالا که خیالمون راحت.. بذار امشب.. امشب باهم باشیم.. آرزومیر آورده کن.. من.. من وتوعاشق همیم... خواهش می کنم نرو...

ارمیا نگاهش رال*ذ*ت به پاهایش دوخت.. ای کاش.. ای کاش شمیم بود... شمیم بود ومی دید این لحظه را.. ای کاش بود وارمیا حتی روژان را به پای شمیم هم می انداخت.. انقدر زجر کشش می کرد تا بمیرد...! ای کاش شمیم

بود و می دید که روژان چقدر راحت به زانو کشیده شده است.. آن وقت ارمیا جلوی چشمان شمیم با پادردهان روژان می کوفت و شمیم می خندید و روژان گریه می کرد... چقدر ل*ذ*ت داشت.. چقدر بهتر بود اگر بود.. اما نبود.. همان نبودنش هم به خاطر آن روژان احمق بود.. هنوز زجر کشیدن برایش کم بود.. ارمیا هنوز انتقامش را کامل نگرفته بود.. هنوز مانده بود.. هنوز با روژان کار داشت.. باید تقاص عکسها را می داد..

پاهایش را محکم از دست روژان بیرون کشید و گفت :

- خیلی خب.. بسه.. پاشو.. نمی رم.. پاشو ببینم چیکار می کنی برام!

روژان خوشحال از جایش بلند شد و دماغش را بالا کشید و با عشق خندید و با همان صورت خیسش دستانش را برگردن ارمیا آویز کرد و خواست که لبهایش را بب*و*سد که ارمیا فوری خود را عقب کشید و گفت :

- ای بابا..!

و به نگاهی به کت سفیدش که به و سیله اشک های روژان لکه شده بود کرد و گفت :

- گند زدی توکتم!

روژان لبهایش را جمع کرد و غمگین شد.. ارمیا با مرموزی خندید و گفت :

- اصلا گور بابای هرچی لباسه ..روژان خانومو عشقه !

و بازیرکی ونگاهی عاشقانه به روژان گفت :

- درست نمی گم ..!

روژان بعد از اذخمی خندید و به طرف دررفت و در را بست و دست ارمیا را گرفت
و به طرف مبل برد..

- بیا یه کم کنارهم باشیم ..بدون اینکه دعوا مرافعه داشته باشیم !

ارمیا سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت :

- گشنت نیس ؟!

روژان بی حوصله سری تکان داد و گفت :

- نه..خونه یه چیزایی خوردم..

ارمیا خندید و گفت :

- عالیه..! منم شکمم پره... پس بریم که یکی دو پیک بز نیم تورگ!

روژان باشوق خندید و دستانش را بهم کوفت و گفت :

- بگو صد پیک!

ارمیا هم با تایید گفت :

- کنار عشق باشی ول *ذ*ت نبری!؟

و گیللاس روژان را اول از همه در دست گرفت و کمی جین دا خل آن ریخت...روژان با اخم مصنوعی بطری جین را گرفت و فوری همان مقدار کم داخل گیللاس را سرکشید و گیللاس را جلوی ارمیا گرفت و با خنده ی خاصی گفت :

- من از اونا می خوام ..از اونا که خرج زیادی براش کردی!

و به بطری تکیلا نگاه کرد..ارمیا با تعجب گفت :

- بذار کم کم شروع کنیم! به اونم می رسیم!..همین جوری حالت بدمیشه
یهو!

روژان با اخم و پافشاری گفت :

- دست کم گرفتی منو؟! بریز بابا...

ارمیا خنده ای کرد و گفت :

- اونوقت آگه کار دست من دادی چی؟!!

روژان که کمی ناراحت شده بود خود را لوس کرد و گفت :

- ارمی... اذیت نکن دیگه بریز... بریز برام ...

ارمیا سری تکان داد و گیللاس روژان را پر کرد و روژان با صدای بلندی گفت :

- اکی...همینه ...

و نگاهی به گیلاس ارمیا کرد و گفت :

- خودت چی ؟

ارمیا گیلاشش را بالا آورد و بایک چشمک خاص گفت :

- ازمن قبلا پرشده !

روژان گیلاشش را جلو آورد و با لبخند منتظر ارمیا شد... ارمیا هم آرام گیلاشش را به گیلاس روژان زد و باهم گفتند :

- به سلامتی ...

روژان گیلاشش را به دهان خود نزد یک کرد و یک هوا بالا رفت ... ارمیا با تعجب و بادهان باز به روژان نگاه کرد ... اما روژان بازهم گیلاشش را جلوی ارمیا گرفت .. ارمیا لبخند شاد و راضی زد و گفت :

- نه بابا ... ترشوری نخوری یه چیزی میشی ...

روژان گفت :

- می خوام خوشی امشیم کامل شه...!می خوام هیچ کدوم از دردی گذشتموبه یاد یاد نیارم!

ارمیا مرموزانه در درون قهقهه می زد...انگار همه چیز دست درد ست هم داده بود تا ارمیا را به هدفش نزدیک کند...!!انگار خود روزان هم همکاری می کرد...خود او هم ارمیا را امیدوارتر از پیش می کرد...ارمیا گیلان روزان را پر کرد وگفت:

- اینم برا اینکه منم توخوشیت شریک شم!

این بار روزان بدون اینکه همه ی محتویات جام دردستش را بنوشد... کمی از آن را مزه مزه کرد و با چشمانی که سعی می کرد فقط خیره در چشمان ارمیا باشد گفت:

- خب؟! حرف بزن..

ارمیا گفت:

- ازچی؟!؟

روژان کمی مکث کرد و با پوزخندی گفت :

- از زنت! رفتنش! بیعت... زندگی!... و حالا من!..!

ارمیا بازهم جلوی خشم خود را گرفت... این بار هم باید از انفجار خشمش جلوگیری می کرد.. فقط همین بار.. بار آخر بود... نمی گذاشت دفعه ی دیگری وجود داشته باشد... او هم مانند روژان نیش خندی زد و گفت :

- منو تو باهم مجبور به ازدواج شدیم.. منتها توتانا مزدی پیش رفتی و من یه کم بیشتر!

روژان ابرویش را بالا انداخت و بعد از کمی مکث قهقهه ای سرداد و گفت :

- یه کم !!! فقط یه کوچولو آره !!!

ارمیا به جام دردست خود که هنوز لب به آن نزده بود نگاه کرد و آن را یک دور دردستانش چرخاند و گفت :

- مهم الانه!

- اگه برامن گذشتت مهم باشه چی؟

ارمیا سرش را بالا کرد و به او چشم دوخت... کم کم چشمان روژان به سرخی می زد و خمار می شد... کم نخورده بود.. کم الکی هم نبود... تکیلای ۸۵%!!!
ارمیا با صدای آرامی کمی خودش را جلو کشید و به روژان گفت:

- من مطمئنم تو گذشتمو فراموش می کنی... تو همون روژان منی... من به تو
و عشقت ایمان دارم..

و حرارت دهانش را به سمت گوش روژان برد و طوری که روژان بفهمد اما باز هم
با صدایی آرام گفت:

- توبه خاطر من همه چیز و فراموش می کنی...

روژان که از حرارت دهان ارمیا که به گوش و گردنش می خورد ل*ذ*ت می برد
لبخندی زد و چشمان خمارش را به ارمیا دوخت و به او خیره شد.. ارمیا
لبخندی دل فریب زد.. روژان دستانش را جلو آورد و روی دستان ارمیا
گذاشت.. ارمیا فوری دستش را کشید... اما روژان نفهمید...! او حالش خوش
نبود...! خیلی زودتر از آنچه ارمیا فکر می کرد در عالم هپروت وارد شده
بود.. ارمیا گفت:

- بازم بریزم؟

وبه بطری ها اشاره کرد... روژان م*س*تانه خنده ای سرداد و همان طور که سرش را تکان می داد مرتب می گفت:

- بریز..عالمیه ...

بعدا اشاره ای به ارمیا کرد و بازهم آرام خندید ...

- بیشتر و بیشتر عزیزم..بریز..بریز...

ارمیا این بار برای این که روژان یکباره جان ندهد از آب جو برایش ریخت.. این خوب بود.. لاقلا فقط بدتر داغ می شد دیگر جان نمی داد!

روژان این بار هم با خنده ی کش داری و درحالی که لب هایش ازم*ش*ر*و*ب چرب و براق شده بود همان طور جام را مثل لیوان آب بالا رفت.. دستانش شل بود و تمام محتویات ازدا خل گیلاس بر روی لباس و گردنش می ریخت اما او بازهم خندید ... ارمیا بادقت نگاهش کرد. حالش داشت بهم می خورد... هرچند دیگر اوفعلا خوب شدنی نبود تا فردا ظهر که یک دل سیربخواهد اما ارمیا با خود فکر کرد نباید اعتماد کرد! این بشر موزی ترا این حرفها

بود...روژان که کمی سکسه که گرفته بود خودش را به سمت ارمیا کشید...دستانش را برگردن ارمیا انداخت و با آن لب های چربش و حالا با صدایی که کم کم کشیده می شد گفت :

- ب..بریم...

وسکسه ای کرد و بازگفت :

- بخ..بخخخخ..|||||||..بییم...

و باز هم سکسه ای و با چشمانی که در هوا چرخ می خورد خنده ای سرداد و گفت :

- اگ.....ه...بیای...بخ خخخ...بخخخییی...اییم...من می گم...می گگگگ..م که عاشششش..عاشقت ..بودم..

سکسه سوم را کرد و بلند خندید...در ست مانند دیوانه ها...ارمیا فوری او را ول کرد...روژان باز هم بلندتر خندید...خوب موقعی بود..ارمیابه سمت گوشه اش رفت...فوری روی دوربینش تنظیم کرد و آن را روی روژان گرفت..روژان همانطور که حالش بدتر و بدتر می شد حرف می زد:

- ارممم... ییییااا... ههه..ههه.. عشقم..من..من...اون
عک...عک..عکسارو ساخییی...تم...تازه..

خنده ای کردوهمان طورکه روی مبل ولو شده بود دستی به بر روی میز کشید
ویکی ازگیلاس ها افتاد وشکست...! روزان خندید وارمیا فیلم می گرفت..

- من..به..خخخاطر..تو..امید و..مل..ملی..یساروگ..گ..گول زدم...هه
..هه گول زدم..گول زدم...

کمی خندید..کمی دستش را درهوا تکان داد..بعدبازهم به حرف آمد:

- بدبخت..من..من بدبخت..خخختم!
...ششش...ششمیم..ت...توروداش..ت! هه..ولی
من..خخخ..خخخیلی..خرم!..هیچ...چچچچ کسو نداشتیم..من..خرم...

قهقهه خنده اش را برهواداد و بازهم گفت :

- من..من..عکسارو از..ملی..ملیسسس..ااا..گگگ..گگر
فتم...ههه..گگذاشتم تو..تستتو...ککک...مدم! ههه..هیچچچچ..هیچچچ
کسی نمی فهمه..دیگگگ..دیگهه..ششمیم..رففف

خنده بلندش را سرداد ود ستانش را تکان داد... ارمیا باحرص فیلم را قطع کرد
و به سمت او رفت.. اول از همه سیلی محکمی به او زد.. بعد هم لگدی به
پاهایش.. اما روزان خندید و گفت :

- بز.. بازززم.. بزوزن...!

ارمیا پوزخندی زد و گفت :

- *ز*ز*ه آشغال!

زود درون کیف لباس های تشش و مانتویش را گشت... بالاخره هم درجیب
پشت کیف پولی اش دسته کلیدخانه شان را پیدا کرد... دسته کلید را بالا
و پایینی انداخت و بانگاهی به روزان که م*س*ت و پاتیل روی مبل وارفته بود
خندید:

- کاری می کنم روزی هزاربار به غلط کردم بیفتی!

دسته کلیدها را در دست گرفت و از خانه بیرون رفت.. به ساعتش نگاه کرد.. هنوز
وقت داشت.. ماشینش را جلوی درخانه سامی زد و بازهم داخل خانه شد

...مانتو روژان را تنش کرد وشالش را روی سرش انداخت و او را بلند کرد... حتی ازاینکه دست روژان به دستش می خورد چندش داشت... دیگر ازهرچه آدم ش*ز*ا*ب*خوار و ه*ر*ز*ه* بود متنفر بود...!روژان باخودش حرف می زد... می خندید... گاهی داد و بیداد می کرد... گاهی سرفه می کرد... گاهی هم سکسکه! اما ارمیا هیچ توجهی نمی کرد... او را روی صندلی عقب ماشینش انداخت و دررابست... به خانه دو سستش برگشت درعرض پنج ثانیه همه بطری و ظرف ها ومحتوات روی میز را درون کیسه ای انداخت واز خانه بیرون آمد... سوار ما شینش شد وگازش را گرفت... در راه کیسه رابا تنفر به بیرون ودرکنار جاده ای که فقط بیابان بود انداخت و آب دهانش را هم به بیرون پرت کرد...روژان فوق العاده حالش را بهم زده بود! ربع ساعت بعد جلوی درخانه خاله اش بود... به چراغ هایش نگاه کرد... خاموش بود... یا نبودندیا ازخوش شانس می ارمیا خواب بودند! هرچه بود اگر بودندهم ارمیا کارخودش رامیکرد... فعلا شمیم مهم بود و آب ویش که در آن اتاق لعنتی بود! فعلا شمیمش در راس قرار داشت!

ما شینش را کناری پارک کرد و پیاده شد...روژان را این باربا خود همراه کرد اما جلوی دهانش را آرام گرفت که فقط صدایش بالا نرود... به درخانه نزدیک شد... ایستاد دور و برش را خیلی محسوس دید زد... کسی نبود... فعلا که کوچه خلوت بود... کلید را در قفل انداخت و درراباز کرد... آرام وارد خانه شد...روژان هم به دنبالش کشیده می شد... انگار صدایش داشت ک کم می خوابید وروژان هم به خواب می رفت... ما ارمیا همچنان او را به دنبال خود می کشاند... حیاط خانه هم مانند داخل سوت و کور بود... دررابه آرامی بهم زد و

قدم زنان و آهسته به درسالن نزدیک شد... بازهم آن را بایک دور چرخاندن کلید هادرقفل بازکرد و وارد شد... بادیدن آباژور روشن وسط سالن تر سید... نکنه خواب بودند و فکر کرده بود که نیستند! اما ما شین شوهر خاله اش که نبود! پس حتما نبودند دیگر!

به سختی تن روژان را دنبال خود کشید و زیر لب گفت :

- تکون بخور دیگه.. تن لش...

روژان باصدای بلندی گفت :

- تستن... لشششششش!!!

و خندید... ارمیا یک هوجش کرد و جلوی دهانش را گرفت... لعنتی همه چیز را خراب می کرد... اگر خانواده اش خانه بودند چه؟!

نگاهی به دور و برش کرد... و بعد او را به سمت اتاقش کشاند و بازهم روی دهانش را بادستش پوشاند... جلوی دراتاق روژان ایستاد بایم دستش روژان را گرفت که روی زمین نیفتد و بایک دست در باز کرد و داخل شد... روژان راروی تختش انداخت و به سمت کمدش جهش کرد... از داخل د سته کلید ها همان

کلیدی که بیشتر به کمد می خورد را پیدا کرد.. نقره ای تر و براق تر بود و روی دسته اش نقش کار شده بود و کوچک تراز بقیه کلید ها بود.. داخل قفل کرد و چشمانش را روی هم گذاشت :

- ای خدا.. باز شه .. باز شه ..

کلید را چرخاند و کمد با صدای تیکی باز شد... صورتش در آن تاریکی شاد شد و چشمانش برق زد..! کشوی کمد را کشید و محتویات آن را زیر و رو کرد.. همه را ... هر چیزی بود جز عکس!

غرغرکنان با خود حرف می زد ... صدای خروپف روزان بلند شده بود.. همان طور روی تخت خوابش برده بود.. ارمیا باز هم گشت .. کشوی زیری و کمد میز تحریرش را ...! اما روزان می گفت آن را در کمد گذاشته! پس حتما در کمدش است .. اما کدام کمد؟! ایستاد و نفس عمیقی کشید... نگاهش رابه دور اتاقش چرخاند.. چشمش روی کمد آرایش روزان ثابت ماند به طرفش رفت.. فوری کشویش را کشید .. شروع به گشتن کرد... نبود! جز خط چشم و ریمیل ورژلب و از این وسایل ها چیز دیگری نبود...! کشور را محکم و با عصبانیت به داخل فرستاد وزیر لب گفت :

- آه!

وروزان نگاه کرد وگفت :

- می کشمت اگه پیدا شون نکردم..!

نگاهش را بازهم گرداندم.. تا شاید چیزی پیدا کند... روی قاب عکس.. روی میز کامپیوتر.. روی کمد هایش که تک تک گشته بود روی تختش.. پایین تختش.. تختش!! تختش!

به سمت آن رفت.. زانو زد زیر تخت را دست کشید.. چیزی نبود.. سرش را بالا آورد.. به پایین تخت نگاه کرد.. یک کمد کوچک قسمت چوبی پایین تخت می خورد.. به سمت آن رفت وکشویش را کشید... بسته ی سفید رنگی جلوی چشمش ظاهر شد.. قلبش ریخت.. خودش بود؟! یعنی خود عکسهایش..؟! ممکن بود؟! ممکن بود امشب همه کارهایش بروفق مرادش پیش می رفت وکلید بازگشت شمیم را پیدا می کرد؟! ممکن بود که بدبختی هایشان امشب به اتمام می رسید؟

دست لرزان وهیجانی اش را به سمت پاکت برد وآن را بیرون کشید.. درش را بازکرد ومحتویاتش را بیرون کشید.. بادیدن عکسهای شمیم... اشک درون چشمانش را پرکرد.. در میان دروغم اما خندید.. خوشحال لبخندی زد وگفت :

- خدایا چاکرتم!

وخواست که کشور را بکشد بازهم چیزی دید... اینبار سفید اما متوسط... به اندازه یک بسته پنیر! کم نبود! شاید در آن تاریکی هم به سختی دیده می شد... اما چشمهای تیزبین ارمیا دید... آن را برداشت.. پوزخند زد... حدس می زد اما باید مطمئن می شد... با ناخنش یک تکه از آن پلاستیک را پاره کرد و کمی از آن را بر سر زبان زد...! فوری آب دهانش را به داخل سطل زباله کنار تخت انداخت و زیر لب به روزان فحش داد:

- خاک تو سر نحست! خودت راهو برام باز کردی...!

وسری به طرفین تکان داد و گفت:

- بدبخت عملی نبود عملی هم شد!

مواد را سر جایش گذاشت و کشور را کشید... پاکت را زیر کتیش گذاشت و قدم زنان و آهسته از خانه خارج شد... در کمتر از چند ثانیه و بعد هم شوار ما شینش شد... پاکت را روی صندلی کنارش انداخت.. گوشی موبایلش را بیرون آورد و شماره مورد نظر را گرفت:

- الو سلام ..بیخشید می خواستم یه مورد رو گزارش بدم که فک می کنم توی
خونشون مواد مخدر ردو بدل می شه ...

- بله آدرس رو بنویسین ... پاسداران ..

ودقایمی بعد بود که ارمیا ازدور نظاره گر آژیرهای ماشین های پلیسی بود که به
دور خانه خاله اش می ریختند..پوزخندی زد وماشینش را روشن کرد ودور زد
وگفت :

- بدرود روژان خانوم ...

پوزخندی زد وماشینش را روشن کرد ودور زد وگفت :

- بدرود روژان خانوم ...

خسته وکوفته ازکلی راه رفتن در کلانتری به خانه بازگشت ... باصدای بهم
خوردن در ...همه نگاهشان را به سمت او چرخاندند...ارمیاروبه همه گفت :

- سلام..

همه جوابش را دادند و زهره خانم و المیرا فوری از جا بلند شدند و به سمت او رفتند... زهره خانم با دلشوره ای که از نگاهش پیدا بود گفت :

- چی شد مادر؟!!

ارمیا کیفش را به دست المیرا داد و در حالی که دسته کلید هایش و سوییچ ماشینش را آویز می کرد گفت :

- مامان جون صبرکن برسم قربونت برم...

قبل از این که زهره خانم جواب دهد آقا فرید گفت :

- راس می گه خانم... بذار بیاد خستگی دراره.. یه چیز بخوره.. دیر که نمی شه.. می گه چی شده

زهره خانم نگاه نگرانش را روی ارمیا انداخت و گفت :

- دلشوره داشتم مادر.. می ترسیدم همه چیز خراب شه رو سر خودت !

ارمیا خنده ای کرد و گفت :

- من تسلیم !

و در ادامه حرفش گفت :

- شکایت کردم ازش ... ملیسا و امید رو هم به عنوان شاهد بردم ... اون خودش به خاطر مواد مخدر وم *س* تیش پاش گیر هس ... اما چند سال بیشتر نیس ...! هنوز حکمش نیومده .. وقتی ام من رفتم که شکایت کنم گفتن روزان خیلی اسم منو می برده و گفته همش تقصیر پسرخالشه .. اما خب .. چون مدرک نداره حرفش سند نیس ..

المیرا گفت :

- پس ملیسا و امید چی شدن ؟

- هیچی .. قول داده بودم اگه کمکم کنن رضایت می دم .. ازنگاری خیلی ترسیده شده بودن .. همش روز بونشون چشم چشم بود! منم دیدم واقعا کمکم کردن رضایت دادم رفتن .. فقط مونده شکایتم .. هفته دیگه دادگاه داریم ...

همه تعجب کردن.. آقا فرید گفت :

- دادگاه دیگه برای چی ؟

ارمیا گفت :

- قضیه روزان خیلی بزرگ شده .. ازیه طرف ازش مواد مخدر گرفتن ازیه طرف من شکایت کردم که زندگیمو خراب کرده ... براهمین تایه اعتراف درست و حسابی ازش نگیرن براش حکم صادر نمیشه !

همه ساکت شدند... هرکسی با خود یک فکر می کرد... انگارهنوز هم می ترسیدند... المیرا هم خیره به برادرش مانده بود و نگران ! اما در فکر روزان و عاقبتش ...

ارمیا روبه المیرا گفت :

- تمنا کجاس ؟

المیرا که تازه از فکر بیرون آمده بود گفت :

- هان ؟

- صبح بخیر! می گم تمنا کجاس؟

المیرا گفت :

- تو اتاقت.. روتخت خابوندمش...

ارمیا خندان انگار که به سمت اتاق جهش کرد... المیرا زود گفت :

- بیدارش کردی نکردیا! تازه خوابیده ..

ارمیا بی توجه فقط می رفت ... المیرا با حرص رو به زهره خانم گفت :

- مامان .. تو چیز بهش بگو..

زهره خانم گفت :

- ولش کن مادر.. بچشه .. الان دوسه روزه به خاطر این دختره اصلا وقت

نکرده طرف تمنا بره !

و با نگرانی گفت :

- بمیرم.. بچم حتما دلش خیلی هوای تمنارو کرده

المیرا زیر لب گفت :

- کاش شمیم بود!

اما زهره خانم شنید و گفت :

- حالا جای خالی زنداداشتو حس کردی؟

المیرا نگاهی با تعجب به مادرش کرد و زهره خانم گفت:

- از همون روز اولی که تمنارو آوردیم خونه من جای خالیشو به وضوح حس

کردم...! اون یه نعمته توی زندگی ما.. هم برای ما هم برای ارمیا که نفسش به

نفس شمیم بنده!

المیرا با ناراحتی گفت :

- دلم بر اش یه ذره شده.. برا اون مسخره بازی.. برا خنده هامون .. برا اون کل کل هامون.. برا همه چیش...

و روبه مادرش گفت :

- مامان .. همین روزا ارمیا رو بفرس شیراز.. بره دنبالش بگرده باشه ؟

زهره خانم لبخندی زد وگفت :

- باشه ... قبل ازدادگاه می فرستمش بره...

المیرا خندید وگفت :

- ممنون

زهره خانم با شنیدن آقای فرید که او را به نام می خواند به طرف شوهرش رفت ... المیرا هم آنها را تنها گذاشت و به اتاقی که ارمیا و تمنا در آن بودند رفت ... در را به آرامی باز کرد و اول از همه سرک کشید ... ارمیا در حال بازی با تمنا بود... همان قربان صدقه های همیشگی اش و همان ب* و* سه های پیاپی روی دست و پای او... تمنا واقعا وجودش ارمیا را تغییر داده بود.. مسلما اگر تمنا

نبود ارمیا هم دیگر بعد از شمیم نبود! اما حالا که تمنا بود... انگار که شمیمی دیگر بود و ارمیا یک شمیم کوچولو را می پرستید!

- اجازه هس پیام تو؟

ارمیا بدون این که سرش را به عقب برگرداند همان طور که با تمنا بازی می کرد و او را می ب*و*سید گفت:

- تو که یه ساعته داری دزدکی دید می زنی... دیگه اجازت واسه چیه؟

المیرا فوری داخل آمد و لگد آرامی به پای برادرش زد و گفت:

- تو پشت کلتم چشم داری؟

ارمیاسری تکان داد و گفت:

- فقط خواهر مو خوب می شناسم! همین

المیرا لبخندی زد و با نگاهی به تمنا گفت:

- جای شمیمو برات گرفته نه!؟

یک لحظه لبخند بر روی لب های ارمیا ماسید...!خیره بر روی زمین وساکت مانده بود...المیرا کنار برادرش نشست و دستش را روی شانه های او گذاشت...قبل ازاین که چیزی بگوید ارمیا به آرامی وباصدایی که بغض را به خوبی نشان می داد گفت :

- هیچ کس جای شمیم رو برامن نمی گیره المیرا...هرگلی به بویی داره! تمنا بچمه...ازگوشت وخون خودمه درست! اما شمیم نمیشه برا من ...!

المیرا گفت :

- خب پس برو دنبالش

ارمیا سری به نشانه موافقت تکان داد وگفت :

- خیلی وقته بهش فکر می کنم ..اما بااین اوضاع...

المیرا حرف ارمیا را برید وگفت :

- من همین الان داشتم به مامان می گفتم... قبل از این که دادگاه هاتون شروع بشه برو... هرچه زودتر بهتر...

ارمیا ساکت نگاهی به المیرا کرد وبعد از کمی مکث گفت ":

- می ترسم شیراز موندم طول بکشه... پیدا کردن شمیم آسون نیس!

- ولی همون یه هفته هم خودش کلیه... تو برو.. شاید نتیجه گرفتی...

ارمیا با سماجت گفت :

- فقط بعد از معلوم شدن اوضاع روزان می رم.. اگه تا آخر عمرم دنبالش بگردم.. می گردم. اما انقد که پیداش کنم...

المیرا گفت :

- بینم حالا تو خودت مطمئنی پات گیر نیس؟ روزان که مرتب اسم تورو میاره... بعدم که تو م*س*ش کرده بودی.. بعدش هم تو زنگ زدی به پلیسا... تازه اگه اثر انگشتت رو درو کمدهشون یا روهمون بسته ماده مونده باشه چی؟!

ارمیا پوزخندی زد و گفت :

- فک کردی برا چی رفتم یه کاره ازش شکایت کردم؟ فقط می خواستم شک نکنن که من بودم...! من قبل ازاین که دست به کار بشم فکر همه جا رو کرده بودم... نه اسممو به پلیسا گفتم نه خط گوشیم خط اصلیم بود که بهشون زنگ زدم...! یه خط جدید به نام یه آدم مرده جورکرده بودم!

المیرا با تعجب به سمت ارمیا چرخید و گفت :

- تو اینارو ازکجا آوردی بچه؟ نمی گی برا خودت بدتره! خب ازراه قانونیش وارد می شدی که راحت تر بودی! فقط برا خودت الکی دردرس درست کردی!

ارمیا گفت :

- از راه قانونیه شو که مطمئنا وارد می شدم... اما موقعش الانه! من باید زهرمو به روژان می ریختم... هنوزهم دلم خنک نشده.. تا نندازمش حلفدونی و حکم حبس ابدش معلوم نشه آرام نمی شم!

المیرا گیج و سردرگم گفت :

- بینم یعنی چی؟! من نمی فهمم... تو که اثر انگشتات جلو پلیسا بوده!

ارمیا خندید و المیرا رادر آ*غ*و*ش کشید و گفت:

- عزیزم! مخت خیلی تعطیله ها..

المیرا اخمی کرد و ارمیا گفت:

- قبل از خارج شدنم از خونه خاله همه اثر انگشتامو پاک کردم.. حتی روان بسته ود سته کلیدای روژان...! فقط حواست باشه خواهر کوچولو... مبادا مامان بابا بو بیرن... که اگه.. خدایی نکرده بفهمم زیون باز کردی پیششون، جلو همون احسان جونت زبونتو ریزه ریزه می کنم!

المیرا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- روژان مسلما می فهمه توازش شکایت کردی واگه همه چیزو بگه که توم*س*تش کردی و گولش زدی چی؟!!

- خب پلیساهم مسلما باور نمی کنن چون اولاً که اونو بایه یه کیلومواد توخونشون دستگیر کردن.. دوما که روژان شدیداً م*س*ت بود! سوما که اگه حتی پلیسا حرفشو هم باور کنن چون اون یه کیلومواد به پرونده روژان وصله

پس حرفهای روژان هیچ کاری رو پیش نمی بره و کمکش نمی کنه... می دونی این جا فهمیدم خدا هنوز همامو داره... خود این مواده خیلی کمکم کرد!

المیرا با ته خنده ای که کم کم روی صورتش پیدا می شد سوتی زد و گفت :

- میگم توجه کردی چه جو پلیسی گرفتی! خوبه پلیس نیستی حالا!

ارمیا کمی در چشمان خواهرش خیره ماند و بعد صدای شلیک خنده اش در هوا پخش شد... با صدای خنده او تمنا که مثل همیشه ساکت بود ترسید و آرام آرام زد زیرگریه! المیرا دستپاچه بدو بیراهی نثار ارمیا کرد و به سمت تمنارفت و برای آرام کردنش او را در آغوش کشید...

- توهنوز به مقدار پول تو حسابت داری دخترم... پول کمی نیست... لازم نیست کارکنی!.. تازه منم که نمردم تو موث دختر خودمی خرجت با من!

شمیم با شرمندگی سرش را زیر انداخت و گفت :

- نفر مایین مادر جون.. شما بیش از اینا به من لطف کردین.. من همون موقعی هم که او دم توخونه عمو دلم می خواست همش کارکنم و خرجیمو خودم درارم!... هر چند پول زیادی به حسابم بود اما اونو هیچ وقت دلم نیومد دست بزنم.. ارمیا هم هیچ وقت دخالت نکرد.. همیشه همه چیزو به خودم واگذار می کرد...

- خدارو شکر مادر.. اما حالا هم همون موقعی که تو به اون پول نیاز پیدا کردی.. اما می خوای دست بهش زنی زن.. من خرجتو می دم.. تو به نفر بیشتر نیستی.. چی می خوای مگه؟! مگه چقد خرج داری!

شمیم با سماجت همیشگی اش اما با آرامش گفت :

- را ستش عمو فرید هم دو سه سال پیش همین حرفهای شمارو می زد... اما من به شرطی توخونشون موندم که خودم خرجیمو درارم که همین طور هم شد.. الان هم من بیشتر براین که سرگرم شم می خوام یه جایی کارکنم وگرنه خودتون که می دونید.. از فکر دیوونه می شم!

حمیده خانم سری به نشانه تایید تکان داد و گفت :

- می فهمم مادر... می فهمم.. حالا چاییتو بخور...الانه که سایه پیداش شه... کاری پیدا کردن هم آسون نیس.. بگرد یه کار خوب پیدا کن.. باهمین امروز گشتنتون هم پیدا نمیشه.. باید یکی دوهفته تک ودو کنی ..

شمیم درحالی که فنجان چای را به دهانش نزدیک کرد و بالبخند گفت :

- سایه گفته یه آشنا داره که برام کارخوبی پیدا کرده...

ویک قلوپ ازچایش را خورد که صدای زنگ در آمد... شمیم با سرعت ازجا پرید... حمیده خانم گفت :

- ای بابا.. بشین دختر.. چه خبره حالا؟ چاییتو تموم کن بعد میری...

شمیم چادرش را ازروی دسته مبل برداشت و برروی سرش انداخت وگفت :

- ممنون بهتره سایه رو منتظر نذارم... با اجازه ..

حمیده خانم گفت :

- مواظب خودتون باشین ..

شمیم درحالی که کفش هایش را می پوشید گفت :

- چشم ..

حمیده خانم دوباره گفت :

- به سایه بگو بیردتت جاهای دیدنی رو خوب بگردین..براروحیه ت خوبه ..

- اونم چشم..امری دیگه نیس؟

- یادت نره زنگ بزنی!

شمیم لبخندی غمگین زد وگفت :

- بهش فکرمی کنم...خدافظ

- خدا به همراhton ..

شمیم بیرون رفت و حمیده خانم لبخند زد... شمیم این مدت کوتاه بدجور دردل پیرزن رفته بود... باخود فکرمی کرد بودن اولاد درکنار آدم واقعا چه نعمت بزرگی است! کاش هیچ وقت شمیم ازکنارش نمی رفت ...

حمیده خانم نگران شمیم و روحیه اش نبود... مطمئن بود وقتی شمیم با سایه است حتما به او خوش می گذرد.. درطول این مدت حسابی باهم گرم و صمیمی شده بودند.. انگار که سایه یک المیرای دیگر بود برای شمیم..! و حمیده خانم از این بابت حسابی خوشحال بود..

شمیم درحیاط را بست و همون طور که مقنعه اش را تنظیم می کرد گفت :

- می گم... تو مطمئنی دستیار می خواد؟!

سایه کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و بانگاهی به شمیم گفت :

- آره بابا.. ده بار پرسیدی گفتم آره مطمئنم ...

- حقوقش چقدره؟

- نمی دونم.. اما یارو خرپوله ... به نظرم دستمزدت بد نیس ...

شمیم کمی سکوت کرد و دوباره پرسید :

- سایه ...

سایه همان طور که دور و برش را دید می زد گفت :

- هوم؟

- گفتمی که ما الان داریم می ریم پیشش؟

- پ نه پ بدون خبر می ریم غافلگیرش کنیم!

شمیم بدون این که توجهی به شوخی های سایه کند گفت :

- متاهله؟!

- نه! وای... شمیم کچلم کردیا.. داریم میریم ببینیمش دیگه.. انقده سوال برا

چیہ؟!

شمیم با بهت ایستاد.... باچشمانی گشاد به سایه نگاه می کرد... سایه برگشت
روبه او وگفت :

- چته تو؟!

شمیم با عصبانیت گفت :

- توداری منو می بری پیش یه پسر جوون مجرد کارکنم ???!

سایه نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت :

- ای خدا!

وروبه شمیم بلند گفت :

- آخه دیوانه.. تو به جوون بودن و مجرد بودنش چی کار داری! تومی خوای
چند ساعت براش کارکنی بعدشم برگردی خونت اتومحل کارش که نمی تونه
کاردستت ب...

شمیم فوری به میان حرف سایه آمد وگفت :

- سایه!

سایه با خنده گفت:

- هان؟

- رو آب بخندی... من نمیام...

و برگشت که برود سایه فوری بازویش را کشید:

- تو خیلی بی جا می کنی... مگه دست خودته؟

شمیم با عصبانیت گفت:

- بابا زور که نیس... نمی خوام.. اصلا کار نخواستم.. دستت درد نکنه

- من به یارو قول دادم! منتظر مونه! دوست ریسمه.. می خوام از کار بی کارم

کنن!

شمیم گفت:

- خب پس بهتر... اخراجت می کنن میری پیش همین دوست ریست دیگه..

سایه کشان کشان اورا می برد و می گفت :

- توحرف نزن لطفا.. فقط راه بیای بسه ..

شمیم از حرص نفس بلندی کشید و گفت :

- خدا لعنتت کنه سایه !

تادقایقی بعد دریک تاکسی نشسته بودند و سایه همه ی شرایط را برای او

توضیح می داد :

- توکه نمی خوای با اون کار کنی؟! اون اگه استخدامت کنه سالی یه بار میاد

تو عکاسیش... تو فقط عکس بگیر و طراحی کن .. همین ! اونم هر دفعه ای برای

پول دادن یا بررسی میاد سراغت...

شمیم بادلشوره گفت :

- مطمئنی؟

سایه نجی کرد وگفت :

- بازگفت ...! بازگفت!

شمیم زیر چشمی نگاهی به سایه که حرص می خورد کرد و خندید ..سایه
سقلمه ای به پهلوی او زد وگفت :

- مرض ..

روبه راننده گفت :

- آقا نگه دارین ... ممنون

از تاکسی پیاده شدند و شمیم به دنبال سایه که تند تند راه می رفت راه افتاد
... کمی بعد وقتی از یک چهارراه شلوغ رد شدند سایه روبروی یک عکاسی
ایستاد ...

تابلوی بزرگی بر سر در آن بود :

- عکاسی شایان ...

وزیر آن با خط ریزتری نوشته شده بود :

- عکس برداری و فیلم برداری از مجالس...عکس فوری در ۱۵ دقیقه...و...

سایه نگاهی به شمیم کرد وگفت :

- آماده ای ؟

شمیم که در فکر بود نگاهی به سایه کرد وگفت :

- هان ؟!

- هان وزهرمار...چته تو امروز؟ می گم میای بریم تو یا برم خودم ؟

شمیم چشم غره ای به سایه رفت و باهم داخل شدند...یک آتلیه فوق بزرگ عکاسی...پارکت های آبی سیر و در و دیوار دقیقا همان رنگ...پر بود از عکس های بزرگ و کوچک.. قاب عکس های مختلف از بچه ، پسر، مرد و نوزاد...در سمت چپ عکاسی هم یک میزکار ام دی اف آبی سیر و یک

کامپیوترکه روی آن قرارداداشت ، بود...هفت هشت پله هم درسمت راست آتلیه
قرار داشت که انگار اتاق عکس بود..کسی هم آنجا نبود انگار..همان طور که
شمیم آن جارا با کنجکاوی دید می زد سایه صدا زد :

- ببخشید...

سکوت...

- کسی این جا نیست...

بازهم جوابی نشنیدند...

- آقای کیانفر؟

همان لحظه از آن پله ها یک نفر با آرامش پایین آمد...سایه با خوشحالی سرش
رابالا کرد...

- سلام آقای کیانفر...

شمیم به او نگاه کرد..اول کفش هایش..مشکی براق و مردانه..بعد شلوار
چینش..آبی کمرنگ و تنگ واسپرت! بعد به کت مخمل مشکی اش...چسبان

واندامی... یک تیشرت سفید هم که به خوبی اندامش ورزشی اش را به نمایش می گذاشت پوشیده بود... و بعد به صورتش چشم دوخت... دلش ریخت! چشمهایش ماند... باورش نمی شد... درست می دید؟ خدای من...

ارمیا....!!!

آب دهانش را به زور قورت داد... قلبش به تپش افتاده بود... ارمیایش بود واقعا؟! او؟! این جا؟! آخر دریک عکاسی! آن هم دریک شهر غریب چه می کرد!

- سلام خوش اومدین ...

باصدای او به دنیای خودش برگشت... چهره اش زیر نور آتلیه به خوبی روشن شد... چشمانش آبی بود نه خاکستری! موهایش طلایی بود نه مشکی ول*خ*ت! چشم وابرویش حالت چشم وابروی او را داشت! لبهای باریک بود نه قلوه ای! اما حالت صورتش فوق العاده عین ارمیا بود! انقدر که قلبش یک لحظه ایستاد... انقدر که فکر می کرد ارمیایش پیدا شده... انقدر که درعین ناراحتی خوشحال شد... انقدر که از ترک کردنش در حد مرگ پشیمان شد... باز هم به او نگاه کرد... دماغش عمل کرده بود درست عین ارمیا! صورتش سفید بود درست مثل ارمیا و پیشانی و موهایش هم حالت پیشانی و موهای ارمیا را داشت! درست یک پیشانی بلند و سفید که برق می زد و موهایی که به

سمت بالا حالت داده شده بود... ورزش کار وهم هیکل ارمیا! هم تیپ ارمیا
..! اما ارمیایش چیز دیگری بود... او فقط یک پسر بود که تصادفی شبیه
ارمیایش درآمده بود... فقط تصادفی! همین ...

سقلمه ای که به پهلویش خورد باعث شد از جا بپرد.. با ترس اول به سایه وبعد
به کیانفر که متعجب به او چشم دوخته بود نگاه کرد وگفت :

- ب..بله..ج..چیزی شده؟

سایه با حرصی که سعی می کرد پنهانش کند لبخندی ظاهری زد وگفت :

- آقای کیانفر باشما بودن!

شمیم آب دهانش را قورت داد وگفت :

- ببخشید ..

وسرش را زیر انداخت ...

آقای کیانفر لبخندی محبوب زد وگفت :

- بفرمایین بشینین ...

شمیم و سایه روی کاناپه چرمی و سورمه ای که روبروی میز کیانفر قرار داشت نشستند و کیانفر هم روی صندلی گردانش و پشت میزش نشست ... کمی سکوت کرد ... خود کاری را در دستش چرخ می داد و فقط به آن نگاه می کرد ... شمیم داشت دیوانه می شد ... حتی حالات مغرورانه اش هم عین ارمیا بود! بعد از آن ل*خ*تی سکوت که هر دو دختر حساسی هول کرده بودند کیانفر گفت:

- شما خانم خرسند هستین؟

شمیم با شنیدن اسمش از دهان او سرش را فوری بالا کرد .. آه از نهادش برخاست ...! خیره های نگاه آن پسر ...! خیره های نگاه ارمیا بود! خدای من ..! این چه بلایی بود که بر سرش می آمد .. ارمیا حالا هم که نبود انگار همزادی برای خود گذاشته بود ..! انگار شمیم در هر مکانی باید ارمیایی داشته باشد ... سرش را زیر انداخت .. در حالی که با آن دست های یخ کرده و رنگ پریده اش با دسته کیف چرمی و براقش بازی می کرد گفت:

- بله!

کیان فرگفت :

- می تونم یه بیوی مختصر ازتون داشته باشم؟! البته.. دوستون.. منظورم خانم مسعودی همه چیز رو برای من توضیح دادم.. اما مایلیم از زیون خودتون بشنوم!..

شمیم چشمانش را روی هم فشار داد.. دردل تکرار کرد: خدا یا کمکم کن.. خدایا نذار کم بیارم.. این ارمیا نیس خدا.. این فقط یکی شیهشه که می خواد منو دق کنه.. خدا نذار.. نذار یه وقت خطا برم.. خدا..

نفس آرامی کشید و چشمانش را باز کرد و سرش را بالا کرد و بدون این که به او نگاه کند شروع به توضیح دادن کرد... از سنش... تحصیلاتش... شیرازی بودنش و این که موقتی است که در آن شهر است! و در آخر هم متاهل بودنش! کیانفر به خوبی گوش داد و گفت :

- از فتوشاپ چی می دونین؟

شمیم نگاهی به سایه کرد و بعد گفت :

- حرفه ای نیستم اما یه چیزایی رو بلدم! فک می کنم در عرض یکی دوروز بتونم راه بیفتم... آگه.. کمکم کنین!

کیانفر سری به نشانه تایید تکان داد و گفت :

- چه برنامه هایی رو کارکردین ؟

شمیم کمی فکرکرد وگفت :

- adobe 7.0 و cs2...cs5

کیانفر یکی دو ثانیه فکرکرد و بعد گفت :

- خوبه.. یعنی برا شروع بد نیس.. چون سفار شتونو کردن قبول می کنم.. فقط می مونه یه چیز..

شمیم منتظر به او چشم دوخت .. اما زود نگاهش را به درو دیوار دوخت.. وکیانفر ادامه داد:

- من در قبال عکسهای مردم مسئولم .. لطفا اگه میشه یه تعهد به من بدین وشناسنامه یا یه مدرک شناسایی قابل اعتماد رو برای من بیارین ..

شمیم بدون این که نگاهش کند گفت :

- بله .. چشم ..

کیانفر گفت :

- نمی خواین درمورد حقوقتون بدونین !؟

شمیم سری به نشانه تایید تکان داد وگفت :

- خیلی برام مهم نیس ..

کیانفر که حسابی تعجب کرده بود ابرویی بالا انداخت و به شمیم نگاه کرد.. پشت آن صورت معصوم .. پشت آن چادر براق و محجوب .. انگار که خیلی دردها خفته بود..! کیانفر حقوق ثابت شمیم را گفت و سایه پنهانی از زیر چادر شمیم طوری که آن پسر نفهمد دست شمیم را محکم فشار داد... کم حقوقی نبود! برای یک دستتیار عکاس! فوق العاده زیاد بود..! برای چه! خدا عالم بود... شمیم گفت :

- ببخشید من یه سوال دارم ...

کیانفر با خوش رویی گفت :

- بفرمایین

- میشه بگین دلیل این حقوق زیاد چیه؟! اونم برای یکی مٹ من که هنوز کارم درست معلوم نیس! واین که عکاس نیستم و برای عکاس می خوام کار کنم!!؟؟

کیانفر با تعجب نگاهی به شمیم کرد و بعد به سایه .. بعد خنده ای کرد ... مردانه ! و آرام ... شمیم دقت کرد .. نه نداشت .. چال گونه ی زیبای ارمیا را دیگر نداشت .. همین به مورد ارمیا را از کیانفر خیلی بیشتر سر می کرد ... کیانفر گفت :

- جالبه .. واقعا برام جالبه .. من دستیارای زیادی داشتم تا حالا اما وقتی دستمزدشونو می گفتم هیچ کدوم اعتراض که نمی کردن هیچ تازه کلی ام خوش اخلاق تر می شدن و تا می تونستن تلاش می کردن رضایت منو جلب کنن تا این جا بمونن .. اما شما ..

نگاهی مرموز و ریز به شمیم کرد ... چشمانش را کمی ریز کرد و بعد گفت :

- شما خیلی باقیه فرق دارین خانم !

شمیم چیزی نگفت و سایه باپایش یا ضربه های دستش علامت می داد که "خاک برسرت!"

اما کیانفر گفت :

- این جا شما کار زیادی رو متقبل می شین..از جمله عکاسی توی مجالس ..فیلم برداری ..وعکس گرفتن توی آتلیه و طراحی عکس ها...! در واقع همه ی کارهای یک عکاس رو شما انجام می دین ..پس به ازای همه ی کارهاتون من این حقوق رو خدمتون تقدیم می کنم ..واگه ..اگه نخواین که حتی یکی از این کارهارو مثلا فیلم برداری رو انجام بدین ..متاسفانه من شرمندتون میشم ! چون فقط یه خانم لازم دارم که همه ی کارهارو پیش ببره...!

شمیم متعجب به سایه نگاه کرد..می خواست بلند شود و باکیفش محکم بکوبد روی سرش ! او فقط یک حقوق یک نفره ای می خواست و یک کار کوچک که سرش گرم شود همین ! این دنگ و فنگ ها چه بود دیگر!

سایه ساکت بود و چیزی نمی گفت ..کیانفر باز هم گفت :

- شما می تونین تا آخر این هفته به من خبر بدین ..راستش دروغ نباشه از چهرتون فهمیدم که تردید دارین ..می تونین تصمیمتونو بگیرین ..من منتظرم

خبرم بدین.. آگه شد بعد کارتونو ارزیابی می کنم و بقیه مرحله هارو پیش میریم
چطوره ؟

سایه فوری موافقت کرد و شمیم را نجات داد.. شمیم تشکری کرد و از جا بلند
شد.. سایه تعجب کرد که انقدر زود بلند شده اما مجبور بود دنبالش راه بیفتد..!
اوهم بلند شد و هردو باتشکری دیگر ازشایان کیانفر ازعکاسی بیرون رفتند ...

- تو برا چی سرخود مٹ فتر پریدی بالا و د برو که رفتی ! مثلا داشتم حرف
می زدم خیر سرم ...

شمیم بی حوصله نگاهی کوتاه به سایه انداخت و چیزی نگفت ... فکرش
درگیر بود... درگیر اتفاق دقیق قبل... چقدر خوب بود آن لحظه ای که فکر می
کرد از میا را پیدا کرده.. چه حس نابی را بدست آورده بود و چقدر هم سریع آن
حس را از دست داده بود!

- باتوئما...! شمیم!

شمیم سرش را بالا کرد و به سایه نگاه کرد.. قبل از این که سایه بخواهد حرفی
بزند شمیم گفت :

- سایه ..میشه بریم به جای دنج؟

سایه کم کم لبخندی مرموز بر روی لبش پیدا شد و بعد ابرویی بالا انداخت
و با شیطنت گفت :

- خونه ی من چطوره عزیزم !!!؟

شمیم با حرص به سایه چشم دوخت و بعد که هر دو چشم در چشم شدند یک
هو پقی زدند زیر خنده ..شمیم گفت :

- مسخره ..جلی گفتم!

سایه در حالی که ریز می خندید ...گفت :

- او مممممم...خب بذار فک کنم ..

وقیافه اش را حالت تفکر گفت ... کمی ساکت شد ...شمیم نفس عمیقی
کشید و منتظر شد ...یک هو سایه با شتاب بالا پرید و داد زد :

- آها گرفتم ...!

شمیم سه متر از جا پرید.. باترس به او نگاه کرد و با حرص گفت :

- نمی تونی مٹ آدم حرف بزنی ! حتما باید میگ میگ بودنتو به همه ابراز کنی !!؟

سایه درحالی که می خندید دست شمیم را گرفت و درحالی که به کافه تریای مورد علاقه یا همان جای دنجی که سایه در نظر داشت رفتند و در همه وقت آن روز شمیم در خود فرو رفته بود...

با صدای تلفن بادست به ملوک خانم اشاره کرد که دست نزد.. به طرف ملوک خانم رفت و تمنا را به سمت او گرفت :

- شما بچه رو داشته باشین .. من جواب می دم..

- چشم آقا.

ملوک خانم با لبخند و قربان صدقه های همیشگی اش تمنارا از آ*غ*و*ش
ارمیا گرفت و ارمیا به سمت تلفن رفت..گوشی را برداشت..با همان صدایی
که جدیت و جذبه در آن موج می زد جواب داد:

- بله ؟

-

اخمی بر روی پیشانی اش خوابید..بازهم گفت :

- بله ؟!

-

- الو؟

بازهم صدایی نشنید و سکوت ...!

گوشی را نگه داشت...گوش داد بادقت...هیچ نبود...هیچ صدایی...ناخودآگاه
بدون این که بخواهد پوزخند زد...فقط پوزخند !!!

نمی فهمید چرا آن طرف خط هم قطع نمی کند... خودش هم نمی خواست
... در واقع نمی توانست ...! انگار نیرویی آن گوشی را به گوشش چسب کرده
بود!

همان موقع صدای گریه ی ریز و آرام تمنا بلند شد... ملوک خانم .. آن زن
باتجربه ..! درحالی که بچه های خودش را بزرگ کرده بود .. اما ... انگار که
چیزی درگلوئی تمنا گیر کرده بود.. باترس درحالی که به پشت کمر کوچک تمنا
می زد روبه ارمیا داد زد:

- یا ابوالفضل .. آقا... آقا..

ارمیا با نگاهی به رنگ تمنا که کبود می شد بدون این که بفهمد گوشی را روی
دستگاه کوبید و به سمت ملوک خانم پرید...! تمنا را با سرعت از ملوک خانم
گرفت .. روی مبلی نشست . او را به حالت عمودی گرفت و دستش را پشت سر
وگردنش گرفت .. بادرست دیگرش برپشت کمر تاگردن تمنا زد.. خیلی آرام
.. تمنای کوچک کمی سرفه کرد... سرخ شده بود.. ارمیا در صورتش فوت
کرد... قلب پدرانه اش برای اولین بار و با ترس می کوبید ..! حس می کرد نفس
تمنا بالا نمی آید.. بچه اصلا تنفس نداشت .. کبود بود .. وساکت... دست پاچه
شده بود.. دستانش می لرزید و یخ کرده بود...! خدا می دانست در دلش آن
لحظه چه می گذشت .. خدا می دانست ... فقط خدا می دانست که اگر بلایی

سرتمنایش می آمد... خدامی دانست که ملوک خانم را به خاک سیاه می نشانند!.. تند تند اما به طوری که تمنا اذیت نشود به پشت کمرش می زد.. تمنا بعد از یکی دودقیقه سرفه کردن.. انگار که نفسش بالا آمده باشد شروع به گریه کرد.. رنگش از سرخی و کبودی برگشت و آب دهانش بر روی پیش بند کوچکش می ریخت... ارمیا با لبخندی که همراه با اشک حلقه زده در چشمانش بود زیر لب گفت :

- خدایا شکر ت !!

و پیشانی کوچک تمنارا ب* و* سید... ملوک خانم در حالی که از بس ترسیده بود همان طور که اشک می ریخت گفت :

- خدارو صد هزار مرتبه شکر.. خدا منو مرگ بده ایشالله .. خیر سرم بچه بزرگ کردم .. خیر سرم مادر بودم .. این دورانو گذروندم آقا...

وهق هقی کرد و باز هم گفت :

- آقا به جون بچه هام قسم نفهمیدم چی شد... حوا سم رفت به شما.. به اون تلفن لعنتی.. خدا از سر این مزاحما نگذره... داشتم بهش آب می دادم.. فک کردم تشنشه ..

و دوباره اشکی ریخت و با صدایی که از داخل دماغش بیرون می آمد گفت :

- همین که فاشق اول آب رو بردم تو دهنش دیدم به سرفه افتاد.. خدا مرگم بده..

و باز هم گریه کرد.. ارمیا خیره به تمنا و عصبی ساکت بود... ملوک خانم همان طور که اشک می ریخت و به خودش بد و بیراه می گفت چادرش را از روی این آشپزخانه برداشت و باهق هقی که می کرد گفت :

- دسته کلیدای خوتونو گذاشتم این جا آقا.. غذا تونو هم گذاشتم تو ماکرو گرم شه.. با اجازتون! خدا حافظ شما..

ارمیا سرش را فوری بالا کرد.. تا خواست او را صدا بزند.. دیر شده بود!

ملوک خانم در راهم زد و صدای گریه اش که انگار همین طور ادامه داشت از داخل راه پله ها و آسانسور بیرون هم به گوش ارمیا می رسید.. ارمیا به تمنا که داشت گریه می کرد نگاه کرد و بلند شد تا آرامش کند... به داخل اتاق تمنا رفت.. به دنبال شیشه شیرش... چشمانش دور اتاق را گشت.. با دیدن شیشه شیر خشک آماده شده بر روی کناری چوبی تخت تمنا.. با سرعت آن را برداشت و در دهان کوچک او گذاشت... همان طور که تمنا آرام آرام تاب می داد شیشه شیر را هم طوری در دهانش گذاشته بود که تمنا به خوبی شیر می

خورد و تقریباً آرام شده بود... ارمیا همان طور که دخترکوچکش را آرام می کرد به چهره اش خیره شد و پوزخندی زد :

- دیدی بابایی؟ دیدی مامانت چه طوری تنهامون گذاشت؟! می بینی بی کسیمونو؟ توهم برا همین گریه می کنی نه؟ برا تنهایی خودت و بابات!

تمنابا چشمان درشت و رنگی اش به پدرش خیره شده بود وانگار که گوش می داد... شیرهایش را قلوپ قلوپ و باصدای نفس های آرامی می خورد و ارمیا حرف می زد:

- آگه مامانت بود الان این اتفاق برا تونمی افتاد... شاید مامان شمیمت خیلی قشنگ ترازمن ازت نگه داری می کرد...

و بانگشت شصتس کمی پیشانی تمنارا ن*و*ا*ز*ش کرد و ادامه داد:

- توهم مٹ من دلت هواشو کرده نه؟! دلت می خواست الان جای این ملوک خانم بدبخت یا این بابایی زشت مامان شمیم رو داشتی؟ آگه بود الان توب*غ*لی مامان می خوابیدی... برات شیر می داد... تپل میلی می شدی.. جاتو زود به زود عوض می کرد... حتی.. ممکن بود تو مامان شمیم رو بیشتر ازمن دوست داشتی!

خندید.. و بعد غمگین به تمنا خیره شد... تمنا ساکت بود و آرام.. ارمیا کناری.. گوشه ی همان اتاق پراز عروسک و اسباب بازی تمنا نشست و تکیه به دیوار داد.. درحالی که تمنا را به خود می فشرد.. اما آرام.. سرش را به او نزدیک کرد و نوزاد کوچکش را بویید...! لبخندی زد و نزد یک گوش دخترکش آرام زمزمه کرد:

- ولی توقول بده هیچ وقت مٹ مامانی منو ترک نکنی...

- بله!؟

باشنیدن صدای کیان فراز پشت گوشى هول شد و فوری تماس را قطع کرد...! نفس عمیقی کشید که صدای داد سایه بلندشد :

- پس چرا حرف نزدی؟

شمیم سرش را به سمت او چرخاند و بانگاهی سرزنش آمیز گفت :

- صد دفعه گفتم آرام حرف بزن سایه جون!

سایه بی حوصله دستی تکان داد و گفت :

- برو بابا...یه ساعتی برا من مودب شده..جواب منو بده..

شمیم بدون این که جواب سایه را بدهد روبه حمیده خانم که از آشپزخانه با یک ظرف میوه بیرون می آمد نگاه کرد و گفت :

- بینین مادر جون..شما یه چیز بهش بگین ..

حمیده خانم نزدیک شد و ظرف میوه را روبروی آن دوروی میز گذاشت و درحالی بشقاب هارا هم تقسیم می کرد گفت :

- سایه ..تو چیکار به کار این دختر داری آخه ؟بذار هرطور راحتی جواب بده

سایه اخمی کرد و گفت :

- شما هم حمیده جون ؟ داشتیم آخه ! بدکردم براش کار پیدا کردم ؟ نه
تورو خدا شما بگین . بدکردم ؟ اونم یه کاری که حرف نداره..حقوقش
..اوه...توپ!

شمیم گفت :

- قربون دستت.. همون حقوق توپشه که برا من مشکله !

سایه با حرص برگشت و روبه شمیم گفت :

- توهم که همش ادای درویشارو درار! آخه دختر خوب.. کی اون همه پول خوشکل رو ول می کنه دنبال دوزار جون کندن می افته ؟ حیف .. حیف که استخدامم وقرار داد دارم وگرنه رو هوا میزدمش نمی داشتم یه قرونشم به تو برسه !

شمیم خنده ای کرد و آرام نزدیک گوش سایه گفت :

- کدومشو؟! پوله رو یا کیانفرو!!

سایه با تعجب و عصبی به سمت شمیم برگشت و شمیم ریز خندید ... سایه گفت :

- خفه شو .. یه تارموی سیناروبه صدتا مٹ این کیانفر نمی دم !

شمیم با مرموزی خندید و گفت :

- پولشو چی؟! اینو دیگه مطمئنم با سینا عوض می کنی!

سایه لگدی به پای شمیم زد وزیر لب فحش می داد و شمیم باخود فکر می کرد... شاید هم قبول کرد... شاید!!!

زنگ خانه را زد... صدای یک پسر بچه آمد...

- کیه؟!

ارمیا با صدایی بلند که به گوش بچه برسد گفت :

- میشه درو بازکنی؟!

- شما کی هستین؟

- من...؟ من یه دوستم!

- همیشه درو بازکنم .. اول باید بگی کی هستی ...

ارمیا سری تکان داد و لبخندی زد .. همان موقع صدای زن آشنایی به گوش ارمیا رسید»:

- باکی داری حرف می زنی بچه ؟

بچه جواب مادرش را داد:

- ماما .. یه آقا غریبه پشت درخونه اس .. اسمشو نمی گه .. منم درو باز نمی کنم !

- برو کنار ببینم بچه ...

و بعد از آن صدای قدم ها و دمپایی هایی که خلش خلش روی موزاییک کشیده می شد آمد .. چند ثانیه بعد هم .. در باز شد و ملوک خانم چهره ی زیبای ارمیا را با یک تیپ مردانه و شیک و یک دسته گل زیبا و بزرگ در دستش دید ... لبخند شادی بر روی لبهای زن جا خوش کرد ...!

- آقا !

ارمیا با همان لبخند گفت :

- سلام ...

ملوک خانم در حالی که دستپاچه شده بود سرش را زیر انداخت و گفت :

- سلام آقا... شما چرا اومدین ؟ شرمندم کردین آقا.. روم سیاه ..

ارمیا با همان خوش رویی گفت :

- ملوک خانم ...

ملوک خانم فوری سرش را بالا کرد ...

- بله آقا..

- می خوام همین جوری دم در وایسم ؟

ملوک خانم فوری کنار رفت و ارمیا وارد خانه شد... یک حیاط موزاییکی کوچک که یک حوض پنج گوش آبی هم وسطش قرار داشت ... گوشه و کنار

حیات هم خرت و پرت هایی مثل اسباب بازی بچه ها و یک تنور فلزی و یک دوچرخه به چشم می خورد...

- بفرمایین... بفرمایین آقا... قدم رو چشممون گذاشتین.. بفرمایین..

ارمیا همان طور که اوضاع نابسامان خانه ی آقای نادری را از چشم می گذراند وارد خانه شد.. یک سالن کوچک که فقط یک قالی دوازده متری کهنه و فرسوده بر کفش پهن بود... نه هیچ مبلی بود و نه وسایل تزئینی و تجملاتی! بر روی همان قالی فرسوده، پتوهایی کنار دیوار به صورت تاخورده پهن شده بود و پشتی هایی روی پتو و تکیه به دیوار قرار داده بودند... که انگار برای مهمان بود.. یک آشپزخانه داشتند و فقط یک اتاق! ارمیا هرچند زیادی کنجکاو ی اش برانگیخته شده بود... اما خیلی خونسرد سرش را زیر انداخت و از نگاه کردن زیادی به دور و بر آن خانه دست برداشت... رو به ملوک خانم گفت:

- قابل شمارو نداره

ملوک خانم شرم زده دستش را جلو آورد و گل را گرفت:

- خدا مرگم بده آقا... این چه کاریه... وظیفه من...

ارمیا فوری میان حرفش آمد و گفت :

- ای بابا... ملوک خانم منو شما که این حرفا رو نداشتیم! همش شما می اومدی خونه ما حالا یه بار من خواستم پیام! کاری نکن دفعه دیگه پشیمون شما!

ملوک خانم لبخندی زد و گفت :

- شما صاحب اختیارین آقا...

ارمیا روی یکی از همان پتوها نشست و گفت :

- لطف می کنی یه جای برام بیاری!

ملوک خانم با خوشحالی ناشی از خوش رفتاری ارمیا گفت :

- رو چشم آقا...

وبه سمت آشپزخانه رفت ..

ارمیا گفت :

- شوهرت کجاس؟

ملوک خانم از توی آشپزخانه گفت :

- رفته سرکار آقا... صبح ها وعصرها براشما کار می کنه.. شب هاهم برایه بنده
خدا دیگه...

ارمیا چیزی نگفت... واقعا باورش نمی شد آقای نادری برای خرج زندگی اش
انقدر زجر بکشد! نگاهش را بر روی دیوار های کاه گلی خانه دوخت و به بچه
های ملوک خانم که یک پسر و دختر هشت ساله و پنج ساله بودند چشم
دوخت و افسوس خورد...! آقای نادری چه زندگی داشت و ارمیا خبرنگر داشت!
واقعا چه قدر از افراد دور و برانسان های ثروتمند این طور زندگی می کنند
و هیچ کس به آنها توجهی ندارد؟! مانند ارمیا... چند سال بود که آقای نادری
راننده اش بود و او حالا از وضع زندگی اش باخبر شده بود! ارمیا دستی به
صورت مردانه اش کشید و به قاب عکس های روبرویش در تاقچه چشم
دوخت... یک عکس از آقای نادری که بسیار جوان بوده! و یک عکس هم از یک
دختر نوجوان که انگار پانزده شانزده سال بیشتر نداشت!

- دخترمه...

ارمیا سرش را چرخاند... ملوک خانم با یک سینی چای به سمت ارمیا می
آمد.. ادامه داد:

- بچه اولمه... اسمش تر مه اس... کلاس دوم دبیرستانه... الان خونه
نیست... از شما خلی براش تعریف کردم... مشتاق دیدن شما وتمنا کوچولو
ئه... آگه بدونه شما اینجاییں باسر میاد خونه!

ارمیا لبخند آرامی زد وگفت :

- کجاس مگه ؟

- رفته کلاس جبرانی... درساش خوبه... صبح می ره مدرسه ..عصراهم به ریز
می ره کلاس جبرانی... خستش کردن به خدا آقا... همش جبرانی... گاهی تا
ساعت ده شب هم نگهشون می دارن.. بسکه درساشون سخته!

ارمیا اخمی کرد وگفت :

- چه رشته اییه مگه ؟

- ادبیات آقا

- ادبیات ؟!!! ادبیات که آسون ترین رشته اس! چه نیازی به کلاس و این چیزاس! خودش می تونه خیلی بهتر از این کلاسا بخونه !!

- چه می دونم آقا .. می گه مدرسمون اجبار کرده...

ارمیا گفت :

- پول کلاساشو چقدر می دین ؟

- پول نمی خواد... ترمه خیلی وقته می ره...مجانیه خدارو شکر...

ارمیا تعجبش بیشتر شد... کلاس جبرانی! آن هم کلاس هایی که آن همه به دانش آموزان درس می دادند پولی بابتش نمی خواستند !!!

ارمیا چیزی نگفت و مشغول خوردن جای اش شد و درمیان خوردن گفت :

- فک کنم یه هفته ای هس بهمون سرزدین نه ؟

ملوک خانم سرش را زیر انداخت و ارمیا گفت :

- تمنا شمارو دوست داره.. مطمئنم دلش براتون تنگ شده! شوهرت هم از اون روز تا حالا خیلی باهام سرد شده.. می فهمم روش نمیشه باهام حرف بزنه.. اما قرار نیس واسه یه اتفاق که دست خودت هم نبود.. انقدر خودتو سرزنش کنی.. چیزی بود که گذشته.. خدا رو شکر به خیر گذشت!..

ملوک خانم با اشک هایی که در چشمانش می جوشید با صدایی گرفته گفت :

- شرمندم می کنین آقا...

ارمیا لبخندی زد و گفت :

- من دارم برایه مدتی میرم شیراز... می دونی که نمی تونم تمنا رو ببرم!... یعنی اگه می شد حتما می بردم.. اما فکرشو که می کنم می بینم اون بیشتر زجر می کشه و بودن یه زن حتما براش لازمه.. می خوام تو این مدت خونه خودم باشی... به بچه هات سر بزنی.. کاراتو بکن.. غذاتو هم بپز.. اما همه وقته خونه خودم باش... تمنارو فقط شبها به مادرم بده تا ازش نگه داری کنه.. به المیرا هم می گم بیاد کمکت... حقوقتونو هم نگران نبا شین.. هم از شما وهم از شوهرتو دوبرابر می کنم...

ملوک خانم که نمی دانست چه بگوید فقط یک ریز اشک های آرام می ریخت... ارمیا نگاهی به دور و بر خانه کرد و با خود تصمیم گرفت که به فکر خرید یک خانه برایشان باشد... اصلا جای مناسبی برای یک خانواده نبود! در واقع فوق العاده خراب بود...!

بعد از مدتی ارمیا نگاهی به ساعتش کرد... نه شب را نشان می داد... از جایش بلند شد که برود..

- کجا آقا... نادری الان میاد... می خوام شام درست کنم..!

ارمیا تشکر آمیز گفت :

- ایشالله دفعه های بعد... مزاحمت می شم ملوک خانم.. به شوهرت سلام برسون..

- سلامت باشین آقا... خوش او مدین.. دلم می خواست امشبو اینجا بدمی گذرونندین!

ارمیا بیرون رفت و کفش هایش را پوشید... بچه های ملوک خانم هنوز در حال بازی کردن بودند... ارمیا دستی بر روی سر هر کدام شان کشید و به سمت در رفت و گفت :

- برو تو ملوک خانم... دوس ندارم در و همسایت ببینن.. یه وقت پشت سرت چرت و پرت می گن...

ملوک خانم ایستاد و باز هم برای هزارمین بار تشکر کرد و ارمیا گفت :

- فردا یادت نره بیای.. تمنا منتظرته ! خداافظ

- روچشم آقا.. به سلامت...

ارمیا بیرون رفت و در را بست.. در خانه با صدای گوش خراشی بهم خورده شد! حتی در خانه شان هم پوسیده به نظر می رسید!

ماشینش را سرگوجه پارک کرده بود.. متاسفانه در آن کوچه ها و محله های پایین شهر تهران حتی جای پارک یک متور هم به زور می شد! چه برسد به ماشین شاسی بلند ارمیا و آن جسه بزرگش !

دستانش را از زیر اور کتتش، در جیب های شلوارش کرد و آرام آرام قدم برمی داشت و در آن تاریکی هر بار یک سنگ ریزه را با پایش به جلو پرت می کرد... وضع زندگی آقای نادری بیش از حد او را در فکر واداشته بود... همیشه فکر می کرد بدبختی هایش بزرگتر از همه ی غم های آدم های دیگر است!.. اما حالا... بادیدن خانه و زندگی آقای نادری...

نه .. ارمیا انگار که اوضاعش بهتر از آنها بود!.. لااقل دستش به دهانش می رسید! اما آقای نادری زنش را داشت! بچه هایش مادرشان را داشتند... ارمیا که شمیم را نداشت چه؟! تمنایی که هنوز بوی آغ*و*ش مادری را به خوبی درک نکرده بود چه!!!؟

- خفه شو... خفه شو فقط حرف نزن...

صدای بهم خوردن در ماشین و ارمیا که نگاهش را به روبرویش دوخت... یک پراید مشکی که یک پسر پشت فرمان آن بود و یک دختر که بیرون آن ماشین با خشم روبه آن پسر فریاد می کشید:

- آشغال...

و بازاری واشک ریزان گفت:

- توقول داده بودی نامرد...

ارمیا ایستاد...کناری درتاریکی که دیده نشود...پسر آرام ازداخل ماشین گفت
:

- بین...بین گوش کن..به مرگ خودم نمی خواستم این طور بشه...بیا عزیزم
..

دختر با فریاد بازهم گفت :

- دروغ می گی...تویه دروغ گوی پستی...دروغ گو...!

- انقدر داد نزن! همه همسایه هاتون می فهمن میریزن بیرون..بیا سوار شو..بیا
خانومم..من نمی ذارم آبروت بره..نمی خوام...بیا..

دختر درحالی که فین فین می کرد گفت :

- من دیگه باتو هیچ جا نمیام!هیچ جا...

- گفتم داد نزن ترمه! برا خودت بد میشه..

ارمیا با شنیدن آن نام جا خورد... با کنجکاوی به دختر نگاه کرد... چهره اش زیاد پیدا نبود.. اما مطمئن بود.. مطمئن بود خودش است.. دختر ملوک خانم!

حالا می فهمید کلاس های مجانی اش که تا نیمه شب طول می کشد برای چه بوده! هه! کلاس های دوستی! صدای پسر بازهم شنیده شد:

- بین الان آگه این جا داد و بیداد کنی همه چی بدتر خراب می شه.. ولی آگه سوارشی و بریم توشهر آروم تر که شدی برت می گردونم.. اون وقت آب از آب تکون نمی خوره.. تایه مدت دیگه هم میام خواستگاریت ..

ترمه به میان حرف پسر آمد و داد زد:

- تو دروغ می گی .. مٹ همیشه داری خامم می کنی... بعدم می زنی زیرش.. مٹ همیشه ..

و بازهم صدای گریه دختر آمد...

ارمیا با دست آرام برپیشانی اش کوبید وزیر لب زمزمه کرد:

- پسره بی شرف!

همان موقع پسر از ماشین پیاده شد و به طرف ترمه رفت.. ترمه عقب رفت
.. پسر گفت:

- تترس.. به خدا کاریت ندارم...

- نیاجلو.. نیا آرین جیغ می زنما...

- من فقط می خوام با هات حرف بزنم.. می خوام آرو مت کنم.. ترمه من!
.. عروسکم... بیا جلو.. تترس.. من تورو باهمه وجودم می خوام... بیا گلم.. بیا..

ترمه عقب تر رفت وگفت:

- من دیگه هیچی برام مهم نیس.. آگه دست بهم بزنی همه رو خبر می کنم.. به
خدا راس می گم آرین..

آرین بی توجه جلو آمد و با یک حرکت به طرف ترمه پرید که او را بگیرد.. دستش
را که به سمت او گرفته بود در هوا ماند... آرین نفس زنان به کنارش نگاه کرد
... پسری قد و بالا بلند تراز خودش...! خوش تیپ و خوش بو بود... ارمیا به پسر
که هفده هجده ساله بیشتر به نظر نمی رسید گفت:

- دست بهش نمی زنی ..

پسر که حسابی غفلگیر شده بود نگاهی به ارمیا کرد و پوزخند زد :

- خرکی باشی؟!!

ارمیا دستش را پیچاند .. صدای آخ پسر درآمد ... ارمیا گفت :

- تو خرکی هستی؟!!

وداد زد :

- هان؟

ترمه با وحشت به آن دو نگاه می کرد... چهره ارمیا حکم یک فرشته را برایش داشت .. با اشک هایی که خشک شده بود و با نبضی که تند تند وازهیجان می زد بی حرکت مانده بود... کوله اش را به دهانش نزدیک کرده بود تا فقط جیغ نزنند..

پسر که دردستان ارمیا گیر کرده بود روبه ترمه نگاهی کرد و پوزخند زد :

- آها... پس اون آقا خوشکل خوشکلی که می کردی این بود دیگه؟!...!

وسرش را محکم تکانی داد و تا ازدست ارمیا خلاص شود وگفت :

- کور خوندی..تودیگه یه هرز...

ارمیا بادستش محکم بردهان پسر کوفت...خون ازدهانش بیرون ریخت..ارمیا نزدیک گوش پسر آرام گفت :

- ببند دهن تو بیچه ! نمی ذارم قسر در ری...!

ویقه پسر را کشید و او را به سمت ماشین خودش هل داد...

- برو..یاالله..برو...

پسر تلوتلو خوران به سمت ماشین ارمیا رفت..ارمیا فوری او را باهرچند زور سوار کرد و دستهایش را بایک تناب درون ماشینش بست...بعد درها را قفل کرد و به سمت ترمه راه افتاد...ترمه تر سید و یک قدم عقب رفت..ارمیا باز هم جلو

رفت.. ترمه قصد فرار را داشت که ارمیا بازویش را محکم گرفت... ترمه خواست که جیغ بکشد ارمیا فوری دستش را جلوی دماغش گرفت:

- ششششش...

ترمه فریادش رادرگلو خفه کرد و باترس و چشمانی که درشت شده بود به ارمیا نگاه کرد... ارمیا گفت:

- به کسی چیزی نمی گی فهمیدی؟! به هیچ کس..!

ترمه با تته پته گفت:

- ش.. شما...

ارمیا آرام گفت:

- کاری به این چیزا نداشته باش.. همون کاری رو که گفتم انجام میدی فهمیدی؟

ترمه باخشم گفت:

- من دیگه به هیچ کس اعتماد نمیکنم..

ارمیا دندان هایش را روی هم سایید و کمی جلو رفت.. ترمه باز هم قدمی به عقب برداشت که ارمیا با عصبانیت فک او را در دست گرفت و به بالا کشید...

- بین بچه... اگه این کارونکنی.. اون موقع خودت باید گندکاریاتو ماست مالی کنی.. پس مَث یه دختر خوب حرف گوش بده و بذار کمکت کنم اکی؟

ترمه همان طور که با چشمان گریان رو به ارمیا مات مانده بود سرش را تکان داد... به معنی قبول کردن! ارمیا لبخندی زد و عقب رفت تا از وحشت دختر کم شود... دخترک از ترس نفس عمیقی کشید و به ارمیا و بعد به تیپ و قیافه اش و بعد نگاهی به ماشینش کرد... ارمیا با کمی نرمی گفت :

- آفرین دختر خوب... حالا سرو وضع تو درست کن و خیلی خونسرد برو خونه...

ترمه که انگار تازه متوجه سرو وضعش شده بود نگاهی به خودش کرد... مانتوی پاره شده... دکمه هایی که کنده شده بود و صورتی ورم کرده و اشکی و موهایی ژولیده که از زیر شالش به بیرون زده بود...! کاملا حال آشفته اش را نشان می داد... ارمیا باز هم گفت :

- خیالت راحت باشه.. من نمی ذارم آبروت بره.. اگه خودت کمک کنی و به کسی چیزی نگی! فکر پدرتو بکن... فک کن به کار کردن و زجر کشیدنش!.. تو نباید اونو بیشتر از این زجر بدی.. پس نباید به کسی.. چیزی بگی.. حتی با رفتارت.. نگران نباش.. من کمکت می کنم..

دختر با دهان باز به او چشم دوخته بود..! واقعا او یک فرشته نجات بود.. باورش نمی شد...

ارمیا گفت :

- حالام بیشتر از این این جا و اینستا.. برو...

ارمیا به سمت ماشین خودش رفت و سوار شد.. ماشین را روشن کرد و بایک تک گاز حرکت کرد... با سرعت دور می شد و ترمه با سرعت او را از نظر می گذراند.. یک فرشته نجات.. با سرعت آمد و با سرعت رفت!

کامپیوتر را خاموش کرد و از پشت میز برخاست... کیفش را روی دوشش انداخت و دسته کلید های آتلیه را برداشت.. نگاهی به دوروبرش کرد.. همه چیز سر جایش بود.. چادرش را در دست گرفت و خواست بیرون برود که در باز شد... نگاهی را به در دوخت.. آه از نهادش بلند شد... باز هم کیان فر... او که گفته بود هر یک ماه یه بار به شمیم و آتلیه سر می زند!

- سلام ..

شایان با خنده ای نامحسوس جلو آمد و گفت :

- سلام ... خانم خرسند! خوب هستین ؟

- بله ... به لطف شما...

- همه چی خوب پیش میره ..

- بدنیس ...

شایان نگاهی به شمیم انداخت و ابرویی بالا انداخت :

- بفرمایین خانم خرسند...

شمیم بدون این که بازهم نگاهی به او کند بایبخشیدی سر جایش نشست
سرش رادركامپيوتررو برویش گرم کرد و شایان گفت :

- او مدم یکی از پروژکتورا رو ببرم برات تعمیر...

شمیم گفت :

- بعله.. بفرمایین ...

شایان به سمت پله های اتاقک عکاسی رفت .. یکی دوپله بالا رفت که یهو
برگشت وگفت :

- راستی امروز مشتری داشتیم ؟

شمیم بازهم بدون اینکه به او نگاه کند گفت :

- بله .. یکی دونفر برا چاپ عکس اسون اومده بودن .. یه نفرم اومد سه در چهار
گرفت ..

شایان سری تکان داد و گفت :

- آهان...

و پله هارا بالا رفت... شمیم انگار که راحت شده باشد نفس عمیقی کشید و دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت... خدای من! حتی غافلگیری هایش هم مانند ارمیا بود!

کاش اصلا نمی آمد که به عکاسی اش سر بزنند... یا اصلا پروژکتوری وجود نداشت که او بخواهد به خاطر آن به آتلیه بیاید... نه اصلا کاش شمیم نیا مده بود... کاش قبول نکرده بود... لعنت.. لعنت به سایه که اصرار کرد... لعنت.. اصلا لعنت به قلبی ناخوداگاه به طرف کیان فر کشیده می شد... ارمیا نبود! اما لااقل شبیه ارمیا باشد که بود!

آه عمیقی کشید و با خود فکر کرد "همش تقصیر خودش است.. هیچ کس هم دخالتی نکرده بود.. اگر خودش نمی خواست که سایه نمی توانست کاری از پیش ببرد... خودش می خواست.. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید! چهره شایان کیانفر...

از این که می توانست ارمیایی دیگر را در کنار خود داشته باشد نمی توانست بگذرد...! می دانست دلیل قبول کردنش فقط چهره ی کیانفر است... مطمئن بود... وگرنه در آن شهر پر بود از کارهایی که حقوقش برای شمیم خوب بود!

- چیزی شده خانم خرسند؟

باشدت از جا پرید...! با دست پاچگی ایستاد... صندلی پشت سرش هم روی زمین سرخورد و کنار رفت... شمیم در حالی که ضربان قلبش را بالا می دید نگاهی به پشت سرش کرد و نگاهی به کیانفر که کنجکاو و نگرانی در صورتش موج می زد و گفت:

- ع..عذر می خوام...

و دوباره سرش را زیر انداخت... کیانفر با تعجب و نگاهی نگران گفت:

- حالتون خوبه؟

- بله... خوبم.. حالم خوبه ممنون...

کیانفر گفت:

- چیزی به شب نمونده اگه خسته اید می تونین تعطیل کنید...

- نه.. نه گفتم که خوبم ...

- مطمئنین؟ می خواین برسونمتون؟

یک لحظه شمیم قلبش ریخت... همین را کم داشت دیگرا! بازهم گفت :

- زحمت نمی دم .. خودم یه ساعت دیگه میرم.. مرسی..

کیانفر به شمیم که همیشه سر به زیر بود نگاهی کرد و پوفی آرام کرد... یادش نمی آمد اولین جلسه ای که شمیم را دیده بود خیلی هم سر به زیر و کم رویی نبود.. به نظر دختر اجتماعی می آمد.. اما حالا نمی فهمید...! نگاهی دیگر به شمیم کرد و گفت :

- خیلی خب.. پس من میرم... شمام اگه خوب نیستین نمونین.. خداافظ

شمیم بازهم از جایش بلند شد و گفت "

- بله... نیم ساعت دیگه میرم .. به سلامت..

شایان سری تکان داد و بیرون رفت... شمیم با خیالی راحت خودش را روی صندلی چرخ دار انداخت و درحالی که چشمانش را می مالید صدای گاز ماشین شایان را شنید...! می دانست پول زیادی در جیبش چرخ می خورد... ماشینش هم از همان مدل های روز دنیا! پوزخندی زد! مثل ارمیا... دیگر حالش از هر چه پول و ثروت بود بهم می خورد... مهم ترین عامل بدبختی آدم ها...! لااقل آدم هایی که ندارند همیشه یک دل خوش را در زندگی دارند که اغلب ثروتمندان از آن بی بهره هستند!

یادش آمد به روزهایی که در شرکت ارمیا کار می کرد... چه جالب! امروز هم برای کیانفر! نکند روزی هم با کیانفر.....!!!؟

سرش را تکانی داد و سیلی آرام به زیر گوشش زد و به خود گفت:

- دفعه آخرت باشه از این فکرامی کنی!

و یادش به سمت ارمیا چرخ خورد و روزی که مثل امروز در شرکت با ارمیا هم چنین اتفاقی را داشتند...

- سلام خانم ببخشید

منشی از پشت کامپیوتر سرش را بیرون آورد و به شمیم نگاه کرد... شمیم لبخند زد... خدا را شکر کرد که آن دختر متکبر و از خود راضی جوان قبل نبود... منشی گفت:

- بفرمایین؟ کاری دارین؟

- ا... منو آقای دادفر فرستاده

- رئیس؟

- نه منظورم پدرشونه

- آها نکنه شما منشی جدید هستین؟

- بله درسته

- بفرمایین بشینین تا به رئیس خبر بدم.

- نه نه

- چرا؟

- خودم بهشون مي گم

- ولي من بايد ازشون خدافظي كنم ...

- امروز رو بي خيال شين مي دونين چيه؟ مي ترسم رئيس مخالفت كنه من به اين كا رنيازدارم مي خوام تو عمل انجام شده قرارش بدم اينجوري نمي تونه رو حرف پدرش حرف بزنه

- چي بگم والله باشه به خاطر شما كه همسن دختر خودمي

- ممنون خيلي لطف كردين

- خواهش ميكنم . من ديگه برم پس فردا كه او مدم به رئيس مي گم

- باشه . راستي ميشه يه كم درباره كارم توضيح بدين؟

خانم یاری شمیم را تا حدی با کارش آشنا کرد و وسایلش را بعد از نیم ساعت جمع کرد. خدا حافظی کرد و رفت. شمیم پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید. چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت. با خود برنامه ریزی می کرد (این طوری که بوش میاد باید نصف روز رو اینجا باشم نصفشو تو کلاس. بعدم که برم خونه وسه ساعت بخوابم و بقیه رو درس بخونم... به به چه برنامه ای! نمی دونم تهش هیچی برام می مونه یا تموم می شم؟؟؟) از فکرش لبخند روی لبهایش نشست.

- بدنگذره

مثل فنر از جا پرید. صدای ارمیا بود. درست روبروی اودست به سینه و با خمی بزرگ و شاید عصبانی شمیم را نگاه می کرد.

- سلام

ارمیا بی توجه به سلام شمیم خیلی جدی گفت :

- خانم یاری کوش؟ انداختیش بیرون؟

- خانم یاری رفتن گفتن که چندروز دیگه که بازم اومدن، ازتون عذرخواهی می کنه

- خانم خوبی بود حیف.....

ارمیا بقیه حرفش را ادامه نداد. اما شمیم ادامه آن را دردل گفت: (حیف من جاشوگرفتم!)

ارمیا خیلی جدی شمیم را با کارش آشنا کرد... تمام شرایط و ضوابط آنجا را با تمام جزئیات توضیح داد... بدون این که حتی لحظه ای به صورت شمیم نگاه بیندازد... اخمهایش درهم و صدایش جدی و خشک! شمیم بیشتر از اینکه یاد بگیرد ترسیده بود و تند تند سرتکان می داد... می شد گفت یک ساعت و پنج دقیقه و بیست و سه ثانیه، یکریز ارمیا صحبت کرد و همه ی جنبه های کارشیمیم را توضیح داد... و بعد هم بدون هیچ حرف دیگری به داخل اتاقش رفت. شمیم به سختی نفسش را بیرون داد... کارکردن با آن پسر صبرایوب را می خواست... با خود فکر می کرد... رییس هست که هست... چرا عصاره قورت داده و از همه ارث پدرش را طلب کار است؟؟؟؟؟؟ بی حوصله در همان حال برگشت و روبه اتاق در بسته ارمیا شکلکی آورد. به حساب خود با این کار ارمیا را مسخره می کرد... ""

از تصور خاطره هایش با ارمیا خنده ای بر روی لبش نشسته بود... دلش هوای او را کرده بود... برای هزارمین بار!... آهنگی را از داخل کامپیوتر با صدای خود

ارمیا انتخاب کرد و با اشک هایی که اصرار به ریختن داشتن و لبخند تلخی صدای عشقش را تمام وجود می بلعید...! خدارو شکر که آهنگ های ارمیا را روی کامپیوتر آتلیه ریخته بود! وگرنه دق می کرد...

با صدای زنگ ترمه با ترس از جا پرید... کتاب عربی اش دردستانش می لرزید... نگاهی به مادرش که چادر می پوشید تا در را باز کند کرد و دستانش را محکم مشت کرد... آب دهانش را قورت داد... ملوک خانم نگاهی به ترمه کرد و گفت:

- دختر چرا وایسادی منو برو بر نیگامی کنی.. برویه چیز بپوش زشته...

ترمه بادلهره فقط به مادرش خیره شده بود.. ملوک خانم گفت:

- وا... چته تو؟! برو دیگه آقا اومد... برو بیچه!

ترمه که انگار تازه به خود آمده بود دوان دوان به اتاقش رفت و در را بهم کوبید... پشت در نشست و با صدایی آرام زد زیرگریه...

ارمیا به او قول داده بود که چیزی به پدر و مادرش نگوید... اما به شرطی این قول را داده بود که ترمه دیگر هیچ گاه به سمت اشته با هات قبلی اش نرود... در یک هفته بعد از تحویل دادن آراین توسط ارمیا به پلیس ورد کردن کلی بدبختی که پدر و مادر ترمه نفهمند و کلی این و درو ان در کردن او ضاعش کمی بهتر شده بود! تازه شانس آورده بود ارمیا آشنایی در کلانتری داشت و گرنه کار ترمه به دادگاه و ازدواج با آراین می کشید... باز هم خداروشکر کرد که ارمیا پولش همه جا پذیرا بود! ارمیا ان قدر به ترمه کمک کرده بود که ترمه فقط پناه خود را آن پسر خوش قد و هیکل می دید... جدیدا هم فهمیده بود یکی از خواننده هایی است که بسیار کم می خواند و بسیار دوستش دارند... می دانست زن دارد.. مادرش قبلا همه چیز را به او گفته بود... اما نمی توانست از او بگذرد... هر روز منتظر دیدن دوباره اش بود... انگار از آن شب تا به حال ارمیا فقط شده بود دو چشم دختری به نام ترمه! فقط ارمیا را می دید!.. حالا هم مثل قبل مشتاق دیدن او بود... اما هیچ گاه فکر نمی کرد با این وضع او را به خاطر اتفاقات مزخرف زندگی خودش ملاقات کند..

از این که او باز هم آمده بود دلش مالا مال از شادی شده بود...

صدای در آمد... کسی پشت در را تاقش می کوبید... با سرعت از جا برخاست... در حالی که نفس نفس می زد اشک هایش را فوری پاک کرد و گفت

:

- ب..بله ..

صدای مردانه ارمیا را شنید :

- می تونم پیام داخل ؟

ترمه نگاهی به دور و برش کرد و نگاهی به سرو وضع خودش...گفت :

- یه لحظه صبرکنین ...

کتاب فیزیکش را فوری داخل کمدش گذاشت و پتوهای روی زمین را بهم ریخته بود مرتب کرد و دست پاچه چادرسفیدی را پوشید و گفت :

- بفرمایین..

ارمیا در راه آرامی باز کرد و داخل شد...ترمه با دیدن او قلبش ضربان محکمی گرفت و فوری سلام کرد..ارمیا لبخندی ملیح زد و گفت :

- به به ..دختر خوب...چطوری؟

ترمه که بوی عطر سرد ارمیا شامه اش را پرکرده بود سرش را زیر انداخت
وگفت :

- سلام ..

و بعد ازمکشی گفت :

- بد نیستم ..

ارمیا گفت :

- نشد دیگه.. نشد! قرار بوده همیشه خوب باشی...!

ترمه سرش را بالا آورد و لبخندی ملیح زد... همان طور ایستاده بودند.. هردو!
ارمیا با شیطنت گفت :

- چادرت کجکویه ! اگه دعوتم می کردی بشینیم من اینو نمی دیدم !

ترمه بادرست پاچگی بیشتر به خودش و چادرش که کج بود نگاه کرد و لب به
دندان گرفت.. سعی می کرد در همان حال چادرش را درست کند... ارمیا همان

طور نگاهش می کرد... بچه بازی های این دختر اورا به یاد بچه بازی های شمیم می انداخت.. شاید هم فقط به همین دلیل کمکش می کرد.. به دلیل شمیم و به دلیل پدر ترمه!

ترمه گفت:

- ببخشید.. ب.. بفرمایین..

و به سمت پتویی که تاخورده کنار دیوار بود اشاره کرد.. ارمیا روی زمین نشست و ترمه هم سربه زیر روبرویش! اما در همان گیر و دار سکوتشان ترمه از زیر چشم به تیپ ارمیا نگاه می کرد.. او.. فوق العاده بود.. مثل همیشه..! شلوار تنگ و چسبان کتانی که به رنگ مشکی بود! پیراهن سفیدی و یقه ای که تا یکی دو دکمه باز بود..! و در آخر یک کت مشکی اندامی که بر روی پیراهنش پوشیده بود...! در خوابش هم چنین پسری را نمی دید... چه سوژه ای بود برای پزدادن بین هم کلاسی هایش!

- بینم آماده ای که؟

ترمه فوری سرش را بالا کرد.. با ترسی که به چشمانش بازهم راه پیدا می کرد... ارمیا بازهم با آرامش گفت:

- ترس من به ما منت چیزی نگفتم.. بهش گفتم داریم میریم توتم نارو
بینی...!

ترمه نفس راحتی کشید و سرش را بازهم زیر انداخت... ارمیا گفت :

- اگه امروزو هم تحمل کنی همه چیز به خوبی حل میشه.. فقط بستگی به تو
داره! ببین تو بعد از اون عمل.. خب فک می کنم نمی تونی تا چندروز سروپا
باشی... من یه بهونه ای جور کردم و به مادرت می گم که با خواهرم رفتین
شمال! خونه ی مادربزرگم! خوش بختانه پدر و مادرت به من خیلی
اعتماددارن.. می تونم را ضی نگهشون دارم.. فقط تا اون موقع تومی تونی خونه
ی خواهر من بمونی.. مطمئن باش کسی چیزی نمی فهمه... براهمشون بهونه
ی دیگه ای میارم.. چطوره؟

ترمه بغض کرده سرش را بالا آورد و به ارمیا نگاه کرد... اشکانش روی گونه
هایش ریخت.. خیره به ارمیا مانده بود.. ارمیا نگاهش را بر روی زمین دوخت
و چیزی نگفت... ترمه وحشت داشت! هرچند با یک عمل می شد آبروی رفته
اش را برگرداند... هرچند ارمیا گفته بود جای مناسبی است.. هرچند پول
زیادی از ارمیا می گرفتند.. اما.. هنوز هم در دل دختر نوجوان یک واهمه وجود
داشت! واهمه ی فهمیدن پدر و مادرش از موضوع!

واهمه ی آینده و روزی که شاید مردی که به عنوان زن ترمه را بپذیرد این موضوع را بفهمد! واهمه ی رفتن آبرویی که پدر و مادرش با چندین سال بدبختی کشیدن بدست آورده بودن.. اگر پدرش می فهمید؟! چه می شد؟! ترمه را می کشت یا نه؟! ...مسلمما هم خودش را وهم ترمه و آن آیین لعنتی را می کشت و خلاص! کم نبود یک پدر بود و دنیایی غیرت مردانه!

ارمیا که می دید ترمه مرتبا اشک می ریزد بازهم گفت:

- بین من یه هفته مرتب با تو صحبت کردم که از این گریه زار یا دست برداری... چیزی بود که خودت خواستی! خودت غفلت کردی.. حالا هم باید چوبشو فقط خودت بخوری! برا همین به پدر و مادرت چیزی نمی گم! اگه این دفعه چوبشو بخوری دیگه دفعه بعدی درکار نیسی! البته از حالا به بعد هم من نمی ذارم دست از پا خطا کنی.. آسه می ری آسه میای! حواسم بهت هس.. یه وقت فکرگول زدن منو به مغزت نیاری.. پدر و مادرت به من خدمت می کنن.. در جواب همه ی اون خدمت های صادقانشون من می خوام نذارم آبروشون بریزه.. توقع دارم تو هم درک کنی و کمک کنی... اکی؟

ترمه سری به معنی موافقت تکان داد.. ارمیا گفت:

- پا شو آماده شو.. هرچی هم لازم داری باخودت بردار... دست و صورتتو هم یه آب بزن مادرت نگران نشه.. من توی ماشین منتظرم ...

وبه دنبال این حرف ارمیا ازجا بلند شد..ترمه هم فوری ازجا بلندشد..ارمیا راه افتاد تا بیرون برود...دستگیره دررا گرفت وولی قبل ازاین که در را باز کند وبیرون برود برگشت وروبه ترمه گفت :

- ترمه

ترمه با نگاه خیسش به ارمیا چشم دوخت ..وارمیا گفت :

- تو ارزشت بالاتر یه صدفه ..دیگه هیچ وقت نذار کسی جز شوهرت یه نگاه کوچیک هم به تو وحریمت بنداره ..! اینو همیشه یادت باشه...

وبدون این که منتظر واکنش یا جوابی از ترمه باشد بیرون رفت وترمه رابازهم در وجدان درد وندامتش تنها گذاشت!ترمه ازخدا کمال تشکررا داشت ..خوشحال بود که خدا کسی را برای کمکش فرستاده که یک مرد به تمام معنا بود! ارمیا همیشه عکس پیش بینی های ترمه رفتار می کرد..هروقت که ترمه فکر می کرد ارمیا الان است که داد وبیداد کند وبراو خشم بگیرد ارمیا باخونسردی ومهربانی اش مردی اش را به اثبات می رساند وهرموقع هم که ترمه فکر می کرد ارمیا به زودی آبرویش را می برد برعکس ارمیا همان موقع شروع به صحبت هایی می کرد که ترمه بیش ازپیش به ارمیا اعتماد می

کرد...واین عاقل بودنش را می رسانند...ترمه فکر می کرد او بلد است چطور رفتارکنند...چون درست مانند یک روانشناس با ترمه رفتار می کرد..انقدر حساب شده که ترمه یک هو به یک مرد غریبه بیش ازهرکس دیگری درآن اوضاع اعتماد کرده بود و به حرفهایش نه نمی گفت! و حالا هم راحت به دنبالش می خواست برود...ارمیا واقعا یک روانشناس بود!

لحظاتی بعد ترمه مرتب و آماده شده کیفش را دست گرفت و بیرون آمد.. سربه زیر و آرام با پاهایی لرزان قدم برمی داشت که صدای مادرش او را میخکوب کرد:

- ترمه جون داری میری مادر؟!!

ترمه بغضش را فروخورد و دسته کیفش را درچنگ هایش فشرد وگفت :

- آره مامان ...

ملوک خانم گفت :

- آخه چرا ازتد یهویی؟! می داشتی بعدا باهم میرفتیم خونه مهندس
تمناکوچولو رومی دیدی!

- ترمه لب به دندان گرفت و چشمانش را روی هم فشرد و بعد هم باز کرد... گفت
:

- عیب نداره ما مان میرم و برمیگردم.. بعدا ممکنه وقت نکنم.. منو که می
شناسی طاقت ندارم هیچ وقت ..

ملوک خانم خندید و گفت :

- می شنا سمت.. همون وقتا هم واسه دیدن مهندس همین جوری بی طاقتی
می کردی.. باشه برو شب به بابات می گم بیاد دنبالت .. یه وقت به مهندس
زحمت ندیا.. بچشو نگه دار.. جای من به خونس برس.. تونستی یه غذاهم
واسشون درست کن.. ما نمک گیر مهندسیم به خدا...

ترمه که از حرفی های مادرش کلافه شده بود سری تکان داد و راه افتاد:

- باشه ..

ملوک خانم به دنبال ترمه راه افتاد و باز هم تانزدیک ماشین ارمیا که ترمه می
رفت می گفت و می گفت و می گفت!

اما این ترمه بود که با تک گاز ارمیا و حرکت با سرعت ماشینش هر لحظه ترسش دردل بیشتر می شد و رنگش می پرید... از فکر این که قرار است کجا برود پشتش می لرزید... یعنی چه اتفاقی برایش می افتاد؟! حل می شد یا مشککش صد برابر می شد؟! یعنی درست می رفت یانه؟

ارمیا نگاهی به دختری که تمام صورتش پر بود از آرایشی غلیظ نگاهی با اکراه انداخت و گفت :

- پس کجاس این خانومتون؟

دختر سرش را از روی کامپیوتر به سمت ارمیا چرخاند و به موهای عسلی اش تابی داد و با عشوهِ ای که معلوم بود برای ارمیا بود گفت :

- میانشون... یه کم صبرکنین... یه نفر جلوتون بوده..

ولبخندی به ارمیا زد.. ارمیا چپ چپی نگاهی به آن دختر کرد و نگاهش را از او گرفت و مشغول بازی کردن با سویچ ماشینش شد.. ترمه با اضطراب مرتب دستان یخ زده اش را مِشت می کرد... پاهایش را تکان می داد و به در و دیوار تمیز و مرتب و شیک آن خانه نگاه می کرد.. قبل از دیدن آن جا فکر می کرد ارمیا

اورا به آن خانه های درب و داغونی که در فیلم ها دیده بود می برد... اما حالا با دیدن دیوار ها و سقف ام دی اف.. با آن سرامیک های سفید کف اتاق و مبیل های چرم قرمز و با آن درهای چوبی براق و دکوراسیون زیبا کمی فقط کمی راحت شده بود!

همان طور در فکر بود که دختر منشی از جایش بلند شد... ترمه به راه رفتنش نگاه کرد..! کاملا توجه برانگیز بود.. کاملا غربی و تقیلدانه! با کفش های قرمز و براق پاشنه و دوازده سانتی و یک مانتوی همان رنگ بالای زانو و چسبان!

ترمه به ارمیا نگاه کرد.. دلش می خواست عکس العملش را در مقابل آن دختر ببیند.. ارمیا حتی به سرش هم زحمت بلند کردن نداد! ترمه روبه دختر پوزخند زد...! معلوم بود که دارد برای جلب توجه ارمیا خودکشی می کند...! از جلوی ارمیا رد شد و به داخل آبدارخانه رفت و مدتی بعد با یک سینی که حاوی یک فنجان قهوه و یک بشقاب کیک بود برگشت... نزدیک ارمیا شد و یک یهو جلوی ارمیا خم شد! صورتش درست روبروی صورت ارمیا قرار داشت.. ترمه لب به دندان گرفت.. ارمیا یک لحظه چشمانش را بالا آورد و به قیافه مضحک دختر نگاه کرد.. اوه لبهائش فوق بزرگ و سرخ سرخ بود.. چشمهائش را از بش مشکی کرده بود مانند جن شده بود... دختر لبخندی زد و گفت:

- بفرمایین... برای شما آوردم ..

ارمیا سرش را زیر انداخت و دیگر نگاهش نکرد... خونسرد گفت :

- ممنون.. نمی خورم..

دختر لبخندش به خنده ای تبدیل شد و گفت :

- کار شما طول می کشه.. ممکنه خسته شین...

ارمیا باز هم خیره و مشغول با گوشی اش گفت :

- گفتم که ممنون.. نمی خوام..

دختر گفت :

- ما به همه مشتریامون از این لطفها نمی کنیم.. می دونین من ارادت خاصی به شما و صداتون دارم آقای دادفر..

ارمیا دیگر عصبانی شده بود.. اگر کارترمه گیر نبود بلند می شد و آن دختر و آن ساختمان را روی سرشان خراب می کرد! چاپلوسان خلاف کار!

ارمیا نگاه عصبی وجدی اش را به شدت بالا آورد و روبه دختر که کمی ترسید
و عقب تر رفت گفت :

- پس لطف کنین برا همراهم بیارین.. مادوتایی میل می کنیم!

دختر ابرویی بالا انداخت و سینی را جلوی ارمیا گذاشت و گفت :

- متاسفانه به من گفتن به مشتریها اصلا روندیم ...

و اشاره ای به ترمه کرد و گفت :

- متوجه که هستین؟!

ترمه با بغض و ناراحتی به ارمیا نگاه کرد و ارمیا به ترمه که اشک در چشمانش
جمع شده بود چشم دوخت و آرام گفت :

- تحمل کن.. به زودی همش تموم میشه..!

وروبه دختر منشی چشم غره ای رفت ..همان موقع در اتاق باز شد و یک دختر که سروضعی ناموزون و قیافه ای اشک آلود و ورم کرده داشت با کمک یک دختردیگر ازاتاق بیرون آمد..منشی روبه ارمیا گفت:

- نوبت شماست..می تونه بره داخل...

ترمه آب دهانش را قورت داد...ارمیا به ترمه نگاه کرد..ترس و واهمه درچشمان دخترک خوانده می شد...ارمیا گفت :

- آروم باش..خب!؟

ترمه که حلقه ای اشک درچشمان می لرزید ...بازهم آب دهانش را قورت داد...ارمیا گفت :

- به این فکر کن که همه چی درست میشه..به چندساعت دیگه...

- به به .. به به ..ارمیا خان گل گلاب...چه عجب ما بالاخره شمارو زیارت کردیم ..مشتاق دیدار..

ارمیا سرش را روبه صدای که می شنید چرخاند.. زن قد بلند و فربه ای که همانند منشی اش قیافه اش را زرق و برق داده بود.. منتها بایک تفاوت که آن زن به عنوان دکتر روپوش سفیدی برتن داشت .. ارمیا پوزخندی زد و گفت :

- اما من اصلا فک نمی کردم بازم تورو.. اونم تودفترت ملاقات کنم!

زن خنده ای کرد و گفت :

- خب دیگه روزگاره.. خیلپارو باهم روبرو می کنه که تو مخشونم نمی گنجید بهم نیاز پیدا کنن!.. مثل منو تونه؟!

ارمیا بازهم پوزخند زد و خیلی بی خیال گفت :

- من به تو نیازی ندارم .. می دونی که چیزی که توی این شهرزاده آدمای خلاف مث تو.. منتها امیر سفارشتو کرد منم نخواستم التماساشو زمین بزمن ..

زن بازهم خندید و با اشاره چشم و ابرویی روبه ترمه که دست پاچه ولرزان بود گفت :

- ریختی روهم؟! گندزدی بالاخره؟

ارمیا سرد و عصبی گفت :

- خفه شو... من تو مجردیم از این غلطا نمی کردم.. حالا که زن و بچه دارم برم دنبال کثیف کاری؟

منشی که با شنیدن حرفهای ارمیا رنگش پریده بود وانگار تو ذوقش خورده بود بادهان باز به ارمیا نگاه می کرد.. ارمیا ادامه داد:

- زود کارشو تموم کن.. لطفا سعی کن پارتی بازی کنی. کارتو خوب انجام بده. وگرنه می دونی که.. من آدمی نیستم که بترسم.. اولاً که پولتو نمی دم.. دوما همه این خونه کوچولو و دار و ندار تو تویه فوت به باد می دم!

زن پوزخندی زد و گفت :

- هنوزم یه دنده و مغروری آقای دادفر... بیچاره زنی که با تو سر می کنه..!

ارمیا گفت ":

- یادمه... همتون از تنفر! چقدر موس موس می زدین... برو.. برو هنگامه.. نذار اون روم بالا بیادا...

هنگامه با حرص لب هایش را روی هم فشرد و داخل اتاق شد ...

ترمه با پاهایی لرزان از جا بلند شد و به سمت اتاق راه افتاد.. ارمیا هم بلند شد .. ترمه را تا نزدیک اتاق همراهی کرد.. ترمه در آخرین بار باترس اما انگار که به حامی اش و تنها پناه گاهش نگاه می کند برگشت و روبه ارمیا در چشمانش زل زد... خاکستری چشمان آن پسر غوغا می کرد با دل یک دختر نوجوان! انقدر که نیروی وارد شدن به آن اتاق وحشت را به اوداد و اورفت.. و در ذهنش ماند که ارمیا خیلی مهربان مثل همیشه گفت :

- من منتظرم خیالت راحت .. هستم..

ترمه داخل اتاق شد و در بسته شد... ارمیا نفس عمیقی کشید و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد... سرش را برگرداند که بالبخند جلف منشی مواجه شد!.. چشم غره ای به او رفت و به طرف حیاط راه افتاد.. نه حوصله ی ماندن در آن ساختمان را داشت نه حوصله ی آن دختره ی منشی را ...

آرام آرام قدم برداشت و بیرون رفت .. نفس های عمیقی می کشید و به درختان و شکوفه هایی که برای رسیدن بهار شکفته می شدند چشم دوخته بود... شاید چند دقیقه .. فقط چند دقیقه چشم هایش را روی هم گذاشت ... اگر درست

میشد...دیگر تمام بود...دیگر می رفت...دیگر می توانست به دنبالش بگردد...دیگر هی مرتب بلیط هایش را کنسل نمی کرد آن هم به خاطر کمک به دیگران..کمک به راننده اش و آبروی زن و بچه بدبختش!...شاید الان دیگر می توانست پیدایش کند و برش گرداند...دیگر تمنا شب ها از دل درد بی قراری نمی کرد..دیگر خانه اش خاموش نبود..دیگر مجبور نبود همیشه زحمت تمنا را به مادر و خواهرش بد هد...دیگر همیشه خودش بود و شمیمش و تمنایش...

- ولم کن...آییی...دستم..

- وایسا ببینم...دختره آشغال ..

ارمیا با صدای جیغ دخترانه سریع به پشت سرش برگشت...درست می دید؟! این ترمه بود؟! ترمه بود که با سرعت به سمتش می دوید و فرار می کرد؟! صدای جیغ ترمه...؟ هنوز درست متوجه اطرافش نشده بود که ترمه خودش را یک هو درآغ*و*ش ارمیا پرت کرد..دستانش را محکم دور کمر ارمیا حلقه کرد و با صدای بلند گریه کرد..ارمیا مات مانده بود...ترمه چرا فرار کرده بود؟! ارمیا نگاهی به هنگامه کرد که باپوزخند و مانند جلاد ها به ترمه نگاه می کرد و بعد نگاهی به ترمه...هنگامه گفت :

- رفته گند زده تو آبروش حالا هم می ترسه برش گردونه...!

و خنده ای تمسخر آمیز کرد.. ارمیا که عصبی شده بود بازوهای ترمه را گرفت
و گفت :

- بینمت ...

ترمه از او جدا نمی شد.. عین چسب ارمیا را گرفته بود... ارمیا بازهم گفت :

- ترمه با توام !

ترمه فین فینی کرد و گفت :

- نمی خوام .. من می ترسم .. از اون دم و دستگاهش می ترسم .. او نا منومی
کشن .. تو رو خدا .. بریم ..

و بازهم گریه کرد... ارمیا که حسایی کفرش بالا آمده بود و از چسبیدن ترمه به
خودش اکراه داشت بازوهایش را محکم گرفت و او را به شدت از خود جدا کرد
و کمی به عقب هلش داد :

- وقتی می گم برو کنار برو کنار دیگه ...

ترمه با تعجب به ارمیا زل زد... گریه اش یک هو بند آمده بود... ارمیا داد زد:

- وقتی خودت یه غلطی کردی خودتم باید پاش وایسی.. نگفتم بهت؟! نگفتم باید ترس رو کنار بذاری؟ نگفتم تاوانشو به خاطر پدر و مادرت خودت پس بده
!!؟ گفتم یا نگفتم !!؟

ترمه سرش را زیر انداخت و ساکت چیزی نگفت... هنگامه که حوصله اش سررفته بود بی خیال به اتاقش رفت اما منشی هم چنان مانند تماشاچیان کنجکاو به آن دو نگاه می کرد... انگار تازه خوشش هم آمده بود! ارمیا بالاخره جوش آورده بود و همه ی عصبانیت هایش را سر ترمه خالی کرد... هرچقدر توانست حرف زد... از پدر و مادر بدبخت ترمه.. از بی پولی شان.. از این که ترمه اشتباه بزرگی انجام داده بود.. از این که آیین در زندان بود و.. انقدر گفت که ترمه با چشمانی که اشک هایش خشک شده بود به طرف حیاط حرکت کرد.. قدم زنان به میان درختان آن جا رفت و حتی یک کلمه هم جواب ارمیا را نداد.. ارمیا روی مبلی نشست و دستان را در موهایش فروبرد.. این دختر همه ی وقت و زندگی اش را گرفته بود.. کاش تمام می شد... ولی یه جورایی مطمئن بود که حرفهایش کاری بود و ترمه وقتی به اوضاعش فکر کند بهتری شود و کنار می آید...

- آقای داد فر..

صدای پرازعشوه منشی بود... ارمیا سرش را بالا کرد و به او چشم دوخت ..منشی که از نگاه جدی و خشمگین ارمیا ترسید کمی روی صندلی اش جابه جا شد و با من گفت :

- می ..میگم ..یه وقت ..درنره ؟..اممم... خیلی ترسیده بودا...

ارمیا جعبه فلزی سیگارش را از جیبش بیرون آورد و با فندکش سیگار را آتش زد و کامی محکم از آن گرفت و گفت :

- نه ..می دونم برمی گرده...

- حواست باشه بهت چی گفتم المیرا... نمی ذاری ملوک خانم بیاد دیدن دخترش... خوب ازش زنگه داری کن.. تا من برگردم... این دختر دست من امانته...

المیرا دستی در هوا تکان داد و گفت :

- خیلی خب بابا.. صدبار گفتی...! اتفاقا مامان خیلی بیشتر از تو حواسش به این دختره اس.. هرچند که نگفتی چی شده.. ولی باشه.. بهم می رسیم ارمیا خان...

ارمیا خنده ای کرد والمیرا را در آغوش کشید.. المیرا جیغ خفیفی کشید که از آغوش برادرش بیرون برود اما ارمیا او را محکم گرفته بود :

- قربون آبجی خلم برم... چقده تو به من کمک می کنی.. من اگه تورونداشتم چیکار می کردم!؟

المیرا غر غر می کرد که ارمیا او را ول کند و احسان که نزدیک ارمیا ایستاده بود نزدیک گوشش آرام گفت :

- داداش این زن منه ها.. اشتباه نگیری یه وقت!

ارمیا با آرنجش به پهلوی احسان زد و گفت :

- قبل از این که زن تو باشه خواهر من بود.. کاری نکن طلاق تو ازش بگیر ما...

احسان خنده ی بلندی کرد و دستش را روی شانه ی ارمیا زد:

- دیوانه..

- ارمیا دیرت نشه مادر...

ارمیا نگاهش رابه مادرش که با تمنا که درآ*غ*و*شش بود دوخت ولبخند زد :

- ای جونم...آوردیش مامان ؟

والمیرا را کنار زد و به سمت مادرش پروازکرد...تمنایش را که درلباس هایی خز دار نرم و صورتی پیچیده بودند درآ*غ*و*ش گرفت و به اوخیره شد...

- نمی دونم ازدوریش طاقت میارم یانه؟

وباغم به چشمان باز ودر شت دخترکوچکش خیره شد...چقدر آرام ودوست داشتنی بود این دختر!!! چقدر به مادرش رفته بود وچقدر درد نبود شمیم را کمتر می کرد وارمیا حالا ازاوهم باید جدا میشد..المیرا گفت :

- مامان مجبور بودی بچه روآوردی؟! حالا مگه ولش می کنه!..تا سه ساعت باید اینو ازبچش جداکنیم!

زهره خانم نگاهی عاشقانه و پراز مهر به فرزند ونوه اش انداخت و گفت:

- حق داره بچم... می خواد بره یه شهر غریب.. دور از پاره تنش... اونم حالا که بهش وابسته شده...!

آقای دادفر که تا به حال ساکت بود گفت:

- سفر قندهار که نمی خواد بره خانوم.. هر وقت هم دلش تنگ شد یه زنگ بزنه.. صدا بچشو گوش کنه.. فعلا مهم ترازهر چیزی پیدا کردن شمیمه! برو پسرم.. برو معطل نکن به شب برمی خوری...

ارمیا سرش را در پتوی نرم و خردار دخترش کرد و او را عمیق بوید! باز هم بوی عشق... بوی شمیمش را از تمنایش حس می کرد... دستان کوچک تمنا را در دست گرفت و چندین بار ب*و* سید... با غم به چشمان باز و کنجکاو تمنا که مثل همیشه می چرخید نگاه کرد و آرام گفت:

- قربون اون چشمای درشتت بابایی...

المیرا به طرف ارمیا آمد و گفت:

- ای بابا.. بده بینم بچه رو... گفتم این مَث چسب دوقلوئه ها... از صبح تا حالا ده بار باهاش خدافظی کردی!

ارمیا لبخندی غمگین زد و تمنارا به المیرا داد... روبه زهره خانم گفت :

- می دونم خیلی مراقبشین.. ولی مامان.. تو رو خدا... از چشماتون بیشتر...

المیرا با حرص به میان حرف برادرش آمد و گفت :

- خبه خبه! دیگه به مامان هم درس بچه داری بده...! بعد این همه سال تجربه...

زهره خانم گفت :

- المیرا ..

وروبه ارمیا ادامه داد :

- حق داری مادر... مَث تخم چشمام ازش نگه داری می کنم.. خیالت راحت.. به سلامت برو و بازنت ایشالله برگرد..

ارمیا جلو رفت و مادرش را در آغوش کشید و بعد دستش را فوری بوسید... بعد هم باقیه خدا حافظی کرد و به بیرون رفت.. قرار بود به شیراز برود... با ماشین خودش بهتر بود.. خانواده اش اصرار داشتند که با ماشین خودش برود.. چون در هر صورت در یک شهر غریبه به ما شین احتیاج پیدا می کرد... همه برای همراهی او به بیرون از خانه رفتند و ارمیا در ماشینش را باز کرد.. قبل از این که سوار شود برگشت رو به همه و گفت :

- برام دعا کنین پیداش کنم...

همه انشالله را زیر لب گفتند.. ارمیا خنده ای مرموز کرد و خواست باز هم به طرف تمنا که در آغوشش المیرا بود برود که المیرا فوری گفت :

- دست بهش زدی نزدیک!!... هرچی بهش هیچی نمی گم بدتر میشه...

ارمیا التماس آمیز گفت :

- یه کوچولو.. یه بار.. یه بوس فقط...

- نخیر.. نمیشه...

- ارمیا!

آقای دادفر وهمسرش با المیرا مخالفت کردند و آقای دادفر روبه ارمیا گفت :

- بیا پسرم..یه باردیگه بچتو ببین..کاری به المیرا نداشته باش..

المیرا اخم کرده بود ارمیا یک باردیگر کامل بچش را ب*و*سید و سوار ماشین شد...همان موقع گوشی اش زنگ زد. شماره دیییت کارت بود!..همان شماره ای که مدتی بود به خانه وگوشی اش زنگ می زد..دیگر عادت کرده بود به بی حرفی هایش! اما بازهم انگار دو ست داشت جوابش را بدهد...باعذرخواهی ازهمه تماس را جواب داد:

- بله!؟

-

- الو!؟

-

- بفرمایین؟؟

انگار کسی بود پشت تلفن فقط گوش می کرد... ارمیا مکتی کرد و بعد عصبی
وزیر لب گفت:

- کاش همونی نباشی که حدس می زنی!

و تماس را قطع کرد... المیرا گفت:

- کی بود؟

ارمیا سری تکان داد و گفت:

- مزاحم...! خب من برم... همگی خدافظ...

و سوار ماشینش شد و ماشین را روشن کرد... دستی برای همه تکان داد و حرکت
کرد... زهره خانم کاسه ای آب را پشت سر ماشین پسرش ریخت و شروع به
خواندن آیت الکرسی کرد... به امید این که شمیم شیراز با شد و ارمیا پیدایش
کند...! همه نگران بودند و دوست داشتند شمیم پیدا شود و با ارمیا
برگردد... المیرا روبه تمنای کوچک با زبان بچگانه ای گفت:

- دیدی عمه جون..بابایی هم تنهات گذاشت؟! من بمیرم براتو عمه..مگه من مردم..؟ خودم تروخشکت می کنم..

وآهی کشید وگفت :

- فقط خداکنه که مامانت شیراز باشه وپیداشه !

شش ماه بعد....

ارمیا وارد خانه شد وکیف سامسونتش را کنار گذاشت ..

- ملوک خانم..خونه ای؟

وروبه آینه ایستاد ویکی دوتاازدکمه های پیراهنش را بازکرد...ملوک خانم فوری وکف گیر به دست بیرون آمد وگفت :

- سلام آقا..خسته نباشین ..

ارمیا برگشت و با لبخند ملیح و خسته ای گفت :

- سلام.. ممنون.. تمنا کجاس؟

- تو اتاقشه آقا...

- بیداره؟

- بعله آقا.. تازه برده‌مش اونجا... می خواستم برم خوابش کنم ...

- خودم میرم.. توبه کارت برس..

- چشم..

ارمیا به طرف اتاق بچه اش راه افتاد... در اتاق را اول نیم چه ای باز کرد و از لای در او را نگاه کرد... دلش غش می رفت از دیدن او... در رو و روکش نشسته بود و مرتب بالا و پایین می پرید... دستش را هم بر روی بوق رو روک می زد و خودش غش می کرد از خنده... انگار خوشش می آمد... همی تکرار می کرد و میخندید و با خودش صداهایی در می آورد که انگار حرف می زد... ارمیا خنده ای کرد و وارد اتاق شد :

- بلای بابا.. چیکا می کنی باخودت ؟؟؟

تمنا یک هو ساکت شد و کمی ترسید و به پدرش زد... بعد بادیدن قیاقه
آشنای ارمیا و ذوق زده غش کرد از خنده و شروع به دست زدن کرد.. باد ستهای
کوچک و سفید و تپلی که به زور هم دست می زد و تلاش می کرد... اما خیلی
زیبا خوشحالی اش را بابت آمدن پدرش نشان داده بود.. ارمیا که از خنده های
اول *ذ*ت می برد و بادیدن چال گونه ی کوچکی که دخترش موقع خنده
از خودش به ارث برده بود دلش مالا مال از شادی شده بود با عشق به طرف
اورفت و گفت :

- جون دلم بابایی... فدای خنده هات... بیابینم ..

وآ*غ* و *شش را برای تمنا باز کرد اما ب*غ*ش نکرد.. تمنا با ذوق و خنده هایی
که تقریبا در آن جیغ می زد از هیجان بالا و پایین می پرید که پدرش او را
درآ*غ* و *ش بگیرد.. ارمیا که رفتارهای مشتاق او را می دید.. خنده ای کرد
و او را از داخل رو و روکش ب*غ*ل کرد و گفت :

- شیطون... حسابی ب*غ*لی شدیا... لوست کردم..

ناخن شصتیش را آرام روی چانه تمنا فشار داد... تمنا غش می کرد از خنده و ارمیا از اتاق بیرون رفت... ملوک خانم با لبخند و راضی از رابطه ارمیا و بچه اش گفت :

- آقا ناهار حاضره ...

- دست درد نکنه ملوک خانم.. بیا این وروجکو بگیر من برم دستامو بشورم ...

ملوک خانم به طرف ارمیا رفت تا تمنا را بگیرد... ارمیا تمنا را به سمت ملوک خانم می کشید اما تمنا رویش را برمی گرداند و سرش را روی شانه ی پدرش می گذاشت و دستان کوچکش را بر روی گردن ارمیا محکم می چسباند... ارمیا خندید و گفت :

- ا..بابایی.. خاله ملوکه ها.. برو ب*غ*لش... برو ته تهره داره ها..

تمنا همون طور چسبیده به آ*غ*و*ش پدرش بی توجه سرش را روی شانه ارمیا چسبانده بود... ارمیا او را به زور از آ*غ*و*شش جدا کرد که صدای تق و تق تمنا بلند شد...

- بدینش به من آقا..

ارمیا تمنارا به دست ملوک خانم داد که تمنا صدای جیغ وگریه اش بلند شد... ارمیا با تعجب به او زل زد ولبخند زد ...ملوک خانم گفت :

- وای آقا باز شروع شد..شما اومدین وهواییش کردین !..

تمنا باگریه و اشک های ریز د ستایش را به سمت ارمیا دراز کرده بود که ارمیا ب*غ*لش کند... ارمیا گفت :

- برمی گردم گوگولم..بابا من ازدست تو یه دست به آیم نمی تونم برم !؟

ملوک خانم درحالی که تمنارا تکان می داد تا آرام شود گفت :

- شما برید آقا ..برید وزود برگردید که هلاک شد..

ارمیا رفت وملوک خانم هرکاری می کرد تا بچه را ساکت کند...! ازصداهای جووو واجوو درآوردن تا شکلک های خنده دار...اما تمنا به چیزی که توجه نداشت ملوک خانم بود.. یک ریز جیغ های ریز می زد واشک می ریخت...ملوک خانم باخود فکر می کرد اگر الان شمیم پیدا شده بود..اگر بود..اگر نرفته بود ..اگر ارمیا شش ماه قبل او را پیدا کرده بود والان سرخونه

وزندگی اش بود این اوضاع را نداشتند! که تمنا شدیداً وابسته پدرش بشود
و هر روز بعد از آمدن پدرش به خانه دیگر از او جداشدنی درکار نباشد..!

ارمیا چند دقیقه بعد در با حوله ای صورتش را خشک کرد و بیرون آمد... ملوک
خانم اصلاً حواسش به ارمیا نبود... زن بیچاره.. هر شکلکی درمی آورد تا تمنا
ساکت شود... با آن سنش زن بیچاره شکلک هایی درمی آورد که ارمیا خنده
اش گرفته بود... اما تمنای کوچک! لحظه ای به ملوک خانم نگاه می کرد
و شاید فقط یک ثانیه ساکت و خیره به شکلک های او می شد بعد که انگار
نبود پدرش را یادش می آمد می زد زیرگریه!

ارمیا به سمت ملوک خانم رفت و گفت:

- بدش به من.. بدش به من ملوک خانم.. خیلی اذیتت کرد..

ملوک خانم خوشحال گفت:

- او مدین آقا.. خدا خیرتون بده... داشت هلاک می شد بچه...

تمنا بادیدن پدرش دستانش را با بهانه واشک به سمت او دراز کرد که به
آغ*و*شش برود... همزمان یک هو صدایی از دهانش خارج شد..

- همممم..بب...باب...

ارمیا سرجایش میخ ایستاد... نگاه خیره اش را به دهان تمنا دوخت... روبه
ملوک خانم گفت :

- چی گفت !؟

ملوک خانم که شک کرده بود.. گفت :

- نمی دونم والله.. یه چیزایی انگار میگه...

ارمیا لبخند عمیقی زد و روبه تمنا گفت :

- اگه یه باردیگه بگی ب*غ*لت می کنم... بگو عزیزم.. بگو قربونت برم... چی
گفتی..

تمنا با گریه.. همان طور که دستانش را به سمت ارمیا دراز کرده بود تکرار کرد:

-..بب..ببه..

وهمز مان ازلبهایی کوچک و صورتی اش آب دهانش بر روی پیراهنش می ریخت و این منظره ارمیا را فوق العاده شگفت انگیز کرد ..

- ملوک خانم داره حرف می زنه..بین..گفت بابا!..دیدی..گفت بابا!

- بله آقا..خدارو شکر...خدارو صد هزار مرتبه شکر..بسکه باهوشه ماشالله..

ارمیا باشوق تمنا را درآغ*و*ش کشید :

- ای جونم ...بابا قربونت...داری زبون باز می کنی...به این زودی..فدات شم !

تمنا سرش را درگردن پدرش فرو برد و لب های خیسش را بر روی گردن او چسباند و کم کم صدای گریه اش آرام می شد..ارمیا نازش می کرد و او آرام می شد...ملوک خانم گفت :

- بیاین آقا..میزو چیدم..

ارمیا روی صندلی پشت میز ناهارخوری نشست و ملوک خانم گفت :

- صبح که ترمه او مده بود این جا خوب بودا.. اصلا تا وقتی شما نیستین آرومه و باخودش بازی می کنه.. و او ایلا زمانی که شما رو ببینه.. مٹ اسفند رو آتیش می شه دیگه...

ارمیا تمنارا روی پایش نشانده و همان طور که بایک دستش او را گرفته و بایک دستش ظرف غذای تمنارا که جدا بود را جلو کشید و با قاشق کوچک کمی آن را هم زد... ملوک خانم گفت :

- می خواین من بهش بدم...؟ شما غذا تونو بخورین ؟

ارمیا همان طور که قاشق را به سمت دهان تنها می برد گفت :

- می دونی که پیشت گیر نمی کنه ملوک خانم.. بی خودی خستت می کنه.. خودم بهش می دم...

ملوک خانم سری به معنای تاسف تکان داد و مشغول کارهای دیگرش شد.. و این تنها بود که از بودن در کنار پدرش کمال خوشحالی راداشت و خیلی آرام و بامزه غذایش را از دست پدرش مزه مزه می کرد و می خندید... حالا که همه چیز به خواست خودش بود می خندید.. دخترک وروجک !

صدای زنگ تلفن بلند شد... ارمیا دست از غذا دادن به تمنا کشید و به تلفن نگاه کرد.. ملوک خانم فوری گفت :

- من جواب می دم آقا...

و به سمت تلفن رفت ...

- بفرمایین ؟

- الو..ملوک خانوم..سلام!

- سلام خانوم... خوب هستین؟! آقا احسان خوبن؟! خوش می گذره؟

- مرسی... همه خوبن... می گم ارمیا خونه اس؟

- بله .. کارشون دارید ؟

- آگه میشه گوشی رو بهش بدین..

- چشم... از طرف من خدافظ...

ملوک خانم گوشه را به دست ارمیا داد و خودش بالای سر تمنا ایستاد تا هوای او را داشته باشد...

- الو..

صدای شاد المیرا درگوشی پیچید..

- سلام خوبی داداش؟

- سلام.. ممنون، تو خوبی؟

- قربونت برم.. تمنا چطوره؟! خوبه؟

- خوبه.. بدنیس..

- کجاس؟

- همینجا... داره ناهارشو می خوره..

صدای جیغ المیرا بلند شد:

- وای مامان! فدایش بشم من... گوشیهو بذار در گوشش...

- فقط براهمین زنگ زده بودی؟

درهمان حین که ارمیا با تلفن حرف می زد... تمنای کوچک با شیطنت تلاش می کرد که هرچقدر بشقاب ووسایل روی میزاست را پایین بکشد... واین ملوک خانم بیچاره بود که یک ریز با قربان صدقه دستان کوچک او را کنار میزد... المیرا گفت :

- نه کارت داشتم... حالا توال گوشیهو بده به تمناء..

- المیرا!...

- تورو خدا.. جون من ... دلم برایش لک زده..

ارمیا سری تکان داد وگفت :

- خوبه دیشب یه ریزور دلت بده ها! گوشیه داشته باش..

وگوشی را نزدیک گوش تمنا برد.. آرام روبه تمنا که به پدرش وبا کنجکاوی نگاه می کرد گفت :

- حرف بزن بابایی.. حرف بزن برا عمه...

تمنا فقط به پدرش نگاه می کرد وحرفهای عمه اش را آرام می شنید...المیرا خودش را پشت تلفن می کشت از شدت قربان صدقه تا تمنا حتی یک صدایی کنداما تمنا ساکت وبانفس های آرامش فقط گوش می داد وهر بار لبخندی می زد وبس!

ارمیا گوشی را برداشت وگفت :

- بسه بابا.. انقد داد زدی بچه کر شد!

- این بچه تو لال نیس یه وقت؟!بابا نزدیک بود حنجرم جر بخوره...اونوقت صدازش درنمیاد!

ارمیا اخمی کرد وگفت :«

- لال اون شوهرته ! بچه من زبون داره..منتها برا خودم..امروز بابا صدام کرد...

بازهم المیرا باشوق جیغ زد وگفت :

- تورو خدا؟! راس می گی ؟

- دروغم چیه ...

المیرا داشت ازهیجان خودش را پشت تلفن می زد وارمیا می خندید وگفت :

- اصلا حواست هس برا چی زنگ زده بودی؟

- تقصیر بچه توئه .. هوش وحواس نمی ذاره برا آدم که...خواستم بگم ما فردا داریم میرم سفر...

ارمیا اخم هایش را درهم کشید وگفت :

- بازاحسان مرخصی می خواد؟

- خب...توهم بیا بریم...

- کجا اونوقت؟! مامان بابا چی می شن ؟

- ما مان با با گفتن اگه توییای اونام میان... یه هفته ای میریم ومیایم ! با با تابستون گذشت وماپوسیدیم توخونه..!

- اگه من پیام احسان هم بیاد..بابا هم که می آد .. شرکت می مونه دست عمه من؟!

- خب حالا توهم ! انگار می خواد بره قندهار...یه هفته مرخصی بگیر...یه آدمم بذار حواسش باشه تا بریم وبرگردیم دیگه...

- حالا کجا می خواین برین؟

- اگه گفتی؟ حدس بزن...

ارمیا فکری کردو گفت :

- مشهد؟

- نه!

- شیراز که دو هفته پیش بودیم! پس جنوب به؟

- نه.. به جا که دلت همش غش می رفت واسش... خیلی وقته نرفتی ها...

رنگ از صورت ارمیا پرید... خاطرات مزخرفش... روژان واو
ومادر بزرگش!... با صدایی آرام گفت:

- شمال؟

المیرا با خنده گفت:

- زدی تو خال! نه نیار که خراب قاطی می کنما...

ارمیا چیزی نگفت و المیرا باز هم ادامه داد:

- مامان بابا خیلی دلشون واسه مامان بزرگ تنگ شده... به خاطر تمنا نمی
خواستن بیان.. یعنی می دونستن تو نمیای گفتن ما هم نمیآیم.. منم به حساب
زنگ زدم راضیت کنم.. لااقل به خاطر مامان و بابا.. به خاطر مامان بزرگ بیا
بریم.. خیلی وقته ازش خبر نداریم.. حتما گله می کنه از مون..

ارمیا گفت:

- من حتی یه تلفن بهش نکردم.. روم نمیشه المیرا...

- تو که مادر بزرگو می شناسی... اگه بریم اونجا همه چیو فراموش می کنه... بیشتر از اینا دوست داره.. بذار تمنا رو هم ببینه حتما خیلی ذوق زده میشه..

ارمیا باغم گفت :

- شمیم که نیس چی؟! چی بگم؟

المیرا سکوت کرد.. کمی بعد گفت :

- خبری نشد؟ اون دوستت کی بود.. سروان ناصر... چیزی بهت نگفت؟

ارمیا آه عمیقی کشید و گفت :

- نه از اون .. نه از هیچ کدوم کلانتری های دیگه... هیچ خبری بهم نمی دن... فک می کردم این دفعه با اون آگهی که توی روزنامه دادم یه خبری بشه بالاخره.. اما.. انگار نه انگار... چشمم به تلفن خشک شد به خدا... نمی دونم دیگه چیکار کنم!

- بینم اون مزاحمه چی؟! ته توشو دار آوردی؟

- شمارش ازدیبت کارته..هرکاری کردم نتونستم ردی ازش بگیرم...من مطمئنم شمیمه! ولی وقتی حرف نمی زنه ناامید می شم...دیگه بهش عادت کردم..نه دستم بهش می رسه نه می دونم کجاس..فقط از صدای نفساش می فهمم زنده اس..می فهمم خوبه...حواسش به مائه..اما نیس!

- هنوزم زنگ می زنه؟

- آره..مرتب...

المیرا از شدت ناراحتی لبش را گزید تا برای برادرش اشک نریزد..خدا می دانست که ارمیا در این مدت که شمیم نبود چه کارها برای پیدا کردنش کرده بود واو نبود! نبود که نبود! انگار که قطره آبی شده بود و در زمین فرو رفته بود! بعد از مدتی حرف زدن و دلداری های المیرا به برادرش قرار گذاشتند که فردا صبح آماده حرکت باشند...قصد داشتند به مادر بزرگشان خبر دهند...قصد داشتند او را غافلگیر کنند!...

صبح .. ساعت پنج وده دقیقه ...

- مامان .. هنوز چیزی مونده توخونه ؟

زهره خانم نگاهی به داخل خانه کرد وگفت :

- نه پسرم .. همشو بردین دیگه .. برو تو ماشین من درارو قفل بزnm میام ..

- بده من خب قربونت برم .. تو برو تو ماشین بشین .. خودم درارو قفل می زنم ..

وکلید را از مادرش گرفت وزهره خانم به سختی سوار ماشین شاسی بلند ارمیا شد ... درهمان حال غرغر می کرد:

- صد بار بهش می گم مادر .. فدات بشم .. این ماشین گنده هارو ننداز زیرپات .. عین نره غول می مونه به خدا .. نگاه کن .. انگار آدم می خواد سوار شتر بشه بسکه بلنده ...

آقای دادفر که با تمنا جلوی ماشین ارمیا نشسته بودند وباهم می خندیدند وآقای دادفر مشغول بازی با نوه اش بود اصلا متوجه زهره خانم نشدند ...

زهره خانم سری به طرفین تکان داد و گفت :

- خوب با نوت گرم گرفتی! ماهم که برگ چغندر شدیم!

آقای دادفر که تازه متوجه همسرش شده بود... سرش را به عقب برگرداند
وباهمان ته مانده لبخندش گفت :

- شما کی اومدی خانوم؟! من نوکر شما هم هستم... دیدم با این دختر کوچولو
تنهایی حوصلمون سررفته گفتم یه کم بگیریم بخندیم جو عوض شه...

زهره خانم چیزی نگفت و سرش را به سمت تمنا چرخاند و گفت :

- جونم دخترکم.. بیاب*غ*ل مامان بزرگ.. بدو گلم.. بیا..

ودستانش را دراز کرد که تمنا را درآ*غ*و*ش بگیرد.. انگار تمنا هم رغبت
داشت.. خیلی زود به سمت مادر بزرگش کشیده شد.. آقای دادفر او را
درآ*غ*و*ش مادر بزرگش گذاشت و همان موقع ارمیا سوار ماشین شد... دسته
کلید را به سمت مادرش گرفت و گفت :

- بیا ما مان.. همه رو قفل زدم... فقط این درانباریتون انگاری خراب بود...!
عیب نداره؟

- نه مادر.. می دوزستم.. هی به بابات گفتم پشت گوش انداخته.. چیز آنچنانی نداریم توانباری..

- می خواین اگه مهمه برم قفل سازبیارم.. حالا یه ساعت دیر شه بازم محکم کاریه ها!

آقای دادفر گفت :

- نمی خواد بابا.. برو.. برو که از خواهرت اینا عقب نمونیم...

ارمیا چشمی گفت و می خواست سرش را بچرخاند که چشمش در چشم های رنگی تمنا ثابت ماند... تمنا با بغض به پدر جوانش نگاه می کرد... ارمیا با لبخندی سرش را جلو کشید و گفت :

- جونم بابایی... به چی نگاه می کنی ؟

تمنا که فهمید پدرش بالاخره به او توجه کرد و خندید... در آغ* و*ش زهره خانم همان طور که پاهای گوچکش را تند تند خم و راست می کرد دست و پامی زد

و با خنده ودوق تلاش می کرد که پدرش در آغ*و*شش بگیرد... زهره خانم با عشق به نوه اش نگاه می کرد و گفت :

- ارمیا ببین.. می خواد بیاد ب*غ*لت..

ارمیا سرش را جلو برد و ب*و*سه ای روی لب تپل دخترکش زد و گفت :

- مامان یه چیز بده دستش باهش بازی کنه... آگه حواسش پرت من بشه دیگه آروم نمی مونه..

زهره خانم گفت :

- خب تقصیر خودته مادر.. بسکه توخونه بهش ورمی ری.. ب*غ*لی شده بیچه !

ارمیا ماشین را روشن کرد و درحالی که کمربندش را می بست و حرکت می کرد گفت :

- والله این ملوک خانم که می گفت نذارم دق کنه واین حرفا!.. هرکدوم یه حرف می زنن ..

زهره خانم آهی کشید وگفت :

- اگه الان مادرش کنار این بیچه بود دیگه این حرفا وسط نبود...

ارمیا ازآینه نگاهی غمناک به دخترکش که سرگرم یک اسباب بازی کوچک در دستش بود انداخت و آهش را برای بار هزارم فرورخورد! سرماشین را به سمت جاده چالوس کج کرد که آقای دادفر گفت :

- بینم مگه قرار نبود بری دنبال ترمه ؟

ارمیا با این حرف پدرش ترمزی زد و بادست برپیشانی اش کوفت!

- اه یادم رفت ..!

وهمان طور که دو باره حرکت می کرد و ماشین را وارد دور برگردون می کرد... زهره خانم گفت:

- این دختره دیگه زیادی پررو شده ها.. حواست هست ارمیا؟! داره دوروبرت زیادی ور میاد..!

قبل از این که ارمیا جواب دهد آقای دادفر گفت :

- نگو خانوم..نگو گ*ن*ا*هش به گرد زته..بیچاره ها ندیدی وضع زندگیشونو..اگه ارمیا دستشونو نمی گرفت الان گوشه خیابون بودن! دخترشم مث اوئا..ساده اس به خدا..قصد بد ندارن..

ارمیا در تاکید مادرش گفت :

- بابا راست می گه مامان..من خودم خواستم..توخونه می پوسن..اوناهم دل دارن..پول ندارن..یعنی مث ماحق گردش هم ندارن؟ به خدا هنوز بیرون تهران نرفتن!

زهره خانم هر چند کمی ناراضی بود ولی چیزی نگفت و با تمنا مشغول شد و ارمیا به سمت خانه ی ملوک خانم راند..هر چند ملوک خانم حساسی ارمیا را قسم داده بود که نباید دنبال ترمه..ونمی خواست بیش از این شرمنده ارمیا شود..اما ارمیا خودش دلش می خواست در مدتی که تهران نبود ترمه را تنها نگذارد که یک وقت فکرهای گذشته به مغز آن دختر هجوم ببرد و باز هم روز از نو و روزی از نو...پدر و مادر بدبختش گ*ن*ا*هی نداشتند..خود ترمه هم کم دربه دری نکشیده بود! حالا ارمیا نمی گذاشت آن دخترک نوجوان باز هم به بیراهه کشیده شود..شاید با این سفرها و حمایت ها کمی سربه راه تراز قبل می شد....

بین راه .. ارمیا به خاطر المیرا که برای تمنا بی قراری می کرد ایستاد و زهره خانم و آقای دادفر به داخل ماشین احسان رفتند... ترمه هم خیلی راحت جلو نشست و ارمیا بایک نگاه چپ به او گاز ماشینش را گرفت و حرکت کرد... درست بود که به این دختر کمک کرده بود اما نباید به او رو می داد.. باید کمی او را سرجایش می نشانند .. باید به او می فهماند ارمیا با دیگر پسرهای زندگی اش اشتباه نگیرد.. ارمیا یک نفر جدا .. فقط یک حامی و یا یک نجات دهنده بود و بس!

ترمه که سکوت را طولانی می دید گفت :

-!..مم.. راستی ممنون بابت این که منوهم آوردین..

ارمیا خیلی سرد عینک آفتابی اش را به چشم زد و گفت :

- خواهش می کنم...

ترمه نگاهی به نیم رخ جذاب او کرد.. موهای ل*خ*ت* خوش حالتش که به طرف بالا زده شده بود... آن تیشرت مشکی جذبش.. آن بازوهای ورزشی و مردانه اش که در تیشرت افتاده بود... شلوار کتان مشکی اش و کفش های اسپرتش.. عالی بودند... واقعا به حال شمیم غبطه می خورد.. هر چند شنیده بود شمیم قبلا ازدست همین ارمیای خوش تیپ زیادی بدرفتاری شنیده بود و اذیت شده.. ولی الان مطمئن بود ارمیا حاضر است برای زن و بچه اش جان بدهد... آهی کشید و فکر کرد.. کاش زن نداشت.. یا کاش من هیچ گاه او را ندیده بودم.. یا.. شاید.. کاش.. زنش پیدا نشود..!

یک هو خودش ترسید.. به فکر خود لعنت فرستاد.. چه می گفت؟!.. اگر شمیم پیدا نمی شد ارمیا داغون می شد.. داغون ترازینی که بود!.. این را خیلی ها می دانستند.. خیلی ها مثل ترمه و پدر و مادرش.. که ارمیا این چند ماهه چه خون جگرهایی که از نبود شمیم خورده بود و با همان ها بچه اش را بزرگ کرده بود.. اما همیشه صبور بود و با بچه اش فوق العاده مهربان! همه می دانستند که ارمیا هنوز برای پیدا کردن شمیم امید دارد.. می دانستند به خاطر شمیم خانه اش را عوض کرده است.. به خاطر این که وقتی شمیم برگشت دیگر خاطرات قبلی را حتی به یاد هم نیاورد.. می دانستند ارمیا همه ی خانه اش را.. همه درو دیوارش را پر کرده است از عکسهای تمنا و شمیم! عکس های بزرگ و کوچک.. همه می دانستند ارمیا چقدر شب ها بالای سردخترک کوچکش بیدار می ماند و از دوری زنش غصه می خورد... همه می دانستند او دیگر

پوست واستخوان شده..دیگر تاب ندارد..می دانستند که برای پیدا کردنش زمین وزمان را گشته وبازهم گم شده اش پیدا نشده بود!

شاید بقیه.. کمی.. فقط کمی ناامید شده بودند.. اما این ارمیا بود که همیشه می گفت.. برش می گردونم.. من خودم پیداش می کنم "

ترمه نفس عمیقی کشید وسرش را به طرف پنجره دوخت و به بیرون مناظر سرسبز و زیبای بیرون چشم دوخت... ارمیا دستش را به سمت سیستم پخش ماشینش برد و ریموتش را برداشت.. روشنش کرد و آهنگی را تنظیم کرد... هر دو بی توجه به همدیگر درخلسه ای از نوع غم خودشان فرو رفته بودند.. ارمیا به یاد گذشته... به یاد شمیم و آهنگی که خودش برایش می خواند.. می دانست شمیم عاشق این آهنگ است.. در واقع عاشق تمام ترانه های خاطراتشان بود.. تمام آهنگ هایی که ارمیا برایش زده بود و خوانده بود.. مثل آن شب... دوسه سال قبل... شب خواستگاری شمیم.. امید می خواست شمیمش را از او بگیرد.. ارمیا بغض کرده بود.. دلش میخواست جلوی همه چیز را بگیرد.. دلش میخواست اشک بریزد و ریخت.. درون اتاقش.. با خواهرش المیرا.. اشک ریختند و ارمیا خواند و درد و دل کرد.. و آن بیرون شمیم بود که به حرفهای آن دو گوش می داد و از درون می سوخت... به یاد آن روزها.. ارمیا با تمام وجودش گوش می کرد.. به یاد شمیمش:

هرجوري بگي ميشم فقط پيشم بمون نگو مي خواي بري نگو دوست ندارم

اشک چشممو ببين، ببين چه حاليم مي خوام سرم رو باز روشونه هات بذارم

انگاري تموم اون روزاي خوبمون تمومه داري مي ري

اون كيه داري مي ري به جاي دست من دست اونو بگيري

اوني كه عاشقي رو ياد من داده داره مي ره

نمي دونه كسي به جاي من براش نمي مي ره

آخه كي فكرشو مي كرد يه روزي خسته شه ازم

داره مي ره نمي دونه ديگه نفس نمي كشم

يادش نمونده كه مي گفت باهام مي مونه تا ابد

دلم تمومه غصه هاشو مي نويسه خط به خط

حالا سیاه شده ازاسم اون دوباره یک صفه

می میرم ازنبودنش تمومه کارم این دفه

التماسمو ببین بیا پیشم بشین نذار دیوونه شم نرو نذار بمیرم

زل بزن توچشم من ببین دوست دارم مٹ همون روزا تودست تواسیرم

گریه های من داره تاآسمون می ره چه جور ی بی خیالی

قول دادی نری بمون به پای عشقمون نگو دوسم ندار ی

اونی که عاشقی رو یاد من داده داره می ره

نمی دونه کسی به جای من بر اش نمی می ره

آخه کی فکر شو می کرد یه روزی خسته شه ازم

داره می ره نمی دونه دیگه نفس نمی کشم

یادش نمونده که می گفت باهام می مونه تاابد

دلتم تمومه غصه هاشو می نویسه خط به خط

حالا سیاه شده ازاسم اون دوباره یک صفه

می میرم ازنبودنش تمومه کارم این دفه....

ترمه بغضش را قورت داد وبه ارمیا نگاه کرد...یک لحظه دلش ریخت...چهره
ی زیبای ارمیا فوق العاده غمگین بود...انگار که به یک تلنگر نیازداشت..به
یک تلنگر که بزند زیرگریه...ترمه نگاه طولانی اش را از ارمیا گرفت و با خود
فکر کرد...مگر شمیم با دل او چه کرده است؟ که این طور.....

کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد...یک دفعه جا خورد...تمام چراغ های
حیاط و خانه حمیده خانم روشن بود! باتعجب وارد خانه شد و در را بهم
زد...هنوز یک قدم برنداشته بود که یک هو حس کرد دارد خفه می شود! کسی
دستش را محکم بر روی دهان او گرفته بود و او را به زیر درختی برد..شمیم

دست و پا زنان می خواست خودش را نجات دهد که صدای آن شخص
درگوشش پیچید :

- سسسسس...

ودستش را از روی دهان شمیم برداشت وگفت :

- منم .. سایه ..

شمیم نفس عمیقی کشید.. نزدیک بود به درک واصل شود!... با حرص لگدی
به پای سایه زد وگفت :

- مرض داری مگه ؟

سایه با استرس نگاهی به چشمان شمیم کرد و چیزی نگفت... انگار این پا و آن
پا می کرد... شمیم گفت :

- هان ؟

- چیزه... شمیم...

شمیم دستش را به کمرش زد و با همان حرص قبلی گفت ":

- همیشه لطف کنی زرتوبزنی... به اندازه کافی از دست اون کیانفر خوشکلت
عصبی هستم!

سایه دستهایش را هی درهم قفل می کرد و باز می کرد.. با حالتی که شمیم را
مشوک کرده بود گفت:

- یه چیز بگم قول می دی داد نرنی.. عصبانی نشی.. یا..

شمیم فوری به میان حرفش آمد و گفت:

- چی شده سایه؟

- هی..هیچی..هیچی به خدا...

بعد مکثی کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یعنی..یه چیزی شده...ولی...

شمیم عصبی گفت :

- سایه !!!

- باشه.. باشه.. می گم.. می گم.. فقط.. تو عصبانی نشو باشه؟

- جون به لبم کردی؟ نکنه.. نکنه حمیده جون طوریش شده هان؟!؟!

وانگار که از این حرف خودش ترسیده باشد.. راهش را گرفت که برود... سایه با عجله بازویش را گرفت و او را به طرفی کشید :

- وای نه نریا...

شمیم گفت :

- بذار برم ببینم چی شده.. توکه جون نمی کنی!

سایه با التماس گفت :

- نه به خدا.. می گم بهت.. بیاتو...

شمیم صاف ایستاد و دست به سینه گفت :

- بفرمایین

سایه سرش را زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت و گفت :

- عصری که نبودى...

- حرفتو بزن سایه..

- عصری که نبودى...!..!..! ارمیا او مد اینجا!

وفوری سرش را بالا کرد تا به واکنش شمیم نگاه کرد...باشنیده شدن اسم ارمیا برق از سر شمیم پرید...رنگش پرید و بی رمق شده بود...انگار که پاهایش سست شده بود...یک ثانیه دستش را روی سرش که گیج می رفت گرفت و در معرض پرت شدن روی زمین بود که سایه او را گرفت :

- وای خدا مرگم بده...شمیم...شمیم چت شد؟

شمیم که هنوز به هوش بود ولی دنیای پیش رویش را تارمی دید..دستان یخ زده ولرزانش را که ناشی از ترس بود را درد ست سایه گذاشت تا زمین نخورد و تکیه به سایه چشمان اشکی اش را به او دوخت.. با صدایی که از ته چه شنیده می شد گفت :

- نمی تونم...

وزد زیرگریه... و در بین اشک هایش گفت :

- نمی تونم باهاس رو برو شم سایه! رو ندارم... چطور تو صورت قشنگش نگاه کنم؟

وفوری از جا پرید و انگار چیزی یادش آمده باشد نگاهش را میخکوب چشمان سایه کرد و گفت :

- بچم.. بچم هس؟ اونو دیدی سایه؟ تو رو خدا بگو دیدیش؟

و باز هم گریه کرد.. انگار که ماه ها خودش را برای این لحظه آماده کرده بود و حالا... چقدر چشمانش آماده فروریختن بودند..!

سایه باغم و بابغضی که داشت به گریه تبدیل می شد گفت :

- آره... دیدمش.. به خدا دیدمش.. مٹ ماه می مونه... یه دختر سفید و کوچولو
وتپلی... مٹ خودت بانمکه.. تازه چهار دست و پا هم میره!

شمیم با شنیدن این حرف روی زمین آوار شد و فرو ریخت... سایه فوری
کنارش نشست و او را در آغوش کشید... صدای زجه های زنانه و درعین حال
آرام شمیم در گوش سایه پیچید... فقط خدامی دانست در دل آن مادر تنها و دل
تنگ چه غوغایی به پا شده بود... سایه هم همان طور که خیلی کمتر از شمیم
اشک می ریخت گفت :

- هنوز نمی دونن تو اینجایی... یعنی حمیده خانم چیزی نگفته... در اناقتو قفل
کرده تا و سایلتونینن... می ترسید یه وقت تو نبودت دعوا مرافعه راه بندازن.. آخه
خانواده ارمیا هم هستن...

شمیم هق هق کنان گفت :

- حالا من چی کار کنم سایه ؟ دارم پر پر می زنم برا دیدنشون و می ترسم
... روندارم برم ...

سایه باز هم او را به خود فشرد و گفت :

- آروم باش عزیزم .. آروم... خدا بزرگه... تو بالاخره باید با ارمیا مواجه می شدی... حالا هم که خودت می خواستی بری اون زودتر اومد دنبالت... این خواست خدائه.. شاید یه حکمتی بوده .. بعد شش ماه.. حالا اومدن خونه مادر بزرگشون.. نباید دیگه ردش کنی شمیم... نباید به خطایی.. این بارو خوب فک کن.. مث سه سال قبلت باش.. تو رو خدا.. مث اون موقعی که قلب یه پسر خوش گذرون رو به خودت جلب کردی... مث اون موقع هاباش.. شمیم اون سال ها که یه پسر و از این رو به اون رو کردی... حالا هم...

دستش را زیر چانه شمیم برد و سر شمیم را بالا کرد و چشم در چشم او گفت :

- شمیم من تو چشمای ارمیا خوندم که چقدر شکسته است! اون خیلی باعکسهای که حمیده خانوم به مانشون داد فرق داره... باور کن پیرتر شده.. سنش بیست و هفت هشت سال می زنه! یه غمی تو چشماشه که فقط موقع نگاه کردنش به تمنا می تونی اونو بفهمی!...

شمیم چشمان اشکی اش را گشاد کرد و با صدای گرفته اش گفت :

- تمنا!؟

با نگاه سوالی و مشکوکش به سایه خیره شده بود که سایه گفت :

- مگه نمی دونستی ؟ اسم نی نی خوشکته ...وای مامان... خیلی نازه..عین
پفک نمکی می مونه !

شمیم در میان اشک هایش خندید و دوباره انگار که یاد دلتنگی و شوق دیدن
تمنا شده باشد گریه کرد...

- چه اسم خوبی براش انتخاب کرده..خدای من...ارمیای من...

سایه لبخند غمگینی زد وگفت :

- خوش سلیقه هم بوده ناکس !

شمیم سرش را از آ*غ*و*ش سایه بیرون کشید وگفت :

- می خوام برم پیششون...

چشمان سایه ازهم گشاد شد :

- چی !؟

- آخرش که چی؟ باید که منو ببینن.. بذار کارو یه سره کنم.. به جون دوتا شون
اگه امصب نرم تا صبح ازبی قراری می میرم!

- ولی الان؟ یهوایی؟... یه وقت.. یه وقت زنی همه چیزو خراب کنی؟. بذار
خود حمیده خانومو خبرکنم.. شاید اون بهتر بدونه باید چی کارکنی! اصلا
پاشو بریم خونه ما.. پاشو اینجانمونی بهتره...

شمیم فوری خودش را کنارکشید و گفت :

- نمی خوام... همین که گفتم... من می خوام برم.. یعنی باید برم... مادر جون
هرچی گفته برای این بوده که یه وقت بحث و سروصدا پیش نیاد.. ولی من
خانوادمو بهتر از خودم می شناسم.. جزالمیرا که یه کم جو گیره همشون فهمیده
ان..

وچادرش را از روی سرش برداشت و تازد و روی دستش انداخت... مقنعه اش را
درست کرد و اشک هایش را پاک کرد و خودش را تکاند و صاف ایستاد.. روبه
سایه گفت :

- من خوبم؟

سایه گفت :

- می خوای بری؟ مطمئنی؟

- آره... هیچ وقت به اندازه الان مطمئن نبودم...

وبرگشت و پشتش را به سایه کرد که برود... سایه گفت :

- شمیم ..

شمیم برگشت روبه او..سایه گفت :

- یه چیزی رو بهت نگفتم...! یه..یه دختر جون هم ..باهاشونه!

چیزی درد دلش ریخت...احساس کرد درسش چیز ی آتش زدند...صورتش

گرگرفت...انگار که همه اعتماد نفسش فروریخته باشد گفت :

- روژان؟!!!!

سایه سرش را به نشانه منفی تکان داد وگفت :

- فک کنم اسمش ترمه بود... یعنی من این طور شنیدم... همشم... می دونی دور و برتمنا و ارمیا می چرخید...

شمیم دسته کیفش را که بر روی کولش بود را محکم در مشتش فشرد... و در میان دندان هایش صدایش بیرون می آمد که می گفت :

- مرگ یه بار شیونم یه بار...!

وراه افتاد و چند قدم رفت که سایه گفت :

- آگه زنش باشه چی ؟

شمیم ایستاد... دیگر توان این یکی را نداشت.. به خدا که نداشت..! با خشم برگشت و روبه سایه گفت :

- سایه! حرفایی رو که قبلا شنیدی رو دور بریز!

سایه با صدای آرام که انگار هم می ترسید و هم دوست داشت حرفش را بزند گفت :

- خب من می خوام یه وقت تو کوچیک نشی... می خوام اول مطمئن بشی اون دختره کیه همراشون بعدبری ...

شمیم به میان حرفش آمد وگفت :

- حتی اگه زنشم با شه.. حاضرم تا ابد پیشش بمونم! می فهمی سایه؟! فقط پیشش با شم... کنارم داشته باشمش.. دیگه هر شب نفسا شوخس کنم! فقط همین.. همینو می خوام..

و بعد پشت به سایه کرد وگفت :

- شش ماه بدبختی نکشیدم که حالا انقد راحت کنارش بزنم.. حالا که اومده دیگه نمی ذارم همه چیز خراب شه.. لطف کن توهم پشت سر من بیا تو و دیگه حرفای مفتتو تکرار نکن..

و بدون حرف دیگری راه افتاد.. بدون این که اجازه ی حرف دیگری به سایه دهد.. با قدم هایی محکم و عزمی راسخ.. هر چند در آن ته ته های قلبش هراسی وجود داشت.. هراس ازدواج ارمیا با آن دختر! اگر واقعا حرفهای سایه درست بود چه؟!

رو بروی در سالن ایستاد ..چشمانش را روی هم گذاشت ..نفس عمیقی کشید
وتوکل بر خدا کرد! مثل همیشه..فقط باید خدایش می بود.وگرنه او تابه حال
نابود بود!

همان موقع هم دستگیره در را گرفت و در را باز کرد... سایه هم فوری ودوان دوان
به پشت سر شمیم رسید ..باهم داخل شدند ...شمیم نگاهی به سایه
کرد.. سایه از شمیم بدتر می لرزید و اضطراب داشت ! شمیم خون سرد بود اما
ظاهری ...در درونش غوغایی به پا بود! دیگر نایستاد و قدم برداشت و راهرو را
طی کرد...هنوز به قسمت سالن اصلی مهمانان نرسیده بود که

چشم در چشم شدند! ...شمیم ایستاد...قلبش به شدت در سینه می
کوفت...سایه باترس و اضطراب مرتب نگاهش را بین دونفر رد و بدل می
کرد...شمیم آب دهان خشک شده اش را قورت داد که صدای جیغ بلند المیرا
بلند شد... سینی چای از دستش افتاد و خیره به شمیم ماند! شاید همه ی این
اتفاق ها درسه ثانیه اتفاق افتاد و شمیم از شدت استرس داشت جان می
داد..چه موقعیت بدی با المیرا روبرو شده بود..تمام لیوان ها و چای ها روی
سرامیک های کف سالن ریخته و خرد شده بود..اما هم چنان المیرا با دهان
باز و چشمان از حدقه درآمده به شمیم نگاه می کرد..انگار باورش نمی شد
او باشد...شاید فکر می کرد روحش است !

همان لحظه با شنیده شدن صدای المیرا همه ی افراد درخانه با واهمه به طرف المیرا دویدند..هرکسی چیزی می گفت :

احسان - ا!..خانم ! چیکارکردی..؟زدی جزغاله کردی لیواناروکه...

آقای دادفر - چی شده دخترم ؟

زهره خانم - مادر قلبم ایستاد..چت شد؟

المیرا هم چنان به شمیم خیره مانده بود وکسی اورا که پشت دیوار راهروی ورودی بود نمی دید! شمیم باقدم هایی آرام وباتمانیه جلورفت وجلوی همه افراد حاضر درسالن قرار گرفت وگفت :

- سلام

وسر به زیرانداخت...

دیدنی بود آن لحظه...قیافه هایشان که یکی یکی ازتعجب ومات زدگی تغییرمی کرد..یکی بادهان باز..یکی چشمان گشاد...یکی بادستش برروی صورتش می زد...یکی هم مانند حمیده خانم به نشانه افسوس سرش را به طرفین تکان می داد...زهره خانم زودتر ازهمه زبان بازکرد:

- خدای من.. یعنی من زنده ام؟! من درست دارم می بینم؟! تو شمیمی؟!
عشق ارمیا ی من؟! خودشی؟!؟! باورکنم؟

وجلورفت و با اشک هایی که می جوشید دستش را جلو برد و آرام بر روی صورت شمیم کشید.. شمیم هم که اشک های خشک شده اش از نو می بارید دست مادر شوهرش را که کنار صورتش بود را گرفت و ب* و* سه ای بر آن زد و با گریه خودش را در آغ* و* ش او پرت کرد... صدای گریه بلند دوزن بلند شد... المیرا با حرص و صدای بلندی گفت :

- بسه مامان! چراچی گریه می کنی؟ برا نامادری کردناش؟ برا نارو زدناش؟ برا رفیق نیمه راه بودنش؟! .. بیا کنار ما مان.. این آدم ارزش یه سیلی هم نداره.. بیا کنار..

با زجه ها و گریه های بلند المیرا احسان همسرش را گرفت تا آرام شود... اما هم چنان المیرا می گفت و گریه می کرد.. زهره خانم از شمیم جدا شد و به المیرا چشم غره رفت.. شمیم به سمت عمویش رفت.. عموفرید سرش را زیر انداخته بود... ساکت بود و چیزی نمی گفت.. انگار دلخور بود اما یک دلخوری عاشقانه! شمیم با اشک نزدیکش شد و همان جا به پایش افتاد و زانو زد.. سرش را روی پاهای او گذاشت و گریه کرد..

- عمو... عمو به خاطر بابام منو حلال کن... من لیاقت نداشتم عمو.. عمو حلالم کن.. به روح بابام عمو..

آقای دادفر باشک مردانه ای که اجازه به فرو ریختن به آنها نمی داد نشست و بازوی عروسش را گرفت و او را بلند کرد.. با صدایی فوق العاده بغض آلود و گرفته .. گفت :

- بسه دخترم.. بسه...

شمیم همان طور گریه می کرد... و ترمه ای که تمام مدت به این صحنه ها خیره بود با یک دلسوزی دخترانه به شمیم زل زده بود.. به ارم یا حق می داد.. معصومیت بیش از حد صورت آن دختر.. یک مردی مثل ارمیارا واقعا از پا درمی آورد!

آن وسط یک چیز برای سایه و شمیم مبهم بود.. این که نه تمناونه ارمیا نبودند!

شمیم با اشک روبه خانواده اش گفت :

- بچم کجاس؟.. تو رو خدا بذارین بینمش.. دلم براش پر پر می زنه..

المیرا که از این حرف شمیم حرصی شده بود بازویش را از دست احسان محکم بیرون کشید و دادزد :

- خفه شو...

شمیم با بغض به المیرا نگاه کرد... چقدر با المیرای قبل فرق داشت! اما حق می داد به او... او که چیزی نمی دانست... او که شمیم نبود و چیزی را نمی دانست!

المیرا به سمت شمیم یورش برد و نزدیکش ایستاد و با حرص دندان هایش را روی هم سایید و دستش را بلند کرد و خواست بکشد زیرگوش او که....

- دستتو بکش کنار المیرا!

صدای فریاد یک نفر!!!!... شمیم دلش ریخت...! المیرا با ترس سرش را به عقب چرخاند... خدای من! ارمیا!!! او چه طور از خواب بیدار شده بود؟؟؟! .. چطور این موقع پیدا شده بود؟؟!... المیرا آب دهانش را قورت داد و دستش را آرام پایین انداخت و ارمیا آرام آرام از پله ها پایین آمد... در حالی که همچنان [چشمانش در دو جفت چشم قفل بود...! نگاه جدی و زخمی اش را از شمیم برنمیگرفت و به سمتش می رفت... در این بین همه از ترس این لحظه و اتفاق

ناگواری که ممکن بود به وسیله عصبانیت ارمیا بیفتند بر روی زمین میخ شده و نطق بسته شده بودند...

شمیم با ولع به او نگاه می کرد... بانگاهی پراز حسرت.. با نگاهی که او را از سرتا پا می گذراند و دوباره از نو.. نگاهش از سردیدن بود و خواستن ..! سایه را ست می گفت .. او شکسته بود... یک مرد جا افتاده شده بود تایک پسر بیست و پنج شش ساله! چقدر پدر بودن برازنده اش بود.. یک پدر جوان.. یک پدر عاشق..! او و تمنا چقدر به هم می آمدند...

ارمیا می آمد و شمیم با لبخند و اشک هایی که از سر حسرت بود به او نگاه می کرد.. به قد و بالای بلندش و به اندام مردانه اش... چقدر دلش هوای او را داشت... چه قدر دیوانه اش بود و نمی دانست!

هر لحظه که ارمیا به شمیم بیشتر نزدیک می شد المیرا بیشتر می ترسید و دست احسان را بیشتر می فشرد...! جالب این بود که هیچ کس چیزی نمی گفت ... ارمیا بالاخره رسید... بالاخره روبروی شمیم ایستاد و با نگاه جدی اش به او چشم دوخت... قلب شمیم داشت از سینه اش بیرون می زد... نگاه ارمیا مانند خنجری بود که قلبش را پاره پاره می کرد... نگاهش غریبه نبود.. اما پراز سرزنش بود... پراز خشم.. پراز جر.. پراز کینه.. پراز حسرت.. و پراز حرفهایی که یک مرد شش ماه درون خود ریخته بود و دم نزنده بود!

ارمیا چشم در چشم او پوزخند زد :

- به به .. به به ..! آب درکوزه و ماتشنه لبان می گردیم!

ولبخندی تمسخر آمیز زد و روبه مادر بزرگش گفت :

- مامان بزرگم که باهات هم دست شده!

نگاهش را از مادر بزرگش گرفت و روبه شمیم باز هم گفت :

- مادر فداکار! خوش می گذره شمال؟! دریا؟! گشتن؟! !!! ماکه تو آسمونای

شیراز دنبالت بودیم! ... روزمین شمال پیدات کردیم!

شمیم سرش را پایین انداخت و یک قطره اشک بر روی صورت خیسش غلت

خورد و پایین آمد... همان موقع ارمیا فریاد دلش را از جا کند :

- باتوام لعنتی!

شمیم با ترس سرش را بالا کرد و یک قدم عقب رفت .. سایه لبش را از دلهره
واضطراب گاز گرفت ... اما ارمیا با نگاه زخمی بازهم جلو تر رفت و روبه شمیم
آرام گفت :

-هان؟ می ترسی؟! خب حق داری.. حق داری شناسی ...

و صدای دادش را بالا برد و گفت :

- حق داری شوهر تو بعد هشت ماه دیگه شناسی ..!

همان لحظه آقای داد فرگفت :

- ارمیا جان .. پسر م .. آرام باش .. بذار بعدا با هم صحبت می کنیم ..

ارمیا بی توجه به پدرش روبه شمیم بازهم صدایش را پایین آورد و گفت :

- بینم اصلا تومی دونی بچه داری؟! اصلا یادته دختره یا پسر؟! تو مادری
خیر سرت؟! سرت می شه بچه یعنی چی؟! می فهمی گریه یعنی چی؟! دل
درد یعنی چی؟! بی فراری یعنی چی؟ شیر یعنی چی؟! گشنگی یه بچه یعنی
چی؟

بازهم داد زد :

- می فهمی یا نه ؟!

شمیم تکانی خورد و بازهم چیزی نگفت..ارمیا خنده ای تمسخر آمیز کردوگفت :

- دِ نمی فهمی دیگه..نمی فهمی! اگه می فهمیدی که یه بچه دو روزه رو به امون خدا ول نمی کردی بیای اینجا خوشی !

صدایش را بالا برد وگفت :

- حفته بز نم کبودت کنم یانه ؟!! هان ؟! حفته ؟!! آخه بی انصاف...چه طوری رحمت اومد اون بچه رو ول کردی واومدی؟!..

ودستش را بالا برد و تا آنچنان کشیده ای زیر گوش شمیم بخواباند که دیگر حتی فکر ترک ارمیا و بچه اش را نکنند...شمیم بی حرکت وبدون ترس ایستاده بود...انگار سیلی خوردن را حقش می دانست..انگار واقعا دوست داشت انقدر کتک بخورد تا بمیرد...ارمیا با همان خشم د ستش را بالا برد وخواست زیر گوشش بکشید که نیمه راه دستش از حرکت ایستاد..

با نفس های عمیق و عرق هایی که از سرو صورتش می ریخت دستش را در هوا نگه داشت و به شمیم خیره ماند... شمیم نگاهش را به روبرو میخ کرده بود و بدون حرکت هنوز هم آماده بود که ارمیا گفت :

- حیف... حیف که قسم خوردم دیگه دست روت بلند نکنم.... حیف که پدرت تورو...
پدرت تورو...

حرفش را نیمه کار رها کرد و دستش را پایین انداخت و بانگاهی جدی به شمیم گفت :

- از جلو چشمم دور شو...

وراهش را گرفت که باز هم به اتاقتش برود... صدای جدی مادر بزگش او را متوقف کرد:

- ارمیا

حمیده خانم مکثی کرد و گفت :

- وایسا ومث یه مرد با زنت صحبت کن...! این داد وقال کردنا هیچ فایده ای نداره.. هر دو تون باید حرفای همو بشنوین...

ارمیا پوزخندی زد و همان طور که پشتش به همه بود گفت :

- من حرفی برا زدن ندارم مامان بزرگ! هرکی رفته.. خودشم با پاهای خودش برمی گرده و همه چیزو درست می کنه..

و با سرعت پله های ساختمان را بالا رفت و وارد اتاقش شد و دراجوری بهم کوفت که صدای گریه ی تمنا بلند شد.. شمیم اشک هایش شدت گرفت و خودش را در آغوش و ش سایه انداخت و با صدای بلند گریه کرد... المیرا با دست در صورتش زد و گفت :

- وای خدا مرگم بده... الان بچه دق می کنه..

واوهم به سمت اتاق ارمیا راه افتاد... بقیه همچنان ایستاده بودند و به شمیم زل زده بودند... حمیده خانم گفت :

- بسه شمیم.. بیابرو دست و صورتتو بشور..

وروبه بقیه گفت :

- شمام برید بشینین .. خیلی حرفا مونده که باید زده بشه.. دوس ندا شتم الان
این قضیه روشه ..

ونگاهش را به شمیم دوخت وگفت :

- ولی حالا که خودش خواسته ... باید همه چیز حل شه...

ترمه خیره به شمیم مانده بود و چیزی نمی گفت.. اما سایه وشمیم به سمت
روشویی رفتند و ترمه تا لحظه آخر نگاهش بر روی شمیم بود...!

لحظاتی بعد شمیم بیرون آمد و به کمک سایه روی مبل روی روبروی
پدر و مادر شوهرش نشست... احسان هم به خود جرات داد و نشست... ترمه هم
آن گوشه کنارها تماشا می کرد... شمیم سرش را تا آخرین حد پایین انداخته بود
و چیزی نمی گفت.. حق داشت.. روی سر بلند کردن نداشت! اما آقای
دادفر و همسرش فقط به او خیره شده بودند و شاید میشد گفت با خوشحالی به
اونگاه میکردند و نه از سرخشم و کینه! حمیده خانم روبه آقای دادفر گفت :

- یه کم صبر کنین شام رو حاضر می کنم.. دختر ام زیاد شدن... میان کمک...

آقای دادفر نگاهی به او کرد و لبخندی محو زد و گفت :

- نه مادرگشنه نیستیم..زودتر از هر چیزی دلم می خواد با شمیم حرف بزنم..

شمیم فوری و در حالی که چشمانش گشاد شده بود سرش را بالا کرد! آقای دادفر گفت :

- خیلی دلم می خواد یه خورده از حرفاتو بشنوم! مادر من کسی نبود که عقلش و پای بقیه بذاره... مطمئنا یه چیزی بوده که اون نه خبری به ماداده این چندماه! نه از موندن تو خورده ای گرفته!

شمیم باز هم سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت.. حمیده خانم گفت :

- حالا موقعش نیس فرید... بذار یه خورده اعصابا بیاد سر جاش... ارمیا اصل کاریه.. المیرا هم که دیدی.. هنوز مونده تا از خر شیطان پایین بیاد!

احسان گفت:

- راستش.. به نظر منم آگه بذارین خودارمیا هم با شه بهتره.. الانم فک نمی کنم راضی شه بیاد و پای حرفهای شمیم بشینه!

آقای دادفر سرش را زیر انداخت و دستی بر صورت زبرش کشید و نفسش را بیرون فوت کرد و گفت :

- خدا خودش بخیر کنه... من که صلاح این دو تارو می خواستم...

زهره خانم سکوت خود را شکست و بالاخره گفت :

- مادر جون من میام کمکتون.. همین بهتره که بساط شام رو بچینیم..

وزیر لب گفت :

- هرچند می دونم کسی لب نمی زنه !

میز شام تا یکی دو ساعت دیگر چیده شد و در این میان همه ساکت بودند.. شمیم و سایه یک گوشه باهم حرف می زدند... احسان و آقای دادفر یک گوشه و ترمه و مادر بزرگ و زهره خانم هم در آشپزخانه مشغول کار بودند... شمیم که بغض در گلویش مانده بود.. و یک ریز در آن ساعت ها رفتار و قیافه ی ارمیا را پیش رومی آورد از حرفهای سایه هیچ چیز نمی فهمید..

- باتواما...

سرش را بالا کرد و گفت :

- چی؟!

- تا قبل از این که ارمیا بیاد که دوری و عشقش دیونت کرده بود.. حالا که خودش او مده.. دیگه واویلا... کلا تعطیل شدی!

شمیم بی حوصله گفت :

- اصلا حوصله شوخی ندارم سایه..

- خب منم می خوام حوصلت بیارم خره!

شمیم چیزی نگفت و سایه که می فهمید شمیم در حال گوش دادن است گفت

:

- مگه نمی گی دوس داری تمنارو ببینی؟

شمیم باحسرت و یک آه عمیق گفت :

- کاش می شد...

- خب همین که من می گم.. امشب نصفه شب برو تو اتاقشون.. ارمیا که خوابه.. نی نیتو بردارو د برو که رفتی!

شمیم نگاه عاقل اندر سلفیهی به سایه انداخت و باحرص گفت :

- چقدر به مغزت فشار میاری در روز؟!!

سایه اخم کرد و گفت :

- مگه بدگفتم؟

شمیم نفس عمیقی کشید و گفت :

- پاشو برو یه دقه من خاک بر سرو تنها بذار ببینم چه غلطی می تو نم بکنم...

سایه دست به کمر زد و باطلب کاری گفت :

- مٹ این کہ خودت این آ شو گذا شتی رو بار! خودتم در ستش کن.. این طور کہ بوش میاد اینا قصدندارن فعلنا روی تمنارو ہم به تونشون بدن..! هرچی می گم نرو.. نرو! بدبخت.. حمیده خانوم یہ چیزی میدونه کہ وسایلتوقایم کرده.. ہی واسه من ادای لیلیارو در میاره کہ تاصبح بدون عشقشون جون میدن به عزرائیل!

شمیم چیزی نگفت وسایه بازهم تکرار کرد:

- من رفتم کمکشون توهم تاصبح بشین اگه بهتر از راهی کہ من می گم پیدا کردی اسمم عوض کن!

شمیم بازهم چیزی نگفت و در فکر فرو رفت.. سایه از جایش بلند شد و دو قدم از شمیم دور شد و دوباره برگشت و آرام نزدیک او گفت:

- اگه بری نصفه شب تمنارو برداری.. بدون این کہ ارمیا بیدار شه.. می تونی یکی دو ساعت بعد ہم بذاریش سر جاش...

و خنده ای مرموز کرد و گفت:

- چه معلوم.. شاید تو اون تاریکی یہ فرجی شد و همه مشکلاتون حل شد!

وچشمکی به شمیم زد.. شمیم خواست که بلندشود و سایه را ادب کند که سایه بایک قدم بلند دررفت و شمیم نفس عمیقی کشید و سرچایش نشست...! سرش رادرد ستانش گرفت... حالا باید چه کار می کرد؟! ار میا؟ تمنا؟! المیرا؟! چطور می توانست آن رابطه قبل را برگرداند.. چطور به غلط کردن می افتاد درحالی که غرورش لطمه ای نخورد! ار میا.. ار میا.. کاش نرفته بود و می ماند.. همین امشب.. همین امشب شمیم خودش.. اگر او بود همه چیز را درست می کرد.. همه چیز را.. آن وقت.. هم ار میایش را داشت.. هم تمنایش را! تمنا! از یادآوری او دلش غنچ می رفت.. هیچ چیز به یاد نداشت! جز یک تصویر محو از یک صورت گرد و تپل یک نوزاد دو روزه که فقط! دوز روز مادری اش را کرده بود! یعنی الان او در این خانه بود؟! یعنی شمیم خواب نمی دید؟! بالاخره نوزاد کوچک درون خواب ها و کاب*و*س های هشت ماهه اش به درون واقعیش راه پیدا کرده بود؟! این وضعیت چه بود؟! خوب یابد؟! شمیم باید می خندید و شکر می کرد یا اشک بریزد و غم بخورد؟! دستانش را جلوی صورتش گرفت و سرش را به طرفین تکان داد.. همان موقع صدایی شنید...

- شمیم جان.. پاشو بیایا عزیزم.. پاشو بیاشام تو بخور...

شمیم دستانش را آرام از جلوی صورتش برداشت و قامت یک زن روبروش پدیدار شد... زهره خانم لبخند زد و گفت :

- غصه نخور... خدا بزرگه... همه چیز درست میشه..

شمیم بغض کرد... با صدایی گرفته گفت :

- بچم.. من.. من..

زد زیرگریه... زهره خانم او را در آغوش کشید و شمیم ناخودآگاه خودش را به
چسباند و عطرش را بوید... بوی مادر خودش را می داد.. یک بوی آشنا.. آرامش
بخش بود.. حس آغوش و شیک مادر!

زهره خانم در حالی که عروسش را نوازش می کرد گفت :

- ماه محرم داره شروع میشه دخترم... این روزا خیلی مقدسه.. از شون
بخواه.. بهشون تکیه کن تا دستتو بگیرن.. من دلم روشنه.. من از دل پسر
خبردارم...

و چانه شمیم را بالا گرفت و در حالی که اشک های او را پاک می کرد چشم
در چشم او گفت :

- اون هنوزم می خوادت... مٹ قبل! مطمئن باش... خدامی دونه که بعد رفتن تو اون ارمیا دیگه ارمیا نیس.. الانم که می بینی رفتارش این طوره حق بده بهش... اون مونده بود ویه بچه نوزاد شیرخواره.. هرچند منوالمیرا بودیم.. ولی مٹ مادرخود بچه که نمی شیم..! ارمیا زیادی سختی کشید.. دلخوره.. اما این دلخوری رو به حساب تنفرندار.. هرچند من نمی دونم قضیه تو و رفتنت از چه قراره.. ولی توفقط سعی کن.. سعی کن دلشو بدست بیاری... این از همه مهم تره.. حتی بچت!

شمیم شرش را بالا کرد وبا چشمان اشکی به مادرشوهرش زل زد ولبخند ملیحی زد... همین بس بود برای امیدواری اوپی که تمام امیدش داشت ازبین می رفت! اما... حالا می فهمید... نه! هنوزم خدایش هوادار اوست!

آن شب هیچ کس درست و حسابی شام نخورد.. ارمیا و المیرا که اصلا از اتاق بیرون نیامدند.. شمیم و پدر شوهر و مادر شوهرش هم فقط باهم صحبت می کردند... واحسان و سایه هم گوش می دادند... ترمه هم که می دید حسابی گرسنه است فقط چندقاشق ازغذای حمیده خانم را خورد!

حمیده خانم هم ناچار میزرا دست نخورده جمع کرد ورو به آقای دادفروهمسرش گفت که بروند واستراحت کنند... آنها هم از خداخواسته به

سمت اتاق های شان رفتند و شمیم ماند و سایه! حمیده خانم هم درآ شپزخانه
مشغول جمع وجور کردن بود...

سایه - می گم منم برم دیگه... تو هم انقد نشین فک کن.. برو بخواب ...

شمیم بدون این که نگاهی به سایه بیندازد گفت :

- من خوابم نمیاد... تو برو...

- یعنی چی خوابت نمیاد؟ فردا باید بری سرکار!

شمیم یک لحظه با یادآوری کیانفر دلش شورگرفت! سرش را فوری به سمت
سایه چرخاند و گفت :

- اگه ارمیا بفهمه من میرم سرکار می کشتم!

سایه چشمانش درشت شد و گفت :

- براچی؟!

- چون با یه پسر جوون کار می کنم دیگه..! وای..

ودستش را روی سرش گذاشت و به زمین خیره شد... سایه گفت:

- خب از فردا سعی کن ازش مخفی کنی... یه جوری هم به کیانفر بفهمون.. من به ریسم می گم تاباهاش صحبت کنه که دیگه نری...

شمیم نگاه بی رمقش را به سایه دوخت و گفت:

- سایه ...

- هوم؟

- چه طوری تمنامو ببینم؟

سایه نفسش را فوت کرد و به سقف خیره شد و گفت:

- این باز شروع کرد!

ساعت ازدو نصفه شب گذشته بود... شمیم غلتی درجایش زد و به دیوار روبرویش خیره ماند.. حرفهای سایه درگوشش زنگ می زد... مرتب تکرار می شد و شمیم هر لحظه ترسش از بین می رفت و مصمم ترمی شد.. فکرش را که می کرد.. می دید سایه راست می گفت.. اگر می خواست همین امشب تمنا را ببیند تنها راه همان بود! الان که همه خواب بودند و خانه خاموش! دیگر چه راهی برای دیدن تمنا وجود داشت؟! آن هم با آن اوضاعی که به وجود آمده بود! به قول شمیم فعلا.. شاید تا چند وقت نمی توانست تمنایش را درست و حسابی لمس کند... چاره ای نبود.. اگر نمی دیدش شب را تا صبح می مرد و زنده می شد... کوچولوی در اتاقی آن طرف تر نفس می کشید و شمیم راحت بخوابد؟! آن هم بعد هشت ماه دوری!؟

از جا بلند شد.. نشست.. نه نمی توانست.. تا نمی دیدش.. نمی توانست چشم برهم بگذارد... بلند شد و روبروشامبدور سفید کاموایی اش را بر روی تاپ صورتی بندی اش انداخت و موهایش را همان طور روی آن رها کرد... کسی که نبود او را ببیند.. پس با همان شلووار تنگ و چسبان برمودای مشکی اش بیرون رفت و پاورچین پاورچین در تاریکی قدم برداشت و همان طور که از ترس دور و برش را نگاه می کرد که کسی نباشد خودش را به در اتاق ارمیا رساند... سرش را به در چسباند و گوش داد... کاش ارمیا در خواب خروپف می کرد که لااقل شمیم می فهمید بیدار است یا خواب! یا کاش.. قفل های در طوری بود که شمیم می توانست داخل را ببیند.. اما حیف! هیچ نشانه ای از خواب یا

بیدار بودن ارمیا نبود! شمیم آرام دستگیره‌ی در را بالا و پایین کرد و چشمانش را بست وزیر لب گفت :

- خدایا خودت کمکم کن..

درباز شد و شمیم چشمانش برق زد.. آرام در راه جلو هل داد و اول از همه به درون اتاق سرک کشید.. از لای در روی تخت را می دید.. انگار ارمیا بود.. تمنارا نمی دید اما پتوی ارمیا را می دید.. در آن تاریکی مبهم بود اما می فهمید که خواب است.. هر چند هیچ وقت ارمیا پتو را روی سرش نمی کشید.. اما انگار این بار از شناسش شمیم پتو را روی سرش کشیده بود و این کار شمیم را راحت ترمی کرد.. آرام و پاورچین وارد شد و سریع در را بست و تکیه به آن نفس عمیقی کشید...

- آخیش...

راحت شده بود... فقط یک قدم دیگر مانده بود.. یک قدم تا تمنا... نگاهش را به تخت دوخت.. خدای من.. یک عروسک... انگار که یک عروسک آن جا خوابیده بود... قدم برداشت تا نزدیک شود.. یک قدم.. قدم اول را به سمتش برداشت که...

- دم در بسته! بیا تو...

سه متر از جا پرید... باصداس هین بلندی به پشت سرش برگشت... خدای من! ارمیا مگر نخواستید بود؟ نگاهش را هی از روی تخت بر روی ارمیا که پشت میزی بایک چرخ مطالعه نشسته بود چرخ می داد!... نه انگار اشتباه کرده بود... به معنای واقعی در برابر ارمیا کم آورده بود! او بیدار بوده و این پتویش بوده که روی تخت مانند یک آدم خوابیده گلوله شده بود!!! دستانش را بهم فشرد و آب دهانش را قورت داد! حالا چه کاری کرد! عجب غلطی کرده بودها! به مغزش هم یک درصد خطور نمی کرد ارمیا در حال مطالعه باشد!

ارمیا نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد و پوزخند زد:

- راتو گم کردی!؟

شمیم خیره به او ماند و چیزی نگفت... ارمیا نگاهی به تیپ و قیافه ی شمیم کرد... پاهای سفید و کشیده اش در آن شلوار براق مشکی افتاده بود... آن شنل سفیدی که موهای مشکی اش روی آن رها شده بود... صورت گردش...! بازوهای سفیدش که از زیر شنل دیده می شد... ارمیا نگاهش را روی اندام او چرخاند و نگاه خمارش را بر روی چشمان شمیم انداخت... شمیم یک لحظه احساس کرد نوع نگاه ارمیا تغییر کرد... خمارشده بود... انگار که بی تابی

وحسرت از نگاهش می بارید... شمیم که می دید او ساکت است و خیره
.. سعی کرد چیزی بگوید... با من و من .. گفت :

- من .. من می خواستم ... می خواستم ..

سکوت کرد و به ارمیا نگاه کرد.. حقیقتا می ترسید.. از واکنش ارمیا می
ترسید... واقعا می ترسید بگوید برای چه آمده و ارمیا این بار دیگر آنچنان بکشد
زیر گوشش که برق از سرش بپرد! اما آخرش که چه؟ باید چه می گفت
اگر راستش رانمی گفت! هرچه بهانه هم می آورد.. ارمیا تیز بود.. مطمئن بود
می فهمید شمیم دروغ می گوید و حتما در جوابش می گفت: آره چون خودت
تو گفتی و منم باور کردم!

ارمیا از سکوت شمیم بهره برد و گفت :

- حرفتو بزن...

شمیم دستانش را درهم قفل کرد و باز هم بهم فشرد... با صدای آرامی که می شد
ترس را در آن خواندگفت :

- می خواستم ... یعنی.. او ملده بودم .. که... که ..

سرش را بالا کرد و چشم در چشم ارمیا گفت :

- تمنارو.. ببینم !

و منتظر واکنش ارمیا ماند.. اما نفس راحتی کشید.. هر چه می خواهد بشود بشود.. این میان تمنایش مهم بود... او مهم بود و دیدارش.. لمسش و بو کشیدن عطرتن کوچکش...

ارمیا خیلی خونسرد به او خیره ماند و چیزی نگفت.. از جایش بلند شد.. کتابش را کناری گذاشت و جلو آمد... شمیم یک قدم عقب رفت.. ارمیا ایستاد.. دستانش را در جیب شلوارش که هنوز همان شلوار کتان سفید بیرونی اش بود کرد و پوز خند زد :

- تو که انقده می ترسی... چطوری دل کردی او مدی تواتاق من !؟

شمیم غمگین گفت :

- به خاطر.. بچم !

ارمیا ریز ریزی خندید... خنده ای تمسخر آمیز و گفت :

- بچت ؟!!!!

شمیم با حرص گفت :

- نامرد نباش ار میا... هشت ماهه ندیدمش..

و صدایش را پایین برد و آرام گفت :

- اصلا نمی دونم چه شکلی شده...

ار میا هم که انگار خشمش بیدار شده باشد.. به شمیم نزدیک شد و دریک ثانیه او را به دیوار کوباند... شمیم از ترس چشمانش را بست.. قلبش در دهانش بود... ار میا همیشه غیر قابل پیش بینی بود! همان طور که محکم جلوی او را گرفته بود چانه شمیم را بالا گرفت و با صدایی که از میان دندان هایش بیرون می آمد گفت :

- من نامردم ؟!! من ؟!! من گذاشتم رفتم و هشت ماه پشت سرم نگاه نکردم ؟
من بچه دو روزمو ول کردم به امون خدا! من بی خیال شوهر وزندگیم شدم
و وولشون کردم ! من بودم که نامردی کردم ؟! من بودم ؟...!

وداد زد :

- آره .. من بودم !

شمیم چشمانش را با ترس بازکرد و با اشک به ارمیا خیره شد.. درحالی که نمی گذاشت اشک هایش بریزد... ارمیا خیره به چشمان مشکمی او و شمیم خیره به چشمان خاکستری ارمیا !

لب های شمیم می لرزید... اشک هایش دم ریختن بود..! ما نمی گذاشت... جلوی ارمیا نه! موقعش نبود! ارمیا بانگه تب داری و باصدای آرامش گفت :

- لعنتی... تو قول داده بودی... قول داده بودی هیچ وقت ترکم نکنی!.. تومی دونستی قلب من شکسته.. اما.. تو بازم .. شمیم بازم باقلبم بازی کردی؟!!

شمیم چشمانش را روی هم گذاشت و اشکانش ناخودآگاه ریخت... ارمیا که انگار مثل همیشه طاقت اشک های او را نداشت شمیم را ول کرد و کنار رفت و پشتش را به او کرد که چشمان اشک بار شمیم را نبیند... باصدایی که سردی از آن می بارید گفت :

- بیا... بیا بچتو ببین... می تونی پیشش بخوابی... من میرم بیرون...

شمیم خوشحال در میان اشک هایش لیخند زد.. نگاهی به تخت دونفره که عروسکش روی آن خوابیده بود کرد و به سمتش پرواز کرد.. ارمیا همانجا ایستاده بود و به آن دوزل زده بود! به واکنشی که شمیم نشان می داد و به بی قراری هایش... هرچند دلخور بود.. هرچند غمش بیش از حد قلبش را محاصره کرده بود.. اما باز هم.. باز هم بادیدن آن تصویر... شمیم و بچه اش.. شمیم و نوزاد کوچکش... دلش مالا مال از شور و هیجان شده بود... باید خدا را شکر می کرد یا از شمیم پیش خدا گلایه می کرد!؟

شمیم با حلقه ی اشکی که جلوی دیدش را تار کرده بود روی تخت خزید و خودش را به آرام آرام به سمت تمنا کشید... یک موجود کوچک.. سفید و تپل می دید که به اندازه یک عروسک بود.. نه شاید کمی بزرگتر... آرام نفس می کشید و دست کوچکش را انگار که زیر سرش گذاشته بود... شمیم نمی فهمید... خواب می دید آیا!؟! چشمانش را بازو بسته کرد.. قطرات اشکش روی پیراهن صورتی تمناریخت و شمیم باز هم جلویش تار شد... با لبهایی لرزان زیر لب گفت :

- وای خدا... عزیزم... کوچولوی مامان...

دست لرزانش را به سمت او برد و آرام آرام روی صورتش کشید... نرم و لطیف!
مثل مانبه.. دلش مالا مال از عشق شده بود.. عشق دخترک هشت ماهه اش... چه
کرده بود شمیم؟! چه کرده بود با رفتنش؟! اگر می فهمید خدا هم چنین هدیه
ای به او داده که ولش نمی کرد و بیاید...!!! هشت ماه! کم نبود.. دردانه اش
هشت ماه شیر خودش را نخورده بود! هشت ماه بود که بوی مادرش را نمی
دانست چیست! حالا شمیم آمده بود چه بگوید؟! بگوید من مادرت هستم
!!؟ مادر بی رحمت؟!؟

به صورت تمنایش نگاه کرد.. لبهای صورتی و غنچه ای که مثل یک قلب
کوچک در صورتش می درخشید... مژه هایی در ست مانند مژه های ارمیا بلند
و فر... و دماغی کوچک و پوستی سفید و لب هایی برجسته... چشمانش را می
دانست.. نه مطمئن بود هم رنگ چشمان ارمیاست... لباسهایش یک بلوز
و شلوار صورتی بود که جلوی آن عکسهای بیچگانه خورده بود... یک لحظه
دلش غش رفت.. خدا چه داده بود به آنها؟!؟! یک فرشته کوچولوی کوچک!

نگاهی به ارمیا کرد... تکیه به میز مطالعه اش داده بود و دست به سینه او را تماشا
می کرد.. شمیم فین فینی کرد و گفت:

- میشه.. میشه ب*غ*لش کنم؟!!

ارمیا کمی در چشمان اشکی شمیم خیره شد... شاید دلش برای اشک های همسرش می سوخت... شاید دلش می خواست او را در آغ*و*ش بگیرد و بگوید "زندگی من... نریز این اشکارو..." شاید می خواست ونمی شد... اما فقط لبخندی... خیلی محوزد وگفت :

- تو مادرشی...! از من اجازه می گیری؟

شمیم اول متعجب و بعد با عشق به ارمیا خیره ماند... نه! ارمیا پیش نه تنها تغییر نکرده بود... بلکه مردتر هم شده بود!

باخوشحالی لبخند زد و دستانش را به زیر کمر کوچک تمنابرد و او را در یک حرکت.. هر چند با دستهای بی جون و لرزان بلند کرد... تمنارا در آغ*و*ش گرفت و محکم به سینه فشرد... نفس های تند تند و گرم دخترکش به سینه اش می خورد و دلش می ریخت... با لبخند به به صورتش نگاه کرد و در میان لبخندش زد زیر گریه... آرام آرام و بی صدا.. سرش را روی سینه کودکش گذاشت و تا توانست خودش را خالی کرد... چه کشید آن هشت ماه را بدون بچه اش.. بدون شیر دادن به او.. بدون بوییدن او.. بدون گریه هایش.. بدون خنده هایش... حالا... با وجود او... دیگر نمی گذاشت.. نمی گذاشت کسی او را بگیرد....

با صدای نق و نقی چشمانش را باز کرد... نور اتاق چشمش را زد... چشمانش را روی هم فشار داد... اما صدارا می شنید... دقت کرد... نمی فهمید... صدای چه بود... دستانش را روی چشمانش گذاشت و کمی چشمانش را مالید... بعد کم کم چشمانش را باز کرد... صدا واضح تر شده بود... انگار داشت یک چیزهایی می فهمید... یک هو از جا پرید...

فوری نگاهش را به کنار دستش دوخت..

دلش ریخت...

تمنایش!!!... خدایا!!!

چه می دید؟!...

یعنی واقعا شب را پیش کودکش سر کرده بود؟! پیش او بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود! گریه نکرده بود... نق نزده بود... بیدار نشده بود! ... به ساعت نگاه کرد... هفت صبح بود... لبخند زد و به تمنا خیره شد... تمنا همانطور که دست و پا می زد نق نق می کرد... شمیم با عشق او را ب*غ*ل کرد:

- جونم ما مانی... جونم عزیزم... قربونت برم که سحرخیزی... فدای اون
چشمات...

به چشمان درشت و خاکستری تمنا چشم دوخت... خنده اش عمیق شد و با
شادی و عشق تمنا را محکم به خود فشرد:

- وای خدا... عزیزیییی مامان..

همان لحظه صدای گریه تمنا بلند شد... شمیم دست پاچه یک آن جا
خورد... با بهت و تعجب به تمنا خیره شد... او! اشک های کوچکش بر روی
صورتش روان شده بود... عین دانه های مروارید... ریز و گرد و بلوری!...

شمیم فوری از روی تحت پایین پرید و او را همان طور که درب *غ*ل داشت تند
تند تکان می داد... از این ور به اون ور...

- جونم مامان.. نه.. نه.. گریه نکنه... آرام آرام خوشکلم...

اما گریه ی تمنا بیشتر می شد... شمیم با نگرانی به صورت قرمز تمنا چشم
دوخت و در دل گفت: کاش ارمیا می آمد... می ترسید صدای تمنا همه را بیدار
کند و شمیم کمی.. فقط کمی رسوا شود!.. یا شاید هم اگر می فهمیدند بهش
می خندیدند!

وقتی دید که تمنا آرام نمی شود... سرش را درگوش او برد و صداهایی نه چندان بلند درمی آورد... او را بالا و پایین می کرد... از این دست به آن دست می کرد... اما تمنایش انگار سرلج افتاده بود... آرام شدنی درکارش نبود...

شمیم خسته گفت :

- آخه چته قربونت برم !!؟

ود ستش را ن*و*ا*ز*ش گونه روی صورت او کشید که صدایی را شنید... از جا پرید و به پشت سرش برگشت :

- بدش به من...

ارمیا! شمیم غمگین به ارمیا که نگاهش تمسخر آمیز بود نگاه کرد و تمنارا به خود چسباند... ارمیا جلو آمد و گفت :

- بدش به من... دق می کنه ..

شمیم یک قدم عقب رفت و بچه را بازهم به خود چسباند... در حالی که
تمنا هنوز هم گریه می کرد.. ارمیا گفت :

- بدش شمیم .. الان بقیه رو بیدار می کنه.. گ*ن*ا*ه که نکردن بیچاره ها!...

- نمی خوام ..

شمیم اخم کرد و بچه را نداد... ارمیا با حرص جلو آمد و گفت :

- هنوزم لجبازی! خیلی خب.. نمی دیش دیگه!...

نگاهش رابه تمنا کرد و با صدایی مهربان گفت :

- تمنای بابا... عسل من... بینمت گوگولم ...

تمنا همان موقع فوری گریه اش قطع شد و سرش را از روی شانه شمیم بلند کرد
و باهق هق کوچکی تا ارمیا را دید زد زیرگریه و به طرف ارمیا خودش را پرت
کرد... شمیم که فوق العاده ترسیده بود .. یک آن فکرکرد بچه از دستش
افتاد... اما ارمیا تمنا را که به سمتش کشیده شده بود را از آغ*و*ش شمیم
گرفت و سر او را روی گردنش گذاشت... تمنا مثل همیشه بابوی پدرش آرام
شد... هر چند هر لحظه هق هقی می کرد اما یک هو صدای گریه اش قطع شد

ولبهای خیسش را مثل همیشه روی گردن پدرش چسباند و چشمانش را روی هم گذاشت... ارمیا آرام آرام تاب می خورد و می گفت :

- جون دلم بابایی... خوشکل بابا..

شمیم مات به آن دو خیره مانده بود... هنوز دستانش در هوا معلق مانده بود... به جای خالی تمنا بر روی دستانش خیره ماند و حلقه اشک جلوی دیدش را تار کرد... نگاه تارش را روی تمنا که دستان کوچک و سفیدش را به سینه و گردن پدرش چسبانده بود گرداند و انگار که همان موقع پاهایش سست شده باشد روی زمین وارفت.. همان جا... نشست و بانگاهی تار.. ثابت و خیره به زمین... ماند!

بیچه اش... بیچه اش با او بی که نه ماه گوشت و خونش را پرورش داده بود غریبی می کرد!!!

ارمیا کمی تمنا را روی دستش تاب داد تا آرام شود... تمنا لحظه ای بعد خوابش برد... ارمیا او را روی تخت خوباند و به شمیم نگاه کرد... شمیم همانطور که مات نشسته بود خیره به روبرویش بدون پلک زدن مانده بود... ارمیا به سمتش رفت... جلوی روی همسرش ایستاد... آرام جلوی زانو زد و به چشمان گریان شمیم نگاه کرد و گفت :

- باگریه چیزی درست نمیشه ...

شمیم هیچ واکنشی نشان نداد... ارمیا بازهم گفت :

- هنوز اول راهه... بچتو می گم... اگه... اگه بخوای مادری کنی.. هنوز وقت داری!

شمیم سرش را به سمت ارمیا چرخاند و چشمانش را در چشمان ارمیا قفل کرد.. ارمیا لبخندی زد و گفت :

- اونم مٹ خودت دل نازکه... زود دل می بنده به غریبه ها... فقط این بارتویه غریبه آشنا هستی براش...

ارمیا مکئی کرد و ادامه داد:

- شمیم... تمنا هشت ماهه شیر خشک خورده! این موضوع هشت ماهه به دلمه!... دلم می خواد بیخشمتم.. ولی.. وقتی یادم میاد به زجرها و گرسنگی های تمنا.. به نیمه های شب و گریه هاش.. به بی قرار یاش.. دلم سنگ میشه! نمی خوام برات سخت بگیرم.. تو مادرتی.. برش دارو ببرش مٹ یه مادر! بهش

برس... دلم می خواد شیرخودتو بهش بدی... امیدوارم بتونی.. امیدوارم قبولت کنه... به خداشمیم.. به خدا اگه تمنا رو باشی خودت! سیرکردی.. اون وقت...

مکثی کرد وگفت :

- می بخشمت!

وسرش را زیر انداخت... از جا بلند شد و دستش را به سمت شمیم گرفت :

- پاشو...

شمیم نگاه اشکی اش را به ارمیا دوخت و متعجب به دستش نگاه کرد.. ارمیا با لبخند گفت :

- بگو یا علی و پاشو... پاشو عزیزم... پاشو و مادری تو ثابت کن...

شمیم از شنیدن کلمه ی "عزیزم" بعد از اون همه ماه! بعد از دوری ها.. بعد از نبود یک روز عاشقانه.. قلبش به تپش افتاد و دلش! یک هو فرو ریخت... دست لرزشش را درد ست ارمیا گذاشت و از جا بلند شد... ارمیا در بلند شدنش به او کمک کرد و دست شمیم را درستان داغش گرفت وگفت :

- دیگه ام نینم اشک بریزی...

به شمیم خیره شد و چیزی نگفت... شمیم یک آن دلش برای آ*غ* و*ش مردانه او پرزد... کاش.. کاش.. اما دریغ.. ارمیا هنوز که او را نبخشیده بود! آ*غ* و*ش کجا بود این وسط!! نگاهش را بروی تمناکه روی تخت آرام خوابش برده بود کشاند و فکرکرد.. حالا همه چیز به او بستگی دارد... به این دخترکی که انگار زندگی ارمیا شده بود!

آن روز تاشب شمیم یک ریز دور و بر تمنا ور می رفت.. وقتی المیرا برای دفعه اول تمنا را در آ*غ* و*ش شمیم دید آمد که سرو صدا کند اما ارمیا با یک غرش مردانه او را سر جایش نشاندد.. المیرا هم دیگر ساکت شد و چیزی نگفت... اما انگار همه را ضعی بودند... همه حتی المیرایی که کمی از شمیم دلخور بود و کینه اش بیش از ارمیا بود!

شمیم می فهمید... ارمیا آن ارمیای قبل نبود.. او قبلا ارمیایی را می شناخت که وقتی از کسی خشمگین با ناراحت می شد تا تلافی نمی کرد و خشمش را بیش از حد خالی نمی کرد دست بر نمی داشت... اما حالا.. انگار یک ارمیای دیگر وارد جریان شده بود... یک ارمیای کامل! یک مرد پخته... خشمش در حد همان

دیدار اول بود و حالا حتی به شمیم هم لبخند می زد... دربیچه داری هایش کمکش می کرد... راهنمایی های پدرانہ اش شمیم را بیش از پیش مشتاق می کرد...

تمنای کوچک هم هنوز به سمت ارمیا بیشتر گرایش داشت تا شمیم.. اما در طول چند روزی که شمیم مرتب اورا نازون* و*! *ز*ش می کرد انگار که به شمیم عادت کرده باشد آرام بود و حتی به او می خندید! اما این میان... چیزهایی شمیم را آزار می داد...! این که مخفیانه از کیانفر مرخصی چند روزه گرفته بود و هی سرکار رفتش را پشت گوش می انداخت.. هی می ترسید حرفی بزند و سکوت می کرد و یکی هم این که ترمه فقط به عنوان دختر ملوک خانم به همراه خانواده شوهرش آمده بود... زیادی دور و بر ارمیا می چرخید و تمنارا بیش از شمیم به دست می گرفت... هر چند می دید که ارمیا هیچ دید مثبتی به او ندارد و اعتنایی هم نمی کند.. اما نمی فهمید... آن دختر به چه عنوان در آن خانه و به همراه ارمیا آمده بود... برای چه انقدر دور و بر شوهر و بیچه اش می گشت؟! دید خوبی نسبت به او نداشت.. هر چند هر بار که با او روبرو می شد نمی توانست رفتار بدی با دختر نوجوان داشته باشد.. ولی.. باز هم یک واهمه از یک وجود یک دخترک نوجوان داشت!

روز سوم ماه محرم بود... ساعت هشت شب.. صدای هیئت های بیرون از خانه و در کوچه و خیابان های آن شهر به گوش می رسید... همه دور هم شامشان را

خوردند و ارمیا زودتر از همه از سر میز برخاست و تشکر کرد و به اتاقش رفت... چند دقیقه بعد هم میز شام جمع شد و زن ها و دخترها مشغول کمک به حمیده خانم شدند... همین روزها بود که نذری اش را مثل هر سال محرم در بین عزادارن پخش می کرد... یکی سبزی پاک می کرد و یکی برنج... یکی ظرف ها را مرتب می کرد و یکی گوشت خرد می کرد... هرکسی مشغول به کاری بود... شمیم هم در حالی که تمنا را روی پاهایش نشانده بود کم کم به او غذا می داد... هنوز موفق به شیردادن به بچه اش نشده بود... شیرش کمی خشک بود و تمنا هنوز غریبه! ولی شمیم مثل همیشه... امیدش به خدایش بود... انقدر پیش می رفت تا بالاخره تمنا بوی آشنای مادرش را بفهمد!

همان موقع که کمی برنج و خورش له شده و نرم در دهان تمنا می گذاشت دید که ارمیا تند تند از پله ها پایین می آید... شمیم دهانش از تعجب.. از عشق.. از شوق باز ماند... واقعا این ارمیا بود؟! با آن تیپ؟! با آن پالتوی مشکی که تابالای زانویش بود و با آن شال سبزی که دور گردنش انداخته بود... آن یا حسینی که با مشکی روی شال سبز بود و آن یا ابوفاضلی که روی قسمت دیگر شال نوشته شده بود!... نه باور نمی کرد... ارمیا واقعا ارمیا بود!؟!!

از جایش بلند شد... تمنا را روی دستش گرفت و جلو رفت... ارمیا داشت با عجله بیرون می رفت و اصلا حواسش به تمنا و شمیم نبود:

- احسان کجاموندی پس... بدو دیر شد!

صدای احسان از داخل آشپزخانه آمد:

- او مدم او مدم ...

احسان هم بیرون آمد و شمیم دید که نه! انگار این ها همه قصد کرده بودند... احسان هم تپی درست همانند ارمیا زده بود و قصد رفتن را داشتند.. به حیاط رفتند و در حال پوشیدن کفش هایشان بودند که شمیم دم در رفت و در تاریکی که زیاد دیده نمی شد آرام اورا صدا زد :

- ارمیا ...

ارمیا یک آن دلش ریخت!! پشتش به شمیم بود... یک لنگه کفشش درد ستش مانده بود... نگاهش را همان طور به سمت شمیم برگرداند و به شمیم نگاه کرد... احسان که می دید جو مناسبی برای ماندش نیست بیرون رفت تا منتظر آمدن ارمیا شود... شمیم چیزی نگفت.. ارمیا کفشش را کامل پوشید و نزدیکش رفت :

- بله

همان موقع تمنا بادیدن پدرش ذوق کرد و خندید... خودش را به سمت ارمیا کشاند و ارمیا با عشق او را در آغوش گرفت :

- کجا میایی بابایی.. قربونت برم..

تمنا باز هم خندید... چقدر خوشحال می شد وقتی در آغوش او قرار می گرفت.. انگار که بوی ارمیا فوق العاده براش روح بخش بود... شمیم بالبخند به آن دوناگاه کرد و ارمیا گفت :

- کاری داشتی؟

شمیم خیره به چشمان ارمیا لحظه ای ماند و بعد گفت "

- همیشه... منم... یعنی منو تمنا رو هم ببی؟

ارمیا کمی مکث کرد... شمیم ترسید... نکند که عصبانی شود... اما وقتی لبخند ارمیا را دید خیالش راحت شد.. ارمیا گفت :

- من از خدامه... زودتر می گفتمی خب! برو آماده شو...

شمیم خوشحال لبخند زد وخواست که فوری بپرد وبرود آماده شود...ارمیا
باخنده گفت :

- شمیم ...

شمیم برگشت...

- بله ..

- پس این وروجک چی میشه ؟

شمیم خنده ای کرد و به سمت ارمیا رفت و تمنارا گرفت ..ارمیا گفت :

- خوب خودتونو بپوشونین ..هوا سرد شده...

شمیم لبخندی زد وگفت :

- باشه ..زود میام ..

وخواست که برود... ایستاد وروبه ارمیا گفت :

- به المیرا هم بگو... سر شب می گفت خیلی دوس داره بیاد هیئت... حالا که من هستم اونم بیاد بهتره..

ارمیا کمی خیره به شمیم ماند... شمیم سرش را زیر انداخت... نگاه های آب کننده ارمیا داشت شروع می شد!... صدایش را که شنید :

- باشه می گم بهش...

دیگر نماند و به سمت اتاقش پرواز کرد... دل دل می کرد فقط برای شنیدن صدای عزای حسین!.. برای اشک.. برای بغض های این ماه...

خیلی زود خود و تمنا را آماده کرد... اول تمنا را کناری نشانده و اسباب بازی کوچکی را روی پاهایش گذاشت تا سرگرم شود.. پالتوی مشکی اش را همراه با روسری لبنانی اش که براق بود و مشکی را پوشید.. روسری اش را بایک سگک زیبا بست و چادر دانشجویی براقش را که بسیار به روسری اش می آمد را پوشید و به سمت تمنا رفت... تمنا با خود مشغول بود وانگار که با عروسک دردستش حرف می زد یک ریز صدا درمی آورد!.. شمیم خنده ای ریز کرد و لپ تمنا را محکم ب* و* سید... دلش غش می رفت از کارهای بامزه او!

تمنا با تعجب به مادرش خیره شد و بعد که انگار یادش آمده باشد لپش درد گرفته ریز ریز زد زیر گریه! شمیم فوری او را ب*غ*ل کرد و همان طور که سعی می کرد او را مشغول کند گفت:

- نه نه!.. غلط کردم ما مانی... غلط کردم... ببین... ببین اینو... نیگا چه خوشگله...

و دسته کلیدی را دردستش تکان می داد تا تمنا آرام شود... حالا درگیر و دار این وضعیت که عجله داشت چه غلطی نکرده بود! تمنا کمی به کلیدها که صدا می کرد و درد دست شمیم بود خیره می شد و ساکت! بعد دوباره که یادش می آمد می زد زیر گریه... شمیم خسته گفت:

- ای بابا... یه ب*و*سی زدیم رو لپتا!.. چرا انقدر نازنازی شدی خوشگلم؟ ببین.. آگه گریه نکنی.. بابا میادا... بابایی.. بابا...

تمنا از شنیدن اسم بابا ساکت شد و به در خیره شد... همان طور که نفس نفس می زد و اشکهای کوچکش روی لپهای تپل و سفیدش مانده بود منتظر بود.. و شمیم گفت:

- الان بابا ارمیا میادا... باهم بریم ددری. بابایی.. بابا ارمیا..... الان میاد تمنا کوچولو شوب*غ*ل می کنه... می برتش ددری..

تمنا ساکت گوش می داد و هی سرش را از مادرش به درازا می چرخاند... منتظر پدرش... انگار سرگرم شده بود.. شمیم هم در همان میان فوری لباس های تمنا را پوشید و کلاهی را بر سر تمنا گذاشت... شلواریش مخمل مشکی بود و برای بیرون خوب بود... فقط پتوی کوچک تمنا را برداشت تا اگر سرد بود به دور او بپیچد... او را ب*غ*ل کرد و تمنا را روی دست گرفت که برود... صدای درازا آمد...

- شمیم... آماده شدی؟

صدای ارمیا... شمیم درازا باز کرد و گفت :

- آره.. بریم...

ارمیا به نگاهی به تمنا که اشک هایش روی گونه هایش بود گفت :

- چشمه ؟

شمیم نگاهی به تمنا کرد و گفت :

- هیچی... فقط باباش زیادی نازنازی بارش آورده!

ارمیا ابروهایش را درهم کشید و دستانش را به سمت تمندراز کرد و گفت :

- چاکرشم به خدا... بدو بیا ببینم ...

تمنا دست و پا زنان به سمت ارمیا می پرید... شمیم او را در آغ*و*ش ارمیا گذاشت و باهم راه افتادند... وقتی از پله ها پایین می آمدند... سه تایی همراه هم! همه از پایین با تعجب به آنها خیره شده بودند... ترمه زیرچشمی به آنها نگاه می کرد هرچند خودش را به نفهمی می زد! ارمیا از همه خدا حافظی کرد و شمیم هم پشت سر او خدا حافظی کرد و بیرون رفتند... اما هر دو.. هم شمیم و هم ارمیا در چشمان بقیه شوق و تعجب را می خواندند!! حمیده خانم پشت سر آنها دستانش را به سمت آسمان دراز کرد و گفت :

- خدایا شکر...

وروبه آقای دادفر گفت :

- ارمیا خیلی بزرگ شده فرید... فک نمی کردم هنوز چیزی ندونسته... به این زودی از خطاهای شمیم بگذره!

زهره خانم آه عمیقی کشید و گفت :

- اون خیلی وقته تغییر کرده مادر... دیگه کاراش برا ما تعجبی نداره!

بیرون از خانه شمیم با تعجب با المیرا روبرو شد که منتظر درماشین ارمیا نشسته بود... شمیم تمنارا ازارمیا گرفت و کنار المیرا نشست و گفت :

- ببخشید معطل شدین

المیرا آرام جوابی نداد و احسان گفت :

- خواهش می کنم شمیم خانوم... دیر نمی شه.. از حالا تا آخر شب وقت داریم...

شمیم لبخند زد و ارمیا پشت فرمان نشست و دستانش را کمی به هم سایید و گفت :

- اوووف... چه شبیه سرد شده!

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد...آینه ماشین را روی شمیم و صورتش تنظیم کرد... شمیم به یاد گذشته اش چشمانش را ازآینه خیره درچشمان ارمیا کرد ..همان موقع صدای احسان آمد که باخنده می گفت :

- می گم دیگه ازت گذشته ها...پیری و معرکه گیری!

ارمیا چپ چپی به اونگاه کرد و بعد زد زیر خنده وگفت :

- تو برو به فکر سن و سالت باش که کپک زدی و به بیچه دست و پا نکردی!

المیرا درآن میان اعتراض کنان گفت :

- !...ارمیا...! بازاینو سرلج ننداز!

ارمیا چیزی نگفت و احسان گفت :

- نخیر..دیگه نمیشه...دیگه قبول نیس المیرا خانوم ..

المیرا باحرص پایش را برکف ماشین کوبید و روبه ارمیا گفت :

- ارمیا!

ارمیا خندان گفت:

- بده دارم برام دخترم دو ماد جور می کنم؟!!

وازآینه نگاهی به شمیم کرد و روبه او چشمک زد... شمیم خندید و گفت:

- اوه اوه... بیچاره دختر من! چه مادر شوهری هم قراره گیرش بیاد! قهر قهر و...

المیرا با حرص نگاهش را به شمیم دوخت و نفس عمیق و بلند بالایی کشید و سرش را به سمت پنجره چرخاند و چیزی نگفت... صدای خنده ارمیا و احسان در ماشین پیچیده بود...

خیلی زود به مکان مورد نظرشان رسیدند... ارمیا ماشین را جایی مناسب پارک کرد و همه پیاده شدند و باهم به سمت هیئت که هیئت حضرت عباس نام داشت حرکت کردند... جلوی در ورودی خانم ها ارمیا تمنارا به شمیم سپرد و خودش با احسان وارد قسمت مردانه شدند... یک حسینه دو طبقه که طبقه پایین مردها بودند و باسینه زنی هایشان عزاداری می کردند و طبقه بالا دور تادور خانم ها نشسته بودند و از بالا عزاداری را تماشا می کردند... شمیم و المیرا بالا

رفتند و جایی مناسب را که به راحتی هم می توانستند پایین را ببینند پیدا کردند و نشستند... البته المیرا حرفی نمی زد... فقط هرکاری که می خواست می کرد و شمیم هم چیزی نمی گفت...!

شمیم پتوی تمنا را کناری تازد و تمنا را در آغ* و *شش خواباند... المیرا خیره به سینه زنی ها مانده بود و شمیم نگاهش به المیرا بود... هرچند دلش می خواست المیرا زودتر اخلاقیش را درست کند اما باز هم سعی کرد صبور باشد... به تمنا نگاه کرد و باغم در دل گفت :

- خدایا چه جوری بهش بفهمونم مادرشم؟ چطور می شرط ارمیا رو عملی کنم؟ چه شیرینی بهش بدم؟ خدایا.. چه جوری به ارمیا بگم؟ چه طوری باهاش حرفامو بزمنم؟ بگم چی؟ بگم برای چی تو و این فرشته ته رو ترک کردم؟ خدایا... خدایا... من به کی پناه ببرم...!!؟

چشم آن اشکی اش را از روی صورت تمنا بلند کرد و یک لحظه! روبرویش... روی دیوار بلند هیئت... پشت اشک هایی که دیدش را تار کرده بودند... تابلوی مردی را دید ...

اشکهایش شدت گرفت... ریخت و بر روی گونه هایش شدت گرفت... تابلوی بزرگ رنگ و روغن... مردی زیبا.. با چشم و ابروی آسمانی... با لبهایی خشک

... با کلاه خودی که روی آن دو تاج پرماتند سبز بود... با یک لباس سبز بلند
ودستانی که پراز آب بود و... اما لبهای خشک!

نزدیک جوی آب زانو زده بود و شکش کنار دستش بود... هرکس آن تصویر را
می دید می فهمید... حیرانی حال آن مرد... آب بخورد یا نه! ... بنوشد یا ببرد
...؟!؟!؟! اول خودش یا بچه ها؟!؟!...

شمیم زیر لب آهی کشید و گفت:

- یا ابوفاضل!...

دردش غوغا به پا شده بود... مراسم شور و هیجان گرفته بود و چراغ های هیئت
تقریباً کم نور و بعضی ها خاموش شده بود... مردها و جوان ها دور تادور چند
دایره بزرگ زده بودند و دست هارا محکم بالا می بردند و بر سینه های شان می
کوفتند... مداح می خواند و بقیه با صدای بلند جواب می داد:

- یا حسین...

شمیم به دنبال ارمیا نگاهش را به پایین دوخت و چشمانش را گشت
داد... در میان آنهاپی که ایستاده بودند اما در جمع سینه زنان نبودند... معمولا
ارمیا اهل سینه زنی نبود! ... شمیم نگاهش را پیچ و تاب می داد در بین

جمعت.. هر چند نور کمی بود اما چهره ها واضح بود... نه نبود! ارمیا نبود!... شمیم فکر کرد توی این سرما نکند بیرون رفته باشد؟!... در میان جمعیت و دایره سینه زنان نگاه کرد... شاید احسان را پیدا کند... خیلی زود او را دید... حسابی درگیر سینه زنی بود و با صدای بلند می زد و جواب می داد... لبخندی زد و رو به المیرا.. نگاهش را چرخاند... تعجب نکرد.. آن عزاداری ها هر کس را گریان نمی کرد تعجب داشت!... المیرا با چشمان اشکی به عزاداران نگاه می کرد.. اما شمیم روبه او با صدایی آرام نزدیک گوشش گفت :

- افتخار کن به مردت! ببین چه طوری سینه می زنه...

المیرا چیزی نگفت و شمیم ادامه داد:

- نذار چیزی به دلش بمونه.. اگه بچه دوس داره.. خب براش بیار... کافیه توهمین ماه بخوای از شون...

المیرا پوزخندی زد و گفت :

- نیس مرد تو مرد نیس... نیس به خاطر کارای مزخرفت او مد زیر لگدت گرفت! اون که مرد ترا ز شوهر منه.. اون خالص ترا از احسان می زنه...

شمیم نگاه حیرانش را با سرعت به سمت جمعیت سینه زن چرخاند... به احسان .. نه به نفر بعدی نگاه کرد... دلش ریخت... خدای من!... چرا ندیدش... چرا نشناختش..

چقدر زیبا بود وقتی عزاداری می کرد... چقدر با آن شال سبز و آن پیراهن مشکی .. با آن سینه زدن ها... چقدر که این لباس ها به او می آمد... با آن ته ریشتی که روی صورتش را پوشانده بود... واقعا ارمیایی دیگر شده بود... شمیم نگاه اشکی اش را به سمت المیرا کشاند و لبخندی زد و گفت :

- همیشه غافلگیرم می کنه...

المیرا چیزی نگفت... هنوز به عزادار ها... به برادر و شوهرش خیره بود... شمیم باغم نگاهش را به تمنا که خواب بود انداخت و گفت :

- می دونستی برا بخشیدنم شرط گذاشته ؟

المیرا چیزی نگفت... شمیم گفت :

- المیرا من به کمکت نیاز دارم! ارمیا می دونست من شیر درست و حسابی ندارم... اما شرط گذاشته فقط در صورتی می بخشتم که.. تمنا رو باشی خودم سیرکنم!..

المیرا با تعجب سرش را به سمت او برگرداند و به شمیم زل زد... شمیم زد زیرگریه و گفت:

- من هشت ماهه از بچم دور بودم... چطوری شیرمو برگردونم؟! این انصاف نیس المیرا...

المیرا هنوز در بهت به شمیم خیره شده بود... شمیم در میان اشک هایش گفت:

- به خدا من مجبور شدم برم المیرا... مجبور شدم ترکشون کنم... تمنا همون موقع زردی داشت... نمی دونستم هیچ کاری بکنم.. اگه با تمنا و ارمیا می موندم زندگیم از هم می پاشید... به خدا دوستشون داشتم که او مدم اینجا... دوستشون داشتم المیرا!..

سرش را زیر انداخت و گریه ی آرامش را ادامه داد... برای خالی کردن بغض های چند ماهه اش.. نیاز داشت.. نیاز داشت که حرف بزند و اشک بریزد.. هر چند دیگر چشمانش به اشک های همیشگی عادت کرده بود!

المیرا دلش یه لحظه سوخت... یک لحظه دلش هوای همان شمیم را کرد... شمیمی که هم خواهرش بود و هم زن برادرش!... اوایی که قول داده بود به خودش دیگر شمیم را مثل همیشه به دل خود راه ندهد... آن هم فقط به خاطر برادرش... حالا.. همراه با شمیم اشک می ریخت... دست لرزانش را آرام آرام به سمت او برد.. و با کمی ن*و*ا*ز*ش.. شمیم را نرم نرمک در آ*غ* و*ش گرفت.. شمیم سرش را روی شانه المیرا گذاشت و گریه کرد... المیرا صدای او را از کنار گوشش شنید که گفت :

- چقدر بیهوش بودم... بوی همدلیات.. بوی خواهریات المیرا...

المیرا دست شمیم را فشرد و شمیم گفت :

- من جز شما کسی رو ندارم... دیگه نگاهتو ازم نگردون...

المیرا چیزی نگفت و شمیم در آن چند ساعت... در آن عزاداری... خودش را خالی کرد... هم با خدایش درد و دل می کرد و هم از صاحب آن مجلس حاجتش را می خواست... هم گریه می کرد و هم همه ی حرفها.. قضیه ها.. اتفاق ها... و هشت ماه گذشته را برای المیرا تعریف کرد... و آن میان بود که المیرا هم مانند حمیده خانم... بین همه... به شمیم حق داد...!

ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه برگشتند... همه خواب بودند و فقط چراغ خوابی در سالن روشن بود... المیرا و احسان شب بخیر گفتند و خیلی زود به اتاق هایشان رفتند... شمیم نگاهش را به ارمیا که تمنارا در آغ* و*ش داشت و تازه داشت به داخل می آمد انداخت و گفت :

- آگه خستت کرد بدش به من...

ارمیا روبروی شمیم ایستاد و تمنارا در آغ* و*ش او گذاشت و گفت :

- خسته که من هیچ وقت ازش خسته نمی شم... می دونی که... وقتی من یکی رو دوس دارم.. تا آخرش هستم...! من با نفس کشیدن های تمنارا نفس کشیدم... توقع ندا شته باش ازش خسته شم!... اینی که می بینی می دمش به تو... چون مادرشی و باید... بهش برسی...

شمیم با غم به چشمان ارمیا در آن تاریکی زل زد... چشمان خاکستری مردش... برق می زد... در آن تاریکی.. عین یک پروژکتور بود...!

شمیم به خوبی می فهمید منظور ارمیا از رسیدن به تمنا شیردادن به او ست!
آخر چطور؟! هرچند شیرش خشک خشک هم نبود...هرچند در آن چندماه
حمیده خانم هی به شمیم توصیه می کرد...توصیه هایی که مثل توصیه ها
ونگرانی های یک مادر بود!..هرچند شمیم بعضی اوقات پشت گوش می
انداخت و یا یادش می رفت..اما حالا...

حالا باعث شده بود لااقل شیرش به طور کامل خشک نباشد! اگر مراقبت ها
و توصیه های آن زن باتجربه نبود..

شمیم واقعا از او ممنون بود...!

نه می توانست با ارمیا مخالفت کند نه می توانست به تمنا شیر بدهد! باز هم
سکوت کرد و فقط به سمت راه پله ها راه افتاد که برود...صدای ارمیا باعث شد
بایستد...

- شب بخیر..

شمیم برگشت و نگاهی غمگین به ارمیا انداخت وزیر لب گفت :

- شب بخیر...

و به اتاقش رفت... تمنارا روی تختش خواباند... جوراب های کوچک و کاپشن و کلاه تمنارا به آرامی به طوری که بیدار نشود بیرون آورد و کناری گذاشت.. لباس های خودش را عوض کرد.. چراغ را خاموش کرد که بخوابد.. صدای دراتاقش را شنید..

- شمیم... بیداری؟

شمیم به سمت دررفت و در باز کرد... المیرا در تاریکی ایستاده بود... سرش را زیر انداخت و گفت:

- من پیام امشب پیش تو بخوابم؟

شمیم اول با تعجب و بعد با خنده گفت:

- پس شوهرت چی میشه؟

- یه شب که هزارشب نمیشه!

شمیم چشمانش را ریز کرد و گفت:

- بینم.. نکنه باز سر بچه ...

المیرا فوری به میان حرفش آمد و گفت :

- اگه نمی خوای پیام پیشت میرم پیش ارمیامی خوابم!

شمیم ساکت و عصبی به او نگاه کرد و گفت :

- من به فکر خودتم.. چرا از نقد اذیتش می کنی المیرا؟! برو... برو بخواب
پیشش.. الان اون بیشتر از هر کسی به تو احتیاج داره ..

المیرا بدون حرفی برگشت که برود.. شمیم فوری بازویش را گرفت :

- خیلی خب.. فقط همین امشب.. ولی مطمئن باش من نمی ذارم انقد اون
پسر بیچاره رو خون به جیگر کنی...

المیرا داخل اتاق شد و گفت :

- آخی... دیگ به دیگ میگه برو من هستم جات! اگه تو بیل زنی باغچه خودتو
بیل بزنی.. داداش بدبختم همش تنها! تو اون اتاق نم کشید!

شمیم دررا بست و بی توجه به حرف المیرا گفت :

- تورو تخت بخواب منو تمناهم روزمین ...

المیرا گفت :

- باشه ولی خر خودتی !

شمیم باحرص گفت :

- المیرا ... می ذاری کپه مرگمونو بذاریم یانه ؟

المیرا خودش را روی تخت انداخت و شمیم هم جای خواب خود و تمنارا درست کرد و خوابید... المیرا همان طور که به سقف خیره شده بود گفت :

- شمیم ...

شمیم همان طور که با تمنا و نفس های آرامش خیره بود گفت :

- هوم...

المیرا گفت :

- می گم .. می خوای بریم دکتر .. شاید یه دارویی چیزی باشه که شیرتو روون کنه ..

- لازم نیس ... من آخرش به بچم شیر خودمو می دم ...

المیرا با ناامیدی گفت :

- چه جور ی آخه !؟ اصن شیرت نمیا .. به زود دوسه تا قطره .. تمنا باید قسمشون بده ..

شمیم لبخندی زد و گفت :

- درست میشه ...

- می خوای برم به مامان بزرگ بگم با ارمیا حرف بزنه ؟ شاید از خرشیطون پایین او مدد!

شمیم خونسرد گفت :

- ارمیا حق داره.. خودمم ازکارم پشیمونم.. شاید برا جبرانه.. نمی دونم.. ولی شرطشوبی چون و چرا پذیرفتم.. نمی خوام دیگه فک کنه کم آوردم.. من بالاخره تمنا رو شیر می دم...!

المیرا گفت :

- شمیم ...

- هوم ؟

- دلم می خواد یه چیزایی بهت بگم ولی ازارمیا می ترسم ...

شمیم نگاهش را به المیرا دوخت وگفت :

- چی ؟

- می دونی... تو ازوقتی مارودیدی اصلا هیچی نپرسیدی! نمی خوام بدونی ارمیا تواین چندماه چیکارا کرد؟! عکسات چی شد؟! آبروت چی شد؟! روزان چی شد ؟

شمیم نگاهی به تمنا کرد و در حالی موهای زیبای او را ن*و*ا*ز*ش می کرد گفت:

- رفتارتون نمی داشت من حرفی بزنم..ارمیا جدیه..خیلی جدی..هنوز نبخشیدتم..توهم قهر بودی..مامان وبابات هم که خب...من روم نمی شد سرمو جلوشون بلند کنم..احسان هم..یه جورایی می ترسیدم به تو بگه وتوهم که جوگیر...

المیرا با تعجب به شمیم نگاه کرد وبعد غمگین گفت :

- وقتی یادم میاد که بعد رفتنت ارمیا چه کشید دلم ریش میشه..شمیم اونم یه کم...یه کم بیشتر از تو زجر کشیده...حق بده بهم..سختی های زندگی ارمیا زیادی بود براش..قبل ازدواجش که اون روزان احمق..بعد از ازدواجش هم که تو...

خودت خوب می دونی چقدر می خوادت...یعنی..یه جورایی نبود تو..نبود اونو نه!...وقتی رفتی اون تا یه مدت عین دیوونه ها تواتاقش کز کرده بود..فقط گیتار می زد..می خوند..توتاریکی..می زد می شکست..اشک می ریخت..درو رو به هیچ کس باز نمی کرد..به زود غذا می خورد..هیچ کس رو نمی دید..اصلا اوضاش وخیم بود...حتی یادش هم نبود یه بچه نوزاد داره!...دیگه

خسته شده بودم..یه روز رفتم وبه زور باهاش ملاقات کردم...برای دفعه اول کشیدم زیرگوش برادر بزرگترم... با ید بهش می فهموندم..می خواستم بیدارشه..اول سیلی زدم بعد یه خورده دعوا کردم وحرف بارش کردم..بعدش هم تمنارو کنارش خوابوندم...می دونی ضربه نهایی رو با تمنا زدم..اگه بودی شمیم..اگه بودی ومی دیدی..موقعی که ارمیا از خواب بیدار شد وتمنارو دید...

المیرا مکشی کرد وانگار که درآن لحظه گذشته غرق شده باشد...مدتی بعد گفت:

- ازاون روز به بعد ارمیا بهترشد...کم کم شد همون ارمیا..اما یه چیزایی تغییر کرده بود..ارمیا زیادی حس انتقام داشت..زیادی خشمگین بود..یه کارایی می کرد...می فهمیدم اما نمی دونستم دقیقا چیکار می کنه...تااین که یه روز فهمیدم..روژانو انداخته زندان!

شمیم با تعجب چشمانش درشت شد وگوش هایش تیزتر...المیرا گفت:

- توخیلی چیزارو نمی دونی..ملیسا..امید..روژان...اینا همشون تو بدبختیتون دست داشتن..البته امید نه..امید بدبخت فقط قصدش همونی بوده که به

تو گفته..می خواسته تو ملیسا رو راضی کنه باهاش ازدواج کنه..اما ملیسای نامرد..

شمیم زیر لب گفت :

- باورم نمی شه...ملیسا!!!!؟

المیرا پوزخندی زد و گفت :

- اگه حوصلشو داری همه رو برات بگم ایه گوش پر صبر و حوصله می خواد...

شمیم گفت :

- توکه می دونی دارم از فوضولی می میرم...تا صبح هم بشه گوش می دم..فقط بگو تو رو خدا...

المیرا شروع کرد و تعریف کرد...همه و همه را...از ملیسا و دسیسه هایش..از روزان و کارهایش..از عکسها..از ارمیا و ملاقاتش با روزان..از خانه دوست ارمیا..از گول زده شدن روزان توسط روزان..و در آخر گیر افتادن روزان و دادگاه هایی که حکم آخرش به زندان افتادن روزان بود به مدت ده سال!..

شمیم با قیافه ای باور نکردنی به حرفهای المیرا گوش می داد... مرتب به میان حرفهای المیرا می پرید و با هیجان سوال می پرسید... باورش نمی شد همه ی آن اتفاق ها در عرض هشت ماه افتاده باشد! فکرنمی کرد ارمیا انقدر جدی همه مسائل را دنبال کرده باشد و همه چیز را روشن کرده باشد... در واقع از خوشحالی باور نمی کرد... انقدر باور این قضیه برایش سخت بود که..

المیرا همه ی حرفهایش را زد... خوابش گرفت... خوابش برد و شمیم ...

تادم دمای صبح بیدار ماند و فکر می کرد....

با صدای پیامک گوشی اش بیدار شد... چشمانش را چندبار باز و بسته کرد... انگار صبح شده بود... با بی جانی بلند شد و نشست... گوشی قرصی درب و داغون سایه را که چندماه در دستش بود را برداشت و پیامک را نگاه کرد... بادیدن اسم روی گوشی.. چشمانش گشاد شد!

- کیانفر!!!

پیامک را خواند...

- سلام خانم خرسند... امیدوارم حالتون خوب باشه... راستش خواستم بگم که مهلت مرخصیتون تموم شده.. دیدم خبری ازتون نیست نگران شدم... لطفا حتما یه خبر بهم بدین...

شمیم خیره به گوشی ماند و فکر کرد باید کار را یکسره کند... دیگر به آن مغازه نمی رفت بهتر بود... از هر لحاظ بهتر بود!

و شروع به نوشتن پیامکی به کیانفر کرد:

- سلام... من خوبم... نگران نباشین... فقط یه خورده سرم شلوغ شده... همین امروز میام خدمتتون...

گوشی را کناری گذاشت و به جای تمنا نگاه کرد... تازه متوجه نبود او شد... حدس می زد المیرا او را بیرون برده باشد... نگاهی به ساعت کرد... ۱۰ صبح!

چقدر خوابیده بود!

پتویش را جمع کرد... موهایش را شانه زد... آن هارا بالا برد و دم اسبی بست... یک تونیک مشکی و سفید و شلوار چرم مشکی اش را پوشید و روسری

مشکی اش را هم به سرکرد و بیرون رفت... از درکه بیرون رفت.. از بالای پله ها... همه را در جنب و جوش می دید... اوه چه خبر بود!

همه در رفت و آمد بودند... بوی آتش نذری تمام خانه را پر کرده بود... آرام آرام از پله ها پایین رفت.. در همان حال زهره خانم از آشپزخانه بیرون آمد... بادیدن شمیم لبخند زد :

- شمیم جان بیدار شدی

- سلام زن عمو.. چه خبره اینجا؟

- سلام عزیزم... برو دست و روتو بشور بیا آتش بخور

شمیم لبخند زد و گفت :

- چشم...

خیلی زود دست و رویش را شست و خشک کرد و به آشپزخانه رفت... زهره خانم و احسان آن جا بودند... شمیم گفت :

- سلام..

احسان که مشغول خنده و سرگرم تمنا بود سرش را به سمت شمیم برگرداند...

- سلام شمیم خانوم... ظهرتون بخیر ایشالله ...

شمیم روبه احسان خندید و گفت :

- من تانصفه شب به حرفای چرت خانوم شما گوش می کردم... چونه که نیس
لامصب..مخمو خورد...

احسان گفت :

- مال بد بیخ ریش صاحبش! من حاضر بودم به خاطر شما نگهش دارما..خب
به زور می فرستادینش پیش خودم دیگه...

شمیم مرموز به احسان نگاهی کرد و هرسه بلند زدند زیر خنده...شمیم گفت :

- یه شب ازدستش راحت بودی آقا احسان..برو خدا رو شکرکن..

زهره خانم کاسه ای از آش رشته تازه و داغ را جلوی شمیم گذاشت و گفت :

- المیرا فعلا افتاده رو دنده لج... خدارو همیشه شکر می کنم احسان هیچ وقت از گل بالاتر بهش نمیگه.. به خدا اگه یه مرد دیگه بود زیر لگدش می گرفت...

احسان با خجالت گفت :

- خجالتم ندین مادر جان... من عاشق المیرام...

شمیم رو بروی تمنارفت و با عشق ب* و*سه ای برگونه او زد وگفت :

- واقعیته آقا احسان... شما واقعا صبورین...

احسان لبخندی تلخ زد وگفت :

- ولی نه بیشتر ازارمیا!

شمیم ساکت شد! نگاهش را مدتی به احسان انداخت و بعد سرش را زیر انداخت... بوی پیاز داغ و نعنا داغ روی آش اشتهاش را تحریک کرده بود... اما

با این حرف احسان! دیگر نه مزه کشک را روی زبانش می فهمید و نه نعناداغ
و پیازداغش را... با بی میلی مشغول خوردن آش رشته اش شد...

احسان بیرون رفت و تمنارا به زهره خانم داد... زهره خانم گفت :

- از حرفاشون ناراحت نشو... اونا ارمیا رو خیلی دوس دارن.. دلشون می خواد
رابطتون مٹ اول شه... فقط خوبیتونو می خوان.. هم احسان هم المیرا وهم
بقیه...

شمیم سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

- می دونم زن عمو.. می دونم.. اما منم...

حرفش را نیمه کاره رها کرد وساکت شد... زهره خانم گفت :

- حرفتوبزن عزیزم... توهم حق داری ازخودت دفاع کنی.. هرچی تودلت داری
بگو.. به همه.. این طوری شاید همه چیز تغییرکرد...

شمیم کمی مکث کرد وگفت :

- چشم.. سعی می کنم...

و به تمنا نگاهی کرد و خندید...تمناهم در جواب مادرش لبخند کوچکی زد...شمیم گفت:

- قربونت برم ...

روبه مادرشوهرش گفت:

- شیرشو خورده؟

- آره..صبح ارمیا درست کرد بهش داد...

شمیم با تعجب گفت:

- مگه کی بیدار شده؟

- دخترکم سحرخیزه ماشالله...ساعت هفت...

شمیم خندید و تمنا را از آغ*و*ش مادرشوهرش گرفت و گفت:

- برم یه کم آش بگیرم بهش بدم بخوره...

و همانطور که تمنار ابا زهم می ب* و* سید و با او بچگانه حرف می زد بیرون رفت.. حیاط سر سبز خانه حمیده خانم پر بود از بوی آش نذری... و یک دیگ مسی که سایه و حمیده خانم و المیرا دورش ایستاده بودند و حمیده خانم بایک ملاغه آش را هم می زد... شمیم لبخند زد و جلو رفت ...

- سلام به همگی... اوه اوه... چه بویی راه انداختین!...

هرسه نفر جواب سلامش را دادند و المیرا گفت :

- تو برو بخواب کم خوابیدی!

سایه ریز خندید... شمیم اخمی کرد و بالای سر دیگ ایستاد و گفت :

- خوبه تو دیشب فکت گرم شده بود... امون نمی دادی!

المیرا با حرص دستش را به کمر زد و گفت :

- کی می گفت تا حرف نزنم برام خوابم نمی بره!

حمیده خانم به وسط بحث آن دو پرید و با آرامش گفت :

- بس کنید دخترا... بهتره به جای این بچه بازیا.. کمک کنین آش رو بکشیم ...

همان موقع از در حیات ارمیا وارد خانه شد... شمیم نگاهش روی او خیره ماند... بلافاصله پشت سرش ترمه هم بالبخند شادی وارد خانه شد و دستانش را بهم زد و روبه حمیده خانم گفت :

- همه رو پخش کردیم...!

حمیده خانم گفت :

- آفرین به تو دختر...

ارمیا با اخم و حرص گفت :

- ا دروغ نگو بچه ! خوبه همش توماشین نشسته بودیا!

حمیده خانم گفت :

- دعوا نداره که... دست دوتاتون درد نکنه مادر...

المیرا زیر لب ایشی گفت و نگاهش را از ترمه برگرفت... زیر چشمی به شمیم خیره شد... شمیم اصلا نگاهی به ارمیا و ترمه هم نمی انداخت... روبه حمیده خانم گفت:

- مادر جون.. ممکنه یه کم از اون قسمتای آبکیش برا تمنا بکشین؟

ارمیا که انگار تازه نگاهش متوجه شمیم شده بود... جلو آمد و روبروی صورت تمنا خندید:

- چطوری کوچولم؟

تمنا ذوق زده همراه با یک جیغ بیچگانه روبه پدرش خندید... حمیده خانم کمی آتش برای تمنادر ظرفی کوچک ریخت و شمیم بی توجه به ارمیا و حتی بدون سلام راهش را گرفت و رفت... وارد آشپزخانه شد و قاشقی کوچک را برداشت و بیرون رفت... روی مبلی نشست و کمی آتش را با قاشق هم زد تا سرد شود... قبلا شنیده بود برای دادن غذا به بیچه نباید غذای داخل قاشق را برای سرد شدنش فوت کرد... چون ممکن بود هر میکروارگانیسمی را از دهانش وارد غذا کنند!... همان طور که آتش را هم می زد تمنا هی باشیطنت هایش تقلا می کرد که ظرف آتش را بریزد... شمیم همی دستش را پس می زد ولی تمنا مرتب

شیطنت می کرد... شمیم تصویر خنده ترمه را جلوی چشمش آورد و باغم خشمش را فروخورد... تمنا بازهم اذیت می کرد... دستان تپل و سفیدش را می کشید جلو... شمیم او را عقب می کشید و بازهم در فکر فرومی رفت... صدای شاد ارمیا...! دروغ نگو بچه! خوبه همش توما شین نشسته بودیا!... پس باهم رفته بودند بیرون!... بغضش را قورت داد... صدای خنده ی بلند ترمه در گوشش پیچید... تمنا دستش را درون آتش زد و شمیم با ترس این که دستش سوخته باشید... یک هوا از عصیانیت منفجر شد و داد زد:

- انقدر اذیت نکن بچه ..

تمنا کمی ساکت به مادرش خیره شد... باهق هقی کوچک لبهای سرخ و کوچکش را بیرون داد... لب آمدنش هم زیبا بود... اشک های کوچکش جوشید و شمیم هم همراه با او اشک هایش جوشید... تمنا یک هوزد زیر گریه و دادش بلند شد....

- چته تو؟ به بچه چیکارداری ...

نگاه گریانش را به ارمیا دوخت... اوکی آمده بود...! از جایش بلند شد و تمنا را کمی در آغ* و *شش فشرد و همان طور که آرام اشک می ریخت زیر لب گفت:

- ببخش عزیزم .. ببخشم... غلط کردم...

تمنا هنوز هم گریه می کرد... شمیم اورا هی در آغ*و*شش تاب می داد اما بی فایده.. ارمیا فوری نزدیک آمد و گفت:

- بدش به من.. بدش .. نمی خواد مادری کنی...

شمیم دستش را پس کشید و باخشم گفت :

- نمی خوام...

ارمیا داد زد:

- تو غلط می کنی نمی خوای! تو این هشت ماهه که بزرگش کردم یه بار توروش اخم نکردم! بعد تو هنوز از راه نرسیده سربچه داد می زنی!

شمیم هم داد زد :

- به خودم مربوطه! بچمه!

ارمیا دست به کمر زد و گفت :

- اجدی؟! بچته؟! موقعی که دوسه روزه بود وگشنه وبدون شیر کجا بودی
مادرفداکار؟! بچته?!?!

از صدای دادهای آن ها همه به سالن هجوم آورده بودند...هرکسی چیزی می
گفت تا آن هارا ازهم جدا کند...اما ارمیا وشمیم بدترلج کرده بودند...شمیم
ازروی عصبانیت...وارمیا به خاطرتمنا که گریه اش شدید تر شده بود وتقربیا
دق کرده بود! المیرا جلو آمد و به زوربچه را ازشمیم گرفت تا آرامش کند
واحسان ارمیا را کنارکشید ...

- بیاکنارپسر..آروم باش..

- ولم کن احسان...دیگه به اینجام رسیده به خدا...

وهمزمان دستش را زیرگلویش زد...حمیده خانم گفت :

- زن توهم کم نکشیده ارمیا خان!

ارمیا با تعجب به سمت مادر بزرگش برگشت وحمیده خانم کمی جلو آمد
وگفت :

- موقعی که من داشتم تواین خونه جون می دادم وکسی نبود به دادم برسه
!توکجابودی بینی ارمیا خان !!؟

چشمهای همه به جز سایه وشمیم گشاد شده بود!

ارمیا با تعجب به مادر بزرگش نگاه می کرد... همه گوش هایشان تیز شده
بود.. شاید فکر می کردند اشتباه شنیده اند... اما حمیده خانم خیلی محکم
ادامه حرفش را زد.. چشم در چشم ارمیا ادامه داد:

- شمیم از همون اولی که وارد خونه من شد احساس کردم خدا این دختر و برا
من فرستاده که نذاره از تنهایی بمیرم ...

در همان میان .. آقای دادفر بالاخره بعد از مدتی سکوتش را شکست وگفت :

- دور از جون مادر.. این چه حرفیه ..

حمیده خانم باز هم ادامه داد:

- نه بذار بگم فرید... بذار بگم که انقد پسر تو نگیره و این دختری گ*ن*ا*ه
رو محکوم کنه! این من بودم که نذا شتم شمیم تو این هفت هشت ماهه برگرده
خونش!

همه دهانشان باز مانده بود... و ارمیا با صدایی بی رمق گفت:

- مامان بزرگ!

حمیده خانم گفت:

- شما سالی یه بارم زور به من دربه در سرمی زدین... باز وقتی بچه بودین دلم
خوش بود به هوای شمال و سرگرمیاتون پدر و مادراتونو مجبور می کردین که
بیاین خونم.. اما چند سال بود که حسابی تنها بودم... حتی یه تماسو هم به
زور باهام می گرفتین... یادته ارمیا.. یادته مادر...

- قبل از ازدواجت چقدر با روژان می او مدین اینجا.. یادته دو تایی هر هفته
ایجا بودین.. با اذیتاتون.. شیطنتاتون.. دلم خوش بود که تنها نیستم..

حمیده خانم اشک چو شمش را پاک کرد و المیرا جلورفت و دستش را برگردن
مادر بزرگش انداخت.. ارمیا سرش را زیر انداخت و حمیده خانم گفت:

- ارمیا مادر... دلم برات خیلی لک زده بود... انقدر که همه عکساتو قاب کردم و تو اناقت زده بودم... می دونم اوضاع خوبی نداشتی این چندسال... تو آخرین باری که ازخونه من رفتی با روژان دست تودست بودی! باهم خوشحال می گفتین که می رین و دفعه بعد برای دعوت عروسیتون برمی گردین... اما رفتین ..و

حمیده خانم سکوت کرد و ارمیا که انگار پاهایش سست شده باشد روی مبلی نشست و سرش را دردست گرفت... حمیده خانم گفت :

- وقتی فهمیدم روژان باهات چیکار کرده دلم داشت پرپر می شد به خدا... تو بیش ازاونی که فک می کردی برام مهم بودی پسرکم... عاشقت بودم.. جوونیتومی پرستیدم... وقتی فهمیدم ضربه خوردی... فقط ازته دل دعا کردم که خدا یکی رو بهت بده که جبران همه بدی های روژان شه... نتونستم روژانو نفرین کنم.. نه می تونستم کاری بکنم نه می تونستم بچمو نفرین کنم.. فقط زنگ زدم و باهاش حرف زدم.. انقدر نصیحتش کردم که باگریه گوشی رو روم قطع کرد... کله شق بود.. جوون بود و خام...! خیلی شکستم مادر.. شکستم وقتی نتونستم براتون کاری انجام بدم...

المیرا با شک درچشمانش مادر بزرگش را به خود فشرده و حمیده خانم دست او را دردستش فشرده و گفت :

نکردی...اون روژان که رفت وپشت سرشم نگاه نکرد... نه خودش نه مادرش...ازاونا توقعی نبود اما ازتو خیلی توقع داشتم...ازتهران تااینجا راهی نیس..ولی خب فراموشی راه کم وزیاد نمی شناسه..خلاصه مادر...انگارخدا دردمو فهمید...یه روز که مث همیشه با همسایه ها ودور وبریام سرگرم آش پختن بودیم فهمیدم صدای جیغ وداد میاد..رفتیم بیرون خونه دیدم یه دختر رو دست سایه افتاده...

سایه می گفت دنبال من بوده...آوردمش خونمون..تایه هفته سرپا نشد...تادم مرگ رفت و برگشت...

ارمیا باشنیدن این حرف سرش را با شدت بالا کرد ونگاهش را به شمیم دوخت...شمیم با خجالت ازنگاه خیره ارمیا سرش را پایین انداخت...حمیده خانم گفت:

- چندتا دکتر اومدن بالاسرش...می ترسیدم تکونش بدم..دکتراهم می گفتن تازه وضع حمل کرده براش خوب نیس...خلاصه که این دختریه بار تو زایمان جون داد ویه بارم توخونه من ..به خاطر...

نمی دونم به خاطرچی...مقصرکی بوده...ولی وقتی فهمیدم این دختریه...زن ارمیاس!!..انگاردنیارو بهم داده بودن..با جون و دل ازش مراقبت کردم...چندبارم خواستم بهتون خبربدم که اینجانه...نمی دونستم براچی به من پناه آورده اصلا

منو از کجا می شناسه و آدرس مو از کجا آورده.. ولی مهم جونش بود و نگرانی شوهر و خانوادش... ما همش خودش مانع می شد... تو حال زارش .. باهر بدبختی بود بهم گفته بود ندارم شوهرش بفهمه... منم وقتی می دیدم بهم پناه آورده... دل نمی کردم بهتون بگم..

ارمیا یک هو داد زد :

- یعنی چی ما مان بزرگ!!؟! یعنی چی که هشت ماه تموم می دونستین و ما رو خبر نکردین!... شما اصلا خبر داشتین ما چه وضعی داریم!!؟

حمیده خانم با صبوری و آرام گفت :

- صبر کن پسرم... هنوز نرسیدیم... من گفتم که خدا زنتو برامن فرستاده... نگو نه!

همه با کنجکاوای گوش می کردند... حمیده خانم نگاهی به شمیم کرد و لبخند زد ...

شمیم هم بالبخند جواب اورداد و حمیده خانم روبه همه گفت :

- یکی دوماه بعد از او مدنش به خونم، من افتادم گوشه خونه ...!

چشمها باز هم گشاد شد . آقا فرید فوری گفت :

- چی می گین مادر؟! مگه ما مرده بودیم که شما افتادی گوشه خونه!

حمیده خانم گفت :

- می گم مادر، می گم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- چند ماهی بود که می رفتم دکتر هی می گفتن پوکی استخوان دارم، دوا درمون آنچنانی نداره . فقط با قرص کلسیم و لبنیات و این حرفا خودمو سرو پا نگه می داشتم . خلاصه تو همین گیر و دار یه روز دم خونمون خوردم زمین ، از بس دستم پر بود و برومو ندیدم ، رو دو تا پله اول بودم که چادرم گیر کرد بین پا هام و خوردم زمین ...!

زهره خانم بادستش به صورتش کوفت و گفت :

- وای خدا مرگم بده

حمیده خانم گفت :

- خدا نکنه مادر. هیچی دیگه، این پاها دیگه برامن پانشد، همیشه خدارو صد هزار مرتبه شکرمی کنم که شمیم و سایه بودن، شمیم پیشم بود وگرنه من دیگه جون سالم به در نمی بردم . شمیم و سایه توخونه بودن او مدن کمکم و بایه بنده خدا دیگه بردنم دکتر...

همان موقع سایه نزدیک گوش شمیم گفت :

- اوه اوه! آگه ارمیا بفهمه این بنده خدا کیانفر بوده!

شمیم چپ چپی به سایه نگاه کرد و به حرفهای حمیده خانم گوش کرد:

- خدابهشون خیر بده ، من که نمی تونستم حتی راه برم! او مدن وباماشین بردنم دکتر، خدابه جوونیشون خیر و برکت بده، همیشه دعاشون می کنم

المیرا با تعجب گفت :

- باماشین کی مامان بزرگ؟

حمیده خانم نگاهی به شمیم که ترسیده بود کرد و گفت :

- گفتم که ،یه بنده خدا! شاید دوس ندا شته باشه اسمشو ببرم! فقط همیشه دعا گوشم..

هیچ کس چیزی دیگر نگفت، و حمیده خانم باز هم ادامه داد:

- بردنم سی تی اسکن ،جوابش که او مد فهمیدم قسمت میچ پاهام ترک برداشته، پوکی استخونم کم بود...، دیگه این یکی هم اضافه شد!

آقافرید عصبی گفت :

- پس چرا مارو خبر نکردین!؟

- شمارو خبرکنم که چی مادر؟! ازکارو زندگی می نداختمتون فقط! وقتی می گم شمیم برامن فرشته نجات بود دروغ نگفتم ، شش ماه پام توگج واتل بندی بود واین دخترنداشت من تکون بخورم . اگه نبود هم من دوتا پاهامو ازدست می دادم هم تواین خونه ازتنهایی می مردم.

درحالی که اشک چشمانش را پرکرده بود گفت :

- به خدا بهش خرده نگیرین، این دخترعین یه پرستار شش ماهه مَث دختر خودم
منو ضبط و بند کرد، هیچ وقت بهم غر نزد، عصبانی نشد، هم غذای پخت هم
به خونه می رسید هم به من!

وگریه اش شدت گرفت و آرام آرام گریه کرد. المیرا اورا در آغوش و ششش فشرد
وگفت:

- مامان بزرگ!

همه انگار که وارفته بودند جز ترمه که نمی دانست چه خبر است و شمیم و سایه
که همه چیز را می دانستند! حمیده خانم از جایش بلند شد و گفت:

- من دیگه حرفی ندارم، اگه می خواین به هفت هشت ماهی که اینجا مونده
ایراد بگیرین اول بیاین پیش من! من خودم نخواستم خبرتون کنه! خودم
نخواستم بیاد مزاحم کاروزندگیتون بشه! شماها همیشه سرتون شلوغه! وقت
واسه این جور چیزا ندارین که!

احسان با خجالت گفت:

- نگین به خدا مادر، این چه حرفیه!

- دروغ می گم پسرم؟ نه آگه دروغ می گم بگین دروغ می گم! کدومتون می
توزستین شش ماه تموم به من بر سین؟ دکترگفته بود آگه شش هفت ماه بدون
حرکت بودم که بودم، وگرنه دیگه سروپا نمی شم!

ارمیا گفت:

- خب می بردیمتون تهران مادر بزرگ! این که غصه نداشت!

حمیده خانم دستش را تکان داد وگفت:

- من نصف عمرمو تواین خونه گذروندم، آگه قرار بود بمیرم دوست داشتم
تو خونه خودم باشم و تکونم نمی خوردم!

تک تک افراد با خجالت هی می گفتند:

- خدا سلامتیتون بده

- خدا سایتونو از بالا سرمون کم نکنه

حمیده خانم گفت :

- حالا هم که خداخواست و خودتون بعد از مدت ها سر از خونه من در آوردین
!خدا روشکر، گذشته هارو بریزین دور! باتو هم هستما ارمیا خان

ارمیا سرش را زیر انداخت و مادر بزرگش گفت :

- من گفتمیای خودمو گفتم! اگه هنوزم چیزی از نظرتون عیب و ایراد داره که به
من مربوط نیس از خودشمیم پرسین، ولی گفته باشم، کسی دیگه حق نداره
شمیم رو سرزنش کنه !اون به اندازه شماها یا حتی بیشتر از شماها زجر کشیده! می
فهمی آقای پدر؟ بیشتر از تو شاید!

ارمیا چیزی نگفت ، می فهمید حرف مادر بزرگش با اوست اما باز هم چیزی
نگفت و حمیده خانم گفت :

- حالا هم نشینین .. پاشید برید ندر یارو پخش کنید... همش یخ کرد!

به دنبال حمیده خانم همه از جا بلند شدند ، در حالی که باهم پیچ پیچ می کردند
و یا در مورد حرفهای مادر بزرگشان حرف می زدند، نظر می دادند ، اما خوبی

اش به این بود که کسی حق مخالفت و حرف زدن ناحق نداشت! حرف حمیده خانم یک کلام بود! حق و به جا!

همه بیرون رفتند و مانده بودند و نفر در سالن : ارمیا و شمیم!

ارمیا همانطور که روی مبل نشسته بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود به شمیم خیره ماند. شمیم د سپاچه نمی دانست دقیقا در آن موقع باید چه کاری انجام دهد! ارمیا آرام و خونسرد و خیره به شمیم ...! و شمیم دستپاچه ، پرازاسترس و باحالی دگرگون دستان یخ کرده را مرتب درهم قفل می کرد و آب دهانش را قورت می داد! ارمیا خونسرد نگاهش را از شمیم گرفت و از روی میزرو برویش بسته سیگار فلزی اش را برداشت و یک سیگار باریک از داخل آن برداشت. شمیم زیر چ شمی نگاهی به او کرد. کاش می توانست ، کاش می توانست برود و با تمام توانش زیرگوشش بخواباند! .. پسره دیوانه! چقدر شمیم باید می گفت سیگار نکش! نه انگار واقعا چندماه نبودش ارمیا خیلی تغییر کرده بود! از جمله در پیش گرفتن عادت های قدیمش!

ارمیا سیگار را بین لبهایش گذاشت و بافندکش آن را آتش زد ، مثل همیشه کام عمیقی از سیگار گرفت و دودش را بیرون داد... نگاه جدی و خیره اش را بر روی شمیم میخ کرد، شمیم فوری سرش را زیر انداخت ، ارمیا پوزخند زد ، کامی دیگر از سیگار گرفت و همانطور که دستش را که سیگار را با آن گرفته بود را روی

دسته مبل به صورت ایستاده قرارداد و سیگار را بادوانگشتش گرفته بود و دودها
موقع حرف زدن از دهانش بیرون می آمد و گفت :

- بچه ای ...، هنوزم بچه ای..

شمیم ابروهایش را درهم کشید و چیزی نگفت ، ارمیا باز هم گفت :

- بشین

شمیم سرش را بالا کرد و بی اعتنا گفت :

- راحتم

ارمیا باز هم کامی دیگر از سیگار گرفت . ابرویی به نشانه تاکید بالا انداخت
گفت:

- گفتم بشین

شمیم با اخم و کمی بلندتر گفت:

- نمی خوام، می خوام برم بیرون

ارمیا خندید، خنده ای آرام و دربین دوده‌های سیگار... با آن چال گونه ها... اوه
لعنتی... چه می کرد با دل شمیمش!

در میان خنده ی آرامش گفت :

- پس دو ساعته منو خودتو خرفرض کردی که همین جوری عین علم ایستادی
اینجا!

شمیم عصبی به او توپید:

- خیلی بی ادبی ارمیا!

ارمیا پوزخندی زد و همان طور که به او نگاه می کرد گفت :

- می دونم، پیش زنم بی ادب نباشم پیش کی باشم!

وزیر چشمی باز هم به شمیم نگاه کرد.. شمیم خودش را به آن راه زد... انگار که
نشنیده باشد... اما شنید!

ارمیا داشت با زبان بی زبانی خاطراتشان را به یاد می آورد، مواقعی که ارمیا شیطنت می کرد و حرفهایی را به زبان می آورد و شمیم با خنده و داد می گفت : خیلی بی ادبی ! و ارمیا جواب می داد: پیش زنم بی ادبی نکنم پیش کی کنم !!!؟ دلش غنچ می رفت... دلش همان ارمیا را می خواست... همان زندگی ، همان عشق، همان حرفها و کل کل ها...

ارمیا بی مقدمه پرید وسط فکرها و حسرت های شمیم :

- چرا تو این هشت ماه یاد منو بچت نکردی؟!

شمیم گفت :

- کردم

ارمیا گفت :

- کی اونوقت !!!؟ پس چرا ما جمال منورتونو حس نکردیم !!!؟

شمیم با حرص گفت :

- لازم نبود کسی بفهمه!

ارمیا باصدایی که بالا بود گفت:

- این مسخره بازیچی بود درآوردی؟! عین بچه آدم می اومدی سرزندگیت که حالا نخوای دروغ بگی!

شمیم هم عین ارمیا ازکوره دررفت وگفت:

- من دروغ نگفتم!

ارمیا آرام شد و باپوزخندی تمسخرآمیزگفت:

- آهان... گرفتم! درسته، دروغم نمیگی...، توهمش به یادمابودی! بامزاحمتای تلفنی وقت و بی وقتت! درسته؟! باکارای مزخرفت!

شمیم لب هایش را روی هم فشار داد و حرص زنان نگاهی عصبی به ارمیا کرد وگفت:

- نه جناب دادفر! اون فقط به خاطر مادر بزرگت بود، به خاطر این که اصرار می کرد از شما غافل نشم..

ارمیا به میان حرفش پرید و گفت :

- خوبه بازهمینوهم مادر بزرگ بهت یاد داده!

شمیم یک هو از حرص داد زد :

- اما من تو این هشت ماه صدمبار اومدم تهران و برگشتم!

ارمیا با صدای داد اوساکت ماند... نگاهش رابه چشمان خشمگین شمیم دوخت ،شمیم هم خیره در چشمان خاکستری شوهرش ...، همان طور که حرصش تبدیل به اشک می شد گفت :

- نامرد نباش ارمیا، بی انصافی نکن... من یه مادرم ...

ارمیا باحالتی ناباور که تمسخر هم در لحنش پیدا بود گفت :

- توقع داری باور کنم !؟!

شمیم باخشم و جدیت گفت :

- می تونم روش قسم بخورم! حتی شاهد هم دارم! سایه همیشه بامن می
اومد تهران!

وصدایش را بالا برد و روبه سایه که در حیات مشغول کمک بود داد زد:

- سایه... سایه بیایینم..

ارمیا گفت:

- خیلی خب... حالا گیریم که چندباری هم می اومدی تهران...

شمیم فوری به میان حرف ارمیا پرید و باحرص گفت:

- چندبارنه! بگو صدبار.. هر هفته! هر ماه!...

ارمیا درحالی که باورنکرده بود گفت:

- خب حالا همون که خودت می گی... گیریم می اومدی تهران! براچی می
اومدی؟ مهم دلیله! نگو به خاطر منو تمنا که خندم می گیره! حالا من که

رفتم به جهنم! به خاطر تمنا... نمی تونم باور کنم به خاطر اون اوامده باشی تهران
وحتی به بارم برا دیدنش نیومده باشی!

سایه همان موقع داخل سالن آمد و روبه شمیم گفت:

- بامن کارداستی؟

شمیم آرام وبی رمق گفت:

- همه چیو بهش بگو

سایه با تعجب و نامفهومی گفت:

- چیو؟

شمیم صدایش را بالا داد وگفت:

- همه در به دریامو... همه چیزایی که توهشست ماه دیدی... همه اون رفت
واو مدام.. همه بی قرار یام..! بگو به خاطر ترسم از آبرو جرئت نمی کردم پا
توخونم بذارم.. بگو به خاطر اون دختره نکبت به خاطر اون عکسبانه خاطر

غیرتش .. به خاطر آبروی خودش .. ترکش کردم... بگو سایه .. بگو
تورو خدا... چراساکتی .. بگو ازدوری تمنا داشتم چون می دادم.. بگو تو این
هشت ماه شب و روز نداشتم...

وزد زیر گریه و همانطور که اشک می ریخت روی زمین آوار شد... سایه به
طرفش دوید ، اورا گرفت و کنارش نشست ... ارمیا مات مانده بود.. هیچ نمی
گفت.. شمیم گریه می کرد و می گفت :

- همش باید می اوادم ازدور می دیدمتون.. بچمو.. شوهرمو.. خونمو .. همه
عشق هایی که داشتمو.. همه چیزو باید ازدور فقط می دیدم! اونم شاید هر هفته
یه بار! هریه ماه یه بار!.. وقتی ام که نمی دیدمتون باید انقد زنگ می زدم انقد
صداتونو گوش می کردم تا شاید دلم آروم بگیره..! من چاره ای ندا شتم ..، می
دونستم روزان رو زندگیم چنبره زده تا تورو بالاخره ازم بگیره..، دوست نداشتم
پس بکشم ..، شاید فکر می کرد کم آوردم، اما در واقع می خواستم فک کنه پس
کشیدم، گول بخوره که دیگه احساس خطر نکنه.. اون وقت ممکن بود دیگه
از ریختن آبروم و پخش کردن عکسا دست بر می داشت...

ارمیا با صدایی که معلوم بود آرام شده گفت :

- مگه می خواستی بچه گول بزنی! خب می تونستی همه اینارو بهم بگی.. بعد
جوری نشون می دادیم که انگار ترکمون کردی... لازم به این همه بدبختی نبود!

شمیم سرش رابه نشانه منفی به طرفین تکانی داد وگفت :

- آگه تومی فهمیدی..یا هرکس دیگه ای..آگه می دونستید که من کجاهستم
وباهم ارتباط داشتیم هیچی درست نمی شد! ارمیا!

مکثی کرد ودرچشمان پرازخستگی شوهرش خیره شد وگفت :

- توچون منواز دست داده بودی نیروی انتقام درونت زنده شد! چون خشمگین
شدی وواقعا روزان رو اززندگیت برای همیشه بیرون انداختی !

- ولی آگه توهم بودی من بازم...

شمیم نگذاشت حرف ارمیا ادامه پیدا کند وگفت :

- نه..نه ! اشتباه نکن..این بارفرق داشت..! تویه بچه هم داشتی ارمیا! سختی
هایی که بااون می کشیدی..وبی مادری های اون! سختی هایی که خودت به
پای بزرگ کردنش می کشیدی..همشون باعث نیروی انتقامت شد..شاید آگه
من بودم وتواین سختی هارو تحمل نمی کردی بازم روزان بود و به اذیت
وآزارش ادامه می داد! اما من تصمیم گرفتم برایه بارم که شده اونودرست

و حسابی دک کنم.. هرچی فک می کردم آخرش به همین راه می رسیدم که الان اومدم! به ترک تو.. به سختی کشیدنت.. به انتقامت.. به خشمت ارمیا! نبود من تورو آتیشی می کرد و این از همه چیز مهم تر بود! همه اینا دست به دست هم داد و تورو بر علیه روژان پیروز کرد... از تو یه مرد ساخت ارمیا! می فهمی! تو حالا... تازه! یه مرد صبور شدی!

و صدایش را آرام کرد و گفت:

- من به خاطر پایداری زندگیمون رفتم! نه نابودی زندگیمون!

ارمیا آرنج های دستش را روی زانوهایش گذاشت و همان طور که روی مبل نشسته بود پنجه دستانش را در موهایش کشید و نفس عمیقی کشید...

لحظه ای جو ساکت شد... سایه دستان شمیم را دست گرفته بود و سرش را روی شانه اش گذاشته بود... خوبی آن جو این بود که حمیده خانم نمی گذاشت کسی داخل بیاید... هر چند از بیرون پیدا بود که همه بانگه هایشان بد جور کنجکاو هستند!

ارمیا از جایش بلند شد کمی کنار پنجره ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد... شمیم و سایه هم از جا بلند شدند... شمیم قصد رفتن به بالا را داشت که

...

ارمیا دستش را به سمت جعبه سیگارش برد.. خشم شمیم دیگر سرریز شد... دندان هایش را روی هم فشارداد.. سایه دست شمیم را کشید به معنی این که بی توجه باشد.. اما شمیم ایستاد.. ارمیا یک نخ سیگار را بین دوانگشتش قرارداد.. شمیم دستش را از دست سایه بیرون کشید... ارمیا سیگار را بین لبهایش گذاشت.. شمیم به طرف ارمیا فوری قدم برداشت.. ارمیا فندک را نزدیک سیگار کرد تا روشنش کند.. همان موقع! تا خواست پیستونش را فشار دهد..

شمیم با شدت سیگار را از روی لبهایش کنار کشید و با حالتی عصبی آن را در سطل زباله کنارش پرت کرد و برگشت روبه ارمیا.. خیلی جدی گفت :

- احمق!

وراهش را گرفت و با سایه پله هارا یکی دو تا طی می کرد ند که بالا بروند... صدای ارمیا یک لحظه آن هارا از رفتن با سرعت بازداشت.. بدون اینکه به ارمیا نگاه کند فقط در پله ها ایستاد.. ارمیا پوزخندی زد و گفت :

- زیاد دور نگیر شمیم خانوم! من هنوز سر قرار مون هستم... هیچی عوض نشده...!

شمیم لبهایش را روی هم فشارداشت و بدون اینکه دیگر بایستد راهش را گرفت
و تند تند پله های بعدی را بالا رفت .. سایه هم به دنبالش!

ارمیا دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و در حالی که از پنجره افراد داخل
حیاط را تماشا می کرد زیر لب گفت :

- هنوز هم نگرانی ...

و خنده ای محور روی لبهایش نشست و فکر کرد او هنوز شمیم خودش است
!مال خودش ...

ترمه که از داخل حیاط ارمیا را زیر نظر گرفته بود .. وقتی دید شمیم به بالا رفت
..، فوری تمنا را که در آغ*و* شش بود را محکم ب*و* سید وزیر گوشش آرام
گفت :

- دوس داری بریم پیش بابایی ؟!!!

و کف دست تمنا را قلقلکی کوچک داد .. تمنا از خنده غش کرد و ترمه با شوق به
سمت سالن پرواز کرد ... تا این که روبروی در قرار گرفت و قصد داخل شدن
داشت .. صدای حمیده خانم او را از رفتن بازداشت :

- کجا دخترم؟

ترمه برگشت.. کمی حول کرده بود... آب دهانش را قورت داد و لبخندی زورکی زد و گفت:

- می خواستم.. می خواستم برم تمنا رو ببرم پیش پدرش.. آخه هی بابا، بابا می کنه..

حمیده خانم کمی مکث کرد و بعد گفت:

- خیلی خب.. ببریچه رو بده خودت زود برگرد.. به کمکت نیاز دارم

ترمه لبخندی گشاد زد و گفت:

- چشم

و نگاهش را بی اعتنا از چشمان خشمگین و قیافه حرصی المیرا گرفت و داخل شد...، ارمیا کنار پنجره ایستاده بود.. وانگار که در فکر بود.. خیره به بیرون مانده بود..!

ترمه آرام آرام به سمتش قدم برداشت و پشت سرش ایستاد..، تمنا بادیدن پدرش جیغی بیجانانه کشید و دستانش را باذوق بهم کوفت.. ارمیا با صدای کوچولویش به عقب برگشت.. بادیدن تمنا و لبخند روی لبش..، لبخندی آرام زد و گفت :

- جونم عزیزم.. بیا ب*غ*ل باباببینم

ترمه تمنا را به دست پدرش داد و گفت :

- خیلی گریه کرد.. بچه دق کرده بود.. چشمها شوببینین.. باد کرده بسکه اشک ریخت.. بایه بدبختی آرومشم کردم..

ارمیا بی توجه به ترمه.. وبدون اینکه حتی نگاهی به او بیندازد و یا جوابی بهش بدهد... نگاهش را به صورت و قرمز و اشکی تمنا که می خندید انداخت و دست کوچکش را ب*و*سید و گفت :

- بمیرم بابایی...

تمنا سرش را در سینه پدرش فرو کرد و مثل عادت همیشگی اش یک دستش را به گردن او گرفت و لبهایش را به گردن پدرش چسباند... ارمیا او را به خود فشرد و آرام گفت:

- نمی دارم بابا.. دیگه نمی دارم کسی روت نگاه چپ بندازه.. همشونو می کشم.. خودم می کشمون!!

تمنا که انگار می فهمید پدرش چه می گوید هق هقی را با یک نفس عمیق کشید و همانطور بی حرکت به پدرش چسبیده بود.. انگار دوست نداشت هیچ وقت از آن آ*غ* و *ش بیرون بیاید...

همان لحظه شمیم و سایه در حالی که آماده شده بودند از اتاق بیرون آمدند.. شمیم داشت تند تند از پله های پایین می آمد که برود.. یک ثانیه سرش را ناخودآگاه گرداند و با دیدن آن صحنه... حرف های ارمیا.. ترمه که کنار آن ها ایستاده بود و آن لبخند و قیحش! قدم هایش انگار سست شد... سرعتش را آرام کرد و نگاه حسرت بارش را به تمنادوخت... او باز هم چه باشوق به آ*غ* و *ش پدرش پناه برده بود! یک آن شمیم به شدت از خودش بیزار شد! خودش با دست خودش چه کرده بود! چرا وقتی داشت تمنارا به خود نزدیک می کرد با یک دعوای الکی بچه اش را از خود راند؟! حالا اگر تمنادیکر به طرفش نمی آمد چه؟!!

سایه که تازه رسیده بود پشت سرشمیم ایستاد و نزدیک گوشش گفت :

- بی اعتنا..بی اعتنا باش شمیم..نباید اون دختره بفهمه تو ضعف داری..نباید حضورشو جدی بگیری..اون یه بچه اش که فقط چشم وابروی ارمیا ه*و*سایش کرده! محکم باش و بدون هیچ عکس العملی بیا از جلوشون رد شو...

شمیم آب دهانش را با بغض قورت داد و همان طور آرام آرام ازپله ها پایین رفت..بدون اینکه دیگر حتی یک نگاه به آنها بیندازد..ازسالن رد می شد که ارمیا نگاهش به او افتاد..نگاهش را فوری از او گرفت..و شمیم باسایه بیرون رفتند و بعد از خدافظی از همه برای رفتن به عکاسی راهی شدند...

اما درخانه ..صدای حمیده خانم ترمه را خواند:

- ترمه جان ..دخترم کجا رفتی !؟

ترمه یک هو دستپاچه نگاهی به ارمیا کرد و به بیرون دوید..روبه حمیده خانم گفت :

- بله ..ببخشین..نمی دونم چرا یادم رفت ! کاری دارین ؟

حمیده خانم گفت :

- بیا برو این سینی آش رو بین همسایه هام پخش کن دخترم..

ترمه این پا و آن پایی کرد وگفت :

- اممم.. چشم.. کفشامو بپوشم اومدم..

المیرا چپ چپ نگاهی به ترمه انداخت و سریع خودش را به ارمیا رساند... ارمیا در حال حرف زدن و نازکشیدن تمنا بود... المیرا با حرص دندان هایش را روی هم فشرد... زیر لب روبه ارمیا گفت :

- انگار خیلی خوش به حالیت شده نه؟!؟

ارمیا باخنده بدون اینکه به المیرا نگاه کند گفت :

- بر منکرش لعنت...

المیرا پوفی کرد وگفت :

- آها حتما من منکر زندگی خوشکلتتم!

ارمیا یک هو با جدیت سرش را بالا کرد و گفت:

- زندگییم مگه چشمه؟!!

المیرا پوزخند زد:

- هیچی.. هیچی... فقط این خوشی زیادی نزنه زیردلت!

ارمیا نگاهش را روی المیرا ریز کرد و گفت:

- چته المیرا؟ چرا طعنه می زنی؟

المیرا بازهم با پوزخندی تلخ گفت:

- مگه برات مهمه؟!!

ارمیا اخم کرد... و المیرا گفت:

- هه! اگه فرق می کرد که الان به جای بازی کردن با این بچه و کل کل کردن با ترمه خانومتون می رفتی دنبال زنت بیینی تنها کجارت تو این شهر غریب!

ارمیا ابروهایش را درهم کشید :

- مگه شمیم رفت بیرون!؟

- نه پس... وایساده لاو ترکوندن ترمه خانومو باشوهر خودشو تماشامی کنه!

ارمیا عصبی و با سرعت از جا برخاست... تمنارا به دست المیرا داد و گفت :

- بگیر بچه رو لطفا... حرف مفت هم نزن!..

ودوان دوان ازپله ها بالا رفت... المیرا سری به طرفین تکان داد و بیرون رفت..

- یعنی شما می فرمایین دیگه اصلا نمی خواین کارکنین؟

شمیم نگاهی به سایه کرد و بعد روبه کیانفرگفت :

- بله .. نمی خوام دیگه کارکنم .

- خانم خرسند ماقرار داد داریم ! هنوز چهار ماه مونده !

سایه به جای شمیم جواب داد:

- آقای کیانفر خانم خرسند فقط برای اینکه سرگرم باشن به کار رو

آوردن .. خودتون که درجریانین !

کیانفر رو به شمیم گفت :

- یعنی الان دیگه به کار احتیاج ندارین ؟

سایه آرام پوفی کرد و زیر لب غزغری کرد که فقط شمیم شنید و شمیم در جواب

کیانفر گفت :

- نخیر ...

- می تونم بپرسم چرا ؟

شمیم خیلی راحت و با آرامش گفت :

- خب یه شرایطی پیش اومده که دیگه کارکردنم صلاح نیس...

کیانفر ابروهایش را درهم کشید... انگار به چیزی که می خواست نرسیده بود... نفس عمیقی کشید و گفت :

- نکنه اتفاقی برای مادرتون افتاده ؟

- نه نه ... ایشون حالشون از زحمت ها و لطف های شما خیلی هم خوبه .. من خودم به مشکلات شخصی پیدا کردم که بهم اجازه نمی ده دیگه کارکنم ...

کیانفر با سماجت گفت :

- یعنی ..

سایه با بی حوصلگی گفت :

- یعنی این که شوهرشون او مدن دنبالشون و ایشون دیگه اجازه کارکردن نداره .. شوهرشون ماشالله به اندازه کافی دستشون به دهنشون می رسه ..

شمیم چشمان متعجبش را به سایه که خیلی راحت حرف می زد دوخت
وکیانفر چشمانش ثابت و بی حرکت روی شمیم مانده بود..شمیم سرش را زیر
انداخت...چندلحظه سکوت برقرارشد...سایه لبخندی زد و باخود
فکرکرد..آخیش...راحت شدند..ازدست این آدم سمیم فوضول!

کیانفر آب دهانش را قورت داد و باصدای آرامی گفت :

- خوشحالم ...

و مکثی کرد و ادامه داد:

- که شوهرتون او مدن دنبالتون..خب..دراین صورت من حرفی ندارم.. شما
می تونین قرارداد رو لغوکنین..فقط..من درآمد این ماهتونو طبق همیشه آخر
ماه وکامل بهتون پرداخت می کنم..عیبی که نداره از نظر شما؟

شمیم فوری گفت :

- من از درآمد این ماهم می گذرم..لطفا اگه میشه بدین به خیریه ای چیزی که
صوابش بهم برسه..فقط نمی خوام کسی بفهمه که من اینجا کار می کردم...می

دو نین کار عیب نیس.. اما ممکنه شوهرم خوشش نیاد.. معمولا از کار کردن من با مردای جوون اونم توی هم چین مغازه ای نفرت داشت...

کیانفر سری به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت :

- بله.. می فهمم.. حق دارن البته.. خیالتون راحت باشه.. من سعی می کنم طبق گفته شما پیش برم..

شمیم لبخندی ملیح زد.. انگار خیالش راحت شده باشد... گفت :

- ممنون

کیانفر هم لبخندی تلخ زد و گفت :

- بیاین این فرم رو امضا کنین لطفا...

دررا با شدت بهم کوفت و همانطور که ریموت ماشینش را می زد یک قدم برداشت که برود... اما صدایی از پشت سر شنید :

- ارمیا خان... برگشت روبه صدا.. بادیدن قیافه ترمه... خشمش صد برابر شد و نفسش را به بیرون فوت کرد... تاخواست حرفی بزند ترمه گفت :

- را ستش.. دیدم.. دیدم خیلی پریشونین.. گفتم همرا تون پیام ..یه وقت خدای نکرده دارین رانندگی می کنین ...

ارمیا نگذاشت او حرفش را ادامه دهد و از بین دندان قروچه اش گفت :

- برو تو که حوصله تو یکی رو ندارم به خدا... ترمه چشمانش از تعجب گشاد شد و ارمیا با سرعت از او دور شد... سوار ماشین شد و آن را فوری روشن کرد و با یک تک گاز حرکت کرد... ترمه متحیر از رفتار ارمیا به رفتن ما شینش که کم کم دور می شد خیره ماند... با خود فکرمی کرد ارمیا هیچ وقت این طور با او رفتار نکرده بود... دلش گرفت... بغض دخترانه اش را قورت داد و قطره اشکی از چشمش پایین ریخت... و اما ارمیا... با سرعت می راند تا فقط بتواند شمیم را در همین خیابان های دور و بر پیدا کند... شاید هنوز دیر نشده باشد... شاید پیدا کند... شهر ساحلی کوچکی بود.. آنقدر بزرگ نبود که نشود یک آدم را پیدا کرد... اما بد شانسی که داشت این بود که هیئت های مذهبی از خیابان ها در حال عبور بودند و تردد به سختی ممکن بود... ارمیا سرعتش را کم کرد و گوشه ای ما شینش را پارک کرد و با حرص و با مشت محکم بروی فرمان زد :- لعنتی! و همان طور که نفس نفس می زد به هیئتی که ازدور جلو می آمد

نگاه کرد... دلش شور می زد... نمی دانست برای چه ... اما حس خوبی نداشت.. لعنت به آن المیرایی که ترس را درد دلش کاشت!..نگاهش را کمی دور و بر چرخاند... نه.. انگار نه شمیمی بود و نه سایه ای افایده نداشت.. باید فکری می کرد... ماشین را روشن کرد.. وفوری دنده عقب گرفت.. با سرعت! و بعد هم فرمان را چرخاند و ماشینش را وارد یک کوچه فرعی کرد... هرچه بادا باد... باید می رفت.. فقط خدا خدا می کرد که این کوچه های پیچ در پیچ باریک نشود که راهش بسته شود... اما یک چیزی را هم یادش بود.. آن هم اینکه همیشگی به شمال می آمد با روزان از همین کوچه های پیچ در پیچ از ترافیک و شلوغی فرار می کردند.. پس می شد امید داشت که به خیابان های اصلی برسد... همان لحظه انقدر مشغول فکر کردن بود که ... ناگهان ... صدای وحشت ناک ترمزی درون گوشش پیچید... سرش را با شدت بالا کرد... نور چراغ ماشین که علامت می داد و صدای بوقش... با شدت پایش را روی ترمز کوبید... باز هم صدای گوش خراش لاستیک های ماشینش که روی آسفالت ها کشیده می شد ...

فوری پایین پرید ...

عصبانی بود... باید یقه طرف را می گرفت... باید به او حالی می کرد که او مقصر بوده... فوری به سمت ماشین او رفت... در سمت راننده را باز کرد و یقه او را گرفت و داد زد:

- مرتیکه مگه کوری؟!!!

یک هو دلش ریخت....چشمانش بر روی سرزشینان ماشین ماند...د ستانش از روی یقه آن پسرکم کم سست می شد...خیره بر روی چشمان اشکی وترسان شمیم مانده بود...جالب این بود که پسررانده هیچ عکس العملی ازعصبانیت ارمیانشان نمی داد...اما ارمیا فقط بر روی صورت شمیم مانده بود..باورش نمی شد...شمیم درماشین یک غریبه چکارمی کرد!یعنی برای همین بیرون رفته بود؟!!! وارمیا هم انقدر باشدت به دنبالش آمده بود؟!!!

پوزخندی زد و یقه پسر را ول کرد و یک قدم عقب رفت...لبخند تلخش صورتش دهان کجی می کرد...عقب رفت و درماشین کیانفررا به شدت بهم کوفت و به سمت ماشینش رفت..شمیم نفس عمیقی کشید..وسایه گفت:

- فک کنم به خیر گذشت...شمیم بدو...بدو بریم تا پشیمون نشده...

کیانفر گفت :

- کجا حالا؟!!!

سایه باحرص گفت :

- آقای کیانفر تاهمین جا هم این لطف های بیش از حد شما براتون
در درس ساز بوده... برید خداروشکر کنین ارمیا خان از خرشیطون گذشت ...

کیانفر با احم گفت :

- مگه من چه کار خلافی انجام دادم ؟!!!

همان موقع سایه بادیدن ارمیا که بر می گشت جیغ خفیفی زد...:

- یا خدا! دیدین گفتم بر می گرده!... شمیم.. شمیم بین زنجیر دستشه! بدبخت
شدیم ...

کیانفر آب دهانش را قورت داد و گفت :- یعنی چی بدبخت شدیم خانوم ؟!!
منکه گ*ن*ا*هی مرتکب نشدم... می تونم با صحبت کردن ایشون رو آرام
کنم... من فقط می خواستم همسرشونو برسونم!... دعوا نداره که... سایه گفت :

- آقای کیانفر لطف کنین هرچی مامی گیم انجام بدین.. الان ماهم به نفع
شما کار می کنیم هم خودمون... لطفا دنده عقب بگیرین... کیانفر هم که انگار
رگ قلدری اش گرفته بود با حالتی که انگار نمی ترسد گفت :

- من هیچ وقت فرار توکارم نیس خانوم.. بذارین خودمون حلش کنیم... همان موقع ارمیا رسید... درماشین کیانفر را بازکرد... تاکیانفرخواست عکس العملی نشان دهد.. ارمیا یقه را محکم گرفت واورا ازماشین بیرون کشید "

- اجازه بدید آقای محترم... سو تفاهم شده... ارمیا انگار نمی شنید... کیانفر را محکم گرفت و به بدنه ماشینش کوفت.. آرام نزدیکش.. باچشمانی خونی مانند گفت :

- خفه شو مردک ...

شمیم فوری ازماشین پیاده شد... ارمیا زنجیر دور دستش را محکم ترگرفت وروبه کیانفرگفت :

- چهارساله که درست وحسابی دعوانکردم... می دونی.. امروز تو واین خانوم.. و اشاره چشمی به شمیم کرد وگفت :

- خونمو به جوش آوردین دیگه.

ویقه کیانفر را محکم فشرد... کیانفر داشت خفه می شد وارمیا درمیان دندان های بهم فشرده اش گفت :

- می خوام حسابی امروز خودمو خالی کنم... شمیم روبه ارمیا گفت :

- بس کن ارمیا... ارمیا نگاهش را به او دوخت.. پوزخند زد :

- می دونی چیه... من دیگه به خودمم اعتماد ندارم! به چشمای خودم دیگه اعتماد ندارم! دیگه خرت نمی شم!..اکی ؟!!! دیگه خرت نمی شم ..پس لطفا کناروایسا...

شمیم با غصب جلو آمد وگفت :

- اون هیچ ربطی به من وزندگیم نداره ارمیا... بذار برات توضیح بدم... ارمیا داد زد ..یک هو از کوره دررفت :

- حرف نزن شمیم... نمی خوام هیچی بشنوم..تو دیگه هیچ راهی برا خودت نداشتی...

شمیم هم داد زد :

- ولی این مرد فقط صاحب کارمه... می فهمی... فقط صاحب کار!!!

ارمیا پوزخند زد... باتمسخر گفت :

- آها... منم که دو تا گوش این ور واون ور سرم دارم... توهم که یه حساب پرپول تو بانک داری! شمیم باحرص گفت :

- ارمیا... بفهم.. من پیش این مرد کاری کردم... فقط برا این که سرگرم شم... به خدا راس می گم.. به هرکی که دوس داری راس می گم...

ارمیا دستش را که زجیر آهنی را دور آن پیچیده بود را بالا آورد و بی توجه خواست کیانفر را کبود و سیاه کند که شمیم گفت :

- به جون تمنام قسم دروغ نگفتم...

ارمیا ماند... دستش در هوا ثابت و چشمانش بر روی زمین خیره ماند...

شمیم ادامه داد:

- می دونستم اگه بفهمی مٹ الان جارو جنجال راه می ندازی... براهمین چیزی در این مورد نگفتم.. باورکن منم مٹ خودت دیگه حوصله این بازی رو ندارم...!

کیانفرهم درتصدیق حرفهای شمیم سری تکان داد وگفت :

- خانومتون راس می گن...ایشون چندماهه توی آتلیه بنده کارمی کنن..امروز هم برای تصفیه حساب اوامده بودن...!

ارمیا چپ چپ نگاهای به کیانفر کرد و یقه اش را ول کرد و کمی عقب رفت...کیانفرنفس عمیقی کشید و خودش را درست وراس کرد.. سایه که تازه ازماشین پیاده شده بود دربحث به وجود آمده دخالت کرد وگفت :

- ارمیا خان اشتباه ازمن بود که پیشنهاد این کارو به شمیم دادم ..اصلا شمیم قبول نمی کرد...من اصرارکردم...

ارمیا نگاه زخمی اش را روی سایه چرخاند..سایه باترس آب دهانش را قورت داد...وباترسی آشکار نگاهش را ازارمیا دزدید...کیانفر گفت :

- اگه باورتون نمی شه می تونیم بریم پیش مادرتون..حتی ایشون هم شاهد این قضایا بودن...منو کامل می شناسن ...

ارمیا کمی جاخورد...شمیم درادامه حرف کیانفر گفت :

- آقای کیانفر در ست می گن... اصلا کسی که این چندماه همش کمک حال ما بود تا مادر بزرگ رو مداوا کنیم آقای کیانفر بودن.. ایشون لطف بزرگی به مادر بزرگ کردن ارمیا...

وروبه کیانفر گفت :

- لطف کنین حالا که قضیه رو شده تاخونه بیاین و به ارمیا همه چیز رو ثابت کنین.. من دوس ندارم هیچ شکی تو دلش باشه.. مادر بزرگ هم حتما از دیدنتون خوشحال میشه ..

کیانفر روبه شمیم لبخندی زد و گفت :

- بله... هرچی شما بخواین ...

شمیم روبه ارمیا که آرام شده بود وانگارد در فکر بود گفت :

- چطوره ؟ موافقی ؟!!

ارمیا سرش را بالا کرد و در حالی که به سمت ماشینش می رفت گفت :

- سوارشین ...

وزود تردد ماشین را برای شمیم باز کرد و خودش هم پشت فرمان نشست... شمیم نگاهی به سایه که هاج و واج مانده بود کجا سوار شود کرد وگفت:

- تو برو باکیانفر فعلا... می ترسم نصفه راه بزنه به کلش پیادت کنه...

سایه پشت چشمی نازک کرد وگفت:

- ایشششش..

شمیم لبخندی زد و سوار ماشین ارمیا شد... ارمیا گازش را گرفت وکیانفر هم پشت سراو....

شمیم نگاهش را به صورت جدی ارمیا دوخت وگفت:

- سرعتت خیلی زیاده ...

ارمیا بدون اینکه به شمیم نگاه کند گفت :

- عیبی داره ؟

- عیب که خیلی داره...منتها من به فکر اون دختر بچه ایم که منتظر آدمایی مث
منوتونه !

ارمیا نگاه خصمانه ای به شمیم کرد وگفت :

- چرا تو هرچی میشه پای اونو وسط می کشی!؟

شمیم لبخندی غمگین زد وگفت :

- چون نقطه ضعف فقط تناس...قبلنا...نقطه ضعف یکی دیگه بود...فقط
اون روت تاثیر داشت! اولی حالا... همه می دونن دیگه فقط تمنائه که رو تو
تاثیر داره...

وسرش را زیر انداخت و بغضش را بدون اینکه فرو کند گفت :

- خوشحالم..این خیلی عالیه ..

ارمیا می فهمید شمیم منظورش چه بود... می فهمید نقطه ضعف همیشگی اش شمیم بوده... یادش بود که فقط شمیم روی او تاثیر داشت... اما این دلیل نمی شد که حالا فقط تمنا همه زندگی اش باشد !!

نگاه خیره اش را بر روی شمیم که غمگین بود انداخت... دلش می خواست تمام دنیا را بهم بریزد... فقط زمین وزمان را بهم بریزد و داد بزند... که فقط ثانیه ای دختری که کنار دستش بود دیگر چشمانش اشکی نشود... دیگر نشود!

انقدر نگاهش کرد که شمیم هم از سنگینی نگاه او سرش را بالا کرد و... یک هو... صورتش حالت وحشت را گرفت و جیغ زد :

- ارمیا مواظب باش....

ارمیا نگاهش را در آن ثانیه به جلو دوخت و متوجه پاترول گول پیکری که از روبرو می آمد شد... سریع و با تمام توانش پایش را بر روی پدال ترمز کوبید... ماشین با آن سرعت در آن خیابان شلوغ شاید در یک سانتی متری سپر ماشین روبرویی ایستاد... و آن قدر وحشت ناک ترمز گرفته بود که شمیم در حال پرت شدن به جلو بود که ارمیا با دستش شانه او را گرفت و او را محکم گرفت و روی صندلی خواباند... خیلی زود شمیم از خطر اثبات سرش به جلوی

ماشین گذشت... ارمیا درحالی که نفس نفس می زد نگاهش را به شمیم که روی صندلی هنوز خوابیده بود کرد و وحشت زده گفت :

- شمیم... شمیم حالت خوبه ؟

شمیم دستش را به سرش گرفت و با قیافه ای گرفته به زور بلندشد... ارمیا باترس و ناراحتی گفت :

- حالت خوبه؟! چیزیت نشد؟! جاییت درد نمی کنه؟!!

شمیم دلش ریخت... بازهم نگرانی های ارمیا..! دلش می خواست از خوشحالی خودش را از ماشین به بیرون پرت کند...!

صدای مردمی که به رانندگی ارمیا بدو بیراه می گفتن از بیرون ماشین می آمد... انقدر ارمیا سرگرم نگاه کردن به شمیم بود که حتی نمی فهمید دوروبرش چه خبراست!

- شمیم می خوای بریم دکتر؟! چرا حرف نمی زنی؟! حالت خوبه؟!!

شمیم از شدت ذوق نمی دانست چه بگوید.. کاش بیشتر نازمی کرد.. بیشتر و بیشتر.. تا رمیا باز هم بیشتر و بیشتر ناز بخرد... فقط سری تکان داد و به آرامی گفت :

- خوبم.. فقط زودتر برو راه بیفت تا سایه اینا ندیدن...

ارمیا با سماجت گفت:

- مطمئنی دکتر نمی خوای؟!

شمیم چپ چپی به او نگاه کرد و گفت :

- ولی فک کنم تودیه که الان دکتر لازم شدی!

ارمیا لحظه ای اخم کرد و بعد لبخندی ملیح زد و حرکت کرد.. بایک بوق به ماشین روبرویی اش و بقیه خیلی با سرعت مهلکه را ترک کرد و به سمت خانه مادر بزرگش راند... این دومین تصادف اجباری بود که از بیخ گوششان به خیر گذشت... سومی اش چه بود! فقط باید خدا بخیر می کرد...

دقایقی بعد هردو ماشین یکی پس از دیگری نزدیک خانه حمیده خانم پارک کردند... ارمیا ماشین را خاموش کرد و ساکت کمی صورت شمیم را بررسی کرد و بعد گفت :

- می تونی پیاده شی؟ کمک لازم نداری؟

شمیم اخمی کرد و گفت :

- بابا فلج که نشدم دیگه! خیر سرم هنوز سالمما!

ارمیا شانه ای بالا انداخت و گفت :

- والله از این تن و بدن تو بعید نیس... آدمای نازنازی همیشه ی خدا یه چیزیشون هس!

و بدون هیچ حرفی دیگر از ماشین پیاده شد... شمیم دندان هایش را روی هم فشار داد و فوری از ماشین پایین پرید و جلوی ارمیا ایستاد و دستش را به کمرش زد و سد معبرش شد:

- منظورت از آدمای نازنازی کی بود؟!

ارمیا نگاهی به چشمان خشمناک اما درعین حال معصوم شمیم کرد و ریز خندید و سری به طرفین تکان داد... شمیم لگدی به پای او زد.. و ارمیا یک هو خنده اش را قورت داد و گفت:

-!...خوبه سنی ازت می گذره ها! قد تخت جمشید سن داری!

شمیم پوفی کرد و خواست جواب ارمیا را بدهد.. تادهن باز کرد که ارمیا با دیدن کیانفر و سایه که می آمدن چشم و ابروی آمد و گفت:

- ششش... دارن میان اینا..

شمیم لبهایش را روی هم فشارداد و زیر لب طوری که ارمیا بشنود گفت:

- دارم برات جناب دادفر!

ارمیا لبخندی زد و چیزی نگفت... یادش به چندسال قبل وکل کل های خودش و شمیم افتاده بود! درست مثل همین حالا!

اما فرقت تنها دراین بود که آن موقع سایه همدیگرا با تیرمی زدند و حالا مطمئنا همدیگرا با جون و دل می خواستند!

هر چهار نفر با هم وارد خانه حمیده خانم شدند و از دیر حیا ط که وارد شدند همه چشمها با سلام بلند و بالای سایه روی قیافه های ارمیا و کیانفر ماند!

شاید جز حمیده خانم و سایه و شمیم بقیه پیش خودشان جلال خالق می گفتند به آن شباهت! ارمیا و کیانفر انگار چیزی نمی فهمیدید... اما اطرافیان ..

مانند دفعه اول شمیم همه دست به دهان مانده بودند!

ارمیانگاه چپ چپی به کیانفر کرد و گفت :

- معرفی می کنم ... آقای کیانفر .. یکی از دوستان قدیمی که لطف زیادی به ماداشتن ..

شمیم با تعجب به ارمیا نگاه می کرد .. می فهمید ... در واقع ارمیا را می شناخت .. مارموزی بود برای خودش ... می فهمید که با این معرفی می خواسته در واقع واکنش مادر بزرگش را در مقابل همه ببیند ..! که آیا کیانفر را می شنا سد یا نه! حمیده خانم با لبخند و شوق جلو آمد و گفت :

- خوش او مدی پسرم ... خوش حالم کردی ... خیلی وقت بود ازت خبری نداشتم .. فک نمی کردم یادی از ما کنی!

ارمیا نگاه تیزبینیش را روی مادر بزرگ وکیانفر به خوبی رد و بدل می کرد
وکیانفر یاسر تعظیمی روبه مادر بزرگ کرد وگفت :

- سلام خانوم ..خواهش می کنم نفر مایین ..ازکم سعادت بی بنده بوده ... ما
همیشه خدمتتون ارادت داریم ..

حمیده خانوم با خوش رویی لبخندی را تحویل شایان داد واورا با بقیه به داخل
تعارف کرد...در آن میان المیرا که چشمانش از تعجب داشت در می آمد فوری
نزدیک شمیم آمد و نزدیک گوشش گفت :

- پس بگو خانوم چرا هشت ماه یادی هم از بچه وشوهرش نمی کرد! زاپاسه
کار خودشو کرده !

شمیم نیشگونی از بازوی المیرا گرفت و دندان هایش را روی هم فشار داد وگفت
:

- خفه لطفا...هرچی بدبختی کشیدم همش زیر سرهمون داداش خوشگلته!
هیچ ربطی هم به این پسریبچاره نداره.. تازه خداخیرش بده که یه کاری برا
مادست وپا کرد و نذاشت ویلون وسیلون بمونم!

المیرا دستش را از دست شمیم بیرون کشید و درحالی که جای نیشگون را می مالید تا دردش کمتر شود گفت :

- دروغ می گم سایه؟.. پسره کپی ارمیانه!

وروبه شمیم گفت :

چه جوری تورش کردی ناقلا!!؟

سایه با خنده زود گفت :

- شمیم راس میگه.. خود شم اون اولافک کرده ارمیا سرکارش گذاشته اومده اینجا! باورکن تا یه مدت توهم می زد این یارو ارمیانه! ولی خب... یه تفاوتایی هم دارن.. تشخیصشون تابلوئه!

المیرا گفت :

- لامصب... انگار همزاد همین! میگن هرکسی تودنیا یه همزاد واسه خودش داره ها... قصه ایناس!..!

شمیم گفت :

- جالبه خودشون اصلا نمی دونن !

المیرا سری به نشانه تایید تکان داد وگفت :

- جالب اون ترمه بدبخته که الان از خواب پا میشه و به جا یه ارمیا بادوتا ارمیا
رو برو میشه !

سایه با ذوق گفت :

- اییی جونم ..!

و صدای شلیک خنده هرسه نفریک هو بالا رفت ...

لحظاتی بعد دخترها هم به جمع داخل سالن اضافه شدند ... هرکدام روی
مبلی یا صندلی که می دیدند می نشستند... المیرا و شمیم کنار قرار
گرفتند... شمیم زیر چشمی به ارمیا و کیانفر که کنار یکدیگر نشسته بودند نگاه
کرد... خنده اش گرفته بود اما خنده اش را قورت داد... واقعا قیافه های اطرافیان
بادیدن آن شباهت خنده دار بود...

هنوز این فکر از مغزش کاملاً رد نشده بود که صدای پوک خنده المیرا شنید... با
اخم به کنار دستش نگاه کرد و با آرنجش سلقمه ای به پهلویش اوزد:

- زهرمار

المیرا سرش را نزدیک گوش شمیم برد و آرام گفت:

- به خدا قیافه هارو نیگا.. هرکدومشون عین شکلکای یاهو مسنجر شدن!

شمیم خنده اش را به زور قورت داد و با اخم روبه المیرا گفت:

- المیرا نیش تو ببند تو رو خدا... مادربزرگ پیش این یارو خیلی آبرو داره.. زشته!

المیرا سعی کرد خنده اش را قورت دهد و چیزی نگوید.. اما درحقیقت نمی
توانست... واقعا قیافه ها دیدن داشت!

سایه در آن حین از همه پذیرایی می کرد و مادربزرگ از گذشته و جریان های
آشنایی خود شان و کیانفر تعریف می کرد.. از تمام لطف هایی که شایان مانند
یک پسر برای درمان حمیده خانم کرده بود و درقبال آن هیچ نخواسته بود!

با این تعاریف ارمیا لحظه به لحظه سرش را بیشتر زیر می انداخت و با سویچ ماشینش بازی می کرد.. شمیم می فهمید او با غرورش درگیر است... حالا که به کیانفر یک معذرت خواهی مفصل بدهکار بود!

حمیده خانم روبه شایان گفت :

- پسرم ما آخر هفته رو قراره بریم توی جنگل.. بعد از عزاداری ایشالله.. دوس دارم توهم توی جمعمون باشی.. مادر توهم بیار.. بیچاره تنها توی خونه نمونه بهتره ...

شایان لبخندی موقر زد و گفت :

- شرمندم می کنین خانوم.. من مزاحم جمع خانوادگیتون نمی شم!

- چه مزاحمتی پسرم؟ توهم جزیی از خانواده ما... مطمئن باش بچه های من نمی دارن بهت بد بگذره!

شایان سرش را زیر انداخت و تشکری کوتاه کرد... المیرا به شمیم گفت :

- بینم قضیه جنگل چیه مانمی دونستیم !!!

شمیم شانه ای بالا انداخت وگفت :

- والله منم تازه شنیدم..حتما مادر بزرگ خودش برنامه ریزی کرده

المیرا ابرویی باشادی بالا انداخت وگفت :

- ای جونم...عاشق این برنامه هاشم من!

شمیم پوزخندی زد وگفت :

- باوجود شایان و ترمه !چه شود ...

وفکرش را به دور دست ها فرستاد...انگار خوشحال بود از آن برنامه..المیرا

چشمانش را روی شمیم ریز کرد وگفت :

- چه نقشه ای داری بلا گرفته !؟

شمیم لبخندی زد وگفت :

- هیچی...مطمئن نیستم ..

- نگو همونیه که من حدس می زنم شمیم ...

شمیم نگاهی به المیرا کرد و ریز خندید و گفت :

- من چه می دونم توچی فک می کنی!

و مکتی کرد و ادامه داد :

- راستی فردا میای بریم مهدیه ؟ روضه شیرا خوارگانه !! می خوام تمنارو
سبز پوش کنم ببرمش ...

المیرا که حواسش به کلی پرت شده بود با ذوق گفت :

- وای خدا.. راس می گی ؟!!! ای عمش به فداش ... چی بشه پفک نمکی...!

- شمیم اومدی ؟!! دیر شدا...!

شمیم از داخل اتاق داد زد :

- او مدم ..یه کم صبرکن بابا...

المیرا غرغر کنان زیر لب گفت :

- خوبه خودش می خواسته صبح زود بره ..اگه قصد ظهر و کرده بود کی می

رفت !!؟

احسان گفت :

- انقدر غرزن عزیزم ..بچه کوچیک داره ..حتما آماده کردنش طول کشیده !

المیرا که انگار هنوز با احسان قهرش را تمام نکرده بود ... بدون این نگاهش را

به احسان بندازد گفت :

- ایشششش...تونمی خواد طرفداری اونو کنی به خدا!

هیچ کس جز آن دونفر در سالن نبودند...المیرا منتظر شمیم بود واحسان

مشغول تما شای تلویزیون درحقیقت المیرا از نظر می گذراند ...خنده ای کرد

وگفت:

- من دارم طرفداری حق رو می کنم...!

المیرا دستش را به کمرش زد و ادای خاصی در آورد... احسان خنده اش شدت گرفت و در میان خنده اش گفت :

- آخه تو که هنوز خودت بچه ای چه جووری من میخوام برات بچه بسازم !!!؟
دوتایی خفم می کنین ...

المیرا چشمانش را از حرص درشت کرد و گفت :

- احسان!

- فدات!

المیرا در میان حرص و اخم از قیافه خندان احسان خنده اش گرفت و به زور با اخم گفت :

- صدبارگفتم انقد بچه بچه نکن جلو من!...

هنوز احسان جواب المیرا را نداده بود که ارمیا وارد سالن شد.. وانگار که آخرین صحبت های آنها را شنیده باشد روبه خواهرش گفت :

- یعنی چی بچه بچه نکنه؟! می زخم لهت می کنما المیرا..! دختره نفهم!
خب وقتی شوهرت بچه دوس داره تو چته هی نق می زنی؟! خوبه فردا بره ده
تا هوو وچهل تا بچه سرت بیاره!?!?!

المیرا اخم کرده گفت :

- داداش...تودیکه چرا!

ارمیا گفت :

- داداش و کو...الله اکبر...!بسه المیرا به خدا..بچه بازی بسه.. به جای
خودخواهی یه کم به شوهرت هم فک کن..

المیرا چیزی نگفت و سرش را زیر انداخت...همان موقع ارمیا شمیم را با تمنا
از بالای پله ها دید چشمانش برق زد..و با ذوق گفت :

- ای جانم...!

و با شوق به سمت پله ها پرزد...المیرا واحسان نگاهشان را به آنها دوختند...صدای جیغ المیرا از شوق و دیدن تمنا با آن لباس ها درآمد :

- ووییییی...چی کردیش شمیم...هلو شده...

و اوهم با عشق به طرف آنهارفت..ارمیا با اخم روبه المیرا گفت :

- بزن کناربابا...

المیرا داد و بیداد می کرد اما ارمیا تمنا را که کاملا سبز پوش شده بود را از شمیم گرفت و تند تند می ب*و*سید :

- بابایی قربونت بره...چقده تو خوشکل شدی...احسان بین تریچمو...

احسان بادیدن تمنا لبخندی باحسرت زد و غرق در نگاه کردن به او شد...یک بلوز و شلوار سبز و از جنس ساتن پوشیده بود...و یک چپیه هم به همراه یک سربند "یا ساقی عطا شا" روی سرش بود... صورت تپل و سفید تمنا درون آن لباس ها فوق العاده زیبا نشان می داد و او را بیش از پیش عزیز تر و جذاب تر کرده بود!

شمیم روبه المیرا وارمیا گفت :

- خوبه بابا شما دو تا هم ! بیاین بریم دیر شد! الان تموم میشه ها! تا بریم
ظهر شده...

المیرا با زور تمنارا ازارمیا گرفت... طوری که تمنا تر سید و به گریه افتاد.. المیرا
گفت :

- ا..مرد گنده... بچه رو چسبیده ول نمی کنه ! خجالت بکش...

ارمیا با تعجب گفت :

- خوبه بچه مننه ها! حالا خودت آرومش کن... ببین اشکاشوبه خدا..

شمیم سری به نشانه تاسف تکان داد و جلو آمد و تمنارا گرفت و او را به
آغ*و*ش فشرد و آرام آرام ن*و*ا*ز*شش کرد... نزدیک گوشش قربان صدقه
رفت... و دقایقی بعد او آرام شد... ارمیا لبخندی زد و با تشر و به المیرا گفت :

- ببین... اینو می گن مادر! ولی تو فردا بچتو مچاله می کنی تحویل جامعه می
دی !

المیرا از حرص جیغی سرارمیا زد وارمیا با خنده ای شیطنت بارفرارکرد
... احسان فوری زنش را گرفت تا فقط با آن سنشان بازم کل کل ها و بیچث
هایشان را شروع نکنند!

ساعت ۹ صبح بود که بالاخره ارمیا آن هارا... المیرا و شمیم را نزدیک در
ورودی مهدیه پیاده کرد و رفت ...

المیرا فوری به داخل رفت و حتی در ماشین را از حرص محکم بهم کوفت! اما
شمیم نگاهی به المیرا کرد و لبخند زد... سرش را گرداند که با نگاه ارمیا مواجه
شد... به آرامی گفت:

- ممنون.. خدافظ..

و بدون اینکه منتظر جواب باشد راه افتاد که برود... چند قدمی بیشتر برندا شته
بود که صدای بوق ماشین ارمیا را شنید... برگشت و به او نگاه کرد.. ارمیا اشاره
می کرد که بیاید.. شمیم با آرامش به سمت ماشین او رفت و گفت:

- بله؟

ارمیا لبخندی زد و گفت:

- نکنه خودت دست پا کردی داری به تمنا شیر می دی ؟!!!!

شمیم که منظور ارمیا را در آن موقعیت واز آن حرف نمی فهمید ..ابروهایش را درهم کشید وگفت :

- چی ؟!!!!

ارمیا بازهم لبخند زد و شیشه شیر تمنا را جلوی شمیم گرفت وگفت :

- اینو جا گذاشته بودی... فکر کردم یه وقت خبراییه !

شمیم با حرص دندان هایش را روی هم فشرد ... ارمیا هنوز هم سر آن حرف مزخرفش بود... پس هنوز هم می خواست که شمیم به تمنا شیر بدهد... پس هنوز بازی ادامه داشت...

شیشه شیر را عصبی از دست ارمیا گرفت وگفت «:

- نترس ... بالاخره شیر خودمو که بهش می دم هیچ ..جونمو هم فداش می کنم... تا چشم حسوداش دراد!

وراهش را گرفت و رفت... بدون اینکه حتی بخواهد واکنش ار میا را ببیند!

داخل سالن که شد با دیدن آن همه جمعیت و آن همه بچه سبزپوش روی دست ماند! خدای من... غوغایی به پا بود...!

جمعیت هزاران نفری و هزاران بچه ی سبزپوش و شیرخواره...! واقعا صحنه ی شگفتی بود... جایی بود که یک مادر بی بچه را از پا درمی آورد! جایی بود که می شد درک کرد تیر فرو رفته در گلوی سفید و بلوری یک شیرخواره یعنی چه! می شد زجه های مادرانه را دید و گریه های شیرخواره ها.. درک واقعی آن روز بود...!

جلورفت و از بین خانم ها رد می شد تا المیرا را پیدا کند... تمنا را به سینه چسبانده بود تمنا خیلی عمیق خوابش برده بود.. شمیم بادیدن هرکدام از بچه ها یک لبخند می زد و در دل به زیبایی های آن ها خدارا شکر می کرد.. هرکدام یک جور در دل می نشستند... دنیای عروسک ها بود آنجا...

- شمیم ...

باشنیدن صدای المیرا سرش را برگرداند... المیرا کنار ستونی انگار که جا گرفته بود و ایستاده بود تا شمیم را ببیند... شمیم به سمت المیرا رفت و گفت :

- کجا رو کردی رفتی دختر؟! ترمز بریدیا!

المیرا اخمی کرد وگفت :

- بسکه شوهرت مسخره اس!

شمیم نشست ودرحالی که جای تمنارا درآ*غ*و*شش درست می کرد گفت :

- مسخره تویی که اون شوهر بیچارت شده عروسک دست تو!

المیرا هم نشست وگفت :

- چرا نشستی؟! پاشو وایسیم... اینجوری که چیزی نمی بینیم.. تمنارو بگیر
رو دست پاشو وایسا...

شمیم شیشه شیر تمنارا نگاهی کرد و باغم گفت :

- کاش شیرشو داده بودم... گشنه بود خوابش برد...

المیرا گفت :

- او هه بابا... حالا بیدار میشه می خوره دیگه... پاشوانقد جوش نزن.. ده روزه بچتو دیدی به اندازه ده سال جوش زدی و پیر شدی!

شمیم نگاهش را بر روی صورت سفید و تپل تمنا انداخت و با پشت دستش صورت او را ن*و*ا*ز*ش کرد... عاشقش بود... البته بعد از پدر تمنا! می شد گفت بعد از ارمیا عاشق تمنا بود... خودش هم می فهمید... حتی بچه اش با آن همه شیرینی باز هم وسعت عشقش به اندازه عشق ارمیا نبود!

آهی کشید و از جایش بلند شد... المیرا هم همین طور... تمنا را روی دست گرفت و شروع به تکان های آرام او کرد... مداح به زیبایی روضه علی اصغرا می خواند و مادرها گریه زاری مفصلی را راه انداخته بودند... بعضی ها هم مانند شمیم خیلی آرام وبدون صدا فقط اشک می ریختند... در دل با شیر خواره امام حسین درد و دل می کرد و اشک می ریخت... یک نگاهش به تمنا بود و یک نگاهش به مداح که می خواند... المیرا خیلی زود انگار که دلش شکسته باشد شروع به گریه های بلند کرد و شمیم در دل برای او هم دعا کرد... برای راضی شدنش... برای بچه دار شدنشان... برای اینکه مهر یک بچه درون دل المیرا بیفتد و دل احسان هم شاد شود! دلش برای احسان می سوخت... پسر آقا و خوبی بود... اما المیرا زیادی اذیتش می کرد... شمیم در میان اشک هایش لبخند

زد..عشق احسان فوق العاده واقعی بود..چون هیچ وقت اعتراضی نسبت به لوس بازیهای المیرا نداشت...شمیم نگاهش را به المیرا کرد وزیرلب گفت :

- خدایا هرچی صلاحه براهممون پیش بیار...

وآهش را بیرون داد وبازهم در دل گفت :

- یعنی میشه منم یه روز شیرخودمو به بچم بدم؟! میشه؟!...

- سلام به همگی ماومدیم!

همه جمع جواب المیرا وشمیم را دادندو مادر بزرگ با لبخند از بین جمع بچه هایش روبه شمیم وارمیا که تازه وارد خانه شده بودگفت:

- قبول باشین مادر..

شمیم والمیرا باهم گفتند :

- قبول حق..

مادر بزرگ جلو آمد و روبه شمیم گفت :

- تمنار و بده به من می خوابونمش.. تو برو دست و روتو بشور

شمیم تمنارا به خود فشرد و گفت :

- نه.. ممنون.. به شما زحمت نمی دم.. خودم زود می خوابونمش و میام ..

وزود از پله ها بالا رفت... زهره خانم که کنار دست ارمیا بود و نظاره گر آن منظره بود نزدیک گوش ارمیا گفت :

- شمیم داره گل می کاره ها.. حوا ست با شه ارمیا خان.. ناز کردی بر اش خودم حسابتومی رسم ..

ارمیا بی توجه گفت :

- هنوز نه !

زهره خانم گفت:

- حالا تو مرغتویه پاکن! ببین چه جوری مادریشو تورو می زنه.. این دختری که می بینی مادری رو بهتر از این حرفا بلده..

ارمیا زیر لب گفت :

- لاله اله الله ...

زهره خانم چپ چپی به او نگاه کرد و چیزی نگفت!

فقط نمی دانست این اخلاق های خاص ارمیا به چه کسی رفته که هیچ گاه قابل پیش بینی نبود!

نیمه های شب بود، ساعت ازدو گذشته بود و او هنوز خوابش نبرده بود! از بس روی تختش غلت زده بود دیگر کمرش خشک شده بود... بی حوصله پتورا از رویش کنار زد و روی تخت نشست... اکلافه دستش را درون موهایش کشید و به جایی خیره شد... لعنتی... نمی دانست چه مرگش است.. نه دردی داشت نه مریضی.. اما نه خوابش می برد نه آرام می گرفت.. انگار که بی طاقت شده

باشد...نگاهی به کنار دستش انداخت..بغضش را قورت داد...جای تمنا خالی بود..بالش کوچک و طریفش کناربالش ارمیا و اما خودش!...

نبود! تمنا کوچولویش نبود..اوکه هشت ماه را کنار نفس های تند ریتم دخترش گذرانده بود حالا با چند شب دوری دیگر طاقتش را از دست داده بود...دردل به وضع خود پوزخند زد...هیچ کس برایش نمانده بود..حتی تمنا هم رفت کنار شمیم!

نه تمنایی داشت..ونه ..

نه شمیمی...

شمیم!؟

از فکرش اعصابش بهم ریخت و بالشی را از روی تخت برداشت و محکم و با حرص به دیوار پرت کرد ...

- لعنتی!...اه ..

وچشمانش را که حسابی قرمز شده بودند را مالید... نه نمی شد... دیگر خوابیدن فایده نداشت... از روی تخت با کوفتگی بلند شد و درکمدش را بازکرد... حمام فکری نبود... همیشه بعد از حمام انسان ها احساس سبکی خاصی را در بدن احساس می کنند و این باعث خواب آلودگی می شود... بین لباس هایش گشت... یک تیشرت اندامی به رنگ سفید و یک شلوار اسپرت را از درون لباس هایش روی تخت پرت کرد... حوله اش را برداشت و وارد حمام اتاقش شد... خیلی حوصله حمام نداشت... اما یک خصلتی که شاید بد بود و ارمیا داشت این بود که حمام هایش همیشه بدون استنا دو ساعت طول می کشید...! حالا اگر می خواست به خودش تخفیف بدهد کم کمش یک ساعت و خورده ای شاید آن هم به زور می توانست خلاصه اش کند...

آب داغ را روی تنش بازکرد و نفسش را حبس کرد و زیردوش ایستاد... بانفس حبس شده اش چشمانش را بست... همان موقع یادش پرشد از یاد او... شمیمش...

- ارمیا پوسیدی تو حموم... بابا فکر این پوست بدبختم باش... من نمی دونم می ری حموم، زن من توکاره که انقد طول می دی!.. بابا یه دست بکش به تنت بیا بیرون دیگه... چه خبره... آدمم انقد وسواس!

از فکر خاطره هایش... حرفهایش.. لبخندی بر روی لبش پدیدار گشت... نفسش را بیرون داد و سعی کرد این بار را طول ندهد...

ظرف یک ساعت بیرون آمد... رکورد زده بود.. همانطور که حوله اش را دور تن خیسش پیچیده بود و موهای خیسش را با حوله ای دیگر خشک می کرد در فکر بود... دمپایی های حوله اش را پوشید و یک قدم برداشت که...

با صدای جیغ نفر سه متر به هوا رفت... با تعجب به عقب برگشت... نگاه متعجبش بر روی شمیم که با ترس و چشمانی تقریبا از حدقه درآمده به دیوار روبروی ارمیا چسبیده بود ماند... او دیگر اینجا چه می کرد! آن هم این وقت شب!...

شمیم آب دهانش را قورت داد و ارمیا از آن همه ترس او و قیافه اش پوزخندی زد و گفت:

- راه گم کردی؟! !!!

شمیم چشمانش را با آرامش بست و کمی بعد باز کرد و چیزی نگفت... کمی راست وریس ترايستاد و ارمیا همانطور که با نگاه ریزبینش او را از نظر می گذراند گفت:

- آهافهمیدم... شب بود تاریکی باعث شد اشتباهی بیای اتاق من! ... نه!؟

شمیم خیلی فوری گفت:

- نه!

ارمیا بازهم پوزخند زد... شمیم لباس های تمنا که در دستش بود را به ارمیا نشان داد و گفت:

- آگه به خودت زحمت می دادی یه کم چشاتو به کار می نداختی می فهمیدی برا چی او مدم!

ارمیا حوله ای که موهایش را خشک می کرد را دور گردنش انداخت و باخنده گفت:

- ایا؟! پس نصفه شبی تمنا لباس لازم شده! من که گفته بودم بیا ساکشو ببر پیش خودت نگفتم!؟

- شیرخورده بود استفراغ کرده بود رو پیرهنش... بوش اذیتم می کرد نمی تونستم بخوابم او مدم یه دست لباس براش ببرم...

ارمیا نگاهی تیز به شمیم کرد و برویی بالا انداخت و گفت:

- آهان.. حالا برو خدارو شکر کن من بیدار بودم.. وگرنه آگه می اومدی خواب زدم می کردی..

شمیم فوری به میان حرف ارمیا آمد و طلبکارانه گفت :

- خواب زدت می کردم که می کردم اکه چی؟ چی میشد!؟

ارمیا لبخند زد و درحالی که جلو می رفت گفت :

- وگرنه چیزی می شد که نباید می شد...

شمیم که می دید ارمیا درحال نزدیک شدن به اوست.. یک قدم عقب رفت و پوزخند زد :

- حنات پیش من رنگی نداره ارمیا خان.. لازم نیس با این اداها منو بترسونی...!

ارمیا ریزریزی خندید و گفت :

- بامن لجبازی نکن شمیم.. بدمی بینیا...!

شمیم هم لبخندی زد و گفت :

- جدی؟! حالا گیریم که لجبازی کنم! بالا ترازینه که بگیریم زیر کتک؟! بالا ترازسیاهی رنگی نیس.. من سیاهورد کردم دیگه...

ارمیا دندان هایش را روی هم فشرد و با حرص به شمیم حمله کرد.. دریک آن.. او را محکم به دیوار چسیاند و با خشم گفت :

- لعنتی... من کی تو رو گرفتم زیرکتک که الان دفعه دوم باشه؟!؟!

شمیم نگاهش بر روی سینه برجسته و برنزه ارمیا ثابت ماند... سکوت کرد... موهای ارمیا خیس بود و از تارهای ل*خ*تی که روی پیشانی اش ریخته بود قطره هایی آب بر روی صورت شمیم می چکید و شمیم نمی دانست به صورتش نگاه کند یا به تن و سینه ای که هشت ماه در حسرتش می سوخت!

- باتوام؟! کی دست خورد شد مورت بلند کردم؟! جزاون سیلی های مزخرف که صدبار به جاش عذرخواهی کردم..؟! ازاون موقعی که قسم خوردم دست روت بلند نکنم کی بلند کردم؟! هان؟! شمیم باتوام..؟!..

شمیم بغضش را قورت داد و سرش را زیر انداخت.. بوی تن ارمیا در مامش پیچیده بود. یک بوی قدیمی م*س*ت کننده.. بویی که خودش حس می کرد و خودش! حسابی دلش هوای آ*غ*و*ش ارمیا را کرده بود.. کاش اصلا به اتاقش نیا مده بود.. کاش ارمیا خواب بود.. کاش لا اقل حمام نرفته بود که انقدر بخواهد با آن اندام و موهایش دلبری کند.. بدون اینکه بفهمد.. فقط به آرامی گفت :

- برو کنار ارمیا...

ارمیا محکم تراورا به دیوار فشرد و گفت :

- نمی خوام! نمی دارم بری... تا جوابمو نگیرم نمی دارم بری...

و دستش را زیر چانه شمیم برد و سرش را بالا گرفت.. چشم در چشم او گفت :

- منو نگاه کن..

شمیم بی رمق نگاهش را در خاکستری نگاه ارمیا چرخاند و یک هوزد زیرگریه

...

ارمیا جاخورد... یک مرتبه جاخورد و کمی از فشار بروی شمیم کم کرد... شمیم با حالت زاری گریه می کرد.. ارمیا با تعجب گفت :

- شمیم؟!... چت شد یهو؟!..

دهانش باز مانده بود! اوکه نه زده بودش نه حرف بدی بهش زده بود! فقط می خواست ثابت کند هیچ گاه دستش را روی شمیم بلند نمی کند!... اما شمیم همان طور که تکیه به دیوار داده بود انگار که ویران شده باشد بروی دیوار کشیده شد و کم کم روی زمین نشست و چشمانش را درون لباس های کوچک تمنا فرو برد و اشک ریخت.. ارمیا جلو رفت و او را بلند کرد ...

- این چه وضعشه! پاشو بشین روتخت لااقل..

و او را روی تخت نشانده و خودش هم کنارش نشست... شمیم آرام اشک می ریخت.. ارمیا نگاه خیره اش را از روی او بر نمی داشت ...

- شمیم ...

شمیم با صدای گرفته اش پاسخ داد:

- بله ؟

- انقد وحشت زده شدم برات که ..

پوزخندی زد وگفت :

- قبلنا...عاشق موهای خیس واندام ورزشکاریم بودی...

شمیم چیزی نگفت وآه کشید..ارمیا ازجایش بلند شد وگفت :

- هر وقت چیزی تواتاقم لازم داشتی به یکی دیگه بگو بیاد برات بیره ..این
جوری لافل انقد اشک نمی ریزی..!

شمیم نگاه گریانش را روی بالاتنه برهنه ارمیا انداخت ...جلوی کمدهش بود
ومی خواست تیشرتش را تنش کند... شمیم یک هوازجا بلند شد...با شتاب
جلوآمد وتیه شرت درد ست ارمیارا ازاو گرفت..ارمیا باچشمانی درشت شده
ازتعجب گفت :

- چیکا می کنی !!؟

شمیم باکمی شرم حوله دورگردن ارمیا را برداشت وگفت :

- تنت هنوز خیسسه..سرمای خوری...

و خودش حوله را روی سینه ..گردن و دورکمرو شکم ارمیا کشید... ارمیا لبخند می زد و در همان حال یک هو شمیم را در یک آن در آ*غ* و*ش کشید...

قلب شمیم ایستاد...

دستانش از حرکت ماند و نگاهش را کم کم به بالا و بر روی صورت ارمیا برد... ارمیا آرام نزدیک گوش او زمزمه کرد:

- همیشه نگرانم باش.. التماس می کنم همیشه نگرانم باش...!

شمیم خودش را از آ*غ* و*ش ارمیا بیرون کشید و یک قدم عقب رفت... ارمیا اخم کرد.. انگار که در ذوقش خورده باشد.. شمیم با شتاب به سمت در رفت... دستش را به دستگیره در گرفت و قبل از این که آن را باز کند برگشت و گفت:

- هنوز نه! یادت نره که هنوز منو نبخشیدی ارمیا... من هنوز بچتو از شیر خودم سیر نکردم!

و باشک و کمی به ارمیا نگاه کرد و باشتاب بیرون رفت و ارمیا را مات و مبهوت تنها گذاشت! درون اتاقش شد و خودش را روی تختش که خالی بود پرت کرد و گریه اش را سرداد... باورش نمی شد بالاخره آ*غ* و *ش او را بعد از آن همه دوری.. بعد از هشت ماه تجربه کرده باشد... گر گرفته بود... عین دختر بیچه ها... قلبش میزد.. او خدای من.. بوی تن مردانه اش هنوز در مشامش بود.. با این بوچطور تا صبح باید میخوابید؟!..!! به تمنا که روی زمین آرام خوابیده بود نگاه کرد و گریه اش شدت گرفت ...

چشمانش را نور می زد.. حدس می زد آفتاب زده و صبح شده... چندبار چشمانش را باز و بسته کرد تا این که توانست دوروبرش را به خوبی ببیند.. ساعت موبایلش را نگاه کرد.. هشت صبح بود!

از جایش بلند شد.. پیچ و تاب بی به تنش داد.. خورد و خمیر بود!... احساس کرختی می کرد... نمی دانست چرا اما احساس می کرد خیس عرق شده!

صدای در اتاق او مد ..

- شمیم منم المیرا پیام تو؟!!

- بیا تو..

المیرا وارد اتاق شد و سلام کرد... همان لحظه بلافاصله بعد از سلامش
اخمهایش درهم رفت و بعد هم صدای جیغش بالا رفت...

شمیم کمی بالا پرید و باترس گفت :

- زهر مارچه مرگته؟!؟

تمنا از صدای جیغ المیرا بیدار شد و گریه می کرد... المیرا نزدیک آمد و تمنارا
برای آرام کردن ب*غ*ل کرد و با تته پته می گفت :

- اینا چیه رو پیرهنت؟!؟ شمیم چرا نقد خیس شدی؟!؟

شمیم نگاهی به خود کرد... جاخورد... با دیدن پیراهن خیس و چغلش
چشمانش مانند... دستش را روی پیراهنش کشید که خیس خیس بود.. زبانش
بند آمده بود... تازه داشت می فهمید چه شده..

المیرا همانطور که تمنارا روی دست های خود تکان می داد تا آرام شود... روی
زمین کنار شمیم زانو زد و با حیرت و تقریبا همان صدای هیجانی گفت :

- ببینم! نکنه اینا شیره..؟؟!!..

و سخنش را قطع کرد و به چشمهای خیس از اشک شمیم خیره شد... مردمک چشمهای شمیم می لرزید... یک خوشحالی عمیق در پس چشمان زن برادرش می دید که باعث می شد خودش هم بیش از حد هیجانی شود و با جیغ کوتاهی شمیم را در آغوش کشید:

- ای جانم... شمی...
من قربونت برم... آخرش بازی رو بردی... ارمیا رو زدی کنار...

و خودش را دور کرد و به تمنا که در آغوشش بود نگاه کرد... از بس جیغ و داد کرده بود تمنا از تعجب آرام شده بود و به عمه اش خیره مانده بود! المیرا از نگاه بیچگانه و مبهوت او خندید و صورت تمنا را غرق در آب و سه کرد:

- ای الهی عمت پیش مرگت... بخورم این صورتتو...

شمیم در اوج اشک لبخندی زد و گفت:

- کشتیش بچمو...

وکمی مکث کرد وگفت :

- یعنی می تونم دیگه خودم شیرش بدم !!؟

و نگاهش را بر روی پیراهنش دوخت...المیرا دست از سر تمنا برداشت وگفت :

- یه دقه بگیرش تا من پیام ..

شمیم تمنا را از او گرفت وگفت :

- کجایم خوای بری !! نری جار بزنی!

- نه بابا توهم ! می خوام برم فقط مامان و مامان بزرگ رو خبر کنم .. اونا بهتر می

دونن الان باید چی کار کنی ..

- یعنی الان نمی تونم شیرش بدم !!؟! به خدا طاقت ندارم!

المیرا گفت :

- نه اینکارونکنی ها.. شاید اول شیرت باشه هنوز شیرت سفت باشه.. یعنی من این جور یا شنیدم.. برم ما مان اینا رو خبرکنم بهتره.. توهم یه کم دندون رو جیگر بذار!

شمیم نگاهی به تمنا کرد و لبخند زد و گفت :

- کاش می شد... باورم نمیشه...

و به طرف دررفت که شمیم بازهم گفت :

- المیرا

المیرا برگشت به طرف شمیم :

- هان ؟

- نمی خوام ارمیا بفهمه..

المیرا فوری به میان حرفش آمد و بلند گفت :

یک هفته دیگر گذشت و خانواده دادفر هنوز هم خانه مادر بزرگ را ترک نکرده بودند... در این مدت همه سرگرم عزاداری ها شده بودند و ارمیا پشت سر هم برای خود مرخصی جور می کرد و شرکتش را به این و آن می سپرد! شمیم هم بدون اینکه ارمیا بفهمد بچه اش را شیر می داد انقدر راحت که انگار هیچ گاه شیرش خشک نشده بوده! انگار که تمنا تازه به دنیا آمده باشد و شمیم تازه شیرش می داد! هیچ مشکلی دیگر نداشت و همه این هارامدیون یک شش ماهه ای بود که بادستهای کوچکش دست شمیم را گرفت!

المیرا هم تقریباً آرام شده بود... انگار او هم از آن روز که درحسینیه ی شیرخواره ها رفته بود دگرگونی خاصی درونش پدیدار شده بود... کمتر نسبت به حرفهای احسان واکنش نشان می داد و در برابر تمنا بیشتر علاقه نشان می داد و حتی دیگر شب ها درون اتاق شمیم نمی خوابید!

همه این خا باعث خوشحالی دیگر افراد می شد... اما هنوز یک مورد بود که حل نشده بود... هنوز ارمیا به درخواست شمیم نمی دانست تمنا شیر مادرش را می خورد و هنوز از آن شب به بعد از شمیم دلخور بود و با او حتی حرف هم نمی زد... شمیم هم که نمی خواست دیگر غرورش را بشکند به هیچ وجه توجهی به ارمیا نشان نمی داد فقط در فکر بود که یک بار بالاخره ارمیا را باشیر دادن تمنا

غافلگیر کند... همین بس بود برای ارمیا که به اشتباهش پی ببرد و به طرف شمیم
برود!

آخر هفته بود و قرار بود که روز پنج شنبه عصر را همگی طبق قرار قبلشان به
جنگل و دریا بروند... دیگر واقعا بعد از آن همه تشنج و جو غم انگیز در خانه
و بعد از آن عزاداریها... یک تجدید روحیه نیاز بود... همه موافق این قضیه بودند!

شمیم به درخواست مادر بزرگ کیانفر را هم خبر کرد.. شایان که به حمیده خانم
قول داده بود با خوشحالی و تشکر قبول کرد که با مادرش به جمعشان می
پیوندد!

صبح ساعت ۷:۱۵ دقیقه ...

ارمیا خمیازه کشان از روی تخت خود بلند شد و نشست.. کمی چشمانش را
مالید و ساعت مچی اش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و نگاه
کرد... بادیدن ساعت از جا پرید:

- ای وای خواب موندم...

زود وارد روشویی شد و صورتش را شست .. موهایش را یک شانه کشید .. بدون هیچ ژل و تافت و حتی واکسی! مرتب و خوش حالت بالا می ایستادند.. البته چون ل*خ*ت بود چندتارهم روی پیشانی اش برمی گشت و آویزمی شد و این جذابیت چهره اش را دوچندان می کرد!

یک شلووار سفید کتان چسبان و یک تیشرت چسبان مشکی رنگ پوشید.. تیشرت کلاه دار بود و آستین هایش به حالت تاخورده تا آرنج هایش فرار داشت.. اندام ورزشکاری اش به خوبی بیرون افتاده بود.. شیشه کریستال عطرش را برداشت و کمی از Love را به زیرگردن و مچ دستش زد.. اوه بویش فوق العاده بود.. شمیم همیشه عاشق این عطر بود.. وقتی ارمیا از آن استفاده می کرد شمیم بی اختیار به او نزدیک می شد و همیشه سرش درگردن ارمیا بود و درحال بوک شیدن بود... و مزیتش این بود که شمیم اکثرا به بهانه عطر ارمیا هم که می شد در آ*غ* و *ش او قرار می گرفت!

از یادآوری او.. لبخندی بر روی لبش نقش بست.. ساعت مچی اش را روی دستش بست .. پالتو مشکی بلندش را به دست گرفت ... عینک آفتابی اش را بر روی پیراهش وصل کرد و بیرون رفت.. از پله ها پایین رفت.. چشمانش را می چرخاند.. انگار کسی در خانه نبود.. نه صدای می آمد و نه کسی رفت و آمد می کرد .. نکنه رفته بودند؟! .. یعنی هیچ کس یادش به او نبوده؟! ..

از این فکر خنده ای بر روی لبش نشست.. چقدر اهمیت داشت و خودش خبر نداشت.. همان طور که با سرعت پله ها را پایین می رفت و طی می کرد فوری قصد کرد که بیرون برود و با ماشین خودش پیس آنها برود.. همین که دستگیره در را گرفت.. صدای کسی را شنید.. صدای نق نق یک بچه.. انگار پشت سرش بود... با تعجب برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.. نگاهش مات ماند و دستانش از روی دستگیره سست شد و کنارش قرار گرفت.. شمیم و تمنا!

آنها تنها!... از تعجب چشمانش بر روی شمیم مانده و شمیم هیچ نمی گفت.. اما تمنا که پدرش را تازه دیده بود.. مرتب با خنده و ذوق برای پدرش دست و پامی زد و صداهایی از خود در می آورد تا ارمیا در آغ* و *شش بگیرد... ارمیا آرام گفت :

- بقیه کجان !!؟

شمیم نگاهش را به تمنا دوخت و او هم آرام جواب داد:

- رفتن..

ارمیا با صدای بلندتری گفت :

- یعنی چی رفتن؟ چرا تورو نبردن!؟

شمیم نگاهش رابه سمت ارمیا چرخاند وخیلی سرد گفت :

- اگه سربارتم به آقای کیانفرمی گم بیاد بیرتم ..اونم اتفاقا هنوز نرفته!

ارمیا چشمانش گشاد شد وبا خشم به طرف شمیم شورش برد که شمیم با عجله ازروی مبل بلند شد وگفت :

- اومدی طرفم نیمدیا!..

ارمیا ایستاد ونفس حرصی اش را بیرون فوت کرد وزیرلب گفت :

- لعنت به هرچی کیانفره وامثال اون!

شمیم شنید اماچیزی نگفت..اما ارمیا با حالت تهدیدانه ای گفت :

- وای به حالت ..وای به حالت شمیم بینم یه باردیگه اسم اون مرتیکه روبیاری ..من می دونمو..

شمیم سریع به میان حرفش آمد و گفت :

- حتما می خوامی بازم بدبختو زیرکتک بگیری دیگه نه !!؟

ارمیا مکثی کرد و پوزخند زد :

- چرا که نه ! حالا گفتم حواستو جمع کنی که اون بدبخت کتک بی حواسیای
تورو نخوره !

شمیم باحرص به ارمیا نگاه کرد و ارمیا بی خیال سوییچ ماشینش را ازتوی
پالتویش بیرون آورد و به طرف شمیم رفت.. شمیم یک قدم با ترس عقب رفت
.. ارمیا عصبی گفت :

- بابا می خوام تمنارو ازت بگیرم !

شمیم آرام شد.. و واکنشی نشان نداد.. ارمیا دستش را پیش برد و تمنای کوچک
بذوق خودش را درآ*غ*و*ش پدرش رهاکرد.. ارمیا همان طور که سروصورت
تمنارا می ب*و*سید روبه شمیم گفت :

- برو لباس گرم بردار تو جنگل سرده..!

شمیم بدون اینکه جواب بدهد به سمت پله هارفت که بالا برود.. ارمیا باز هم گفت:

- شمیم..

شمیم برگشت و منتظر به ارمیا نگاه کرد.. ارمیا گفت:

- براهردو تاتون.. براهردو تاتون لباس بردار..

شمیم فوری بالا رفت و ارمیا بیرون رفت تا ماشینش را بیرون ببرد.. تمنا را هم در صندلی مخصوص خودش توی ماشین گذاشت و منتظر شمیم شد...

دقایقی بعد شمیم هم به آنها اضافه شد.. وقتی به ماشین رسید لحظه ای مکث کرد... بین عقب و جلو مانده بود... تمنا عقب نشسته بود... پس باید کنار او می نشست..!

در ماشین عقب را باز کرد که ارمیا گفت:

- بشین جلو..

شمیم تمنا را از روی صندلی اش بلند کرد و گفت :

- می خوام پیش تمنا باشم...

ارمیا از توی آینه نگاهی به شمیم کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت :

- تمنا که جاتو پر نمی کنه! می تونی توب*غ*لت نگهش داری نه ???

شمیم چیزی نگفت و تمنا در آ*غ*و*ش گرفت و همان عقب سوار شد!
حرصش در آمده بود! نه انگار ارمیا خوشش می آمد! انگار لجبازی های گذشته
هایشان را هنوز از یاد نبرده بود... بالجبازی روی صندلی عقب نشست
و در را محکم بهم کوفت و گفت :

- دلم می خوام عقب بشینم!

ارمیا نگاهی از آینه به او کرد و یک هو مثل بمبی که منقعر می شود از ماشین
پایین پرید... دل شمیم ریخت! با خود فکر کرد: باز زده کلش!

ارمیا با شتاب و عصبی در عقب ماشین را باز کرد و گفت :

- پاشو بشین جلو..

شمیم آرام گفت :

- نمی خوام !

ارمیا هنوز هم لحش آرام واما عصبی بود:

- بیا پایین شمیم ..بامن لجبازی نکن..!

شمیم چیزی نگفت ..انگارکه می خواست دیگر به ارمیا اعتنا نکند...ارمیا بی حوصله همان موقع داد زد:

- مگه باتو نیستم !!؟!

شمیم یک لحظه ازجاپرید و به ارمیا نگاه کرد.. خنده ازروی لبهای کوچک تمنا پاک شد وبا حیرت به پدرش خیره شد...دخترک کوچک..هیچ گاه پدرش را این طور عصبانی ندیده بود! اوکه همیشه بابا ارمیایش را خندان وخوش اخلاق دیده بود حالا با دیدن داد وفریادش انگارکه فیلم سینمایی می دید...باغم ولبهایی غنچه شده درچشمهای پدرش خیره شده بود!...ارمیا بی توجه باشمیم بلند حرف می زد:

- دو زار آبرو برامون مونده اونم از بین ببردیگه! این مسخره بازی چیه در میاری؟!
اگه نمی تونی تحمل کنی لا اقل جلو بقیه یه کم آبرو داری کن!

شمیم چشمانش را روی زمین انداخت و باز هم چیزی نگفت... ارمیا نفسش را فوت کرد و یک لحظه نگاهش در نگاه غم آلود تمنا و آن لبهای غنچه اش گره خورد... قلبش ریخت! خدای من.. نگاهش پر بود از گریه و دلخوری از پدرش..!

این بیچه از نگار که به اندازه یک آدم بزرگ می فهمید!.. ارمیا لبخندی زد و دستانش را به سمت او دراز کرد:

- توجه گوگولم؟!!

تمنا خودش را در آغوش پدرش رها کرد و صدای جیغ و گریه ی از ته دلش بلند شد... لبهایش را این بار به گردن ارمیا نجسباندن بود. ارمیا فهمید... او فکر کرده بود!.. اورا ن*و*ا*ز*ش کرد و هر چقدر تلاش می کرد صورت تمنارا مقابل صورت خودش بگیرد.. اما تمنا سرش به طرف خلاف صورت ارمیا می گرفت و گریه می کرد.. شمیم در تماشای این صحنه مانده بود! ارمیا چقدر زیبا ناز تمنارا می کشید..! انقدر زیبا که...

با خود به تمنا حق می داد که عاشق ارمیا باشد و شمیم را حتی نادیده بگیرد.. ارمیا تمنا را باخنده می قلقلک می داد و می گفت :

- فسقل بابا.. ببینم صورتتو... توکه قهرقرو نبودی... ببین ببین اونجارو..

و حرکت کرد و جلورفت تا با سرگرم کردن تمنا و نشان دادن چیزهایی او را آرام کند.. شمیم فقط تماشامی کرد.. نه! ارمیا مادر بود! ارمیا هم مادر بود هم پدر.. بلد بود و پدر و مادری را تمام و کمال در حق تمنا تمام کرده بود!

شمیم می دید که ارمیا مرتب تلاش می کرد تا تمنایش را سرگرم اشیای بیرون کند و تمنا با چشمان اشکی مدتی به حرفهای پدرش گوش می داد و بعد در میان اشک هایش لبخند می زد و لبهایش را درون گردن و سینه ارمیا می فشرد.. و این نشانه آشتی بود!

شمیم از خر شیطان پایین آمد و ما شین پیاده شد و جلو نشست... ارمیا هنوز در حال نازکشیدن تمنا بود.. شمیم لبخند تلخی زد... ارمیا به همین زیبایی روزهایی را هم به نازکشیدن های شمیم پرداخته بود!!!

درراه هیچ حرفی بین شمیم رد و بدل نشد! فقط این تمنا بود که مرتب داستان کوچکش را به نشانه شیرخواستن و گرسنه بودنش روی سروسینه شمیم می کشید و شمیم باخنده و نازکردن او را سرگرم می کرد و شیشه شیرابه دهان تمنا نزدیک می کرد...تمنا از شیرهای داخل شیشه کمی می خورد و بعد دوباره که یادش می آمد شروع به اذیت کردن های قبلش می کرد و دراین بین ارمیا مرتب بازیرچشم و بانگاهی شکاک آن دورا زیر نظر داشت..اما هیچ نگفت!

نیم ساعت بعد آن سه نفر هم به جمع موردنظرشان پیوستند...آنها جایی را انتخاب کرده بودند که هم تقریبا به خانه جنگلی حمیده خانم که توسط ارمیا و آقای دادفر ساخته شده نزدیک بود بودند و هم نزدیک دریا!

زیراندازها و پتوهای گلبافت روی زمین جنگل انداخته شده و هرکسی درمیان آن انبوه سرسبزی مشغول یک کاری بود...و هرچند دقیقه یک بار هم صدای خنده جمع به هوا می رفت...

ارمیا همان طور که با شمیم پیش می رفت بلند سلام کرد...همه بادیدن آنها به احترام از جا بلند شدند...ارمیا جلو رفت و با مردهای آن جمع دست داد...

پدرش...شوهرسایه (سینا) و احسان که پای هیزم و مشغول به پاکردن آتش بود و در آخر هم ...

نه هرچه نگاهش را تاب داد شایان نبود!

شمیم هم بعد از سلام دادن به همه کنار جمع زن ها نشست و ارمیا تاخواست بنشیند صدای احسان آمد .. همان طور که بایک دستش بابزن را تاب می داد تا آتش را روشن کند گفت :

- ارمیا چون نشین که هیزما تو رو صدا می زنن...

المیرا با اخم روبه شوهرش گفت :

- احسان ! بذار داداشم از راه برسه ! هنوز یه چای نخورده ها..

احسان بالودگی گفت :

- چایشو هم می خوره بچم.. بیا دادا.. بیا چایتو هم پای آتیش بخور. بدو پسر.. بدو که از این صوابا کم گیری می آد!...

ارمیا لبخند زنان چیزی نگفت و کنار احسان قرار گرفت...

همان طور که لبخندش را حفظ کرده بود کنار گوش احسان آرام گفت :

- دارم برات عزیزم!

احسان غش کرد از خنده... ارمیا با اخم گفت:

- چه مرگته؟

احسان با ذوق گفت:

- وقتی می‌گی عزیزم دلم غنچ می‌ره!

ارمیا چپ‌چپی نگاهش کرد و احسان گفت:

- اوه اوه... نیگا که نیس لامصب... عین سگ پاچه می‌گیره... نه به اون عزیزم

عزیزم گفتت نه به این پاچه جویدنت!..

ارمیا با حرص گفت:

- احسان کاری نکن که یه هفته المیرا رو ازت جدا کنما! اونوقت شبا باید به جا

اون بالش ب*غ*ل کنی بدبخت!

احسان ریزی ریزی خندید وگفت :

- لافل مٹ خواہرتو شنلگ تخته نمی ندازه آدمو سوراخ سوراخ کنه !

ارمیا ابرویی بالا انداخت وگفت :

- اے! این طوریه !؟

ویک قدم برداشت کہ به سمت المیرا برود .. احسان بایک جهش دستش را

کشید :

- غلط کردم غلط کردم بابا... اه اه چه آدم نجسبی هستی تو!

ارمیا لبخندی محوزد وچیزی نگفت...

همان موقع ترمه بایک سینی چای به سمت آنها رفت و سینی را جلوی ارمیا

گرفت..

- بفرمایین ..

ارمیا نگاهی به ترمه کرد و گفت :

- مرسی نمی خورم ...

از همان فاصله .. سایه که این صحنه را می دید آرنجش را به پهلوی شمیم زد
وگفت :

- اونجارو...

شمیم که قبلا دلبری های بی جا و بچگانه ترمه را دیده بود بدون اینکه به آنها
نگاه کند گفت :

- دیدم...

سایه عصبی گفت :

- دیدم وزهرمار .. پا شو برویه واکنشی نشون بده .. اصن برو بزن تو صورت
دختره !

المیرا که حرف های آن دورا به زور و بافوضولی همیشگی اش گوش داده بود
سرش را نزدیک آن دو آورد و روبه شمیم گفت :

- راس می گه...-

شمیم نگاهی عاقل اندر سفیهی به المیرا کرد و المیرا کمی راست و ریس نشست
و گفت :

- خب بابا... سایه بلند حرف زد منم شنیدم!

سایه پقی زد زیر خنده.. المیرا بی خیال روبه شمیم گفت :

- شمیم من می گم پاشو توهم برو یه ظرف میوه پوست بکن خردکن
ببر برا رمیا.. ارمیا که ازت بگیره یعنی زدی توپوز ترمه!

سایه با خم گفت :

- بی ادب! پوز چیه! دهن!

المیرا شکلکی برای سایه درآورد و شمیم گفت :

- برید کنار بابا... خفه شدم بین شما دوتا..

سایه والمیرا کمی خودرا کنارکشیدند والمیرا زیرلب گفت :

- ایش.. از خداتم با شه خواهر شوهرت طرف تورو گرفته ! آگه ندیدی برم همین
ترمه رو واسه ارمیا خواستگاری کنم !

شمیم زد زیر خنده والمیرا با توجه به خنده های اوفقط سری به طرفین تکان
داد...

چند متر آن طرف تر ترمه هنوز کنار ارمیا واحسان ایستاده بود و چای درون سینی
هنوز برنداشته شده بود! ترمه با خنده ای عمیق روبه احسان گفت :

- آقا احسان قیافتون شده عین لبو.. خب برید یه کم استراحت کنین .. منو
ارمیا خان هستیم !

احسان یک لحظه از پررویی این دختر چشمانش گشاد شد و به ارمیا نگاه کرد
که ساکت بود .. بعد کمی سعی کرد خودرا خونسرد نشان دهد و بالبخند
مصنوعی گفت :

- نه.. من خودم چاکر ارمیا جون هستم.. خودم همه کارا انجام می دم.. اون
فقط وایسه دستور بده !

ارمیا پوزخند زد و گفت :

- جون من !!؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از احسان باشد حرکت کرد و گفت :

- پس من برم یه چیزی لازم دارم از تو ماشین بیارم !

احسان با حرص اول به ارمیا که رفت و بعد به ترمه که مبهوت رفتن ارمیا را تماشا می کرد نگاه کرد... دلش می خواست با پا می زد زیر آن سینی و چای درد ست ترمه تا می پا شید به سرو صورتش و دلش خنک می شد! همش زیر سر ترمه بود که ارمیا فرار کرد دیگر! روبه ترمه با جرئت گفت:

- حالا که رفت چرا وایسادی؟.. چایت هم یخ کرد.. خودت می خوردیش که بازسنگ رو یخ نمی شدی!

ترمه لبهایش را روی هم فشار داد و با اخم به احسان نگاهی انداخت و سینی را کناری روی زمین کوفت و تنها نشست.. و این سایه و المیرا بود ند که

از خوشحالی با دمشان گردو می شکستند..المیرا زیرگوش شمیم و نزدیک سایه گفت :

- داشته باشین الانو که کیانفر میاد و...

سایه باشوق گفت :

- ای جانم! اون دفعه که خواب موند..این دفعه دیگه حسابی می خندیم!

شمیم هم لبخندی زد ولی چیزی نمی گفت..منتظر بود..واقعا منتظر بود این صحنه را ببیند!

صدای احسان باعث شد همه به او نگاه کنند..روبه جمع ایستاده بود و می گفت :

- کیا اهل والیبالن؟! اگه ده نفر جمع شن...میشه دوتا تیم خوشکل راه بندازی..خودمم تورشو راست وریس می کنم..

ترمه زودتر از همه دستش را بلند کرد و با شوق گفت :

- من ..من هستم!

المیرا زیرلب ایشی گفت و نزدیک شمیم وسایه گفت :

- من که عمرا دیگه پیام!

سایه هم باشوهرش نفرات بعد بودند که دستشان را بالا کردند... احسان گفت :

- خب .. شدیم ۴ نفر... ۳ یا ۴ نفر دیگه هم باشن کفایت می کنه
ها... المیراجان... تو نمیای عزیزم!!؟

المیرا سری به نشانه منفی تکان داد و با اکراه گفت :

- نه حوصله ندارم!

احسان گفت :

- چرا!!؟ دلت میاد امروزو انقد بدون هیچ هیجانی بگذرونی!! الان ارمیا هم
میاد .. اونم که تو والیبال پنجه تپلاس بازی باحالی میشه ها..

المیرا چیزی نگفت و به جای او شمیم گفت :

- آگه کسی باشه که یه کم تمنارو برامن نگه داره منم هستم!

احسان باشوق شروع به دست زدن کرد وگفت :

- بفرما المیرا خانوم.. تحویل بگیر.. الانه که مادر بزرگ هم اعلام حضور می کنه و تو بازم می ترسی!

المیرا با اخم گفت :

- هیچم نمی ترسم!..

احسان خنده ای ریز کرد وگفت :

- این یعنی میام دیگه!!؟

المیرا در میان اخم با تعجب به شوهرش نگاه کرد و خندید.. زهره خانم روبه شمیم گفت :

- شمیم جان بچتو بیار بده خودم.. خیالت راحت باشه.. تا هروقت خواستین برین همه ای خوش باشین من نگهش می دارم..

شمیم به نشانه تشکر سری تکان داد و گفت :

- ممنون مادر جون..

ترمه همان موقع با ذوق و با صدای بلندی گفت :

- ارمیا خان هم او مد... تیممون کامل شد!

همه با صدای ترمه سرشان را به سمتی که ارمیا رفته بود گرداندند.. و بادیدن
کیانفر.. یک لحظه صدای خنده جمع در هوا پیچید...

ترمه با تعجب به جمع نگریست و گفت :

- به چی می خندین !!؟

هنوز صدای ریز ریز خنده چند نفر می آمد.. المیرا و سایه که از خنده روی زمین
ولو شده بودند.. کسی چیزی نگفت و همان موقع کیانفر با مادرش از راه
رسید.. شمیم خوب نگاه کرد.. یک زن تقریباً پنجاه ساله که باتیپی شیک
و موهایی رنگ شده و آرایشی ملیح به خود سن خود را کمتر کرده بود!

همه به احترامشان از جا برخاستند! ترمه مات و مبهوت مانده بود! وحتى بلند هم نشد! سایه نزدیک گوش شمیم گفت:

- تورو خدا یه لحظه ترمه رو نیگا کن... دهنش شیش متر باز مونده!

وباز هم خندید... شمیم نگاهی به ترمه کرد و بعد روبه سایه اخمی کرد و گفت:

- مسخره نکن سایه!

سایه لبخندش را قورت داد و ادای شمیم را درآورد... شمیم جلو رفت و با مادر شایان و خود او سلام و احوال پرسید... و بعد از خوشامدگفتنش همه جمع را به مادرشایان معرفی کرد... مادرشایان که انگار از این بودن در آن جمع خیلی خوشحال بود یک ریز تشکر می کرد!..

همه نشستند و شایان روبه شمیم گفت:

- پس آقای دادفر کجا تشریف دارن!؟

شمیم اشاره ای به پشت سرشایان کرد و گفت:

- دارن میان!

شایان که انگار یک لحظه جاخورده باشد به زور لبخندی زد و چیزی نگفت. حقیقتا کمی تر سید... نگاه جدی ارمیارا هیچ وقت از یاد نمی برد! ارمیا قدم زنان آهسته پیش می آمد... ازدور شایان را می دید که پشت به او نشسته است! هرچند آن بیچاره هیچ گ*ن*ا*هی نداشت! اما ارمیا نمی دانست چرا بادیدن او یک حس مزخرف به سراغش می آمد!

جلورفت و سلام کرد.. شایان به احترامش ازجا بلند شد و با کمال ادب با او احوال پرسى کرد... هم چنین خود ارمیا.. طوری عاقلانه رفتاری کرد که اصلا آن حس مزخرفش را به شایان نشان نداد! ارمیانگاهش لحظه ای به ترمه خورد... خنده اش را قورت داد... قیافه اش واقعا با آن دهان باز مانند شکلیک های یاهو مسنجر شده بود!... حتما از دیدن شباهتش با شایان که هیچ وقت خودش تشخیص نمی داد این طور مبهوت مانده بود! چیزی نگفت.. اما می فهمید ترمه نگاه زوم شده اش را حتی یک ثانیه هم از روی شایان بر نمی دارد!... ارمیا با خود فکر کرد اگر نزد یک ترمه بود که حسابش رامی رسید... آنچنان گوشی از او تاب می داد که دیگر ه*و*س عاشق شدن را نکند... می دانست اگر جلوی آن دخترک را بگیرد حتما باز هم روز از نو و روزی از نو! دیگر کم مانده بود جلوی کیانفر آبرویش نرود که می رفت! نمی گذاشت

ترمه آن طور پیش برود... دخترک خودسر! واقعا دلش برای ملوک خانم با آن دختر بی هوا می سوخت! اگر برادرش ارمیا بود... فقط اگر بود...

ترمه که ازگار نگاه خیره ارمیا را روی خود حس کرده بود نگاهش را بر روی صورت ارمیا چرخاند که...

بانگاه جدی... عصبی و فوق العاده تحدید آمیز ارمیا روبرو شد... دلش ریخت..! آب دهانش را قورت داد ولی خندی محو به ارمیا زد و سرش را زیر انداخت...

ترمه پیش خود فکرمی کرد... نه ارمیا سرتراست.. با آن شباهت هنوز هم ارمیا ده پله از شایان کیانفر بهتر است... موهای ارمیا خوش حالت ترو مشکی تراز موهای شایان بود.. اندام شایان ورزشی و ورزیده بود اما به برجستگی سینه ها و بازوهای ارمیا نمی رسید..! ارمیا چال گونه ای داشت که شایان بانداستن همین یک چال گونه از نظر قیافه خیلی پایین تراز ارمیا قرار گرفته بود..! پوست ارمیا سفید تر و چشمانی خاکستری داشت اما شایان کمی سبزه تر به نظر می رسید و چشمانی تیره داشت..! ولی هم چنان هر کسی بادیدن آن دو به ته چهره مشابهن پی می برد!

این صحنه ها... هم چنان از چشمان تیزبین شمیم و المیرا و سایه دورنمانده بود
و این شمیم بود که مرتب از حرص لب پائینش را می گزید و المیرا زیر لب غرغر
می کرد:

- پسره بی حیا! راس راس جلو زنش نشسته با دختر مردم نگاه رد و بدل می کنه
!.. خوبه بچش قد حافظیه سن کرده ها!.. اون بی شعورم که از خدا خواسته!
بین شمیم.. لبخند می زنه مٹ مٹ خ... ..

شمیم با بغض وسط حرف المیرا پرید و گفت :

- بسه المیرا! خودم دارم همه چیو می بینم! لازم نیس نمک روزخمم بیاشی!

المیرا دندان هایش را روی هم سایید و گفت :

- خودم طلاق تو ازش می گیرم... صبر کن..! این ارمیا آدم بشو نیس..!

شمیم پوزخندی زد و چیزی نگفت.. اما سایه به جای شمیم گفت :

- ولی به نظر من که شما دوتا ا شتباه می کنین.. ارمیا نگاهش ناپاک نیس.. من
فک می کنم یه چیزایی هس که مانمی دونیم.. شمیم..

نگاهش را به شمیم دوخت و گفت :

- من اون اولافک می کردم ارمیا ترمه رو دوس داره.. یعنی چون باهاشون بود گفتم حتما تو این مدت که تو نبودى ترمه حسابی میخشو محکم کرده! ولی الان.. کاملاً به اشتباهم پی بردم.. ارمیا مرد فوق العاده عاقلیه! بچه نیس که عقلشو پای یه بچه بذاره! حتی می تونی بفهمی نوع نگاهشم به تو با ترمه زمین تا آسمون فرق داره! اینو تو باید بهتر از من بدونی شمیم خانوم! نه این که بعد از چند سال به مردت.. به تکیه گاهت.. به عشقت شک کنی!

شمیم در فکر حرفهای سایه خیره بر روی زیرانداز زیر پاهایش مانده بود و گاهی با دستش هم نخى از روی آن می کند و با آن بازی می کرد.. المیرا هم باشنیدن حرفهای سایه ساکت شد.. او هم شاید شک کرده بود که سایه درست می گوید یا نه؟!!!

احسان که آخرین گره های تور ساختگی والیبالی را به درخت های دوروبرش می زد گفت :

- خانوما و آقایون والیبالیست به خودشون یه تکون بدن ایشالله.. بازی داره شروع میشه ..

ترمه مثل همیشه ازجا پرید ...

- من نفر اول بودم.. من پاسور می شم!

سایه هم اشاره ای به سینا کرد و باهم بلندشدند...ارمیا گفت :

- موضوع چیه !!؟

احسان گفت :

- عزیزم .. شما بدون اینکه بخوای اسمت رفته جز تیم .. باورکن عاشق اون

اسپک زدنتم من !..

همه بااین حرف احسان خندیدند و ارمیا گفت :

- |؟! اونوقت اگه من افتخارندم چی !!؟

المیرا ازجایش برخاست و بازوی ارمیارا گرفت و به زور اورا بلند کرد:

- افتخارندی خودم چکیت می کنم قربونت برم ...

- ای بابا..ولم کن المیرا جون..خودم بلدم راه برم ...

احسان بلند گفت :

- ببین ..این همون المیرا خانومه که نازمی کرد برا بازی!!!...تماشاکنین..

همه بازهم خندیدن!..المیرا دست به کمرزد و روبه شوهرش گفت :

- بیا و خوبی کن! بشکنه دست بی نمک! می خوای برمی گردما؟!!

ارمیا این بار بازوی المیرا را کشید وگفت :

- بیابابا...خوبه اومده بودی منو راضی کنی!

احسان با لبخند روبه شایان گفت :

- آقای کیانفر..با اجازتون ماقبلا روشما هم حساب کردیم!

شایان با تعجب یک ابرویش را بالا داد وگفت :

- من !! ولی من که..

حمیده خانم نگذاشت او حرفش را ادامه دهد وگفت :

- پاشو پسرم .. پاشو برو تو جمع جوونا... نشستن مال شماها نیس..

شایان نگاهی به مادرش کرد... مادرش با رضایت گفت :

- راس می گن مادر... حرفشونو زمین ننداز...

شایان چشمی گفت وکت چرمش را ازتن درآورد وازجا بلند شد... درحالی که آستین های لباسش را بالای زد روبه بچه هایی که برای والیبال ایستاده بودند گفت :

- آماده باشین که همتونو باتوپ له ولورده کنم!

بچه ها خندیدند... شایان گفت :

- والیبال دارم درحد المپیک!

احسان گفت :

- عیب نداره داداش..بالاخره بایدیکی هم توپ جمع کن باشه دیگه!

کیانفرسری تکان داد وهمه زدند زیرخنده...

تیم شان تکمیل بود انگار...ترمه و ارمیا و المیراواحسان دریک طرف ایستاده بودند وسینا وشایان وسایه هم دریک طرف دیگر...

احسان نگاهی به تیم مقابل کرد...یک نفرکم داشتند..روبه شمیم گفت :

- شمیم خانوم شما که جاموندی هنوز!؟

شمیم لبخندی زد وگفت :

- آگه میشه دور منوخط بکشین ..

سایه گفت :

- لوس نشو...توکه گفتی میای!

شمیم که بی حوصله بود از جابرخاست وگفت :

- برای این که دیگه مٹ بقیه ناز نکنم مجبورم بیام !

همه شروع به دست زدن کردند واحسان گفت:

- برید تو تیم روبرو شمیم خانوم..

شمیم نگاهی به ترمه وارمیا که دریک تیم بودند کرد وبعد قدم برداشت
وکنارشایان فرارگرفت..درست روبروی ارمیا درتیم مقابل ! .

شایان گفت :

- خانوم خرسند دستم به دامتون ! من اینجا عین نخودی ها می مونم !

شمیم ریز ریزی خندید وگفت :

- عزمتونو جزم کنین ببریمشون..کاپیتان اونا واسه بازوندن ده نفرمٹ منوشما

بسه !

وباسر به ارمیا اشاره کرد..شایان سری تکان داد وگفت :

- ازهمین الان برنده حسابمون کنین!

شمیم بازهم خندید و سرش را چرخاند که..

اوه..نگاه عصبی وچشم غره ارمیا ازرویش برداشته نمی شد...بی اعتنا سرش را ازروی صورت ارمیا گرداند وباخود فکرکرد این نگاه هارا برود به همان ترمه بیندازد بهتر است!

احسان بایک سرویس بازی را شروع کرد..توپ بین دوتیم پاس داده می شد...

دراولین پاس وارد شده توسط ترمه به داخل زمین مقابل شمیم با یک ساعد محکم توپ را به داخل زمین حریفشان منتقل کرد...همان موق ارمیا با یک پنجه سریع درحالی که توپ را به ترمه پاس می داد اورا صدا زد :

- بگیر ترمه!

ترمه برگشت وتوپ ارمیا را ازتور رد کرد...توپ به زمینی که شمیم درآن ایستاده بود منتقل شد ودرست وسط شمیم وشایان قرارگرفت..شمیم خواست که به زیر توپ برود اما همزمان شایان هم همراه باشمیم به سمت توپ می

آمد و یک هو این باعث شد که هردو روی زمین بخورند و توپ هم از دستشان
دربرود!

صدای دست زدن های تیم ارمیا به گوش می رسید...سینا و سایه نزدیک
آمدند...شایان فوری از جا بلند شد و روبه شمیم با نگرانی گفت :

- خانم خرسند حالتون خوبه!؟

شمیم لبخندی زورکی زد و از روی زمین خودرا بلند کرد و لباس هایش را تکاند
و گفت :

- نگران نباشین ..چیزی نیس..

سایه گفت :

- اگه جاییت آسیب دیده برو بشین ..

- حالا گفتیم حوصله نداریم ! به این زودی که جانمی زخم دیگه !

سایه آرام گفت :

- نگاهش نکن.. ولی ارمیا داره از نگرانی می ترکه..

شمیم طبق گفته سایه سرش را بالا نکرد اما دلش غنچ می رفت. یعنی واقعا سایه راست گفته بود؟! کاش می توانست.. کاش می توانست و زل می زد و قیافه ارمیا را آن لحظه که زمین خورده بود را بررسی می کرد!.. دستانش را محکم مشت کرد تا به خود مسلط شود..

صدای فریاد احسان آمد «:

- یک - هیچ.. به نفع ما.. ادامه می دین !!

سینا گفت :

- نه پس ! وایمیستیم قیافه های کج شمار و نگاه می کنیم !

همه خندیدند... ارمیا گفت :

- احسان نوبت منه سرویس بزنم ..

شمیم زیر لب گفت :

- اوه.. اوه! از همین الان دو به هیچ شدیم!

احسان توپ را به سمت ارمیا پرت کرد و ارمیا آن را روی هوا گرفت... بیرون زمین ایستاد و بایک سرویس پرشی سه متر به هوا پرید و روی سرتوپ کوبید... توپ با شتاب به سمت زمین مقابل در حال سقوط بود و شمیم خیره به آن مانده بود... سایه داد زد:

- یکی بره زیرش...

شمیم هنوز خیره مانده بود... انگار ارمیا از قصد توپ را به سمت شمیم زده بود... انگار که قلب شمیم را نشانه گرفته باشد... شایان گفت:

- شمیم..

شمیم با تعجب به شایان نگاه کرد... او که هیچ وقت اسمش را این طور صدا نمی زد! شایان گفت:

- داره می اد رودست تو... آماده باش..

شمیم به توپ نگاه کرد... یک ثانیه بعد توپ روبرویش بود و شمیم تمام حرصهایی که از ارمیا داشت را در خود جمع کرد و بایک ساعد محکم توپ را به بالا پاس داد و شایان یک قدم جلورفت و بایک پنجه توپ را به زمین ارمیا پاس داد... ترمه که کاملاً غافلگیر شده بود ناخودآگاه توپ را روی دست گرفت و بعد به بیرون پرت کرد... ارمیا روبه ترمه داد زد:

- حواست کجاست؟! -

ترمه لبش را از پیشیمانی گازگرفت و سایه از خوشحالی جیغ زد و بالاوپایین پرید... سینا و شمیم و شایان هم شروع به دست زدن کردند... شایان روبه شمیم سرش را نزدیک برد و گفت:

- کارت عالی بود..

شمیم لبخند زد و سرش را بالا کرد...! بازهم.. نگاهش این بار فرق می کرد.. به جز عصبی بودن.. به جز غیرت و خشم.. یک غم هم به خود اضافه کرده بود!

...

شایان داد زد:

- یک - یک... بدین توپ و نوبت مائه سرویس بزنیم ...

ترمه توپ را باختم از کنار زمین برداشت و به سمت شایان پرت کرد... شایان توپ را به سینا که نفر اول بود داد و سینا بایک سرویس توپ را به زمین مقابل انتقال داد...

شایان نگاهش را به شمیم دوخت و گفت :

- دلم می خواد این دفعه هم گل بکاری..

شمیم شانه ای بالا انداخت و گفت :

- من که چشمم آب نمی خوره ! فک نکنم دیگه بشه ...

شایان یک لبخند زد و گفت :

- نترس پشت نمی زنم.. آگه ارمیا کاپیتان او تیمه .. توهم کاپیتان این تیم ! هوم

!؟

و منتظر نشد تا عکس العمل شمیم را ببیند.. چشمکی کوچک زد و سرش را برگرداند که...

توپ از زیر دست ارمیا و از بالای تور با شدت به سمت شمیم سقوط می کرد
و شمیم حواسش نبود... شایان مانده بود و سایه داد زد :

- شمیم..

شمیم سرش را بالا کرد که.. تازه توپ وارد شده به زمینشان رادید... دستپاچه
شد.. توپ از سرعت زیادی که داشت محال بود بشود کنترلش کرد.. مخصوصا
در آن موقع! شمیم فقط توانست خودش را جلوی توپ بیندازد و اما توپ با
همان سرعت و شدت در شکم شمیم فرورفت و شمیم یک لحظه دردی
و حشمتناک در تمام قسمت شکمش احساس کرد دستش را روی شکمش گرفت
و به صورت دوزانو روی زمین افتاد...

همه دست از بازی کشیدند و به سمت شمیم راه افتادند... شایان به پای شمیم
زانو زد :

- چی شد خانم خرسند؟! حالتون خوبه!؟

حتی دیگر افرادی که در بازی شرکت نداشتند هم متوجه این قضیه شده
بود و از بین آنها خانم دادفر و مادر بزرگ به سمت شمیم می آمدند... سایه
کنار شمیم نشست و گفت :

- خیلی درد گرفته !!؟

شمیم بی حال چشمانش اشکی اش را بالا آورد و درحالی که لبهایش را از درد روی هم فشار می داد گفت :

- چیزی نیس..

سینا گفت :

- رنگتون پریده خانم خرسند.. مطمئن خوبین !؟

شمیم سرش را به معنی تایید تکان داد و خواست بلند شود که شایان گفت :

- صبرکن شمیم..

وروبه سایه والمیرا گفت :

- خانوما.. شما کمکشون کنین..

همان موقع احسان نزدیک گوش ارمیا که با چشمان خیره و کلافه به شمیم نگاه می کرد آرام گفت :

- بیا! اینم از اسپک زدن مزخرف آقا! ده بار بهت گفتم لا اقل اگه می خوای حرصتو خالی کنی با پنجه بزن نه اسپک! زدی شیکم خانومتو پاره کردی خوب شد؟!!!

ارمیا عصبی گفت :

- خفه شو احسان..

- خفه شم که تو همین طوری اینجا مژالم و ایسی ماتم بگیری! من که می دونم داشتی شایان و شمیمو می پاییدی.. من که می دونم از قصد اون توپ رو زدی تو شیکم شمیم..

ارمیا میان حرف احسان پرید و گفت :

- اونش به توربیطی نداره ..

و با قدم هایی محکم و سریع به سمت جمعی رفت که شمیم را احاطه کرده بودند...

- برید کنار ببینم... برید کنار...

و دیگران را کنار زد و روبروی شمیم زانو زد.. اول از همه نگاهی چپ به شایان انداخت.. که باعث شد شایان کمی خود را جمع و جور کند و بعد هم بلند شود و بایستد... روبه شمیم گفت :

- می تونی راه بری؟!!

شمیم درحالی که محکم شکمش را فشار می داد هر چند دلش می خواست جواب ارمیا را ندهد تا بیشتر جلوی همه کف شود! اما در آن اوضاع وقتش نبود! باتکان داد سرش جواب مثبت داد... ارمیا بازویش را گرفت و او را بلند کرد و شمیم به سختی روی پایستاد.. ارمیا گفت :

- می برمش تو ماشین استراحت کنه..

حمیده خانم گفت :

- مادر بنذار ما هم بیایم یه نگاه بندازیم یه وقت چیزیش نشده باشه ..

- نمی خواد مادر بزرگ ..اگه چیزی بود خودم میام می برمتون..

زهره خانم هم فوری گفت :

- پس بذار من یا المیرا بیایم ارمیا جان!

ارمیا محکم وجدی روبه مادرش گفت :

- گفتم نمی خواد مامان ! خودم هستم !

وراه افتاد و آرام آرام شمیم را به سمت ما شینش که بیرون از جنگل قرار داشت برد!

وقتی به ماشین رسیدند... ارمیا در عقب را باز کرد و خواست دوباره دست شمیم را بگیرد که شمیم دستش را باخشم کشید و خودش را روی صندلی عقب کشید... ارمیا زیر لب گفت :

- لجباز!

شمیم که شنیده بود ارمیا چه می گوید... خود پوزخند زد و گفت :

- من یا تو که حرصتو روتوپ وشکم بدبخت من خالی می کنی!

ارمیا هم سوار ماشین شدو پایین پای شمیم نشست وگفت:

- همش تقصیر خودتو واون شایان جوته!

شمیم عصبی و تقریبا با صدای بلندی گفت:

- اون شایان جون من نیس! اون فقط...

ارمیا پوزخند زد وگفت:

- آها فقط صاحب کارت بوده؟! ازکی تا حالا این صاحب کارا واسه منشیای

متاهلشون چشمک می زدن ما خبرنداشتیم!؟

شمیم یک آن دردش چیزی خالی شد... دلش ریخت... ارمیای تیزبین! او همه

چیزرا زیر نظر داشته!... نطقش کور شده بود.. نمی دانست جواب ارمیا را چه

بدهد که ارمیا باز هم ادامه داد:

- والله ماهم پنج شیش ساله ریسیم منتها اگه هرغلطی هم کردم تو شرکت به زیردستم نخ دادم دیگه!..

شمیم فوری گفت :

- پس من برگ چغندر بودم سه سال پیش..

ارمیا باخشم و عصبی روی شمیم خم شد و نزدیک صورتش حرفش را قطع کرد و گفت :

- تو زن من بودی احمق! اون موقع هایی که من بهت چشمک می زدم به زنم چشمک می زدم نه زن متاهل زیردستم! اونم جلو شوهرش!

شمیم خیره در چشمان ارمیا ساکت ماند.. خدای من! درد شکمش فراموش شده بود در این چند دقیقه ای که ارمیا نزدیکش شده بود... بوی عطر لاوش .. فوق العاده بود!.. داشت از هوش می رفت.. ارمیا عطر مورد علاقه شمیم را زده بود؟! شمیم بی طاقت آب دهانش را قورت داد و درد دل آرزو می کرد.. این لحظه ها به هیچ وجه پایان یافتنی نباشد! حتی اگر ارمیا او را زیرکتک بگیرد! ارمیا کمی در چشمان شمیم نگاه کرد و صاف نشست... شمیم درد دل می گفت :

- نه .. خواهش می کنم .. بذار عطرت تو مشامم باشه ..

اما فایده ای نداشت .. این باردیگر ارمیا حرف دل شمیم را نشنیده بود .. نکند دل هایشان انقدر ازهم دور شده بود که دیگر تله پاتی های قدیمی شان هم ازبین رفته بود؟!!!!

باخود لعنت می فر ستاد به هرچه شایان بود وکیانفر وامثال آن که باعث وبانی این اتفاق هاشده بود!

ارمیا گفت :

- بهت گفتم .. توخونه .. قبل ازرفتمون بهت گفتم شمیم ! گفتم وای به حالت اگه بینم بازم با این یارو ..

حرفش را ادامه نداد وکلافه دستی درموهایش فرو کرد وگفت :

- لجبازی .. شدی درست عین همون اولایی که وارد زندگیم شده بودی!

شمیم با تعجب چشمانش را درشت کرد وارمیا گفت :

- ولی من اینو نمی خوام! من مادر بچمو می خوام.. همون دختر عاقلی که ب**ا*س*ن* کمش.. با صبوریش.. با فهمش.. منو عاشق خودش کرد...

و حرف آخرش را محکم زد و به شمیم نگاه کرد.. شمیم لب به دندان گرفت و چشمانش را بست.. ارمیا سکوت کرد و چیزی دیگر نگفت!...

شاید یک دقیقه.. شاید بیست.. یا سی!.. نمی دانست.. شمیم نفهمید که چه مدت ارمیا همان طور نشسته بود و به جایی خیره بود اما بالاخره بعد از آن سکوت طولانی روبه شمیم گفت:

- حالت بهتره!؟

شمیم سرش را به معنی "آره" بالا و پایین کرد.. ارمیا جدی گفت:

- جواب نشنیدم.. گفتم حالت بهتره!!؟

شمیم بی حال جواب داد:

- آره...

ارمیا گفت:

- مانتو تو بزن بالا ببینم چی شده!

شمیم روی شکمش را گرفت و گفت:

- نمی خواد... گفتم که چیزی نیس!

ارمیا کمی مکث کرد و در نگاه شمیم پوزخند زد:

- چیه؟! می ترسی ازم؟! از شوهرت؟! ازارمیا؟ ارمیایی که از سروکولش بالا می رفتی!

جمله آخر را با تمسخری گفت و سرش را به طرف پنجره ماشین گرداند... شمیم با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

- براین که ثابت کنم اونمی که فک می کنی والان گفتمی درست نیس.. باشه من...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای محکم بهم خوردن در ماشین را شنید...! صدایش مانند پتک روی مغز شمیم بود! ... به جای خالی ارمیا نگاه

کرد...دیگر نبود!...دستش هنوز بر روی لباسش خشک شده بود!بش را به دندان گرفت و درحالی که بادیستش شکمش را ماساژی داد بوی عطر او را با نفس های عمیقش تا عمق وجودش فرو کرد...کاش اصلا به ارمیا یکبار هم نه نمی گفت! کاش می شکست طلسم این جدایی بدقلق!

به سختی از جایش بلند شد و نشست...درآینه کوچک ماشین شال روی سرش را مرتب کرد...دیگر حوصله اش سررفته بود نمی توانست تنها تحمل کند...در ماشین را بازکرد و پیاده شد...یکی دو قدم راه رفت... نه خوب بود..شاید یک درد جزئی فقط آزارش می داد...که آن هم اگر میان جمع قرار می گرفت یادش می رفت..نباید خیلی ناز خودش را می کشید...زیادی اش هم خوب نبود!

- شمیم حالت خوب شد؟

به پشت سرش نگاه کرد..المیرا و سایه باخنده پیش می آمدند..شمیم گفت:

- شما دیگه چرا اومدین؟

سایه گفت:

- ارمیا اومده درگوش المیرا گفته باشو برو مراقب زخم باش که ندرزش!

شمیم احمی کرد وگفت :

- چرت نگو!

المیرا گفت :

- راس می گه..خودش ول کرده اومده به من میگه تو برو پیشش...می خواستم
بگم خب داداش من، مامان که همون اول گفت بذار ما بیایم پیشش منتها تو صدا
کلفت کردی گفتی ...

وبعد المیرا صدایش را کلفت کرد وگفت :

- خودم هستم!

شمیم وسایه زدند زیرخنده والمیرا بدون اینکه بخندد گفت :

- والله!

شمیم گفت :

- جوش نزنین حالا بیاین بریم .. من چیزیم نیس!

سه نفر باهم قدم برمی داشتند... شمیم گفت :

- تمنا دست کیه ؟

المیرا گفت :

- ارمیا ب*غ*لش کرده .. نترس آرومه آرومه ..

- بمیرم حتما گشش شده ..!

سایه گفت :

- الان که رفتیم زود برویه جایی که پنهون باشی شیرش بده بعدیا قراره همه

ای یه بازی جمعی راه بندازیم ..

شمیم گفت :

- نمی دونم شماها خسته نمی شین؟! همین الان داشتین بالا و پایین می پریدین!

المیرا گفت:

- همیشه که مث امروز نیس.. هممون مشغله داریم.. یه امروزیو که دور هم جمع شدیم باید کمال استفاده رو ببریم..

شمیم چیزی نگفت و دیگر سکوت شد.. تا به جمع رسیدند!

صدای احسان بلند بود و جمع در پی حرف های او می خندیدند.. ارمیا بادیدن شمیم چشمان نگرانش را روی المیرا چرخاند.. المیرا که سنگینی نگاه برادرش را می دید.. با اشاره گفت که خوب است!

ارمیا نفس راحتی کشید و تکه نانی را که دردست داشت را به دست تمنا داد تا مثل همیشه کم کم از آن نان سق بزند و روی لثه هایش بکشد... شمیم بادیدن این صحنه خیالش راحت شد.. اگر تمنا شیرش را نخورده بود لااقل ارمیا با سوپ و نان و این چیزها شیرش می کرد...

احسان که دید المیرا و شمیم وسایه برگشتند گفت:

- خب خانوما هم که اومدن... حالا آگه موافق باشین بریم سراغ بازی...

آقای دادفرگفت :

- پسرم بذارعرق بچه ها خشک شه .. تازه ازراه رسیدن..

احسان باخنده گفت :

- نه پدرجون .. همه راضی ان.. اصلا هرکی موافقه دست بزنه ...!

لحظه ای سکوت شد... احسان نگاه متعجبش را روی جمع دوخت... یعنی
انقدر استقبال گرم !!!؟ داشت ناامید می شد که همه باخنده شروع به دست
زدن کردند.. احسان خندید ودستی به صورتش کشید وگفت :

- می خواستم بلند شم فرارکنما... به دادم رسیدین ..

زهره خانم گفت :

- یه ساعت به ظهره .. هنوز تاناها رآماده بشه وقت داریم .. پسرم اجازه می دی
ما بزرگترا هم تو بازیتون شرکت کنیم!؟

احسان با تعجب به مادرزنش نگاهی کرد و بعد گفت :

- اجازه مادست شماس مادر! منتها این ور پریده ها می خوان گرگم به هوا بازی
کنم میان؟!!

صدای شلیک خنده جمع بلند شد...

ارمیا که کنار احسان نشسته بود با ضرب به آرامی به پشت سر احسان گفت :

- سربه سرمامان من نذار بچه !

- من غلط بکنم سربه سرمامان بذارم.. اصلا به خاطر حضور مادر هم که شده
یه بازی می کنیم که همه بتونن شرکت کنن هوم ؟

زهره خانم لبخند زد و احسان گفت :

- ببین .. یه بازی جالبه که هر نفر روی کاغذ یه چیزی می نویسه.. مثلا
شعر، جوک یا حتی یه کلمه.. هرچی دلش بخواد.. منتها زیر ۱۸ سال بنویسین
که بشه توجع خوند!

صدای ریزریز خندیدن بعضی ها می آمد و احسان گفت :

- بعدم که همه نوشته هاشون تموم شد کاغذهارو تامی زنیم ومث قرعه میگیریم جلو همه..هرکسی یه دو نه برمی داره ومی خونه..اونوقت اون کاغذبانوشتش هرچی باشه می شه فالش!

المیرا گفت :

- | یعنی چی ؟!! شاید مایه چیزنیت کنیم یه چیزدیگه دراومد!

احسان گفت :

- خانوم شما به نیت کاری نداشته باش..شما وقتی فک کنی می خوای فال بگیری باهرچیزی بالاخره جوابتو می گیری..

سینا گفت :

- باید خیلی جالب باشه من هستم ..

احسان گفت :

- هرکی عضوه دست نزنه!

همه شروع کردند به دست زدن آن هم فوری وبدون مکث!

احسان باخنده گفت:

- دارم به این نتیجه می رسم که خیلی آدم مهمی ام!

ارمیا ریز ریز می خندید وسرتکان می داد!...

بازی با عضویت همه ی جمع شروع شد... احسان به هرنفر تکه ای کاغذ داد
ویکی دو خودکارهم به آنها داد تا دست به دست شود ونوشته هایشان را
بنویسند...

همه باهم پیچ پیچ می کردند وگاهی صدای خنده کسی بلند می شد... احسان
بلندگفت:

- ..تقلب نداشتیما..هیچ کس نباید نوشتشو به کسی دیگه نشون بده..

حمیده خانم گفت :

- مادر من سواد ندارم .. باید بدم به یکی برام بنویسه !

- حالا شما استثنا مادر بزرگ... بقیه که سواد دارن حواسشون باشه.. آگه نوشته
ها لو بره بازی اصلا فایده نداره !

ترمه از جا بلند شد و گفت :

- من نوشتم .. حالا چیکار کنم !؟

احسان گفت :

- بدین به من ..

وکیسه فریزی را وسط گذاشت و گفت :

- هرکی نوشته بندازه تو این ..

در عرض ده دقیقه بعد همه نوشته هایشان را توی کیسه انداخته بودند... احسان
کیسه را مرتب تکان می داد تا کاغذها درهم شود.. روبه جمع گفت :

- به همه تعارف می کنم .. هر نفر که کاغذشو برداره بدون اینکه بازکنه صبر می کنه تا نوبت خوندنش برسه ..

المیرا با اعتراض گفت :

- ا.. احسان این چه قانوناییه از خودت در میاری!

- عزیزم .. ببین تو این جمع فقط تو سر من گرمی زنی !.. صبر داشته باش می فهمی من به نفعتون می گم !..

جلورفت و هرکس یک کاغذ برداشت .. احسان آخرین کاغذی را که مانده را هم خودش برداشت و گفت :

- خب از همون اول .. از مادر بزرگ شروع می کنیم چون بزرگ همه ی ما هستن ..

انگاره همه موافق بودن و حمیده خانم گفت :

- ممنون پسرم .. من که نمی تونم بخونم !..

ارمیا گفت :

- بدین مامان براتون بخونه ..

حمیده خانم کاغذش را به زهره خانم داد و او کاغذ را باز کرد و خواند:

- برایت یک ب*غ*ل گندم

دلی خشنود از مردم

برایت سفره ای ساده

حلال و پاک و آماده

برایت یک غزل احساس

دو بیتی های عطریاس

برایت هرچه خوبی هست دعا کردم ...!

همه لبخند زدند و باهم بلند گفتند:

- آمین!

مادربزرگ هم لبخند می زد.. احسان گفت:

- بفرما المیرا خانوم.. حالا بگو فالایا درست درنمیاد!

نفر بعدی آقای دادفر بود که کاغذش را باز کرد و گفت:

- با اجازه جمع..

واگذارت می کنم به روح نادرشاه!... آگه بلند نشی یه قر بدی!...

صدای غش غش خنده های نفرات بلند شده بود...

آقافرید لبخندی زد و گفت:

- آقا احسان تحویل بگیر بازیتو!

احسان سرش را کمی خاراند و گفت:

- پدرجون عیب نداره که حالا.. شما آگه روتون نمیشه جلو جمع می تونین
برین خونه جلو مامان جون انجام بدین هان!!؟!

ارمیا سقلمه ای به پهلوی احسان زد وگفت :

- خفه شو لطفا!

هنوز ته مانده ای ازخنده روی لب ها باقی مانده بود که نفرسوم زهره خانم
بود...که خواند:

- یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن

دین سرشوریده بازآید به کنعان غم مخور...

زهره خانم لبخند غمگینی زدوسرش را بلند و کرد و به شمیم چشم دوخت... شمیم که می فهمید زبان شعرونگاه مادرشوهرش از چیست سرش را پایین انداخت .. احسان گفت :

- حالا نوبت خانوم کیانفره.. خانوم بفرمایین..

مادرشایان کاغذش را بازکردوگفت :

- ازهمه عذرمی خوام ..

وخواند:

- یارب ازدلهای ماسوز محبت را مگیر

این تجمع این توسل این ارادت را مگیر

هستی مابستگی دارد به حب دوستان

هرچه می خوای بگیر امارفاقت را مگیر..

وبازهم همه باهم گفتند:

- آمین ..

احسان گفت :

- ازاین جابه بعد جمع میشه بچه گونه! کی اول می خونه ؟

سینا گفت :

- من من..البته اگه جسارت نباشه

- بخون دادا..بخون حالشو ببریم ...

سینا کاغذش را بازکرد وبا دیدن کلمه روی کاغذ!...ماند..باتعجب و مات روی

کاغذ...بعدهم بانیش خندی سرش را بالا کرد وگفت:

- زرشک !!!

همه باتعجب به سینا نگاه می کردند..سینا گفت :

- به جون خودم نوشته زرشک!

صدای خنده ها بلند شد... احسان گفت:

- نه خوشم اومد... مختص خودت بود سینا جون.. نفر بعدی؟!!

سایه گفت:

- من! بخونم؟!!

- بفرمایین ..

- زندگی را باید از زود پزآموخت.. درحالی که پشتش می سوزه بی خیال نشسته

رو آتیش سوت می زنه!

همه زدند زیر خنده... سایه گفت:

- خدا نکشد تون با این نوشته هاتون! به خدا هنرمندین همه...

شمیم گفت:

- ایناهمش از کوچیکترانه.. جوونا از این چرتا می نویسن!

احسان گفت:

- نفر بعدی رو خودم می گم.. شایان جون افتخار می دی عزیزم؟!

شایان گفت:

- والله من با این اوضاع ترسیده شدم.. می ترسم یه چیز باشه آبرو نداره واسم!

ارمیا گفت:

- عیب نداره شما بخون.. همه از خوردن اقول دادن زیر هجده سال بنویسن!

شایان گفت:

- بعله.. چشم.. پس با اجازه..

و کاغذش را باز کرد:

- یکی بود که اونم رفت!... کاش از اول غیر از خدا هیچ کس نبود....!

و به شمیم نگاه کرد و لبخند و روبه جمع گفت :

- خدارو شکر چیزی نشد..

ارمیا چپ چپ به او خیره شده بود و شمیم سرش را تا آخرین حد پایین انداخته بود... احسان گفت :

- نوبت عشق خودمه...

المیرا گفت :

- بخونم؟! !!

احسان گفت :

- نه عزیزم.. منظورم ارمیائه!

المیرا باختم گفت :

- یعنی چی؟! حتما منم مامان بزرگتم!؟

دیگرافراد به بحث آن دو و حرفهای احسان می خندیدند.. ارمیا گفت :

- بحث نکنین حالا.. المیرا بخون.. احسان شوخی می کنه..

والمیرا خواند:

- یارب آن دلبر شیرین که سپردی به منش.. می سپارم به نش بابت اخلاق
بدش!

بازهم صدای شلیک خنده همه! المیرا باختم روبه احسان گفت :

- این دست خط توئه احسان!

احسان باچشمانی درشت شده گفت :

- ای بابا... فالت بد او مده گلم چرا گردن من می ندازی!!؟

- دارم میگم من دست خطتو می شناسم !! تونوشتیش!

آقای دادفر گفت :

- بس کن المیرا جان.. حالا هرکی نوشته.. اینا جدی که نیس.. براسرگرمی
وشادیه !! احسان جان بگو نفر بعد بخونه قائله رو ختم کنین ..

- چشم پدرجون.. ارمیا بخون..

ارمیا کاغذش را از میان دستان کوچک تمنا که مچاله اش کرده بود به زور
بیرون کشید وبازش کرد:

- چشم گذاشتم رفتی ! یادت هست ؟! تا همیشه شمردن شرط بازی نبود!!!

ارمیا آه عمیق وغمگینی کشید ولبخند کجی زد.. هیچ کس چیزی نمی
گفت.. اذگار همه یک هو دلشان گرفت.. برای ارمیا.. برای جمله ای که
خواند.. برای شمیم.. برای هردویشان.. همه می فهمیدند وچندثانیه غم بر روی
تک تک چهره هانشست... شمیم سکوت را شکست وگفت :

- آقا احسان من می تونم بخونم ؟

- بله ..بله شمیم خانوم اجازه گرفتن نداره که بفرمایین ..

شمیم تکه کاغذش را بازکرد و خواند:

- یکباره دلم فروریخت..! لعنت به کسانی که تو نیستند! اما عطر تو را می زنند...

و نگاه اشکی اش را به ارمیا دوخت.. ارمیا سرش را بالا کرد. کلافه بود انگار. چشم در چشم شدند.. شمیم فوری سرش را به سمت دیگری گرداند... سایه نزدیک گوش شمیم گفت:

- شمیم! شعر خودت بوده مطمئنم از خودت به دست خودت رسیده!

شمیم لبخندی کج زد و چیزی نگفت.. به قول احسان نیتش مهم بود که درست درآمده بود!

ترمه فوری گفت :

- آقا احسان من موندم وشما... حالا کی بخونه !؟

احسان گفت:

- معلومه دختر خوب.. من دیگه.. اینم سوال کردن داره!

همه خندیدند.. وترمه اخم کرد.. احسان خواند:

- روزی آویز شدم از شاخ پسته

بدیدم دختری روی خرنشسته ..

بهش گفتم به ماب* و* سی نمیدی؟

بگفت می دم ولی خر وای نمیسته!

احسان خودش ریز ریز شروع کرد به خندیدن و همه به دنبال او... در این میان

المیرا بود که با اخم گفت :

- احسان !!!

احسان در میان خنده هایش گفت :

- به جون خودم این یکی رو دیگه من ننوشته بودم..ای دمتون گرم بااین شعراتون...

المیرا چشم غره ای به احسان رفت و باحالت قهرسرشش را برگرداند و حمیده خانم گفت :

- ناراحتی که نداره دخترم..بابات گفت که..اینا همش واسه شادیه..به دل نگیر..ازبس شوهرت بانمکه نوشته های بانمک گیرش میاد!

ترمه گفت :

- حالا من موندم فقط بخونم ..

حمیده خانم گفت :

- بخون دخترم ..بخون توهم تابعدش بریم سراغ ناهار دیگه..

ترمه باشوق کاغذش را باز کرد و بلند خواند:

- مهدکودک لاله شیش تا پسر داله

یکی از اون پسرا خیلی منودوس داله

سیبیل میبیل نداله.. گفته که درمیاره ..

منم دندون ندالم خداکنه دلالم!

بازهم برای چندمین بار همه یک صدا وغش غش می خندیدند..مخصوصا المیرا که از ته دل می خندید ...حتی شمیم ورمیا هم آرام لبخند می زدند...واقعا این یکی را دیگر نمی شدنخندند..درحالی که خود ترمه اخموی اخمو بود!

شایان نگاهی به قیافه دلخور ترمه کرد ودرمیان جمع گفت :

- شما که نباید به دل بگیرین!..دیدین که خیلی ازبچه ها حتی بدتر از شما نوشته های مسخره ای داشتن..اما هیچ کدوم ناراحت نشدن! اینارو باید جزخاطرات خوبتون بدونین که باهم انقدشادوخوش هستین!

ترمه سرش رابالا کرد وبه چشمان شایان نگاه کرد...خدای من! یک آن دلش ریخت...چشمان ارمیا انه نه...ارمیا چشمانش خاکستری بود...پس چرا شایان انقدرحالت چشمانش مانند ارمیا بود؟! نگاهی به ارمیا کرد وبعد به

شایان! چیزی در دلش پیچ و تاب می خورد... اخمش را تبدیل به لبخندی آرام رو به شایان کرد و دیگری سعی کرد نگاهش نکند... شاید ازار میا می ترسید... شاید هم از حرفها و تهدیدهای قبلش... گفته بود دیگر نباید حالا حالاها چشمش هیچ پسری را بگیرد!

حمیده خانم صدایش زد.. از جایش بلند شد تا برای تدارکات ناهار کم کند... اما در همه حال یک جفت چشم را انگار که روبروی خود می دید... یک جفت چشم.. نه خاکستری...! چشمانی قهوه ای رنگ که مرتب و اتفاقی با آن چشم در چشم می شد!

دو ساعت بعد از ناهار بود... هر کسی مشغول کاری بود... بعضی ها هم کناری دراز کشیده بودند تا برای دقایقی استراحت کنند... اما بیشتر بزرگترها بود که برای استراحت خوابیده بودند... جوان ترها انگار که هنوز نیرویی در تن داشتند بیدار بودند...

المیرا و سایه و شمیم دور هم جمع بودند... ترمه و شایان و مادر شایان هم با یکدیگر صحبت می کردند... وارمیا و احسان هم کنار آتش ایستاده بودند و حرف می زدند...

شمیم باحرص نگاهی به سیگار در میان انگشت های ارمیا انداخت ولبه‌ایش را روی هم فشارداد وروبه المیرا گفت :

- بین آگه نری این کوفتی رو ازش بگیری خودم میرما..!

سایه روبه المیرا گفت :

- داری می بینی سه ساعته داره به خاطریه سیگارکشیدنش جون می ده
پاشوبرو!

المیرا لبخندی زد وگفت :

- خب خودش که میگه.. آگه من نرم خودش میره!

وباشیطنت روبه شمیم گفت :

- حالا که انقد نگرانشی خودت برو ازش بگیر!

شمیم گفت :

- من نگران اون نیستم! نگران تمنائم که خوابیده و داره دودای سیگاراین آقارو تنفس می کنه!

ودستی روی صورت کوچک تمناکه در آغ* و ششش بود کشید... المیرا پوزخند زد:

- ارواح عمت! توگفتی ومنم که الاغ! باورکردم!

شمیم چشمان چپ شده اش رابالا آورد وروی المیرا انداخت:

- المیرا میری یا ...

- یاچی؟! یاچی هان؟! خب خودت برو بگو.. بگو وقال قضیه رو بکن دیگه.. به خدا مسخره کردین خودتونو! هی این قهروکش می دین که چی بشه!

وزیرلب گفت:

- مزخرفا!

شمیم باهمان حال عصبی گفت:

- با شه من میرم! من میرم ولی خودت دادا شتو می شنا سی نه؟! پوزخندای مسخره و مغرور شو! آگه یه ذره براش اهمیت داشتیم اون سیگار لعنتی رو که من بارها ازش متفر بودمو کنار می داشت! نه این که جلو چشمم اونم نزدیک بیچه شیرخوارش هی پک بزنه هی دود کنه هوا حالشو بیره!

سایه بامیانجی گری گفت :

- بس کنین بابا! الان همه رو بیدار می کنین.. نیگا ارمیا واحسان هم زل زدن به شما دو تا خل!

شمیم بدون این که نگاه کند سرش را زیر انداخت و المیرا گفت :

- شمیم تودر مورد ارمیا خیلی اشتباه می کنی... من می گم مغروره.. می گم عصبیه.. می گم تو این هفت هشت ماه عصبی شده! سیگار می کشه ونمی تونه بذارتش کنار... اما نمی گم به توو تمنا بی اهمیته! چون مطمئنم که شماهارو ازجوشش بیشر می خواد.. آگه نمی دونی بدون شمیم خانوم.. اون آگه نمی تونه سیگار شو ترک کنه.. آگه یه ریز دود می کنه هوا آگه باحرص پک می زنه همش زیرسرتوئه... توورفتنت! عصبی شدنش! زجرش! خوبه یادت بیاری وقتی تو زندگیش بودی.. سیگارش به یکی دو تا درماه رسیده بود! اما حالا به پنج تا در روز!

وازشایش بلند شد و به طرف ارمیا و احسان حرکت کرد... شمیم لبش را به دندان گرفت... دیگر به هیچ رسیده بود... نمی فهمید... نمی دانست.. چه فکری درست است و چه فکری غلط!

المیرا کنار آتش و وسط شوهر و برادرش جایی باز کرد و ایستاد. دستانش را روی آتش گرفت و روی هم کشید... ارمیا با نگاه عاقل اندر سفیهی روبه المیرا گفت :

- راحتی عزیزم !!؟

المیرا با لبخند گشادی گفت :

- اوهوم!

احسان لبخندی زد و ارمیا گفت :

- رو که نیس لامصب!

احسان گفت :

- چیکارش داری عشقمو! مگه فقط تو سردت می شه!؟

المیرا باختم روبه ارمیا زبانی کوچک درآورد... احسان خندید... ارمیا با جدیت گفت:

- خجالت بکش... کیانفر و مامانش می بینن زشته!

المیرا گفت:

- زشت اونه که یه بابا وایسه بالا سر بچه شیرخوارش سیگار بکشه!

وبه سیگاردرد ست ارمیا اشاره کرد.. ارمیا مکثی کرد و بعد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- من که بالاسر تمنا نیستم!

المیرا دستش را به کمرش زد و گفت:

- زنتونگاه کن.. یه متر هم باهات فاصله نداره.. تمناتوب*غ*ل شمیمه!..!

ارمیا نگاهش را به سیه‌گاردوخت و بعد از مکثی آن را در آتش پرت کرد... سیگار با صدای پیفی سوخت و سایه که از آن فاصله این صحنه را دیده بود نزدیک گوش شمیم گفت :

- المیرا کار خود شو کرد... سیگاره پرت شد تو آتیش..

- دختر پسرای گل هرکی پایه دریائنه پاشه !

همه به احسان نگاه کردند... احسان گفت :

- چرا این جور می کنین؟! همه ای با ماشین ارمیا میریم و غروب برمی گردیم هوم؟!!

ارمیا با لحنی شوخ گفت :

- ماشین خودت کج شده از ماشین من مایه می ذاری؟!!

- نه می دونی.. ماشین تو شاسی بلنده می تونه یه خروار آدمو از جا بکنه.. منتها ماشین بدبخت من دونفرکه سوارشن می کشه روزمین !

همه جوان هازندند زیرخنده وازجا بلند شدند...حمیده خانم گفت :

- لاقفل یه خورده خوراکی ببرین گشنه نمونین!

ارمیا گفت :

- توماشین من همه چی هس مامان بزرگ ..

آقافرید گفت :

- پس تاهروقت خوا ستین بمونین قبل ازغروب یه خبربه مابدین ..ماخوا ستیم

بریم تکلیف خودمونو بدونیم!

احسان گفت :

- چشم ..ولی به احتمال زیاد تا یکی دوساعت بعد ازغروب بیایم!

وبلند گفت :

- بچه ها عیبی نداره از نظر شما که؟!!

همه گفتند :

- نه!

احسان گفت :

- خب خدا رو شکر... بزنین بریم ..

جوان ها شامل همان هشت نفر عضو تیم والیبال بودند که باهم راهی شدند... شمیم تمنا را با اصرار زیاد حمیده خانم و مادر شوهرش پیش آنها گذاشت .. چون نمی خواستند نه تمنا اذیت شود و نه شمیم!

همه سوار ماشین شده بودند که شمیم سلانه سلانه در حالی که هنوز در فکر تمنا بود پیش می رفت ... احسان از داخل ماشین داد زد :

- شمیم خانوم سرعت بدین لطفا... دیر شد!

شمیم لبخندی زد و به پشت سرش برگشت و نگاهی از دور به تمنا که درد ستان مادر شوهرش خواب بود نگاهی انداخت و نگاهش را برگرداند... گره خورد!

همان لحظه نگاهش درنگاه نگران ارمیا گره خورد.. انگار او هم حس می مانند شمیم داشت! هردو نگران بچه شان! سرش را زیر انداخت و راه افتاد.. این بار با سرعت بیشتری...

به ماشین وظرفیت آن نگاه کرد و خنده اش را فرو خورد! ایستاد... دیگر که جایی برای او نبود! احسان و المیرا که جلو نشسته بودند... شایان و سایه و سینا و ترمه هم عقب! ارمیا هم که پشت فرمان! روبه احسان گفت:

- انگار می رفتین بهتر بود آقا احسان! من نمی تونم روسر ماشین بشینم!

احسان گفت:

- شما که لاغر اندامین شمیم خانوم.. جایی نمی گیرین.. بپرین بالا بریم.. سخت نگیرین!

ارمیا زیر لب گفت:

- چرت نگو! جانیس می گه بپر بالا!

احسان زیرگوش ارمیا گفت:

- حالا نگفتم که بپرتوب*غ*ل شایان جوش آوردی..!گفتم پیربالا!!!

ارمیا با آرنجش محکم درپهلوی احسان کوفت... که احسان صدای دادش بلند شد.. ارمیا بی توجه به او سرش را از پنجره ماشین بیرون کرد و روبه شمیم گفت:

- بیا ب*غ*ل دست من بشین..

شمیم سرش را روبه ارمیا چرخاند.. ارمیا در ماشین رابازکرد و شمیم لحظه ای بین رفتن و نرفتن ماند!.. ارمیا آرام طوری که کسی نشنود گفت:

- بیا نمی دارم له شی!

وبه دنبالش با لبخندی چشمکی کوچک زد.. شمیم پرکشید... هم خودش هم دلش... هرچند سعی می کرد راه رفتنش را کنترل کند تا ارمیا شوق و ذوقش را نفهمد اما نمی شد! دیگر گذشتن از چشمک های ارمیا غیرممکن بود... به آرامی بر روی صندلی ارمیا خزید و ارمیا خودش را کنارکشید تا شمیم راحت تر بنشیند... طوری که صدای داد احسان درآمده بود:

- بابا بیا بشین رودنده دیگه! خفم کردی.. یه ذره برو کنار!

ارمیا نزدیک گوش احسان با جدیت گفت :

- وقتی گدابازیات نمی ذاره ماشین خوشکلتو تکون بدی حلالم بخورش!

شمیم با خنده ای که قورت می داد بازوی ارمیا را گرفت و به طرف خودش کشید.. آرام گفت:

- من جام خوبه ..بذار راحت باشن..

وارمیا را به طرف خود کشید ..ارمیا از برخورد هرم نفس های شمیم تنش داغ شد و نگاه ذوب کننده اش رابه سمت شمیم دوخت ... احسان که فهمیده بود گفت :

- یا حضرت عباس !الانه که بریم تو دیوار!!!

ارمیا با حرص و خنده نگاهش را به روبرو دوخت وگفت :

- زهرمار! دیوار کجاست وسط جنگل !

همه خندیدند... شمیم هم لبخند زد و عطرها و درگردن ارمیا را بوکشید... در آن فاصله کم.. به خوبی به مشامش می رسید...

تادقایقی بعد ارمیا ماشین را درست روی ماسه های ساحل متوقف کرد... همه با شوق پایین پریدند و به سمت دریا می دویدند... ارمیا و شمیم لحظه ای به آنها که در آن ثانیه از کنارشان رفتند چشم دوختند و بعد ارمیا نگاهش را به شمیم دوخت... شمیم سنگینی نگاه او را حس می کرد.. ذوب می شد... داغ می کرد هم نگاهش را نمی گرداند... همانطور به بچه ها نگاه می کرد که صدای ارمیا را شنید:

- اذیت که نشدی!!؟

بدون اینکه نگاهش کند فوری و خلاصه گفت:

- نه!

ارمیا دستش را زیر چانه اش گذاشته و سرش را با انگشتش چرخاند و چشم در چشم او گفت:

- حالا بگو... جات که بد نبود!!؟

شمیم با مردمک های چشم های لرزانش دستپاچه گفت :

- نه ..

مکثی کرد و ادامه داد:

- خوب بود!

و در ماشین را باز کرد و فوری پایین پرید... ارمیا لبخند زد... با خود فکر کرد... او هر چند هم مادر شده باشد... هر چند هم سالها بزرگ شود... اما هنوز برای ارمیا همان دختر بیچه نوزده ساله کم رو و عاشق و دلبر بود! او هنوز همان دخترکی بود که با وقار بیگانه اش.. با آرامشش .. ارمیا را عاشق کرده بود...!

از ماشین پیاده شد و پاچه های شلوارش را بالا زد... پاهای سفیدش را بدون کفش و برهنه کرد و بر روی ماسه های نرم و داغ ساحل قدم برداشت .. به سمت جمعی که از شادی آب پا شیدن به هم داد و بیداد می کردند رفت ... شمیم هم داشت توسط سایه مورد حمله قرار می گرفت... جلورفت .. هنوز درست پاهایش آب دریا را لمس نکرده بود که احساس کرد تمام بدنش ، از سرتا پاخیس شد... سرش را گرداند .. بادیدن سطل درد ست احسان به سروروی خود نگاه کرد ... آب از روی موها و پیراهنش شرشر می کرد... صدای خنده

پسرها و بعد هم دخترها بلند شده بود... ارمیا نگاه تهدید آمیزی به احسان کرد و پا گذاشت به دو... احسان که خطر را حس کرده بود سطل را زمین انداخت و گفت:

- ای یا خدا! رو کرد...

واوهم دوید و ارمیا با سرعت به دنبالش... همه سرگرم دیدن آن دو شده بودند... ارمیا داد می زد:

- مردی و ایسا...

احسان هر دفعه ای بر می گشت و به پشت سرش که ارمیا نزدیک و نزدیک تر می شد نگاه می کرد و گفت:

- غلط کردم.. به جون خودم غلط کردم..

- نه دیگه دیر شده...

احسان سرعتش را بیشتر کرد و داد زد:

- المیرا.. به داد شوهرت برس که دادا لولوت خوردش!

المیرا که احسان را تشویق می کرد داد زد روبه احسان :

- بدو احسان... داره بهت می رسه.. بدوووو...

شمیم از ارمیا مطمئن بود.. او همیشه وقتی سرلج می افتاد تا لج طرف را در نمی آورد دست بر نمی داشت! می دانست آخر تلافی می کند.. روبه المیرا گفت :

- بی خودی گلو پاره نکن.. داداش تو می شناسی که...

المیرا گفت :

- وای نه! احسان بدوووو...

شمیم سری به طرفین تکان داد و خندید.. ترمه هم که انگار از آن بازی طرفدار ارمیا بود مرتب بالا و پایین می پرید وزیر لب ارمیا را تشویق می کرد.. اما حواسش نبود که یک جفت چشم او را در نظر دارد...

همان موقع ارمیا با یک پرش احسان را روی زمین انداخت و خودش هم روی سینه اش افتاد.. با پیروزی گفت :

- می کشت احسان!

احسان گفت:

- عزیزم من شمیم نیستم اینطوری روم چمبره زدیا!؟

ارمیا با خنده بلند شد و او را هم بلند کرد و گفت:

- خفه شو! اون کجا و تو کجا!

احسان از سرخنده دادی زد:

- واوووو...

که همان موقع ارمیا با یک هل او را در دریا انداخت... احسان خیلی راحت زیر آب ها خوابید و قرار گرفت.. صدای جیغ المیرا بلند شده بود.. ارمیا مرتب احسان را زیر آب می برد و بعد هم بالا می کشید.. احسان با سروصورتی که آب از آن می چکید سرش را که از آب بیرون می آورد داد می زد و کمک می خواست و بعد هم که سرش زیر آب می رفت قلوب قلوب آب می خورد.. ارمیا با

شیطنت می خندید...المیرا با ترس به سمت برادرش دوید...می ترسید
احسان را خفه کند و خلاص! بازوی برادرش را کشید و داد زد گفت:

- بسه تو رو خدا...خفش کردی..

ارمیا که چشمان نگران خواهرش را دید...احسان را ول کرد و احسان خودش
را از آب بیرون کشید و همان جا خوابید...ارمیا لگدی به پای او زد و گفت:

- پاشو الکی واسش نازنیا..من که می دونم اون زیر نفس می گرفتی..

و روبه المیرا گفت:

- یه بازیگریه برا خودش! گولشو نخوریا...

وراه افتاد به سمت بچه های دیگر...سینا بانزدیک شدن ارمیا گفت:

- حالش خوبه؟!؟

ارمیا لبخند زد:

- آره بابا..منتها الان داره واسه خانومش فیلم میاد..

شمیم با این حرف ارمیا خندید.. اما بی صدا.. ارمیا خنده اش را دید.. چشم دوخت.. به لبها و دندان های ردیف سفیدش... چقدر دلش برای این خنده ها لک زده بود!

احسان و المیرا نیم ساعت بعد آمدند... هوا داشت تقریبا روبه تاریکی می رفت .. همه به ردیف روبه دریا نشسته بودند.. احسان گفت :

- جمعتون جمعه فقط احسانتون کمه!

ارمیاروبه احسان گفت :

- برو لباساتو عوض کن سرما می خوری!

احسان پوزخند زد و گفت :

- مٹ اینکه خودت از من بدتریا!

المیرا گفت :

- پاشین.. پاشین دوتاتون برید پشت ماشین لباساتونو عوض کنین ..

ارمیا واحسان ازجا بلند شدند وباهم رفتند... احسان گفت :

- من که لباس نیوردم! داری به منم قرض بدی!؟

ارمیا نگاه چپی به احسان کرد وایستاد!گفت :

- حتما اون زیرزیریا رو هم من باید بدم!؟!

احسان کمی سرش را خاراند وگفت :

- خب هم شون خیس خورده دیگه! بعدم من کف د ستمو بونکرده بودم تواین

جوری می زنه به کلت و بدبختمون می کنی!

- خوبه تو شروع کردی!

- حالا بی خیال این حرفا!اون زیر زیریاروهم برامن داری دیگه!؟

ارمیا به زور خنده اش را قورت داد وگفت :

- بیا بریم ...

احسان باخوشحالی به دنبال ارمیا دوید .. هر دو پشت ماشین قرار گرفتند و ارمیا ساکش را کنار پایشان قرارداد و گفت :

- تاول پشتتو به من کن من عوض کنم بعدتو...

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت :

- جمع کن بابا عین دختر بچه ها!

و ادایش را درآورد :

- اول پشتتو به من کن !

ارمیا زد زیر خنده:

- خب از توی خاک برسرکه بعید نیس .. می ترسم یه کاری کنی آبرو نذاری

واسم !

صدای خنده احسان بلند شد.. در میان خنده اش گفت :

- نه.. قول میدم... مردونه کاریت ندارم..

- وای به حالت احسان..

- خب با با گفتم کاریت ندارم دیگه زود باش.. الا نه که فکر بدمی کنن در مورد مون!

ارمیا پیراهنش را درآورد... احسان چشمانش در شت شد... بادیدن عضلات برجسته و برنزه ارمیا صوتی زد و گفت :

- ای جووونم!

صدایش از آن فاصله به گوش دیگر افراد رسید.. المیرا نزدیک گوش شمیم گفت :

- این دوتا خل دارن او پشت چیکار می کنن!؟

شمیم باخنده شانه ای بالا انداخت و گفت :

- شوهر تو به به به چه افتاده از من می پرسی!

المیرا لب به دندان گرفت وگفت :

- روانیا!

آن طرف ماشین ارمیا به احسان بدوبیراه می گفت واحسان بی توجه می گفت :

- لامصب رو به روز داری برجسته ترمی شی..چیکارکردی باخودت!
..منونیکا..عین مورچه در برابر فیل!

ارمیا گفت :

- مرض احسان! وقتی می گم روتو کن اونور براین چیزاس!

احسان خودش را روی ارمیا رها کرد وگفت :

- به خدا شمیمو طلاق بده بیا منو بگیر...قول میدم خوش بختت کنم...!

ارمیا با خنده اورا به عقب هل داد وگفت :

- ببند دهننتو!

و پیراهنی سبزرنگ اندامی پوشید و درحالی که لباسهای خیسش را برمی داشت گفت :

- هرچی کنارتو واینسم واسه آبروم بهتره ازود عوض کن بیا..

ورفت ...

المیرا بادیدن ارمیا که پیش می آمد ..چشم غره ای به اورفت و چیزی نگفت..ارمیا گفت :

- چرا همتون غم بادک گرفتین؟! آب بازیتون همین بود؟

المیرا گفت :

- همین که شما دوتا خودتونو سرما بدین بسه ! ماهمه ای یه تصمیمی گرفتیم

...

ارمیا دستانش را در جیب های شلوارش فروبرد و گفت :

- خب؟!!!

سایه گفت :

- البته برا سرگرمیمون!

ارمیا گفت :

- حتما بازمی خواین این بازیهای مسخره رو راه بندازین؟!!

المیرا گفت :

- نه بابا! اولاً این که داره غروب میشه وهوا سرد!

ارمیا کلافه گفت:

- خب؟!!

سینا گفت :

- خب نداره که ارمیا جون..یه آتیش می کنیم و توهم برامون می خونی !

ارمیا چشمانش درشت شد...هنوز حرفی نزده بود که صدای احسان درحالی که نزدیک می شد آمد :

- آقا موافقم ! بزن قدش...

وجلو آمد و دستش را روبروی دست سینا گرفت !...ارمیا عصبی دست احسان را عقب کشید وگفت :

- چی چی رو موافقم ؟!!! به من پیشنهاد دادن تو قبول می کنی ؟!

احسان گفت :

- مگه تو قدرت تصمیم گرفتن هم داری ؟!! خب گفتم حتما زرتی قبول می کنی دیگه !

ارمیا خیلی جدی روبه بچه هاگفت :

- هنوز ماه محرم تموم نشده! می خواین سازتنبک راه بندازین؟

المیرا گفت:

- حالا کی گفت سازتنبک؟ ماهممون می دونیم هنوز ماه محرمه.. اصلا تواین غروب آهنگ شاد حال نمیده.. می خوایم غمگین بزنی.. واسه ماه محرمم بزنی عیب نداره.. ولی یه چی بزنی جون خودت!

احسان به دنبال حرف المیرا گفت:

- راس می گن.. اینا کرم به جونشون افتاده.. بشین دوتا آهنگ غمگین بزنی گریه کنن کرمشون بریزه!

المیرا چشم غره ای به احسان رفت و سایه می خندید... ارمیا گفت:

- نه!

احسان گفت:

- ای بابا! شمیم خانوم شما یه چیز به این شوهرت بگو.. می گن خانوما رو مخ شوهرها خیلی تاثیر دارنا!!!

شمیم بدون این که به ارمیا نگاه کند گفت :

- چی بگم والله ! هر جور خودتون دوس دارین !

احسان گفت :

- آقا من رفتم گیتارو بیارم ... اصلا ارمیا هم نزد خودم براتون می زنم ...

وراه افتاد به سمت ماشین ... ارمیا باحرص احسان را صدازد :

- احسان !

احسان بی توجه می رفت ... ارمیا زیرلب گفت :

- دیوانه !

سینا باخنده گفت :

- من نمی دونم تو اینو چطوری تو شرکت تحمل می کنی!؟

ارمیا سری به طرفین تکان داد و گفت :

- یه هفته میاد سرکار پنج روزشو مرخصی می گیره! یه روزشم که جمعه اس..می مونه یه روز..اونم به زور میاد!

سینا بلند می خندید..احسان همان موقع دوان دوان با گیتار ارمیا پیش می آمد
...همانطور که نفس نفس می زدگفت :

- ارمیا انگلیسی بخون!

سایه اعتراض کنان گفت :

- نه ..چی چی رو انگلیسی بخونه! یه چیز بخونه بفهمیم چی می گه! مگه می خوایم خودمونو مسخره کنیم!

ارمیا گیتار را از دست احسان گرفت و گفت :

- تا من کوکش می کنم شمام به آتیش به پا کنین ...

سینا واحسان ازجا بلند شدند تا هیزم جمع کنند و ارمیا به گیتارش ورمی رفت
... دخترها هم باهم صحبت می کردند.. شمیم ازجا بلند شد... ارمیا ناخودآگاه
نگاهش را به او دوخت.. سایه گفت :

- چرا بلندشدی؟! -

شمیم گفت :

- میرم رو اون تخته سنگ بشینم ..

- خب پس ماهم میایم !

شمیم گفت :

- بشینین سرجاتون تورو خدا.. می خوام تنها باشم ..

المیرا "ایشی" کرد وگفت :

- برو انقد بشین که ازتنهایی یخ بزنی !

ونگاهش را چرخاند... اوه! ارمیا با ابروهایی درهم پیچ خورده به المیرا چشم غره ای رفت که ارمیا نطقش کور کور شد و سرش را زیر انداخت... شمیم بدون هیچ حرفی راه افتاد... ارمیا نگاهی را به دنبال او فرستاد... در آن غروب نارنجی! در آن هوای گرفته و با آن فاصله.. اندام ظریف شمیم که از او دورتر می شد در نظرش زیباترین بود..

شمیم روی تخت سنگ های سرد نزدیک دریا نشست و موهایی که در اثر باد از زیر شالش بر روی صورت ریخته بود را کنار زد... دستان را در سینه اش قفل کرد... نسیم خنکی می آمد و کمی سردش شده بود... هر چند ارمیا گفته بود لباس گرم بپوشد... اما.. شمیم فقط آنها را آورده بود... کاش می توانست برود و پالتویش را از توی ماشین بردارد.. اما دلش نمی خواست آن تخت سنگ های سرد و آن منظره دریا را از دست بدهد.. فقط یک چیز کم داشت.. در آن موقعیت... فقط یک آغ*و*ش گرم و یک عطر لاورا به وضوح کم داشت...! اگر بود... اگر تنشی بینشان نبود... الان شمیم هم گرم بود... آهی کشید و خودش را جمع و جورتر کرد... باز هم دسته ای از موهای ل*خ*تش به دست باد بر روی صورتش ریخت... این بارتلاشی برای برگرداندنشان نکرد...! فقط به دنبال بویی که به مشامش خورد سرش را گرداند...

درست شنیده بود...! بوی لاو...ارمیا! کنارش ایستاده بود...هنوز نگاهش را از او نگرفته بود که ارمیا پالتوی مشکی خودش را بر روی شانه های شمیم انداخت و گفت:

- پاشوبیا کنار آتیش سرده ...

- همین جا خوبه

- آره ..دیدم داشتی می لرزیدی!

شمیم چیزی نگفت...ارمیا کنارش نشست ..شمیم با تعجب به او نگاه کرد..ارمیا گفت:

- خیلی خب..پس دوتایی سرمای خوریم!

ودر پی این حرفش لبخندی روبه دریا زد و مشغول تما شای دریا شد... شمیم به موهای نمناک ارمیا که دردست باد گرفته شده بود نگاه کرد...براق و خوش رنگ...ل*خ*ت* و خوش حالت ..!

فوری از جایش بلند شد...ارمیا نگاهش کرد..شمیم گفت:

- بریم پیش بچه ها!

- مگه نمی خواستی تنهایی این منظره روببینی؟

شمیم پوزخندی زد و گفت:

- خودت می گی تنهایی! اما حالا که تنهاییستم دوس دارم بریم پیش اونا...

ارمیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آها.. پس من مزاحمت شده بودم!

شمیم به راه افتاد و گفت:

- هر جور دوس داری فک کن..

ارمیا هم به دنبالش راه افتاد که صدای احسان را که کنار آتش نشسته بود را

شنید:

- چه عجب آقا افتخار دادن تشریف فرما شدن!

ارمیا باپایش به احسان زد وگفت :

- بزن کنار ببینم .. جاخوش کرده...

احسان خودش را کنار کشید و ارمیا نشست .. شمیم هم در میان المیرا و سایه نشست ... جمعشان کامل شد... هشت نفری دور آتش را محاصره کرده بودند... هوای آسمان دریا روبه نارنجی و بنفش رنگ می رفت... روبه غروبی زیبا... که با آتش گرم میان آن جوان ها هر کدام را در خلسه ای فرو برده بود.. ارمیا نگاهی به تک تکشان کرد و خندید:

- هنوز که نخوندم انقد رفتین تو حس!

شایان گفت :

- آخه می خوان از اول حس بگیرن وسطاش گریشون بیاد!

احسان بلند خندید وگفت:

- زدی تو خال شایان جون!

ترمه گفت روبه ارمیا گفت :

- میشه من به آهنگی رو بگم بزنی؟! خیلی دلم هواشو کرده!

ارمیا یک ابرویش را بالا داد و باخنده بانمکی گفت :

- ترمه حواست باشه ها...!..

ترمه باغم گفت :

- می دونم بابا!..می زنی یانه!؟

ارمیا خندید وگفت :

- می زنم ..بگو...

شمیم خیره به چشمان ترمه مانده بود! نمی دانست بگوید او وقیح است یا نه!
چون خودش تاچندساعت قبل تقریبا همین رفتارها را با کیانفرداشت آن هم
جلوی ارمیا! ...

به ارمیا نگاه کرد... نکند داشت تلافی می کرد؟! از ارمیا بعید بود! تلافی درکارش نبود... این ارمیا عاقل تر از این حرفها بود که بایک بچه به خاطر تلافی رفتارهای شمیم گرم بگیرد! پس چرا انقدر باهم راحت حرف می زدند؟! منظور ارمیا از آن حرفش که به ترمه می گفت: حواست باشه ها!!! چه بود؟!.. انقدر فکر کرد که وانقدر به ترمه خیره ماند که ترمه هم سنگینی نگاه شمیم را تشخیص داد و ناخوداگاه لب به دندان گرفت و سرش را زیر انداخت... ارمیا شروع به زدن آهنگ درخواستی ترمه کرد و ترمه همان طور که زانوهایش را درب*غ*ل گرفته بود از میان شعله های آتش به صورت ارمیا و چشمان بسته اش خیره شده بود:

انگاری من زیادی ام

یا واسه تو عادی ام

دیگه منودوس نداری

بگو واسه تو من چی ام؟

چرا فرق نداره بود و نبود من برات؟

دیگه تمومه بازیمون... حرفی نمونده توچشات!

می خوام برم ازپیش تو..

بازم نمی خوام بمونم

دوسم نداری به خدا...

دوسم نداری می دونم...

چرابرات فرق نداره بهم نمی گی که نرو

اونیکه تنهات می ذاره هنوز دوست داره تورو...

ترمه باشنیدن صدای ارمیا.. آن هم از نزدیک... آن هم با خواندن آهنگ مورد
علاقه اش... در آن غروب.. در آن شعله های آتش... بی اختیار اشک هایش
ریخت.. بدون اینکه حرکت کند یا ..

یا بخواهد اشک هایش را پنهان کند... چشمان ثابت شده اش بر روی ارمیا می
بارید و در این بین فقط یک نفر او را در نظر داشت! و با ادامه دادن رد نگاه ترمه!
..وقتی به ارمیا رسید... تعجب کرد... نمی دانست اشتباه می کند یا نه.. اما

..فوری نگاهش را به شمیم دوخت..نگاهش بانگاه شمیم تلاقی کرد.. شمیم سرش را روی بازوی المیرا تکیه داد و به آتش خیره شد! شایان نمی فهمید...این بین..دردل این هفت نفر چه خبراست!..

انگاری ازگذشتمون ..

ازاون دل شکستمون

چیزی یادت نمونده و..

دلت می خواد بگی برو...

دیگه بازی بسه...

می رم ،یه دنیا عاشقم..

دیگه توراحتی گلم ..

تمومه من دارم میرم.

میخوام برم ازپیش تو..

بازم نمی خوام بمونم

دوسم نداری به خدا...

دوسم نداری می دونم ...

چرا برات فرق نداره بود بهم نمی گی که نرو؟

اونیکه تنهات می ذاره هنوز دوست داره تورو

....

می خوام برم ازپیش تو..

بازم نمی خوام بمونم

دوسم نداری به خدا...

دوسم نداری می دونم ...

چرا برات فرق نداره بهم نمی گئی که نرو

اونیکه تنهات می ذاره هنوز دوست داره تورو...

هنوز آهنگ های پایانی ارمیا تمام نشده بود... هنوز دستش از روی تارهای گیتار برنداشته شده بود که ترمه از جایش بلند شد و دوان دوان از آن جادور شد... ارمیا دست از گیتار کشید... صدای گریه های دختر و نه ترمه بلند شده بود... همه به سمتی که اومی دوید نگاه کردند... روی زمین افتاد و هنوز گریه می کرد... سایه خواست از جایش بلند شود که به کمکش برود.. ارمیا فوری گفت:

- بشینین شما...

سایه با تعجب نشست.. ارمیا گیتار را روی زمین گذاشت و روبه احسان گفت:

- یه چیزی بزن براشون من برمی گردم..

وازشجایش بلند شد ... شمیم بغضش را قورت داد...المیرا بازوی شمیم را به معنای "آرام باش" فشارداد و او را در آغ*و*ش کشید.. شمیم سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند..به رفتارهای دوگانه ارمیا! به ترمه..به هیچ! احسان شروع به زدن آهنگی کرد و ارمیا کم کم نزدیک ترمه رفت ..ترمه آرام تر شده بود اما هنوز گریه هایش ادامه داشت..ارمیانزدیکش رفت وکنارگوشش گفت :

- توکه بازم بازی رو باختی دخترا!

ترمه با شتاب سرش را بالا کرد...بادیدن ارمیا همان طورکه خیره به او بود اشک هایش روان شد وگفت :

- هیچ وقت این جورى نباخته بودم!

- پاشو...

ترمه دماغش را بالا کشید وگفت :

- تنهام بذار..

ارمیا گفت :

- منو عصبی نکن ترمه..می گم پاشو...اگه می دونستم بازفیلت یاد هندستون می کنه اصلا به حرفت گوش نمی دادم!

ترمه بازهم آرام گفت :

- نمی خوام..برو به شمیم جونت دستوربده..

وخشمگین نگاهی به ارمیا انداخت وگفت :

- توهیج مسئولیتی درقبال من نداری!

ارمیا یک هو باخشم بازوی او را گرفت و بالا کشید ودرحالی که محکم بازوهای دخترک رافشاروارد می کرد گفت :

- احمقی ! احمق ترمه ! چیه ؟ دلت می خواد بگم دوست دارم !؟ به تو؟!
تویی که این جوری ازپافتادی !؟

هرشش نفر بادیدن آن صحنه ها..بادیدن ارمیا وتماس دست هایش با ترمه..چشمانشان درشت شده بود!..

ترمه از شنیدن این حرف ها از ارمیا لب به دندان گرفت .. ارمیا بازویش را ول کرد و کمی عقب رفت .. ترمه خودش را روی تخته سنگ پشت سرش ول کرد .. ارمیا گفت :

- وقتی یه بار از ته دلت! با تموم وجودت عاشق یه نفر بشی! دیگه نمی تونی دلتو به کسی دیگه بدی! ترمه توهنوز بچه ای! نگو نه! نگو شو نزنده هفده سالمه! نه .. چون حتی بیست سالگی هم شاید یه سن بچگونه باشه برا خلیلیا! .. من اون شبی که وارد زندگیت شدم و کمکت کردم .. اون روزایی که تلاش کردم از دست اون پسره وبی آبرویت فرار کنی .. فقط به خاطر ...

کمی مکث کرد و گفت :

- به خاطر پدر و مادرت بود! نه عشقی در کار بود نه چیزی که تو الان این جورى به خاطرش داری خودتو زجر می دی ... یادت باشه .. من از اولی که وارد زندگیت شدم یه مرد متاهل بودم .. الان هم وضع هیچ فرقی نکرده ..! من قبلا .. مث تو عاشق بودم .. عاشق دختر خالم که فک می کردم عشقم تکه و هیچ کس مث من عاشق نیس .. اما من توهمون سالها .. بایه ازدواج اجباری .. فهمیدم عشق! اونى نیس که من فک می کردم و برا خودم ساخته بودم .. تازه بعد از ۲۲ سال سن شاید من یه کم سر عقل اومدم .. وقتی شمیم وارد زندگیم شد من عشق واقعی رو فهمیدم .. فهمیدم که اون عشق قبلی کورم کرده بود .. با چشم و گوش بسته نمیشه عاشق شد .. همیشه سعی کن قبل از اینکه دلت گیر کنه کسی رو به

دلت راه بدی که بعده ها به اسم عشق کور خونده نشه ! الان منی که زن و بچه دارم چیه کار می تونم براتو بکنم؟! جز این که فقط راهنماییت کنم نذار بیشتر از این گیر کنی!.. ببین ..من همیشه کمکت می کنم..هم به توهم به پدر و مادرت.. اما اگه قرار باشه تو این طوری پیش بری ..

باز هم مکثی کرد و گفت :

- مجبورم عذر پدر و مادرتوهم بخوام ! من او نارو خیلی دوس دارم..دلم نمی خواد بیکار بشن..واسه خاطر تو خواهر برادرات خیلی زحمت می کشن..دلم می خواد قدرشونو بدونین..نه این که روزبه روزبه بدبختی هاشون اضافه کنین !

ترمه سرش را مرتب پایین ترمی انداخت و لب به دندان گرفته بود و آرام اشک می ریخت..ارمیا گفت :

- گریه هاتو خوب بکن..دلتو خالی کن..نمی گم همین الان همه چیز و فراموش کن نه ! زمان می بره یه مدت ..ا ما دلم می خواد ازد ل ت یه دل مردو نه بسازی.. نذاری همه توش رفت و آمد کنن..بذار مخصوص یه نفر ! یه نفر که عشق باشه..ترمه عشق نه *و*س!..ببین الان که این رفتار هارو کردی..با این رفتارهای من نه فقط شمیم که بهم شک داشت بلکه همشون دیگه به ما شک

کردن! شاید الان پیش خود شون فک می کنن بین ماچیزی بوده..من می تونم دل شمیمو بدست بیارم..اما نمی تونم به همه نشون بدم که بین ماچیزی نیس..دلم می خواد تو بارفتارومتانت اینو نشون بدی..دیگه بهم نگاه هم نکنی ترمه..حتی به نگاه ساده! ازم متنفرنباش!..نه چون تنفر به درد نمی خوره..اما خیلی راحت می تونی دوست داشتنتو به دوست داشتن خواهربرادری تغییر بدی..به عنوان برادر بزرگتر بهم نگاه کن..بین..من حامی توام..خیلی وقته..اما به عنوان برادر خیلی قشنگ تره تا به *و*س یا به شکست! سعی کن..می تونی..تو همونی هستی که خیلی راحت از اون مهلکه چند ماه قبل فرار کردی..می بینی؟ الان اصلا ذهنت درگیر اون اتفاقانیس! الان هم می تونی مث همون موقع از این مهلکه بگذری..فقط از این به بعد سعی کن خودتو الکی تو این مهلکه ها نندازی..آزادی قیمتش خیلی گرونه!..بذار یک وارد زندگیت شه به نام عشق! نه *و*س...

وراهش را گرفت که برود..تاپشتش را به ترمه کرد..ترمه فوری گفت:

- ارمیا..

ارمیا برگشت و ترمه باچشمانی خیس..دماغش را بالا کشید وگفت:

- مامان و بابام..او..او نا..

ارمیا لبخندی زد و گفت :

- نترس... فعلا هواشو نودارم.. ولی بازم بستگی به توداره.. دلتو جمع
و جورکن.. مرد شو..!

و باز هم در نگاه مبهوت ترمه لبخندی زد و رفت.. ترمه روی تخت سنگ رو بروی
دریا نشست و به فکر حرفهای ارمیا افتاد..

ارمیا در میان جمع جایی گرفت.. همه با تعجب و سکوتی غیر قابل تحمل به
اونگاه می کردند.. به جز شمیم.. اوفقط خیره به آتش بود.. ارمیا بی خیال گفت
:

- خب حالا چی بزنم براتون؟

شایان گفت :

- ترمه خانوم حالشون خوب شد؟

ارمیا به چشمان نگران شایان نگاهی انداخت و لبخندی زد و گفت :

- خوب هم نباشه .. بالاخره خوب میشه ..! زیادی دلش واسه مامان باباش لک زده ..

شمیم پوز خندزد .. ارمیا فهمید .. المیرا واحسان سرشان را زیر انداختند .. انگار همه فهمیدن ارمیا این یکی را راست نگفته !

ارمیا روبه همه که سکوت کرده بودند گفت :

- با اجازه .. حالا که کسی چیزی نمی گه خودم آهنگ مورد نظر منم .. شاید تعریف کردن گذشته ها بد باشه .. اما دوس دارم یه کم از گذشته های خودم بخونم ..

کسی چیزی نگفت .. ارمیا دستانش را بر روی تارهای گیتار لغزاند .. این بار ارمیا چشمانش را بست .. در میان شعله های آتش .. در آن سرخی و نارنجی که تکان می خورد .. صورت درهم شمیم را در نظر گرفت .. او انگار لحظه به لحظه غمگین ترمی شد .. ارمیا زد .. زد و یاصدای گرفته و بمش خواند :

- بده دستا تو تا فالت بگیرم !

عزیزت یه سفر در پیش داره

این اسمی که کف دستت نوشتی ..

می خواد ترکت کنه تنهات بذاره!

اینارو گفت ورفت اون فال گیره ...

سه بارم زیرگوشم گفت میره!

بهش خندیدم وگفتم: هه ولس کن..

یه چیزی گفت بیچاره فقیره!

صدای ارمیا اوج گرفت و داد زد:

- حالا من موندم واسمی که کم کم ...

داره ازکف دستم پاک میشه!

دارم کاب*و*س فالم رو می بینم!

داره این قصه وحشت ناک میشه ...

....

صدای ارمیا بم وآرام شد وخواند:

چقدر بی رحمه این دنیای بی تو

چه حالی دارن این چشمای خیسم

باشکام وسعت دلتنگیامو

دارم روآستینم می نویسم!

اگه گریه بذاره می نویسم ...

جدایی داغ عاشق سوزمیشه

عزیزم نیستی پیشم ببینی ...

شبنم باگریه کردن روز می شه!

عزیزم نیستی پیشم بینی ..

شبنم باگریه کردن روز میشه ..

شمیم همن موقع چشمانش را بالا آورد و باغم به چشمان اشکی ارمیا خیره شد.. ارمیا فوری دستی به چشمانش کشید تا کسی نبیند .. احسان گفت :

- ایول ناز نفست !.. خیلی توپ بود..

شایان هم گفت :

- ممنون.. دلمون گرفته بود دیگه حسابی با این آهنگ شما پر شدیم !..

ارمیا خندید.. شمیم دید.. مژه هایش هنوز خیس بود.. مژه های بلندى که همیشه با اشک بهم دیگر مى چسبیدند و تیز تیز مى شدند....

المیرا گفت :

- بیاین حالا ارمیا آهنگ بزنه ما همه ای بخونیم ..

ارمیا گفت:

- اجازه هس من بازم یه درخواست بدم؟!

سیناگفت :

- بابا بذاراین یکی رو خودمون انتخاب کنیم دیگه..شاید اونی که تومی خوی
ما بلدنباشیم بخونیم!

ارمیا گفت :

- بلدین مطمئنم!

المیرا گفت :

- نزنین تو ذوق داداشم.. بگودادا.. چی می خوی بخونیم؟

ارمیا گفت :

- آهنگ نرو مهنروش!..

احسان باخنده سوتی بلند زد وگفت :

- او له له ! آقا مهنروشم گوش می کنه !

ارمیا با آرنجش زد به پهلوی احسان وگفت :

- نه خیلی تورو ضنه گوش می دی! اصلا حالا که این طوره " نرو " کامران مولایی
رو بخونین !

وروبه همه گفت :

- خوبه تو گوشیش پره از گوگوش و هاید و..

احسان فوری جلوی دهان ارمیا را گرفت وگفت :

- ای سیمان بگیرم این دهن تو..

المیرا با اخم گفت :

- ولش کن احسان..راس می گه خب..همتون سرتاپایه کرباسین..ولش کن
بذار آهنگشو بزنه..

احسان غرغرکنان دستش را از روی دهان ارمیا برداشت و ارمیا خنده کنان شروع
به زدن آهنگ کرد و گفت:

- "نرو" کامران مولایی رو می زنم..همتون بلند بخونینا...دلتم میخواد این
غروب خاطره خوب هممون بشه..

موقع خواندن بچه ها که رسید ارمیا بادستش علامت داد و همه باهم
خواندند..ارمیا خودش بلند تراز همه..طوری که صدای زیبایش در میان بچه
ها شنیده می شد..گاهی هم که بچه ها کم می آوردند تک خوانی می
کرد..درگروه جالبی از موسیقی ساخته بودند:

نگومیری نمی مونی

که می دونم تومی دونی

که من بی تونمی تونم

توهم بی من نمی تونی ..

ارمیا نگاهی را به شمیم به ارمیا نگاه می کرد و نمی خواند دوخت و بابچه
هاخواند:

- مگه من از تو چی خواستم ؟

که تورنجیدی از دستم ؟

کجامن اشتباه کردم ؟

کجا چشمم روت بستم ؟

صدای بیچه ها بالا رفت :

نرو نرو.. نرو نذار دل بشکنه..

نذار که بگم آخر عشق شکسته ..

تنهام نذار.. رفتن تو مرگ منه..!

نرو نرو.. نرو نذار دیونه شم..

بیابین .. که من دارم چی می کشم ..

بارفتنت.. از من نگیر آرامشم!...

ارمیا دستانش را روی گیتار حرکت می داد وهمه سکوت کرده بودند... دوباره

با اشاره دست ارمیا خواندند:

- بگورفتن فقط حرفه..

بهم نریزدنیامو...

دارم دق می کنم ازغم ..

بگیر دستای تنهامو..

توکه حالم رو می دونی

که چه حسی به تودارم!..

می خوای تنهام بذاری تو...

نمی خوام ونمی دارم!

نرو نرو.. نرو نذار دل بشکنه..

نذار که بگم آخر عشق شکسته ..

تنهام نذار.. رفتن تو مرگ منه..!

نرو نرو.. نرو نذار دیونه شم..

بیابین .. که من دارم چی می کشم ..

بارفتنت .. از من بگیر آرامشم! ...

یاسکوت یک تازیانه ای همه و اتمام آهنگ همه شروع به دست زدن کردند.. باشادی برای تشویق خود.. ارمیا لبخند تلخی زد و با صدایی که انگار گرفته بود گفت :

- عالی بود..

وازشایش بلند شد و پشتش را به جمع کرد و شروع به قدم زدن به طرف جنگل کرد.. سینا گفت :

- چشم شد؟!؟

احسان گفت:

- عیب نداره به کم تنها باشه حالش جا میاد..

همان موقع ترمه نزدیک شد و کنار دخترها روی زمین نشست و لبخندی زد و گفت :

- خیلی قشنگ خوندین! آفرین!

احسان گفت :

- كجاشو دیدی ترمه خانوم! حالا اگه این گل دخترابرن یه كم هیزم واسه ما جمع كنن تا آخرشب واستون می خونیم ..

ترمه روبه شمیم گفت :

- شمیم خانوم میاین منوشما بریم هیزم جمع كنیم!؟

به جزشمیم كه هیچ چیز درقیافه اش پیدا نبود.. همه باتعجب به آن دو نگاه می كردند.. اما شمیم لیخندی آرام زد وازجا بلند شد.. دستش را جلوی ترمه گرفت وگفت :

- پاشو بریم ..

ترمه باخوشحالی دستش را در دست شمیم گذاشت و قدم زنان از آنها دور شدند...

المیرا تمام كنجكاوی خود را كور كرد كه فقط به دنبالشان ندود... درواقع احسان هم بازویش را گرفت تا او یه وقت ه*و*س فوضولی به سرش نزنند..!

ترمه همان طور که سعی می کرد قدم هایش را با قدم های شمیم همانگ کند زیر چشمی به او نگاه کرد.. چشمایی مشکلی و درشت . پوستی سفید، موهایی مشکلی ول*خ*ت! البهایی متوسط و دماغی کوچک... زیبا نبود.. در واقع قیافه اش به دل می نشست.. اما! ارمیا از او سر بود! . درد دل به او حسادت کرد... نمی دانست ارمیا عا شق چه چیز این دختر شده است اما خودش هم فکرمی کرد ارمیا اصلا برایش ظاهر مهم نیست!

شمیم که متوجه نگاه خیره ترمه شده بود .. سرش را چرخاند و نگاهشان درهم گره خورد... شمیم لبخند زد و گفت :

- بررسیم می کردی؟! -

ترمه کمی خودش را جمع و جور کرد و با من گفت :

- ن.. نه .. می دونین... -

وسکوت کرد..! نمی دانست چه بگوید.. شمیم که می دید او معذب است حرف را عوض کرد و با نگاهی به دور و برگفت :

- به نظرت کجا چوب خشک گیر میاریم ؟ -

ترمه با تعجب به او نگاه کرد... شمیم که می دید ترمه فقط مات است خندید
ودستش را کشید وگفت :

- بیا بریم فک کنم بدونم باید کجا بریم ..

ترمه گفت :

- آقا احسان گفت خیلی دور نشیم.. خطرناکه !

- باشه .. ماهم که نمی خوایم بریم وسط جنگل! یه کم می گردیم و قبل از اینکه
هوا تاریک شه برمی گردیم هوم!؟

ترمه لبخندی زد وگفت :

- باشه ..

شمیم گفت :

- خب پس شروع کنیم به گشتن... از همین جا!

ترمه قبول کرد و هردو همانطور که جلومی رفتند هرتکه چوبی را که می دیدند برمی داشتند... ترمه گفت :

- یه چیز بگم ؟

شمیم بالحنی مهربان گفت :

- بگو!

ترمه گفت :

- شما از من بدتون میاد؟!

شمیم ایستاد... کمی با تعجب به ترمه نگاه کرد و بعد خندید... ترمه گفت :

- حرفم خنده داشت ؟!

شمیم سعی کرد خنده اش را کنترل کند و گفت :

- چرا همچین فکری کردی ؟!

ترمه سرش را زیر انداخت وگفت :

- گاهی وقتا همه چیز گفتنی نیس!

شمیم راه افتاد و جلوتر از ترمه قدم برداشت وگفت :

- اصراری به گفتنت ندارم .. اما فک کنم جواب سوال تو خودت بهتر می دونی!

دل ترمه فروریخت! پس درست فکر کرده بود.. شمیم به رابطه ارمیا و ترمه شک کرده بود! ترمه گفت :

- ولی من نمی فهمم شماچی می گین؟

شمیم باز هم ایستاد و برگشت روبه ترمه وگفت :

- تو خودت طرف من وسایه والمیرا نمی اومدی..! یه جوورایی کناره گیریت باعث شد منم کاری به کارت نداشته باشم ..! معلوم بود هیچ از ما خوشت نمیداد!

و باز هم لبخندی زد و به راهش ادامه داد... ترمه مات مانده بود... چقدر این زن را حت حرف می زد! و چقدر همه چیز را عادی جلوه می کرد... یعنی واقعا او در این مدت هیچ وقت به ترمه بدنگاه نمی کرده؟! همیشه نگاهش به خاطر واگذار کردن ترمه به حال خودش بوده!!!؟

ترمه هم قدم برداشت و کمی تند تر رفت و خودش را به پشت سر شمیم که مشغول جمع کردن هیزم بود رساند و گفت:

- ولی من باور نمی کنم که شما هم حس خوبی نسبت به من داشته باشین!

شمیم یک تکه چوب را روی هیزم های در دستش گذاشت و ایستاد و گفت:

- چه اصراری داری برا این که بدونی من حسم به توچی بوده؟

ترمه چشم در چشم شمیم خیره ماند و کمی مکث کرد... بعد گفت:

- خب.. نمی خوام از حالا به بعد نگاه قبلی رو بهم داشته باشین!

شمیم ابرو درهم کشید و گفت:

- چرا؟! توچه می دونی من چه نگاهی به تو داشتم؟!؟

ترمه گفت :

- وقتی یه زن دختری رو آویز به شوهرش می بینه مطمئنا هیچ وقت حس خوبی نسبت به اون دخترنداره !

شمیم چیزی نگفت.. خیلی عادی فقط بالبخند به ترمه نگاه می کرد .. ترمه بازهم ادامه داد:

- من .. من ..

مکث کرد... لب گزید... بعد سرش را زیر انداخت و گفت:

- من عاشق .. ارمیا شدم !

و سرش را زیر ترانداخت ... شمیم نفسش را مثل آه بیرون داد... ترمه خودش را برای یک کشیده.. یا شاید هم چیزی سنگین تر آماده کرده بود... فقط دلش نمی خواست دیگر نگاهش را در نگاه شمیم بیندازد... شاید هم رویش را نداشت! .. شمیم جلورفت .. دستش را زیر چانه ترمه برد و سرش را بالا کرد.. ترمه

نگاهش نمی کرد...چشمانش خیس بود و نگاهش را می دزدید...شمیم آرام گفت :

- خجالت نداره که...همه عاشق می شن...سرتو بالا کن...!

ترمه چشمانش را روی هم فشارداد...اشک هایش ریخت...شمیم دست ترمه را در دست گرفت و همان طور که بادرستش دست او را ن*و*ا*ز*ش می کرد گفت :

- من اینو خیلی وقته می دونم...حرفاتو بزنی...عیب نداره...هرچی هس بریز بیرون...نترس نمی زنمت!

ولبخند زد...ترمه فین فینی کرد و نگاهش را با خجالت به شمیم انداخت...لبخندش همه شخصیت آرامش را نشان می داد...بی خود نبود که ارمیا دیوانه اش بود!...شمیم گفت :

- من نگاهم به تو همیشه به عنوان نگاه یه غریبه بود...نگاه بد نه! اما یه نگاه غریب...یه نگاه که هیچ حسی نسبت بهت نداشتم...یه جورایی سعی می کردم نگاهت نکنم تا حس بدی هم نسبت بهت پیدا نکنم...نمی گم حرص نمیخوردم..نه می خوردم اما بدم نمی اومد ازت! شاید براهمین هیچ وقت باهم درست حرف هم نزدیم!

ترمه لبش را محکم ترگازگرفت و یک هو باگریه خودش را در آ*خ* و*ش شمیم پرت کرد و باگریه گفت:

- خیلی ماهی به خدا... تو خیلی مهربونی.. همین اخلاقات ارمیا روشیفته کرده... تو رو خدا کمکم کن... با ارمیا حرف بزن... اون می خواد پدر و مادرمو اخراج کنه..

و دماغش را بالا کشید و کمی آرام ترگریه کرد... شمیم او را از خود دور کرد و گفت :

- آروم باش... نترس... چیزی نمیشه...

ترمه با صدایی که به خاطرگریه اش گرفته بود گفت :

- آگه .. آگه بابا مامانم اخراج بشن دیگه هیچ کجانمی تونن کارکنن.. ماهمه امیدمون به شوهرش ماس.. بابام سابقه زندان داره.. هیچ جابهش کار نمی دن.. سواد هم نداره.. مامانم همین طور.. آگه اخراج شن ..

وزد زیرگریه.. شمیم آرام او را ن* و* ا* ز*ش کرد و گفت :

- ارمیا همچین کاری رونمی کنه مطمئن باش...

ترمه اشک هایش را بادست کنارزد وگفت :

- اونابه خاطر من اخراج می شن..اگه من ارمیاروندیده بودم الانم اونا اخراج نمی شدن!

شمیم گفت :

- ولی اونا که هنوز اخراج نشدن..تازه..ارمیا برای چی باید همچین کاری بکنه ؟

ترمه گفت :

- برا..برا این که من عاشقش شدم..براین که شما فک کردی منوشوهرتون رابطه داریم..یا مثلا بقیه..به خدا ارمیا گ*ن*ا*هی نداره..اون یه آقاس..من پشیمون نیستم از عاشقیم..نمی خواستم هیچ وقت این اعتراف رو پیش شما بکنم..من انقد مغرورم که هیچ وقت این کارو نمی تونستم انجام بدم..اماوقتی ارمیا تهدیدکرد مامان بابامواخراج می کنه..

بازهم گریه کرد و در میان گریه هایش گفت :

- کاش هیچ وقت ارمیا منوندیده بود...

وسرش را بالا کرد و روبه شمیم که با صبوری و لبخند به او نگاه می کرد گفت :

- می دونی ارمیا چطوری با من آشنا شد؟

شمیم گفت :

- لازم نیست حتما بدونم! همین که گفتم چیزی بینتون نبوده بسه !

ترمه گفت :

- نه! بذار حالا که همه چی رو شده همه چی رو هم تعریف کنم... من عاشق شدم.. من به ارمیا علاقه مند شدم.. من شوهرتو خواستم.. من باعث همه این قضایا شدم! اصلا ارمیا همیشه قصدش با من فرق داشت.. اون به من کمک کرد تا از بی آبرویی نجات پیدا کنم.. ما من کمکشو به حساب علاقه گذاشتم.. اون به خاطر پدر و مادرم به من کمک می کرد اما من فک می کردم به

خاطر خودمه...اون زنشو گم کرده بود ومن فک می کردم دیگه تمومه! زنش
هیچ وقت بر نمی گرده!

سکوت کرد وبه شمیم نگاه کرد...شمیم سرش را زیر انداخت..ترمه گفت :

- یه چیزی رومامانم همیشه می گفت حالا فهمیدم حرفش درست دراومد می
گفت مردای خوشکل هیچ وقت مال زناشون نیستن!یعنی نمی دارن که باشن
...!خدا خیلی تورو دوست داشته که همچین پسری بهت عطا کرده..وانقدرم
عاشقته..!اما یادت باشه..باوجود اون زیبایی شوهرت...هیچ وقت نمی دارن
خودتووشوهرت یه نفس راحت بکشین..

پوزخندی زد وگفت :

- همیشه می گن مرد خوشکل از همه اس!وجود هم سن و سالای من و شاید
هم جنسای امروزی مٹ من همیشه دنبال کسایی مٹ شوهر توان! من هنوزم
عاشق شوهرتم..می خوام بز نیم بزن..حتی بکشم...اما نمی تونی به هیچ وجه
عشقشو از دلم بیرون کنی...به قول خودش شاید..اگه تلاش کنم طی زمان...

و چیزی نگفت...شمیم هم سکوت کرده بود وبه چوب های در دستش نگاه می
کرد...ترمه گفت :

- از این جا که رفتیم تهران.. قسم می خورم دیگه طرف خونتونم نیام.. اما
تورو چون هرکی دوس داری نذار مامان بابام بی کار بشن.. اونا بی گ*ن*ا*هن
..!

یک قطره اشک از کنار چشمش سرخورد و پایین رفت... شمیم جلورفت
و بازوی او را گرفت و گفت :

- هرکاری بتونم می کنم تا بابا مامانت بی کار نشن..! می دونی قبلا فکر می کردم
تو بچه ای.. اما الان با این اعترافات.. با این جسارتت و به خاطر عشقت به
پدر و مادرت.. فهموندی که نه! به اندازه کافی بزرگ شدی...

ترمه به چشمان مهربان شمیم نگاه کرد و لبخند زد... شمیم داشت لبخندش را
بالبخند خود جواب می داد که یک هو خنده ترمه از روی لب هایش
خشکید... با چشمانی خیره به پشت سر شمیم گفت :

- تکون نخور شمیم!

و شمیم را محکم گرفت... شمیم گفت :

- چی شده؟!

ترمه آرام و باترس گفت :

- تورو خدا برنگرد... بی حرکت و ایسا فقط...

شمیم با تعجب گفت :

- خب به منم بگو چی شده !

- آروم حرف بزن ... تکون نخور.. وای خدا..

شمیم کلافه شده بود... ترمه چه می گفت که نمی فهمید و نمی گذاشت تکان بخورد؟! !!!.. خواست سرش را برگرداند که ترمه محکم ترفشاری به او وارد کرد و گفت :

- نه!.. نه فقط یکی از این چوبای تودستتو آماده کن.. وقتی گفتم بدو.. بدو...

شمیم ترسی در دلش افتاد... به آسمان نگاه کرد.. هوا داشت روبه تاریکی می رفت و هنوز در جنگل بودند!..

- ترمه هواداره تاریک میشه !

- یه گرگ پشت سرته!

چشمان شمیم گشاد شد...! از ترس قلبش شروع به زدن کرد... خدای من! چه موقع گرگ آمدن بود حالا؟! آن هم آن موقع غروب؟! آن هم دو دختر تنها!!؟
چه باید می کردند؟!...

- ی.. یعنی چی گرگ پشت سرمونه؟!!

- باهات شوخی که ندارم... وایساده داره دنبال طعمه می گرده.. هنوز ماروندیده ولی. اگه قدم برداریم تیکه تیکمون کرده!

شمیم گفت:

- خب اگه فرار نکنیم که بدتره!

ترمه گفت:

- من یکی از چوبارو برمی دارم و توهم یکی... تودویدن همشو بنداز زمین که سرراه دویدنش قرار بگیره.. فقط وقتی گفتم بدو با تموم قدرتت بدو!

شمیم سری تکان داد و گفت :

- باشه..

ترمه آرام یکی از چوب های بزرگ را برداشت و کمی از شمیم فاصله گرفت
و نگاهی به گرگ که هنوز پشتش به آنها بود کرد و روبه شمیم آرام گفت :

- برو..

شمیم گفت :

- پس تو..

ترمه فوری گفت :

- بدو شمیم.. بدو..

شمیم گفت :

- آخه تودست ارمیا امانتی..! تو برو..

ترمه خشمگین و آرام گفت :

- بذار برا یه بارم که شده به ارمیا ثابت کنم اونی نیستم که فک می کنه!

- یعنی اگه این گرگه یه لقمه کنه توبه ارمیا ثابت کردی؟

- نه! لااقل بازنده موندن تو یه کم دینمو بهتون ادا کردم..

و آرام تر گفت :

- شاید ازگ *ن* *ا* هم کم شه!

شمیم گفت :

- باهم میریم! باهم حرکت می کنیم ...

ترمه عصبی شد... و گفت :

- کاری نکن خودمو بندازم جلوشا! برو دیگه.. من پشت سرت میام..

- قول می دی؟

- قول می دم!

شمیم گفت:

- ترمه!

ترمه گفت:

- برو شمیم.. برو معطل نکن..

شمیم باسماجت گفت:

- تو اصلا بد نیستی!

ترمه به زور لبخندش راقورت داد و چشم غره ای به شمیم رفت.. شمیم با حرکت چشمان او یک قدم برداشت و بعد هم شروع به دویدن کرد... بلافاصله بعد از او هم ترمه...!

با صدای دویدن آن دو... گرگ گوش هایش تیز شد و در آن ثانیه به دنبال آن دو حرکت کرد...

خدا را شکرمی کردند که لااقل در طی آن حرف زدن به اندازه ای چوب جمع کرده بودند... شمیم با سرعت می دوید و چوب هارا روی زمین می ریخت... ترمه مرتب از کنار یا از روی چوب ها می پرید... اما بودن چوب ها در سر راه گرگ باعث می شد کمی سرعتش کمتر شود و تعادل دویدنش بهم بخورد...! شمیم داد زد :

- ترمه هستی!؟

ترمه هم داد زد :

- بدو... بدو فقط... داره نزدیکمون میشه...

- وای ترمه داره چوبها تموم میشه...

ترمه نفس نفس زنان گفت :

- اون موقع باید سرعتتو بیشتر کنی!

- او و نه نمی تونم!

- چاره ای نیست... برو فقط..

گرگ هم چنان به دنبالشان بود و شمیم چوب هایش تمام شد... از بس دویده بودند و به جایی نرسیده بودند شمیم احساس می کرد ساق پاهایش کم کم دارد ازتوان می افتد و حتی نفسش بالا نمی آمد!

همان طور که می دوید برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.. ترمه نزدیکش بود اما گرگ هم فاصله ای با آنها نداشت... ترمه با وحشت گفت:

- شمیم مواظب جلوت باش...

اما هنوز جمله ترمه کامل نشده بود که شمیم احساس کرد درهوا معلق است... جیغ بلندی کشید و بعد هم باشتاب روی زمین خورد... تنه درخت جلوی راهش پایش را خراش داده بود.. ترمه سریع خودش را به او رساند...

- پاشو...

- نمی تونم.. پام زخم شده!

ترمه داد زد :

- پاشو داره بهمون نزدیک میشه ..!

شمیم گفت :

- برو .. برو تو رو خدا خبر بده ... یکیمون باید بره خبر بده ..

ترمه زد زیر گریه وزیر بال او را گرفت و فوری او را بلند کرد .. گرگ رسید ... شمیم

داد زد :

- ترمه مواظب باش ..

ترمه با وحشت به پشت سرش برگشت و با چوب درد ستش محکم روی سر

گرگ کوفت .. گرگ کمی گیج شد و ناله ای کرد .. ما نیفتاد .. ترمه باز هم

زد .. ضربه دوم و سوم باعث شد گرگ با خشم چوب را با دهان خود بگیرد ... ترمه

داد زد :

- لعنتی ...

وتلاش کرد تا چوب را از دهان گرگ بیرون بکشد... شمیم با وحشت گفت «:

- ولش کن ترمه... ولش کن و فرار کن...»

ترمه چوب را ول کرد و یکی دو قدم عقب رفت... گرگ خیلی راحت چوب را از دهانش به بیرون پرت کرد و به ترمه نزدیک می شد... ترمه با ترس آب دهانش را قورت داد و عقب تر رفت... گرگ وحشیانه دهانش را باز کرده بود و خشمش را به ترمه نشان می داد... شمیم که تقریباً پشت سر گرگ بود بادیدن این منظره لنگان لنگان خودش را به چوب روی زمین افتاده رساند و آن را برداشت... آرام آرام جلو رفت... از همان جا به ترمه علامت داد سرو صدا نکنند... ترمه همان طور آرام عقب می رفت و از ترس رنگش پریده بود... شمیم به گرگ نزدیک شد و با ضربه ای محکم بر روی سر گرگ کوبید و فریاد زد... گرگ با شتاب به عقب برگشت... شمیم عقب رفت... ترمه جلو پرید و او هم با یک تکه سنگ به سر گرگ کوبید... این بازگرگ نتوانست حرکت کند... فقط ناله ای بیرون داد... شمیم و ترمه خیره به او مانده بودند... گرگ روی زمین زانو زد و ترمه باز هم ضربه ای بر روی او زد تا مطمئن شود او بی هوش شده! یا شاید هم مرده بود... شمیم نفس راحتی کشید... ترمه نزدیک شمیم رفت و او را کشان کشان کناری کشید و به زیر تنه درختی برد... تنه درخت بزرگ پهنه دار و توخالی بود... شمیم را درونش نشانند و کمی شاخه و برگ جلوی او قرارداد... شمیم با چوبی که در دست داشت گفت:

- برو... آگه به هوش اومد می زنمش..

ترمه باگریه گفت :

- مگه فقط همین یه دونه اس.. اینجا پره از این جونورای وحشی! بیایم.. کشون
کشون می برمت..

شمیم گفت :

- من دستگیرتم.. هواداره تاریک میشه.. اونجوری راهو گم می کنیم دو تایی
بدبخت می شیم.. من می مونم اینجا.. نترس.. جای پنهونیه.. فقط بهشون
خبر بده بیان پیدام کنن..!

ترمه مرتب و پشت سرهم گریه می کرد.. شمیم گفت :

- برو دیگه.. زود باش تا شب نشده..!

ترمه به سختی از جایش بلند شد و دورو بر شمیم را پراز شاخ و برگ
کرد.. با صدایی پراز بغض گفت :

- موبایل داری؟! -

شمیم گفت :

- آنتن نمی ده که!

- لاف نورداشته باشی که .. بیا موبایل منو بگیر ..

و موبایل خودش را به شمیم داد .. شمیم لبخندزد و ترمه ب* و *سه ای بر روی
گونه او گذاشت و گفت :

- منو ببخش ..!

- برو ترمه!

ترمه مکثی کرد و گفت :

- باشه ..

ترمه بلند شد و رفت .. با سرعت می دوید و شمیم زیر لب دعای خواند ...

- گریه نکن عزیزم .. چیزی نمیشه!

المیرا باخشم داد زد سراحسان :

- همین الانم خیلی بی خیالی احسان! آگه شمیم طوریش بشه ارمیا اول
از همه تورو می کشه!

سایه همان طور که شانه های المیرا را گرفته بود تا آرامش کند گفت :

- انقد داد و بیداد نکن دختر.. ایشالله صحیح و سالم برمی گردن..

المیرا با زاری گفت :

- داره شب می شه... اونا تنهان..! ای خدا جواب ننه بابای اون دختره رو چی
بدیم !!؟ بمیرم برا داداشم ...

و با خود حرف می زد :

- الهی که هرچی هیزمه بخوره تو سر من!! آگه تمنابی مادر شد چی؟! هشت ماه کشیدن بس نبود؟!

و باخشم روبه احسان گفت :

- هرچی شد یقه تو رومی گیرن!

احسان پوفی کرد و سعی کرد چیزی نگوید... خودش به اندازه کافی درب و داغون بود!.. همان موقع صدای فریاد سینا همه را از جا پراند :

- اومد.. اومد... داره میاد.. اون دختره داره میاد...

المیرا با شتاب از جا بلند شد... بقیه هم همین طور... شایان گفت :

- پس شمیم کجاس؟!

المیرا که می دید ترمه تنه است باز هم زد زیر گریه... سایه گفت :

- ای بابا... باز شروع کرد! دختر صبر کن بیاد ببینیم چی شده! شاید شمیم بار میاس...

ترمه همان موقع خودش را به آنها رساند... همان طور که نفس نفس می زد
باشک هایی که می جوشید برید بریده می گفت :

- ت..تورو..خدا کمک...ش..شمیم...

المیرا با فریاد گفت :

- یا امام زمان!

احسان عصبی گفت :

- شمیم چی شده !؟

ترمه زبانش را بیرون آورد و روی لبهایش کشید و گفت :

- زخمیه...تو..تو جنگل موند... ششش.. شب میشه... شمیم..تورو خدا بریم
..شمیمو بیاریم...

المیرا با شنیدن این حرفها بازاری روی زمین افتاد.. احسان زد توی سرش و گفت :

- بدبخت شدیم!

شایان گفت :

- بهتره اگه ارمیا رو دیدیم چیزی بهش نگیم..

سینا گفت :

- اون الان رفته دنبال زنش.. اگه اونجا با اون وضع پیداش کنه که بدتره!

سایه گفت :

- حالا موقع این حرفا نیس.. باید بریم دنبال شمیم.. ترمه بلده ببرتومون!

احسان گفت :

- این که هول کرده حرفم نمی تونه بز نه! چجوری می خواد ببرتومون پیش شمیم !!؟

شایان گفت :

- به هر حال ما باید بریم بگردیم..یکی هم باید بمونه تو ماشین ..

احسان فوری گفت :

- المیرا وسایه خانوم می مونن..ماسه نفربا ترمه می ریم ..

المیرا یک هو گفت :

- نه..منم میام..من نمی تونم صبرکنم..

احسان گفت :

- المیرا لج نکنا! نمیشه که باسه تا زن بزنینم به جنگل ! شما که بیاین ما باید یه

هواسمون پیش شما باشه یه هواسمون پی پیدا کردن شمیم!..ترمه رو هم فقط

برا پیدا کردنش می بریم !

سایه روبه المیرا گفت :

- راس می گه عزیزم.. انقد جوش نزن.. دعاکن چیزیشون نشه.. پاشو بریم
توماشین یه کم استراحت کن پاشو..

المیرا اول قبول نمی کرد.. اما بایک فریاد جدی احسان سکوت کرد و باگریه ای
که شدید شده بود به همراه سایه سوارما شین ارمیا شدند و دررا از داخل قفل
کردند... احسان و شایان و سینا به همراه ترمه هرکدام یک تکه چوب یا سنگ یا
چاقویی را بدست گرفتند برای دفاع خود و پشت سرهم درحالی که ترمه
ناخودآگاه درپناه شایان راه می رفت به سمت جنگل حرکت کردند.. احسان
زودترازهمه می رفت و با چراغ قوه ای که داشت می توانستند همه جارا
ببینند.. هوا هنوزانقدر تاریک نشده بود اما بازهم جنگل به وحشت و تاریکی
می زد! احسان پیش خود فکر می کرد اکنون شمیم و ارمیا کجاممکن است
باشند؟! آخرچه می شد؟! یاد خشم ارمیا افتاد که موقعی که از قدم زدن
برگشت و فهمید شمیم و ترمه تنهابه جنگل رفته اند..! اوه.. چه کرد و چقدر
دادوبیدارکرد بماند! اگر حالا شمیم پیدا نمی شد چه؟!؟

خسته و بی رمق چراغ قوه اش را روی درختی گرفت و به آن تکیه داد.. یک
ساعت بود که داشت می گشت و هنوز پیدایشان نکرده بود! سرش را بالا
کرد... آسمان تاریک می زد... صدای جغدها داشت کم کم بلند می شد و زوزه

گرگ رعشه ای برتنش می انداخت! نگاهی به دوروبرش که به طور وحشت
ناکی خوف ناک شده بود کرد وزیرلب گفت:

- خدایا خودت کمکم کن...

بغضش را قورت داد وگفت:

- خدایا... هشت ماه بسم نبود؟! خدایا خودت فر ستادیش.. خودت عا شقم
کردی... خودت ماروبهم وصل دادی.. خودت میوه زندگیمونودادی..

مکشی کرد وگفت:

- خودتم بهم برش گردون!

وره افتاد و بازهم همانطورکه بلند صدا می زد و صدایش دیگر گرفته بود بسکه داد
زده بود جلو می رفت تا شاید نشانی از او پیدا کند....!

به جز شمیمش.. یک دغدغه دیگرهم داشت! ترمه! اگر او چیزیش می شد چه
؟! جواب ملوک خانم را چه می داد؟! چه غلطی باید می کرد؟! اوکه انقد

پیش ملوک خانم و شوهرش آقای نادری آبرو و اعتباردا شت! و آنها چقدر با امید
و اعتماد ترمه را به اوسپرده بودند!

چراغ قوه اش را روبرویش گرفت و راه رفت نباید معطل می کرد... ممکن بود
هرآن اتفاق بدی برای آنها بیفتند و ارمیا نتواند کاری انجام دهد!

- شمیم... شمیم... ترمه...

آب دهانش را قورت داد... اوفقط جز صدای خودش و صدای جیرجیرک
ها و جغدها چیزی نمی شنید... کاش صدایی آشنا می شنید! کاش جوابی برای
صدا زدن هایش بود!..

زیر لب گفت:

- کجایین آخه شما!؟

و باز هم راه رفت... چراغ قوه را مرتب می گرداند.. به هر سویی که می توانست
..مهم نبود اگر حیوانی به او آسیب برساند! مهم این بود که شمیمش را پیدا
کند... فقط او.. مهم بود!

- شمیم... شمیم کجایی!؟!! ترمه... ترمه.. شمیم...

بازهم صدایی نشنید... نفسش را مانند آه و از سرخستگی بیرون داد و دستی به صورتش کشید... گوشش را بیرون آورد... آنتنی نداشت! فقط مجبور بود پیامک بدهد... شاید در اثر راه رفتنش یا جلو عقب رفتنش آنتن تغییر می کرد و پیامک به احسان می رسید! آن در احتمال یک درصد!

- سلام.. شما ماشینو ببرین خونه.. من امشب توخونه جنگلی مامان بزرگ می مونم.. به بقیه هم بگین شمیم وترمه بامن هستن...

و پیامک را در لیست ارسال گذاشت... کاش برود! کاش...

گوشی را توی جیبش گذاشت و خواست قدم بردارد که صدایی شنید... درجا ایستاد... گوش هایش را تیز کرد... یک صدای خش خش... صدای حرکت چیزی... تکان نخورد... شاید ماریا شاید هم گرگ یا حیوانی درنده باشد... چراغ قوه اش را فوری با یک اشاره دستش خاموش کرد... نور دور و برش خاموش شد... این طوری بهتر بود... چشمانش عادت نداشت.. فوق العاده تاریک بود... هیچ نمی دید!

چشمانش را بست.. بیشتر دقت کرد.. گوش داد.. شاید باز هم آن صدا را می شنید...

- آخخنخ..آیی..خدا..

چشمانش درجا باز شد... صدای یک نفر! صدای یک زن! صدای آشنا!
... شمیم!.. صدای او بود.. چراغ قوه اش را فوری روشن کرد... چراغ را گردش داد روی درخت های دور و برش... به سمت صدایی که می شنید برگشت... همان موقع زیر نور چراغ در فاصله ای چندمتری یک چیز را دید... چراغ را ثابت نگه داشت... دقت کرد... جلوتر رفت.. یک حیوان روی زمین افتاده بود.. انگاری هوش بود یا شاید هم مرده بود...!.. ارمیا دستانش وارفت و کنارش افتاد! پس آن صدا همش توهم بود؟! یعنی انقدر خیالاتی شده بود؟!...

- آ..چی..

چشمان ارمیا درشت شد... با شتاب برگشت به سمت صدایی که شنیده بود... کنار درخت نشست.. همان نزدیک حیوان افتاده روزمین!.. آرام صدا زد:

- کسی اونجاس؟!..

صدایی نشنید... چراغ قوه اش را روی درخت و شاخ و برگ پائینش گرفت... چیزی انگار زیر آن بود.. شاخ و برگ را کنار زد.. کم..کم.. چراغ را روی آن

گرفت.. چشمهای درشت شده از ترسش و دستش را که به زور روی دهانش فشار می داد... یک هو.. صدای جیغش بلند شد...

ارمیا بی رمق لبخند زد.. جیغش را دوست داشت.. جیغ آشنایش.. جیغی که نشان از سالم بودنش بود... دوست داشت انقدر جیغ بزند تا ارمیا مطمئن شود او زنده است!

دستش را نزدیک صورتش برد.. شمیم خودش را عقب کشید... ارمیا آرام تر نزدیکش شد و او را گرفت.. شمیم باز هم جیغ کشید.. و چون چهره خودش زیر نور بود و چهره ارمیا را نمی دید یک ریز سعی می کرد از دست او فرار کند.. ارمیا آرام گفت:

- شمیم.. منم.. ترس..

شمیم ماند... چشمانش روی صورت فرد ماند.. فقط یک صورت را در تاریکی به صورت محو می دید! همین وبس! چراغ قوه در دست ارمیا را گرفت و روی صورت ارمیا چرخاند.. ارمیا از شدت نور چشمانش را بست.. شمیم بادیدن صورت او... بادیدن او که نزدیکش و کنارش.. آن هم در آن وحشت جنگل بود.. اشک هایش ریخت و چراغ را کناری انداخت... خودش را در آغ*و*ش

ارمیا پرت کرد و او را محکم گرفت.. مبادا پناه گاهش را از دست بدهد! با صدای بلند گریه کرد... ارمیا او را به خود فشرد و نزدیک گوشش آرام می گفت :

- عزیزم!... دیگه نترس.. تانفس دارم نمی دارم دیگه آسیبی بهت برسه.. تاهمین جاشم حماقت کردم.. دیگه نمی دارم..

و دستش را روی صورت شمیم که سرش روی سینه اش بود کشید و گفت :

- نمی دارم از دستم بری...

واشک های شمیم را پاک کرد و گفت :

- حالام دیگه گریه نکن.. زودتر باید بریم خودمونو به یه جای امن برسونیم!

شمیم با ترس به ارمیا خیره شد و با صدایی که به زور در می آمد گفت :

- پ.. پس.. بقیه؟!!

- اونا هم احتمالا تاحالا برگشته باشن خونه مادر بزرگ..

شمیم ترسید... ارمیا این را از قیافه اش خواند.. آرام او را به خود فشار داد و گفت :

- گفتم که دیگه نترس عزیزم.. ماهم میریم توخونه جنگلی تا صبح .. صبح هم زنگ می زنیم بیان دنبالمون ..

- خونه جنگلی.. اوممم.. یعنی اونجا دیگه امنه !؟

ارمیا لبخند زد :

- امنه امن ! نزدیک همین جاهاس.. فقط باید عجله کنیم ..

شمیم سری تکان داد وخواست به همراه ارمیا راه بیفتد. که دردپایش را به یاد آورد..

- ارمیا !

ارمیا برگشت روبه او..

شمیم شلوارش را بالا زد وگفت :

- پام زخم شده !

ارمیا کنار شمیم زانو زد و گفت :

- براهمین اینجاموندی!؟

شمیم سری به نشانه مثبت تکون داد و گفت :

- ترمه رو هم فرستادم بیاد پیشتون!

ارمیا با تعجب گفت :

- ولی اون که نیومد! کی فرستادیش!؟

- همون نیم ساعت بعد از اومدنمون به جنگل.. هنوز هوا روشن بود..!

ارمیا با کف دستش روی پیشانی اش کوبید و گفت :

- آگه دختر مردم بلایی سرش اومده باشه چی!؟

وزیر لب گفت :

- لعنت به تو احسان!

شمیم گفت :

- این گرگه گذاشت دنبالمون دوتایی داشتیم فرار می کردیم که من خوردم زمین .. به زور فرستادمش بیاد شمارو خبرکنه..!

ارمیا فکری کرد و گفت :

- شاید بعد از من رسیده باشه ..

وباز هم مکثی کرد و گفت :

- شایدم اصلا نرسیده باشه !

شمیم با وحشت گفت :

- خدانکنه ! نگو ارمیا.. بدبخت می شیم.. اونو به تو سپرده بودن..

ارمیا به پای شمیم نگاه کرد و گفت :

- حالا ديگه نيمشه هيچ كاري كرد.. بايد تافردا صبركنيم.. پاشو بيا روكولم..

شميم با تعجب گفت :

- چي !!؟

ارميا كالافه گفت :

- شميم اگه عجله نكني ممكنه هرآن لقمه يه حيون بشيم و خلاص .. پاشو ديگه..

شميم با لجاجتي گفت :

- من رو كولت نميام !

ارميا كه داشت كم كم عصباني مي شد گفت :

- پس ميخواي تا صبح همين جابمونيم !!؟

شميم زير لب گفت :

- سرم داد نزن!

ارمیا نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام تر گفت:

- خودت باعث داد زدن من می شی... من به فکر توام.. خودم به جهنم می
خوام زودتر تو از این محممه صه نجات پیدا کنی.. سرما خوردی.. پات زخمیه.. بعد
لجبازی می کنی که رو کولم نیای!؟

شمیم لب هایش را غنچه کرد و گفت:

- پس لا اقل رو دست بلندم کن.. رو کولت معذبم!

- چه فرقی داره شمیم!؟! الان موقع این حرفانیس...!

- نمی خوام.. اصلا دلم می خواد توب*غ*لت باشم! حرفیه!!؟

ارمیا با تعجب به شمیم زل زد.. شمیم سرش را پایین انداخت.. خدای من! این
دختر عجب موجودی بود دیگر! نه به آن لجبازی هایش نه به این عشق های بی

گاهش..!ارمیا در میان تعجبش زد زیر خنده..شمیم اخم کرد.. ارمیا
ن*و*ا*ز*ش*گونه اورا درآ*غ*و*ش*گرفت وگفت :

- فدای اون دلت ..

ودستانش را زیر تن شمیم که سبک ولاغربود برد واورا بلند کردگفت :

- خب از اول می گفتمی ..من که ازخدمه!

شمیم سرش رادرسینه ارمیا فروکرد وارمیا راه افتاد...

- المیرا..المیرا...

المیرا باصدای هراس گونه وپرازهیجان احسان به داخل اتاق شد وگفت :

- چته ..چرا داد می زنی زشته!

احسان همانطورکه روی گوشی موبایلش خیره بود گفت :

- بیابین.. از میا اسمس داده.. بیا..

المیرا با شنیدن اسم برادرش به سمت احسان پرواز کرد و گوشی را از دستش کشید:

- بده بینم ..

و با هم پیامک او را خواندند... المیرا با خواندن پیامک نفس راحتی کشید و گفت :

- خدارو شکر!... خدارو شکر...

و با اشک شادی خود را در آغ*و*ش احسان انداخت و گفت :

- باورم نمیشه... حل شد... حتی حالا آستی هم می کنن.. وای احسان..

احسان بالبخند موهای همسرش را ن*و*ا*ز*ش کرد و گفت :

- خدارو شکر.. خوشحالی تو خوشحالی منو صد برابر می کنه..

المیرا خندید و احسان گفت :

- باید به مامان بزرگ اینا بگیم.. صبح می ریم دنبالشون.. تو برو به اونابگو منم
باید به ارمیا خبر بدم ترمه پیش ماست...

المیرا از جایش بلند شد و گفت :

- باشه پس من رفتم.. اگه خبری شد بازم بهم بگو...

احسان سری به نشانه مثبت تکان داد و المیرا با شوق خبر دادن به بقیه بیرون
رفت...

شمیم را آرام کنار شومینه روی پتویی که پهن بود خواباند و پتویی دیگر رویش
انداخت... فوری کمی نفت را در قوطی کنار شومینه بود را روی هیزم های
شومینه ریخت و کبریت زد... شومینه آتش کشید و شروع به سوختن کرد.. ارمیا
در اتاق را محکم بست و کنار شمیم نشست... به صورتش نگاه کرد.. مثل همیشه
که در خواب مانند فرشته ها می شد.. آرام و فوق العاده زیبا... موهای پریشانی
که در سرو صورتش بود و پوستش که در خواب سفید ترمی شد..!

ارمیا دستش را روی صورت شمیم کشید.. خوشحال بود.. سالم بودن او انگار برایش نفس بود!.. باکشیده شدن دستش روی صورت شمیم.. شمیم چشمانش را به نرمی بازکرد.. ارمیا دستش را پس کشید.. شمیم باچشمانش به سقف و چراغ و درو دیوارچوبی اتاق خیره بود.. ارمیا گفت :

- خوبی خانوم؟!!

شمیم را سرش را چرخاند.. بادیدن ارمیا همه چیز یادش آمد.. بالبخندگفت :

- اینجاخونه جنگلیه؟!!

ارمیا لبخند زد وگفت:

- اوهوم!

شمیم سعی کرد ازجایش بلند شود.. ارمیاگفت :

- بخواب.. تو باید استراحت کنی..

شمیم گفت :

- نه..می خوام باهات حرف بزنم..

ارمیا چیزی نگفت..فقط بالش را برداشت و پشت کمر شمیم گذاشت..شمیم به آن تکیه داد و به ارمیا نگاه کرد...

ارمیا باعشق نگاهش کرد..شمیم سرش را زیر انداخت..ارمیا گفت :

- رومی گیری؟!!

شمیم زیرچشمی نگاهی به ارمیا کرد و چیزی نگفت..ارمیا ادامه داد :

- مٹ امروز که توماشین می ترسیدی لباس تو کنار بزنی!

شمیم آرام گفت :

- من که گفتم باشه..ولی تو نقد عصبی شدی که نداستی من حرفمو بزنم..!

- اون موقع دیگه فایده نداشت..توازرو ترست می خواستی اینکارو بکنی!

شمیم چیزی نگفت...ارمیا بعد از سکوتی کوتاه گفت :

- سردت نیست!؟

شمیم به ارمیا که دور ترازشومینه قرارداداشت نگاه کرد وگفت :

- اگه تولرزت نگرفته باشه من نه!

ارمیا لبخندی زد وگفت :

- من جام خوبه ..حرف بزن برام ..

- چی بگم!؟

- از همه چی...از رفتنت...ازدلیلت..ازاین که اتفاقی باهم رو برو شدیم..از دوریمون..ازلجبازیای تو..

شمیم میان حرفش آمد وگفت :

- از غرور تو..از شرطای مسخره تو...از پوزخندت..از رفتارهای عصبیت..از نگاه های جدیت...آره..از اینا بگم!!؟

ارمیا با تعجب و بعد هم خنده ای کوتاه گفت :

- آره .. از همه اینا بگو ..

شمیم گفت :

- خیلی طولانیه .. نمی دونم از کجا شروع کنم .. تو بگو ..

ارمیا فکری کرد و یک هواز جا پرید .. شمیم با تعجب به رفتارهای اونگاه می کرد .. ارمیا گوشی موبایلش را بیرون آورد و نزدیک شمیم نشست .. درست کنار او .. کمی از پتوی روی پاهای شمیم را روی پاهای خود کشید و گفت :

- بذار اول من یه چیزی رو نشونت بدم ..

و دستش را روی گوشی لمسی اش می کشید به دنبال فایل مورد نظرش ... شمیم خیره به نیم رخ او مانده بود .. لبخند زد ... چقدر نزدیکش بود ... و چقدر خوب بود که تنها بودند و می توانستند همه حرفهایشان را باهم بزنند! دیگر نه شایانی بود و نه ترمه ای که آرامششان را برهم بزند ... مشامش را تیز کرد .. آرام طوری که ارمیا نفهمد بوکشید ... نه هنوز بود .. هنوز بوی لاورا می فهمید .. اصلا اگر عطر هم نمی زد بوی خودش را همیشه با خود داشت !

- آهان.. پیداش کردم..

شمیم به گوشه او چشم دوخت.. ارمیا گوشه را کنار کشید و گفت :

- چیزی رو که می خوای ببینی خیلی خوب نیس!.. دلم می خواد بفهمی اینو فقط به خاطر تو گرفتم.. فقط به خاطر تو شمیم!

شمیم خیره در چشمان ارمیا ماند و ارمیا آرام گفت :

- چون نمودی ببینی!

شمیم گفت:

- خب چه لزومی داره ببینم؟

ارمیا نیش خندی زد و گفت :

- شاید راضیت کنه برگردی پیشم..

شمیم آب دهانش را قورت داد و فکر کرد دیگر زمین و زمان هم بایستد کسی نمی تواند جلوی برگشتنش را بگیرد!..

ارمیا فیلم مورد نظر را روی پخش گذاشت و گوشی را دست شمیم داد... شمیم اول از همه قیافه نحس روژان را دید که با وضع وقیحی روی مبلی ولو شده و بعد هم... خدای من.. شیشه های م*ش*ر*و*بات الکی... باشتاب و خشم نگاهی به ارمیا کرد.. ارمیا با آرامش گفت :

- تا آخر شو ببین.. هنوز زوده برا عصبانیت..

شمیم سرش را به سمت گوشی چرخاند و روژان را دید که م*س*ت*وزار حرفهایی می زد.. ارمیا صدای فیلم را زیاد کرد و شمیم می شنید.. تمام اعترافات روژان را.. این که او همه عکس هارا ساخته.. او با ملیسا و امید دست داشته.. او آنها را برای بهم ریختن زندگی ارمیا فرستاده بود و او باعث همه بدبختی هابود...

شمیم لحظه به لحظه حالش بدتر می شد و بغضش را مرتب قورت می داد.. یعنی یک دختر.. یک نفر.. تا چه حد می تواند پست باشد؟!.. که زندگی دونفر را به این راحتی بهم بریزد؟! حالا.. حالا هم.. همه این دردسرها از سر همان روژان و کارهایش بود.. شروعش دست او بود.. اگر او در زندگی شان توطئه نکرده

بود که الان شمیم اینجا نبود... الان بعد از هشت ماه دوری این همه بدبختی نمی کشیدند!!!

گوشی را باخشم دردستان ارمیا پرت کرد و با بغض زد زیرگریه.. باخود زمزمه می کرد:

- لعنتی... آشغال.. کثافت... همش زیرسراون بود.. همه بدبختیامون.. همه دربه دریامون...

و بلندتر گریه کرد.. سرش رادرپتوی روی زانوهایش کرده بود و باتمام وجود اشک می ریخت... ارمیا نزدیکش شد و دستش را دورشانه های او انداخت و گفت:

- اینو نشونت ندادم که عزابگیری...

شمیم سرش را بالا کرد و چیزی نگفت.. ارمیا گفت:

- این فیلم مال شش هفت ماه قبله.. من اون موقع فقط به فکر انتقام بودم و بالاخره هم همون شب روزان رو برای همیشه از خودم و زندگیم انداختم بیرون.. المیرا گفت همه چیزو برات تعریف کرده.. لازم نیس بهت همه

رو بگم.. ولی الان که اینو نشونت دادم بر اثابت کردنش بود... من حتی اونو به زانو کشیدم شمیم.. به خاطر تو و تمنا... انداختمش زندان.. به خاطر زجرای تو و تمنا... به خاطر لحظه ای مٹ الان که بهت بفهمونم هنوزم ...

ارمیا به این جا که رسید سکوت کرد و شمیم سرش را پایین انداخت... گفت :

- یعنی تو هنوز شرطویادت نیس؟! یادت نیس که گفتم فقط در صورتی منو می بخشی که تمنا رو شیر بدم؟! با شیر خودم!؟!

ارمیا پوزخند زد و گفت :

- گور پدر هرچی شرطه! .. اون موقع دلم می خواست بیشتر به تمنا اهمیت بدی.. فکرمی کردم دوستش نداشتمی که راحت ولش کردی و رفتی.. شایدم می خواستم یه جورایی لج کنم باهات.. هنوز ازت عصبی بودم.. از هشت ماه دوریت و راحت رفتنت.. نمی خواستم اذیتت کنم.. می خواستم بینم مادری رو بلدی یا نه؟!؟

مکشی کرد و نگاهی به شمیم کرد و گفت :

- تو مادری رو خیلی قشنگ ترا زهر مادری بلدی! من همینو می خواستم.. که به تمنا بیشتر از من اهمیت بدی.. اصلا اونو بیشتر از من بخوای.. که..

خنده ای تلخ کرد وگفت :

- دیدم همین طور شد... خوشحالم تمناهم بهت عادت کرده و قبولت کرده.. واسه من همین مهم بود که درست شد.. شیرخودت یا شیرخشک مهم نیست.. مهم مهریه که تمنا ببینه.. تربیتش.. حامیش و پناهگاهش فقط مهم بود...

شمیم سکوت کرده بود... باورش نمی شد ارمیا همه ی آن شرط ها و آن لجبازی ها را فقط برای امتحان شمیم به کار برده باشد.. و شمیم چقدر تلاش کرد که تمنارا از شیر خود بدهد.. غافل از اینکه ارمیا قبلا! خیلی راحت او را بخشیده بوده و او بی خبر بوده..

ارمیا از سکوت ایجاد شده بهره برد وگفت :

- دیگه فکر تو درگیر اون شرط نک..

هنوز حرفش تمام نشده بود که شمیم گفت :

- ولی من تمنارو شیر دادم!..

ارمیا با تعجب یک ابرویش را بالا داد.. شمیم ادامه داد:

- باشیر خودم! شیری که چند ماه خشک شده بود!..

ارمیا کم کم تعجبش تبدیل به خنده می شد و گفت :

- ی.. یعنی چی شمیم!؟!

- چند وقتی هس که شیرم دیگه خشک نیس.. یه جورایی شفا بود.. یه جورایی هم مادر بزرگ کمکم کرد.. اون همش می گفت سینو بدوش.. یا جو شونده بهم می داد یا دارو.. خیلی بهم می رسید.. همه این مدت مدیون مامان بزرگم..

ارمیا باشوق صورت شمیم را در دست گرفت و نزدیکش گفت :

- پس.. پس چرا بهم نگفتی!؟!!

شمیم لبخندی آرام زد و گفت :

- می خواستم سوپرایزت کنم.. مث الان!

ارمیا محکم او را در آغ*و*ش خود کشید :

- ای جونم فدات بشم من..

صدای جیغ شمیم بلند شد :

- اییی له شدم ارمیا!..

ارمیا کمی اورا از خود دور کرد و با اشکی در چشمانش حلقه بسته بود گفت :

- کاش الان تمناهم کنارمون بود.. به خدا تا صبح می نشستم و شیر خوردنشومی دیدم!

شمیم خندید... گفت :

- وقت زیاده.. انقده ببینی که دلتو بزنه!

ارمیا دستش را ن*و*ا*ز*ش گونه روی صورت شمیم کشید و گفت :

- یعنی باورکنم برمی گردی؟!!!

شمیم با خجالتی زنانه گفت:

- آگه رام بدی!

ارمیا دستش را روی مژه های شمیم کشید و گفت:

- قدماتورو چشمام می ذارم... توفقط اراده کن...

شمیم گفت:

- ارمیا..

- جون دلم..

- امممم... اون.. اون..

مکثی کرد و ارمیا گفت:

- اون کیه؟!؟

شمیم آرام گفت:

- ترمه!

ارمیا ابروهایش را درهم کشید و شمیم گفت:

- دوست داره.. خیلی!

ارمیا باخشم گفت:

- به جهنم!

شمیم گفت:

- تو هم دوسه...!

ارمیا سرش را باشتاب به سمت شمیم برگرداند و گفت:

- شمیم کاری نکن برم بزنم هم اونو بکشم هم خودمو که راحت شی آ!

شمیم اخم کرد و چیزی نگفت.. می دانست ارمیا یک نگاه هم به ترمه نمی اندازد.. می دانست فقط و فقط خودش را می خواهد... اما ناخودآگاه انگار که می خواست نازکند آن حرف را زده بود.. ولی با آن واکنش ارمیا و خشمش بغض کرد و باحالت قهردر جایش دراز کشید.. پشتش را هم به ارمیا کرد.. آن موقع که منتظر نازکشدن های ارمیا بود ارمیا داد می زد! اصلا رفتارهایش را هیچ وقت نمی شناخت!...

ارمیا دستش را در میان موهایش فرو کرد.. طبق همیشه!.. دستش را در جیب هایش فرو کرد و جعبه سیگار را باز کرد تا سیگاری آتش بزند که یاد شمیم افتاد.. هیچ وقت از سیگار کشیدنش خوشش نمی آمد.. همیشه با او مخالف بود.. اما ارمیا یک مدت بود که زیادی می کشید...

سیگار درد ستش را مچاله کرد و کناری پرت کرد... برگشت روبه شمیم.. همان طور خوابیده بود.. او هم به تقلید از شمیم کنارش دراز کشید.. شمیم حرکت های او را حس می کرد اما به روی خود نمی آورد.. ارمیا نزدیکش شد و زیر پتویش قرار گرفت.. شمیم یک لحظه بویش را حس کرد... لبخندش را کنترل کرد و خودش را به خواب زد.. ارمیا از پشت او را ب*غ*ل کرد و سرش را بالا کرد و در گوش شمیم بانفس های گرمش گفت :

- قهری !!؟

شمیم تنش لرزید.. اما چشمانش را باز نکرد.. خودش را کمی کنارکشید و چیزی نگفت.. ارمیا باز هم او را گرفت و درگوشش گفت :

- نازکن.. می خرم به خدا... عقده همین نازکردناتو کردم...

شمیم سکوت کرده بود.. خودش هم عقده داشت.. عقده نازکردن.. عقده محبت های او.. فقط او و دست هایش.. فقط ارمیا!..

ارمیا که می دید او باز هم قصد دارد سکوت را ادامه دهد دستش را به سمت شال او برد و آن را از سرش برداشت.. موهایش شمیم پخش شد روی بالش و ارمیا سرش را در آن هافرورد و بوکشید :

- ای جانم... کج بودی تو آخه؟! توواین موهات؟! این دلبریات.. نازکردنات...

شمیم قلقلکش می شد.. انگار تازه می خواستند بهمیدپگر برسند.. یا مثل همان شب در مشهد که تازه ارمیا ابراز علاقه کرد.. عین همان حس هارا داشت.. یا شاید هم بیشتر!.. هیچ وقت فکرمی کرد احساسش را دوبار تجربه کند... صدای زوزه گرگی آمد.. شمیم آب دهانش را قورت داد.. یاد آن گرگ چند ساعت قبل افتاد.. ترسش را کنار زد... همان موقع در آسمان رعد و برقی زد

ورعشه ای برتنش انداخت که با آن زوزه گرگ ها ناخودآگاه باعث شد با شتاب برگردد و خودش را در آغوش* و*ش ارمیا پرت کند... ارمیا اول متعجب شد.. ولی بعد خندید و او را محکم به خود فشرد.. پتورا بالاتر کشید و نزدیک گوشش با صدایی زیبا و آرامش بخش زمزمه کرد:

- چرا حس می کنم هستی کنارم؟

چرا این رفتن باور ندارم؟

چرا گم می کنم روز و شبامو؟

چرا حس می کنی داری هوامو؟

چرا هستی میون خواب و رویام..؟

چرا پر می شی تو هرم نفس هام؟...

دارم نفس نفس نبودنت رو کم میارم

می خوام بری تو روبه این ترانه می سپارم..

ولی نرو..نرو بمون ...

نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم

نرو بمون نرو...نرو "بمون کنارم" ..

آخه ترانه هام همش بهوتتو می گیرن ..

اگه بری همه..کهنه می شن بی تو می میرن..

اگه بری چشموپشت جاده جا می ذارم ..

اگه بری خود بارون می شم برات می بارم !!!

دارم نفس نفس نبودنت رو کم میارم

می خوای بری تورو به این ترانه می سپارم ..

ولی نرو..نرو بمون ...

نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم

نرو خیال نکن بدون تو دووم میارم....

نرو بمون نرو... نرو "بمون کنارم" ..

چهارماه بعد...

شب پنج شنبه ..

جشن یک سالگی تمنا..

- ملوک خانوم لطف کن اون اسفندرو دود کن..

- چشم خانوم ...

شمیم به اتاق برگشت و روبه ارمیا که در حال درست کردن موهایش بود گفت :

- الان همه میان توهنوز لباس نپوشیدی؟! سه ساعته داری چیکار می کنی!؟

ارمیا از آینه دور شد و نگاهی به خود و موهایش که پرازل و واکس بود کرد و گفت :

- تموم شدم.. دو دقه دیگه آماده جلوت ایستادم!

شمیم دست به سینه زد و گفت :

- خیلی خب از حالا می شمرم ..

ارمیا با تعجب برگشت روبه شمیم و گفت :

- بی خیال شو قربونت برم! حالا مایه چیز پروندیم!

شمیم خنده ای کرد و گفت :

- الان گروه ارکستتم می رسنا.. من دیگه از اونا نمی تونم پذیرایی کنم..!

- باشه.. گفتم که الان میام..

شمیم بیرون و وارد اتاق تمنا شد... تمنا سرگرم عروسک بازی هایش بود.. روی زمین نشسته بود و با عروسک های دور و برش با زبان بی زبانی خودش.. هی صدا در می آورد و با هر کدام حرف می زد.. شمیم با لبخند طوری که دیده نشود ایستاد و او را تماشا کرد.. فوق العاده بود.. این بچه انگار که جدا از هر بچه ای بود.. هیچ وقت به خاطر تنه ها بودنش گریه نمی کرد.. فقط کافی بود چیزی جلویش بگذارند تا سرگرم شود.. دیگر تمام بود.. صدا از دیوار هم در می آمد اما تمنا فقط ساکت بازی می کرد..! و شاید هم اذیت.. که تمام اسب بازی هایش را در همان یک سالگی با دستهای کوچکش انقدر به زمین و در و دیوار می زد که دیگر اسباب بازی نبودند!

- چی رو می بینی شمیم!؟

ارمیا از کنار سر شمیم هی سرک می کشید.. ارمیا دستش را روی دماغش گذاشت و معنی ساکت بودن آرام روبه ارمیا گفت :

- هیس.. بیا تمنا رو ببین به خدا..

شمیم با کنجکاوای سرش را به داخل اتاق برد و تمنا را دید.. در حالی که یک عروسک کوچک دستش بود.. دستش را به دیوار گرفته بود و تلاش می کرد بایستد.. شمیم ذوق زده شده بود.. ارمیا لبخندی زد و گفت :

- بچم شده عین فترا! هی می پره بالا ازاون ور زرتی میاد روزمین!

شمیم اخی کرد وگفت :

- دلتم بخواد..انقد تلاش می کنه راه بره بده ؟!

ارمیا باخنده وبا صدای بلند رو به تمنا که به کمک دیوار ولق ولق کنان ایستاده بود گفت :

- جیگر بابا..چیکار می کنی ؟!؟

تمنا با ترس کمی از جا پرید و سرش را به سمت پدرش برگرداند...همان موقع تعادلش را از دست داد و به قول ارمیا عین فترا تویی روی زمین نشست ...ارمیا ریزی ریزی خندید و تمنا که اول مبهوت بود با دیدن خنده پدرش ذوق زده خندید ..شمیم گفت :

- وای برو کنار ارمیا .وایساده هرهر بابچش می خنده عین خیالشم نیس اصلا!

وزیر لب گفت :

- لباساشو هنوز نپوشیدم دیر شد..

و داخل اتاق تمنا شد.. لباس پفی و کوچک و قرمز را از داخل کمدش برداشت و شروع به تعویض لباسهایش کرد.. ارمیا بیرون رفت و روبه ملوک خانم که داشت اسفند روی گاز دود می کرد گفت :

- کمک نمی خوای ملوک خانوم !!؟

ملوک خانوم ظرف اسفند را برداشت و بیرون آمد و گفت :

- نه آقا.. من خودم همه کارارو کردم.. دست شما درد نکنه.

و ظرف را کمی دور و برار میا چرخاند و گفت :

- چشم حسود کور شه ای شالله .. خدا خوشی رو برا همیشه تودلتون بکاره.. الهی عاقبت بخیر بشی مادر..

و نگاهی به تیپ و قد و بالای ارمیا کرد و گفت :

- صد هراز ما شالله .. الهی خوش بخت شی و دیگه هیچ وقت غم تو چشمات نشینه..

ارمیا لبخندی زد و گفت :

- ممنون.. ایسالله شماغم نبینین..

و روبه اتاق اشاره کرد و گفت :

- ملوک خانوم تواتاقم هستنا.. اونا مهم ترازمن هستن !

ملوک خانم به طرف اتاق رفت و ارمیا نگاهی به دور و بر خانه اش کرد.. درودیوارها و حتی روی زمین پر بود از بادکنک های رنگارنگ... شاید حدود دویست سیصد بادکنک توی سالن بود و حتی از سقف هم آویز شده بود.. همه این ها با رمان های رنگی و اکلیلی آویز به درودیوار فضای جالبی را به وجود آورده بود... مبل هایشان در دو طرف سالن بزرگ خانه ارمیا چیده شده بود برای مهمان ها و یک مبل دونفر و یک میزهم در راس آنها وجود داشت که جایگاه شمیم و ارمیا و تمنا بود!... سالن پر بود از عکسهای شمیم... عکسهای بزرگ و کوچکی که به صورت پوستر و شاسی چوب توسط ارمیا به دیوار نصب شده بود.. همان موقعی که تازه خانه اش را عوض کرده بود... فقط به خاطر شمیم.. یک خانه بزرگ و زیبا.. خانه ای که دیگر شمیم در آن خاطرات بدگذشته اش را به یاد نیاورد.. خانه ای که دیگر روزانی نگوید چطور در این خانه

ای که من بودم تو زندگی می کنی؟!؟!.. خانه ای که نه دیگر آپارتمانی بود و نه مخصوص دونفر... بزرگ و دو طبقه بود و ویلایی.. باو سایلی هایی زیباتر و شیک تر که در طول چند ماه ارمیا ترتیب همه را داده بود... دیگر جای رد پای گذشته نباید باقی می ماند.. باید این بار شمیمش طعم بهتری می چشید.. طعم شیرین تر و راحت تری از عشقشان! دیگر نمی گذاشت حتی یک بار دیگر کسی فکر توپنه زندگی شان را بکنند...! نه دیگر نه..

- صابخونه..! مهمون نمی خوای؟ بابا یه گو سفندم جلوم می کشتین بس بود به خدا!...

ارمیا که از صدای آشنا فهمید احسان در حال بالا آمدن از پله های حیاتشان است رفت جلوی در ورودی و گفت:

- من جلو تو شتر مرغم سر نمی برم!

احسان و المیرا با خنده داخل شدند و احسان در حالی که دسته گل بزرگی در دست داشت نزدیک ارمیا آمد و بایک مشت به شکم ارمیا زد و گفت:

- بده تو این لامصبو.. معلومه خسیس بازیات رفته توشیکت باد کرده!

ارمیا بانگه عاقل اندر سفیهی گفت:

- خوبه من باشگاه میرم و توداری وزن کم می کنی !!!

المیرا بی توجه روبه برادرش سلام کرد و وارد شد.. بادیدن سالن که کف سنگی و براقش پر بود از بادکنک های جور واجور و ازدیوار وحتى راه پله های طویل هم وصل شده بودند با خنده و شوق دستانش را بهم کوفت و گفت :

- وای خدا!... چیکاکردین شما! معرکه شده اینجا...

ارمیا به زور دست گل را از احسان گرفت و گفت :

- بده من بابا! انگار جون عمشو گرفته توب*غ*لش!.. توکه زورت میاره دسته گل بخری مرض داری دست میگیری راه میفتی!؟

احسان گفت :

- حالا شاید اصلا مال شما نبود...

ارمیا بی توجه به احسان روبه المیرا گفت :

- اینجارو همش شمیم گل کاشته.. پدرم دراومدبسکه بادکنک بادکردم!

المیرا خندید و گفت :

- کجان حالا؟

ارمیا روبه پله ها اشاره کرد و گفت :

- دارن آماده می شن..

المیرا به طرف پله ها رفت واحسان گفت :

- پس بگو چرا باد کردی!! بسکه به خاطر این بادکنک باد انداختی تولپات برگشته تو خودت !

ارمیا چشم غره ای روبه احسان رفت و گفت :

- زر نزن باشو بلندگوهارو تنظیم کن..

احسان گفت :

- نه بابا! می بینم که ر*ق*ص نورآوردین..! ارگ وبلندگو و.. چه خبره نکنه
تمناروشوورش دادی؟!!

ارمیا درحالی که بادستانش سعی می کرد بلندگویی را روی پایه اش محکم
تنظیم کند گفت :

- نه خیالت راحت.. گذاشتم برا پیرپسرتو!

احسان خندید و باذوق وچشمک گفت :

- آفرین.. زدی توخال! خودم نوکرشونم..

ارمیا اول متوجه حرف احسان نشد و مشغول کارخودش بود.. اما لحظه ای بعد
به خود آمد و کمی به حرف احسان فکرکرد.. نوکرشون! یعنی نوکردوتاشون
!...! باخنده ای که روی لبش نقش بسته بود برگشت وگفت :

- ببینم منظورت چی بود؟!!

احسان خندید و شانه ای بالا انداخت وگفت «:

- اخبارویه بارمی گن..!!

- ناکس نکنه کار خود تو کردی بالاخره !!؟

احسان گفت :

- اووووو دو ماهه عزیزم !..

ارمیا با شوق لبخند زد و گفت :

- جون من !!؟ یعنی الان المیرا...!؟

احسان به نشانه مثبت سری تکان داد و ارمیا گفت :

- ایول بابا! پس بالاخره توهم زدی تو خط عیال باری...!

احسان خندید و ملوک خانم که برای احسان چای می آورد..همان جا سلام

کرد و گفت :

- آقا ببخشید..ناخوداگاه حرفاتونوشنیدم..تبریک می گم..

احسان باتشکر جواب ملوک خانم را داد و چای را برداشت..ملوک خانم به
ارمیا هم تعارف کرد اما ارمیا گفت :

- نمی خورم. ممنون..

ملوک خانم با سینی چای بالا رفت و پشت در اتاق تمنا ایستاد و درزد.. شمیم
جواب داد :

- بفرمایین..

ملوک خانم داخل شد و سلام کرد..المیرا جواب داد و با شوق و ذوق مشغول
رژلب کشیدن به تمنا و آرایشش شد..شمیم گفت :

- بسه المیرا...عین جنش کردی بچمو!

المیرا بی خیال روبه شمیم دستی در هوا تکان داد و گفت :

- خفه تو...شب تولدش می خواد عین ماست بیره بنشوندش رو صندلی...

ورژلب قرمز جیغی را روی لب های قلوه ای وغنچه تمنا کشید و کمی رژگونه برسرلپ های سفید و تپلش.. بعد هم موگیرهای هم جنس وهم رنگ لباس تمنارا بر روی موهای جلوی سرش که اصلا کوتاه نشده بود زد... موهای ل*خ*ت تمنا همانند ارمیا روی پیشانی اش می ریخت و این باعث زیباتر شدنش می شد.. یکی از صفت هایی که به اضافه رنگ چشمانش از ارمیا به ارث برده بود!

المیرا تور قرمز و زربرقی تمنارا که مخصوص لباس سرخش بود را پشت سرش وصل کرد و کفش های همان رنگش را هم نوبود را برایش پوشاند.. بعد او را روی تختش بلند کرد و روی زمین گذاشتش.. تمنا همین طور که مات و مبهوت به عمه اش می نگریست ایستاده بود و المیرا با ذوق جیغ زد :

- ای الهی تصدقت بشم.. چی شدی؟! هلوووو...

تمنا ترسید و باز هم روی زمین نشست! المیرا خندید و او را چالاپ چالاپ ب*و*سید.. شمیم سری به طرفین تکان داد و گفت :

- تو خودت دیوونه ای بسه! بچمو مٹ خودت نکن دیگه..

المیرا بی توجه گفت :

- خودتم بیا به آرایش بزن رو صورتت.. بسکه کارکردی شدی عین کچ!

شمیم بی حوصله گفت:

- ولم کن به خدا.. من که کار نکردم.. بیچاره ملوک خانوم همه رو انجام داد..

المیرا تمنارا روی تختش نشاند وگفت:

- به من ربطی نداره.. تا آرایش نکند دست بر نمی دارم.. پاشو ببینم..

شمیم هر چند تمایل نداشت اما به جورایی هم دوست داشت قیافه اش انقدر بی رنگ و رو نباشد.. المیرا فوری دست به کارش شد... سعی داشت هم رنگ کت وشلوارشیمیم که به رنگ مشکی و خردلی بود اورا آرایش کند.. وهمان طور هم شد... بایک آرایش غلیظ.. وترکیب چند شال وروسری ساتن ست بالباس شمیم با مدلی جالب وامروزی وباحجاب تقریبا.. آنها را بست که فقط چندتار از موهایش پیدا بود کارش را تمام کرد...

- خب.. فک کنم تموم شدی.. پاشو بچرخ جلوم ببینمت..

شمیم بلند شد و کمی کمر خود را که از نشستن روی صندلی خسته شده بود را مالید و المیرا گفت :

- چی کار کردم با با!... خیلی نایس شدی.. با حجاب ، شیک و خوشکل!... مطمئنم ارمیا کیف می کنه!..

شمیم خودش را در آینه نگاه کرد... بادیدن قیافه ی خودش که واقعا زیباتر شده بود لبخندی زد و گفت :

- مرسی.. خیلی بهتر شد!..

دقایقی بعد المیرا هم لباس هایش را عوض کرد و سه نفری باهم پایین رفتند... انگار در آن یک ساعت نبودشان همه آمده بودند... سالن پر شده بود از مهمان ها... شمیم با تعجب گفت :

- ایناکی او مدن ما خبر دار نشدیم!؟

و سریع پایین رفت تا به همه خوشامد بگوید...

سایه و سینا.. حمیده خانم.. وشایان و مادرش ...

شمیم نزدیک رفت و با همه سلام و احوال پرسى کرد... خوشحال بود که همه ی آن افراد باز هم دور هم جمع شدند... گروه ارکستی که ازدوستان ارمیا بودند هم آمده بودند و بادیدن تمنا که در آ*غ* و *ش المیرا بود ودا شتند از پله ها پایین می آمدند شروع به آهنگ زدن کردند... ارمیا لبخندی زد و نگاه تحسین شده اش را به شمیم دوخت..! حجاب او را بیش از حد زیبا می ساخت.. و بیش از حد ارمیا را از خود بی خود می کرد.. چون همیشه با حجاب و متانتش به ارمیا یادآوری می کرد که شمیم با همه دخترهایی که قبلا در زندگی اش بوده اند فرق می کند !!!

المیرا نزدیک رفت و تمنا را روی مبلی که جایگاه نشستنش بود ، نشانده به سمت ارمیا آمد و گفت :

- دور بینتو بده ازش عکس بگیرم.. نگاه چه عروسی کردم دختر تو!

ارمیا دستش را در جیب های شلوارش کرد و گفت :

- هان !گفتم این بچه چرا عین گیللاس شد یهوا پس کارای توئه !

المیرا اخمی کرد و گفت :

- گیلاس چیه؟! بگو هلو!

ارمیا گفت :

- چیز سرخ رنگ دیگه نداشتین آویزش کنین؟! فک کنم دستگیره های
آشپزخونه هم قرمزها...!!!

احسان که کنار ارمیا ایستاده بود با شنیدن این حرف پقی زد زیر خنده.. المیرا
با حرص روبه ارمیا گفت :

- بشکنه دست بی نمک! اگه دیگه به بچت رسیدم!

ارمیا با شیطنت و ته خنده ای که روی لبش بود گفت :

- تو برو دیگه فکرنی نی خودت باش عزیزم.. بچه من قدیمی شد!..

وروبه احسان که به ارمیا چشم غره می رفت چشمک زد... المیرا نگاهی بد به
احسان کرد و درحالی که از خجالت سرخ شده بود و سعی می کرد در چشمان
ارمیا نگاه نکند گفت :

- م.. من برم پیش شمیم و تمنا از شون عکس بگیرم..

وفوری از پیش چشمان ارمیا فرار کرد.. ارمیا ریزریزی خندید و گفت :

- عجب قدرتی داره این حاملگی ! المیرای پررو که اینطوری قرمزبزنه دیگه
وای به حال دخترای کم رو!

احسان بانگاهی تند روبه ارمیا گفت :

- بی تربیت ! مسائل مربوط به خودتو تجزیه تحلیل کن !..

شمیم از همان فاصله به ارمیا اشاره داد که برود... ارمیا دیگر بحث با احسان را
ادامه نداد و کنارشمیم قرار گرفت :

- جونم !؟

شمیم گفت :

- راستش یه چیزی ازت می خوام..

ارمیا فوری گفت :

- جونمو؟!

شمیم گفت :

- لوس نشو.. قول می دی قبول کنی؟

- شمیم شدی عین اون موقع ها که می خواستی به زور همرام بیای پارتی!

شمیم از یادآوری آن خاطره هالبخندی زد وگفت :

- درمورد خودم نیس.. ولی شاید درهمون حد مخالفت کنی..

ارمیا نفس عمیقی کشید وگفت :

- پس بی خیالش..

شمیم بازویش را گرفت واورا کنارکشید وگفت :

- ارمیا مسخره بازی درنیاار.. زشته جلو مهمونا..

ارمیا خیره به چشمان آرایش شده ولیهای غنچه شمیم که باسبک بستن روسری اش عالی شده بود لبخندی زد و شمیم گفت :

- چته؟!

- ماه شدی... می گم همیشه تاصبح همین جوریت صورتت بمونه؟!

شمیم ابرو درهم کشید وگفت :

- که چی!!؟

ارمیا نگاهش را خیره درچشمان شمیم که دست به کمرزده بود کرد و یک هو هر دوکه می دانستند منظور ارمیا چه بود زدند زیرخنده..شمیم گفت :

- ببین چه موقعی چه حرفایی می زنی..بذار من حرفمو بزنم راحت شم..!

- بزن بزن فدات شم..اصلا من لال می شم..

- دور ازجون..راستش می خواستم آگه موافق باشی بفرستم دنبال ترمه؟!

و به ارمیا نگاه کرد... ارمیا خیلی جدی و ساکت روی صورت شمیم مانده بود.. شمیم می ترسید یک وقت داد بزند اما محکم و سخت مانند ارمیا ایستاد و گفت :

- اون روی قولش موند و دیدی گه طرفمون نیو مد.. ما امشب دلم می خواد تو جمعمون باشه.. گ*ن*ا*ه داره.. گذشته ها گذشته.. تازه شایان هم یه ریز می گه چرا ترمه نیومده!؟

ارمیا با همان جدیتش گفت :

- نه.. حرفشو نزن دیگه..

شمیم گفت :

- خواهش می کنم..

ارمیا گفت :

- شمیم گفتم حرفشو هم نزن!

شمیم با خواهش به چشمان ارمیا خیره شد و گفت :

- جون من؟! همین امشب؟! نمی ذارم پاش به خونمون باز شه.. فقط می خوام امشب اینجا باشه.. شایان به خاطر خواستگاری از اون اومده تهران!

ارمیا چشمانش گشاد شد و گفت :

- تو رو خدا تو ازدواج این دختره دخالت نکن که هیچ خوشم نیما!

شمیم گفت :

- من که کاری ندارم... اینا از همون شمال به بعد همش باهم رابطه داشتن.. تازه مادرو پدراشونم می دونستن.. حالام می خوان رسمیش کنن.. ربطی به من نداره..!

ارمیا در فکر فرو رفت و سکوت کرد.. می ترسید... دیگه واقعا نمی دانست چه درست است و چه غلط! فقط نمی خواست دیگه هیچ دختری از هم جنس روژان و ترمه زندگی اش را یک خدشه وارد کند!..

روبه شمیم که با چشمانی خواهش وار به او نگاه می کرد گفت :

- خیلی خب.. برو بگوشایان خودش بره دنبالش ..

شمیم باخوشحالی بالا پرید که ارمیا فوری گفت :

- ا!.. جلو مهمونا..

شمیم خودش را کنترل کرد و باخنده روبه ارمیا گفت :

- خیلی مردی.. عاشقتم !..

ارمیا لبخند زد و شمیم به سمت شایان رفت..

شایان بادیدن شمیم که به سمت او می آمد تعجب کرد.. به سرتاپای شمیم دقت کرد.. چقدر با آن دختری که در آتلیه اش کار می کرد و همیشه کم رو بود فرق داشت اشمیم رو بروی شایان و مادرش قرار گرفت و گفت :

- امممم... آقای کیانفر راستش یه عرضی داشتم خدمتون..

شایان گفت :

- من در خدمتم ..

شمیم با لبخندی خاص گفت :

- راستش خواستم اگه مادرتون را ضی با شن و اجازه بدن بفرستمتون دنبال یه نفر...

شایان باشنیدن این حرف شمیم کمی ته دلش خالی شد..وبه مادرش نگاه کرد..مادرشایان گفت :

- کی دخترم!؟

شمیم گفت :

- ترمه!

و مکتی کرد و گفت :

- انگار یه جورایی بهونه آورده که نیاد..منم دستم بنده..خواستم آقای کیانفرزحمت راضی کردنشو بکشن!..

شایان خوشحالی اش را کنترل کرد و گفت :

- والله چی بگم!؟

مادرش گفت :

- خوبه حالا از خدا شه ها! شمیم جون شمال که بودیم کلمو کند بسکه گفت
بریم خواستگاری. بریم خواستگاری..!!!

شایان باخنده و تعجب روبه مادرش گفت :

- ا..مامان!!!

شمیم خندید و مادرشایان گفت :

- پاشو..پاشو می دونم تودلت قند آب می کنن..!

شایان از جا بلند شد و گفت :

- چشم ..بالجازه پس..

و حرکت کرد به سمت در ورودی... شمیم هم بدرقه اش می کرد..

- لطف کنین به ترمه بگین شمیم خواسته که حتما بیاد! بگین اگه دعوتشو بازم پس زد پدر و مادرشو اخراج می کنیم!

شایان با تعجب ایستاد و گفت :

- شمیم خانوم این بی انصافی..

شمیم به میان حرف شایان آمد و گفت :

- شما خیالتون راحت باشه.. این تنهاراحیه که می تونم اون دختر و از خونشون بکشم بیرون!

شایان لبخند زد و گفت :

- یعنی تهدید تو خالی خودمون دیگه!؟

شمیم هم خندید و گفت :

- دقیقا!!..ولی نازکشیدن های طرف مقابل هم می تونه رو خانوما خیلی تاثیر داشته باشه!

شایان باین حرف شمیم سرخ شد و سرش را زیر انداخت و ته خنده ای بر لبش ماند..آرام گفت:

- ممنون از شما..از شما و ارمیا خان که همه چیز و قبل از اینکه دیر بشه بهم گفتن..ایشون مرد فوق العاده ای هستن..قدرشون بدونین ..!

شمیم لبخند زد و شایان خدا حافظی کرد و رفت..شمیم در فکر ماند..منظور شایان از همه چیزی که ارمیا برایش گفته بود چه بود؟!!! یادش باشد ارمیا حتما برسد!

به جمع مورد نظر نگاه کرد..همه با شوق به تمنا و عمه اش المیرا که باهم عکس های جور و اجور می گرفتند نگاه می کردند..و گروه ارکست هم یک ریز می زدومی خواند...

شمیم برای سرزدن به کارهای ملوک خانم به دا خل آشپز خانه رفت..مادر شوهرش و حمیده خانم هم آنجا بودند..

- خسته نباشین خانوما...مامان بزرگ شما چرا؟! شما برید بشینین ...

حمیده خانم گفت :

- کاری نمی کنم مادر..والله دوتا بشقاب پاک کردن بهتر از اون سرو صداهای بیرونه..

شمیم خندید و گفت :

- عیب نداره امشبو به خاطر تمنا شما بزرگی کنین تحمل کنین..

- من که حرفی ندارم مادر.. ایشالله کوچولوت صدساله شه..

- ممنون.. با سایه ی شما بالا سرمون !

وروبه ملوک خانم گفت :

- ملوک خانم کیک رو آوردن!؟

- بله خانم گذاشتم تو یخچال..

- خیلی خب.. هر وقت خبرت کردم بیارش..

- چشم خانوم..

شمیم کمی بعد از این که خوب کارها را بر رسی کرد و تو صیه هارا برای ملوک خانم تکرار کرد بیرون رفت...

همزمان با خروجش از آشپزخانه .. ترمه وشایان هم وارد سالن شدند... ترمه وشمیم چشم در چشم شدند... ترمه ایستاد... مات روی شمیم مانده بود... شمیم هم کمی مکث کرد... بعد جلورفت و با لبخند مهربانی گفت :

- به به ! خانوم می گفتین جلوتون پای اندازیم؟!

ترمه سرش را زیر انداخت وگفت :

- سلام...

شمیم دستش را زیر چانه او برد و سرش را بالا کرد وگفت :

- سلام .. به روی بد اخلاقت ! خوش اومدی..

ترمه لبخندزد و چیزی نگفت..شمیم گفت :

- برو لباساتو عوض کن بیا تو جمع..دوس ندارم گوشه گیری کنیا!..آبروتومی برم آگه دیدم بازم کشتی غرق کردی!

ترمه بازم هم ساکت لبخند زد وشمیم روبه شایان گفت :

- بینم بله رو گرفتین ازش یانه !!؟

ترمه با تعجب به شمیم نگاه کرد و شایان گفت :

- والله ماکه اُرزشو نداشتیم!..

شمیم گفت :

- ای بابا..! نازکشی ام بلد نیس آقاشایان..

و نزدیک گوش ترمه گفت :

- باید یه دوره بفرستمش پیش ارمیا! به دردتون می خوره آینده!

ترمه لبخندش رابه زور جمع کرد وشمیم روبه ترمه گفت :

- نترس..کسی جزموارمیا نمی دونه..ایشالله هرچی قسمتونه بشه..حالام
برو معطل نکن..

ترمه رفت وشمیم ملوک خانم را که درآشپزخانه بود را صدازدو گفت :

- ملوک خانوم..ملوک خانوم..

ملوک خانم فوری درحالیکه دستش را باحواله ای خشک می کرد ازآشپزخانه
بیرون دوید وگفت :

- جونم خانوم!؟

شمیم بالبحندگفت :

- بالاخره ترمه رو راضی کردم آوردمش..برویه اتاقی نشونش بده لباساشو
عوض کنه..!

ملوک خانم باخوشحالی وصف نشدنی گفت :

- واقعا خانوم؟! دست شما درد نکنه.. خدا خیرتون بده..

و با عجله به سمت ترمه رفت تا او را راهنمایی کند...

چند دقیقه بعد ترمه در حالی که لباسش را عوض کرده بود.. مانند و کیفش را به چوب لباسی آویز کرد و خودش را در آینه کمی بررسی کرد و به سمت در راه افتاد... دلش نمی خواست در آن جمع قرار گیرد! ولی خب!.. مجبور بود و به خاطر شمیم فقط شمیم بود که آمده بود.. نه به خاطر هیچ کس دیگر... فقط شمیم..

ایستاد.. با خود فکر کرد واقعا به خاطر شمیم بود که آمده بود؟! دلش را زیر و رو کرد.. با خجالت به خود تشر زد..! دیگر نباید دل می داد..! بعد از ارمیا.. نه دیگر نباید..

اما..

اما ارمیا که عشق نبود.. به قول خودش.. ارمیا یک ه*و*س بود.. یک ه*و*س که باید دورش می انداخت و آن را بایک عشق واقعی جایگزین می کرد.. همانی که ارمیا می گفت.. فقط یک نفر خاص... که؟!..

ناخودآگاه چهره شایان جلوییش جان گرفت... ترمه لبخند زد..!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.. با خود نتیجه گرفت.. نه به کم.. یعنی چند درصد.. چند درصد هم به خاطر او آمده بود.. به خاطر شایان!.. این بهتر بود.. هر چند حس می کرد نه هنوز هم وسعت عشقش یا علاقه اش به علاقه ای که به او می داشت نمی خورد.. اما به قول او میا! دلش را فقط باید به یک نفر خاص می داد.. خاص خاص!

دستش را به دستگیره گرفت و در را باز کرد و در حالی که هنوز در فکر بود قدم برداشت.. یک قدم برداشت که..

گروپ!..!

به شخصی خورد...

سرش را بالا نکرد...

قبش یک بورا حس کرده بود..

بوی عطری آشنا.. آشنای قدیمی...

آب دهانش را قورت داد.. و همه ی سر بالا کردن داشت.. ما مجبور شدیم.. و بالاخره با هزار بدبختی سرش را بالا گرفت..

دلش ریخت.. همان طور که حدس می زد...! ارمیا...!

ارمیا بادیدن او که مات و مبهوت مانده بود.. پوزخندی زد و گفت:

- به به ..! خانوم نادری..! شما کجا این جا کجا !!؟

ترمه به لباسهای اونگاه کرد... آه از نهادش بلند شد...! نه هنوز هم بود.. هنوز در مغز و دل و قلبش بود و خبر نداشت.. یک بلوز سورمه ای اندامی .. یقه هایی تقریباً باز.. و یک شلوار همان رنگ کتان بایک کراوات سفید و سورمه ای که به صورت شل روی پیراهنش بسته بود.. ساعت استیلش.. و آن موهایش..

ترمه چه شمانش را زیر انداخت و آن هارا روی هم فشرد.. نه! نباید دیگر فکرمی کرد.. به او دیگر نه!..

با صدای آرامی گفت:

- آگه اجازه بدین من برم ...

واژگنارش رد وفوری خودش را به پله هارساند و پایین رفت.. ارمیا ایستاد و کمی رفتن او را نظاره کرد.. لبخند زد... نه انگار واقعا سرعقل آمده بود و خبر نداشت! خوشش آمد.. از اول باید رابطه شان همین می شد و نشد!..

صدای ارکستر می آمد که از پشت میکروفن صدایش می کنند.. فوری هدیه شان را از توی اتاق برداشت و به پایین رفت...

اوه چه خبر بود... برق هارا خاموش کرده بودند و ر*ق*ص نور و دود و فلش نور بود که بر سرمهمان های در حال ر*ق*ص بود.. هر کسی برای خودش مشغول بود..

جلوتر رفت و روی مبلی نشست... به دنبال شمیم در بین مهمان های در حال ر*ق*ص گشت... نه! نبود... سایه و المیرا.. و ترمه و شایان.. در حال ر*ق*ص صیدن بودند... شمیم نگاهی به ترمه کرد که خیلی نرم با شایان می ر*ق*صید.. همان موقع هم اتفاقی با ترمه چشم در چشم شدند و ترمه با خجالت سرش را زیر انداخت و ارمیا بالبخند سرش را به سمت دیگری گرداند... چشمش به تمنا خورد.. در آ*غ* و *ش زهره خانم بود و شوق و خنده های غش غش دست های کوچک و تپلش را مرتب و تند تند بهم می زد به معنی دست زدن!..

ارمیا خندید... دلش غش می رفت برای این دختر...

- ارمیا جان افتخار میدی عزیزم!!؟

به دستی که جلوی دراز شده بود نگاه کرد و بعد سرش را بالا کرد... شمیم با شیطنت چشمک زد... ارمیا خندید... یاد سه سال قبلش افتاد... یاد آن موقعی که شمیم در مهمانی پارتی جلوی آن دخترها با جسارت به ارمیا تقاضای ر*ق*ص* داده بود... و چقدر ارمیا با شوق او را همراهی کرد... بایک ل*ذ*ت که داشت کم کم به عشق تبدیل می شد... و حالا! باز هم انگار داشت تاریخ تکرار می شد... شمیم اخمی مصنوعی به صورت انداخت و گفت:

- دل دل می کنی مهندس!!؟!

ارمیا دست شمیم را گرفت و او را به طرف خود کشاند... بعدم شمیم را روی مبل کنار خودش نشانده... نزدیک گوشش گفت:

- من غلط بکنم دل دل کنم!! اصلا بگوتا صبح باهام بر*ق*ص* من نوکرتم هستم...!

شمیم سرش را کنارکشید و گفت:

- پس چرانیومدی!؟

ارمیا گفت :

- نه دیگه ! نشد...دیگه نمی دارم جلو بقیه بر*ق*صی...مروارید بودی منتها
من الان به وجودت پی بردم!

شمیم با تعجب ابرویی بالا انداخت و بعد خندید و گفت :

- نه بابا! غیرت ..!

ارمیا گفت :

- آخر شب در خدمتتون هستیم !.

و چشمکی زد که با خنده و بیرون افتادن چال گونه اش همزمان شد...شمیم
گفت :

- یه چیز بگم راستشو می گی!؟

- دیگه چی شده!؟

شمیم گفت :

- نه دیگه این دفعه فقط سواله !

ارمیا گفت :

- آها آگه اینه حله..

شمیم گفت :

- شایان وقتی می رفت دنبال ترمه می گفت ارمیا خیلی به من لطف کرده که همه چیزو بهم قبل ازهرکاری توضیح داد! خیلی ازت تعریف می کرد...چیکارکردی ناغلا!؟!!

ارمیا یک ابرویش را بالا داد وباخنده محوی گفت :

- مهره ماردارم !

شمیم گفت :

- اون که بر من کرش لعنت! بی خود نیس بعد سه سال زن داری هنوز کشته مرده
پس می دی! یه نفری.. یه روزی بهم گفت شوهرت با این قیافش هیچ وقت
از خودت نیس!

ارمیا با اخم ابرو درهم کشید و گفت :

- یعنی انقد کجم!؟!

شمیم بانگاه عاقل اندر سفیهی به ارمیا نگاه کرد... و بعد گفت :

- من جوابمو نگرفتما...

ارمیا گفت :

- هیچی بابا.. اون روزی که توجنگل بودیم.. همون وقت که شما رفته بودین
مثلا هیزم جمع کنین شایان او مد بامن در مورد تر مه حرف زد.. یه چیزایی
بو برده بود که تر مه رومن نظرداره.. ب عدم می خواست از من همه چیزو
بفهمه.. من اول نمی دونستم پراچی می خواد بدونه.. ولی وقتی خودش گفت
یه کم ازش خوشش اومده سعی کردم ازیه دردیگه وارد شم.. قضایای خودمو

ترمه روبهش گفتم..گفتم روم نظرداره اما بچه اس..نیاز به کمک وراهنمایی داره..گفتم خیلی زجرکشیده و باید یه جورایی دلش وصله پینه بخوره..نگفتم ازگذشتش که چی بوده وچی شده..اما یه جوری بهش توضیح دادم که نه خودم بعدا گردن گیر بشم نه ترمه پیشش بد شناخته شه..! بالاخره هرآدمی یه روز یه خطاهایی داره..درست مث خودم..ترمه الان حال دوسه سال قبل منو داره...درکش می کنم! براهمین سعی کردم کمکش کنم تااین که بخوام باتهدید واین چیزابترسونمش..

شمیم لبخندزد وگفت :

- بی خود نیس شایان ازت تعریف می کرد..

ارمیابازهم چشمک زد وگفت :

- ماچاکرشمام هستیم !

شمیم گفت :

- نمی خوام یه دور برامون بخونی؟! من ازکلاغ شنیدم آهنگ آماده کرده

بودی براامشب!

ارمیا با حرص به احسان که در حال ر*ق* صیدن با المیرا بود نگاه کرد و گفت :

- گردن این کلاغه رو بشکنم ایشالله! سوپرایز بود مثلاً!.. عین بلوتوث می مونه
لا مصب!

شمیم خندید و ارمیا از جایش بلند شد و گفت :

- بگو المیرا از تون فیلم بگیره.. دلم می خواد تمنا توب*غ*ل خودت باشه..

شمیم باشه ای گفت و ارمیا به سمت ارکستر رفت.. او بادیدن ارمیا با خوشحالی
اعلام کرد که ارمیا خودش می خواهد بخواند!.. اول از همه المیرا جیغ کشید
و بعد از او همه با دست زدن خوشحالی خود را ابراز کردند.. ارمیا پشت ارگ
قرار گرفت و میکروفون را بدست گرفت و گفت :

- عذر می خوام آگه وسط شادیتون من یهو پریدم وسط.. چون قراره کیک و هدیه
من و شمیم رو بیان.. خواستم همون موقع خودم آهنگی رو که براش آماده
کرده بودم رو بخونم.. اجازه هس!؟

همه با صدای بلند گفتند :

- بعله...

ارمیا لبخندزد و گفت :

- ممنون..قبل ازهرچیزی آگه بازهم اجازه بدین من یه چیزی بگم و برم سراغ آهنگ..امشب این جشن با نیت تولد تمنا گرفته شد..منتها این جشن چند منظوره شد...می دونین شاید آگه نمی گفتم رو دلم می موند امشب خوابم نمی برد..

همه خندیدند..ارمیا ادامه داد:

- امشب علاوه براین که یادم اومد من یه ساله پدریه فرشته کوچولو هستم...به یادآوردم که سه ساله دارم مادراون فرشته روتوی خونه قلبم زندانی می کنم!..مادری که شاید به خاطر من ..فقط فقط من! هشت ماه ازدست دادمش..اما امشب خداروشکرمی کنم که بازهم..بازهم شد همون عشق وهمون زندگی خوبمون ..

وروبه شمیم گفت :

- توشاه قلبمی شمیم جان..همیشه بمون کنارم!

صدای جیغ و سوت زدن هابه همراه دست هابلندشده..ارمیا گفت :

- واما در مورد بعدی..امشب بعد از همه اینا..یه چیز وفهمیدم که دلمو واقعا
قلقلک داد...

ونگاهی بامهربانی به المیرا انداخت وگفت :

- می دونین امشب خیر دادن بهم من دارم دایی می شم ...!

همه اول سکوت کردند و بعد بابته به المیرا واحسان چشم دوختند..آن دو
با خجالت سر به زیر انداخته بودند وظهره خانم باشوق المیرا رامی
ب*و*سید...صدای دست زدن های بعدی بازهم بلندشده...ارمیاروبه
خواهرش گفت :

- تبریک می گم عزیزم ! تو مسلما مادر خوبی می شی..

وباشیطنت گفت :

- البته اگه واسه تمنا مادر شوهر بازی در نیاری!

و خودش وبقیه خندیدند..!!المیرا درمیان خجالتش خندید وارمیا گفت :

- واما سومین خبر...این یکی رو خدایی می ترسم بگم سرم رو هوا بره !!

و باخنده گفت :

- ولی خب می دونین..باید گفته بشه تا حل شه دیگه...

و بانگاه به ترمه وشایان که بافاصله ای معین روی مبل نشسته بودند گفت :

- امشب دو تا جوون خوب داریم که عروس ودومادای آیندمونن..یه جورایی
امشب مراسم خاستگاری اوناهم هس!..لطف کنین به افتخار شون یه دست
خوشکل بزنین ..

همه رد نگاه ارمیا را دنبال کردند و بادیدن ترمه وشایان..باخوشحالی وحتى
دخترها با زدن کل ! به آنها تبریک گفتند..ملوک خانم که کناری ایستاده بود
اشک چشمش را آرام کنارزد و لبخندی روبه ترمه زد...بعرضی هاهم بلند شده
بودند و بالامیرا و ترمه روب*و*سی می کردند...

ارمیا گفت :

- ایشالله که شاهد بله ترمه خانوم ومرا سم عقد آقا شایان با شیمم ..! من دیگه
عرضی ندارم ..

ومیکروفون را در پایه اش گذاشت.. بازهم همه برای ارمیا دست زدند وارمیا
دستانش را روی ارگ حرکت داد.. آهنگ تند ریتم وشادی شروع شد وارمیا
طبق عادتش پایش را مرتب باریتم روی زمین ضرب گرفته بود... شمیم
تمنارادر آغ*و*ش گرفت وروی مبل نشست .. روبروی کیک بزرگ وقلبی
شکلی که باعکس زیبای تمنا تزیین شده بود... المیرا دوربین را روی آن هاگرفته
بود وشمیم کلاه مخروطی شکل وبراقی را برای تمناوتولدش خریده بودند را
سرش گذاشت وباجاقویی کوچکی که هم دردست خودش بود وهم دردستان
تمنا اول آن شمع تک روی کیک به وسیله تمنا فوت شد .. همه دست زدند
ومتناهم خودش بادستهای کوچکش شروع کرد باخنده به دست زدن .. شمیم
خندید ودستان او را به زور دردست گرفت وگفت :

- ببین مامان.. کیک رو ببین.. باید بپریمش.. بگیرکارد رو..

به زور کارد را دردست تمنا قراردادو خودش دست تمنا را گرفت وکیک را آرام
برش دادند... همزمان ارمیا می خواندوبقیه دست می زدند والمیرا از لحظه
لحظه هایشان فیلم می گرفت :

تودنیای منی، ماه شب های منی

توشب بی کسیام، شب عاشق شدنی

باستاره چشمک بهش بگو عروسک ..

پری خوب قصه تولدت مبارک.. تولدت مبارک...

دخترگیسو کمند... شیرینی مثل قند..

بادلم قهر نکن.. اخماتو بازکن بخند..

آروم آروم اومدی.. یه روزی توی دلم ..

واسه ی تولدت می خونم ای خوشکلم ..

تولدت مبارک ...

...

فدای نازوادات..قربون قدوبالات...

من به دنیا نمی دم حتی یک لحظه نگات

باستاره چشمک.بهش بگو عروسک..

پری خوب قصه تولدت مبارک..تولدت مبارک...

ارمیا آهنگ را تمام کرد و همه او را باد ست زدنی طولانی تشویق کردند...ارمیا کنار شمیم و تمنا نشست و یک جعبه کوچک را به دست شمیم داد... شمیم جعبه را باز کرد و یک جفت نگین گوش طلا و یک گردنبدی که اسم تمنا را به انگلیسی نوشته بود و دو النگوی طلا بسیار کوچک و اندازه دست تمنا به او آویخت..تمنا مرتب و با تعجب گردنبد و گل گوش هایش را دستکاری می کرد و گاهی هم با النگوهایش بازی می کرد..برایش عجیب بود...چند اسباب بازی کوچک به او آویز کرده بودند و او می توانست فعلا سرگرم باشد...

- ارمیا خدافظ داداش..شمیم خدافظ..

ارمیا بانفراآت آخر كه الميرا واح سان بودند خداحافظی كرد وبا شمیم تازصفه های حیانشان آنهارابدرقه كردند...شمیم داخل آمد وروبه ملوك خانم كه درحال جمع آوری ظرفهای روی میزبودگفت :

- ملوك خانم خسته شدی ولش كن بذاربرافردا..

- خانوم خسته نیستم!

- مگه میشه خسته نباشی..ازصبح تا حالا یه ریزدویدی! برو ملوك خانوم برو به ارمیا بگو برسوتت تاماشینونزده تو..

ملوك خانم كه ازخدایش بود وواقعا شمیم حالش را فهمیده بود فوری چادرش را روی سرش انداخت وبایك خداحافظی بیرون رفت..شمیم روی مبلی نشست وپاهایش را ماسازداد..كفش های پاشنه بلندش را ازپاكنده به كناری انداخت...بسكه باآن هاراه رفته بودپاهایش عین توبه شده بود!

سرش را روبه تمنا كه روی مبلی سه نفره خوابش برده بود چرخاند ولبخند زد...دخترك كوچكش!..چقدر امشب خوشحال بود وچقدر دست زدبرای خودش!..

بلند شد و او را بلند کرد و همان طور که می ب*و* سیدش بالا رفت..وارد اتاقشان شد و او را روی تخت کوچکش که کنار تخت ار میا و خودش بود گذاشت...پتویش را رویش پهن کرد و لبها سهایش را که المیرا یک ساعت قبل برایش عوض کرده بود را درکمدش آویز کرد..چراغ خواب را روشن کرد و چراغ اتاق را خاموش کرد و بیرون رفت...

راه می رفت و نورهای خانه را هی کم می کرد..چراغ های راهرو و سالن طبقه بالا..بعد پله ها..و بعد سالن طبقه پایین که فقط یک چراغ کم سو در آن روشن مانده بود...جلوی آینه قدی ایستاد و دستش را زیر روسری اش برد و آن را باز کرد...موهای بلند ول*خ*ش روی شانهِ هایش پخش شد...دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت :

- اوف...کنده شدن بدبختا..!

همان لحظه دستی از پشت سرکمر او را گرفت و او را ب*غ*ل کرد...شمیم باوحشت جیغ زد و خودش را عقب کشید ..

ارمیا خندید و جلورفت و گفت :

- ترسوندمت !؟

شمیم آه عمیقی کشید و گفت :

- چرا این جووری میری ومیای! سخته زدم!

ارمیا نزدیکش شد واورا درسینه خود کشید ونزدیکش باصدای آرامی گفت :

- خواستم موها توکه باز می کنی بخورن تو صورتم!

شمیم لبخند زد ودستش را بالا آورد وآرام روی لبهای قلوه ای ارمیا کشید
وگفت :

- امشب کولاک کردی شیطون!

ارمیا دست شمیم راکه روی لبش بود را گرفت وب*و*سید وگفت :

- همش فدای یه تارموی تو...

شمیم باعشق خندید وسرش را جلو برد...نزدیک گوش ارمیا...بانفس های
گرمش..باصدای آرامش بخشش گفت :

- دوست دارم کم است..کم است برای مردی که مرد بود و بادشواری هایم ساخت..برای او کم است دوستت دارم..دوستت ندارم..من عاشقانه هایم باتوست...می ستایمت...

وار میا سرش رادرگوش او کرد و خوا ند..او هم آرام .. با صدای مردانه و جذابش..طوری که تن شمیم می لرزید:

-

The day that I, ll die, when death replaces birth, I, ll recognize angels, faces, cus
I live with one on earth..i love you my dear

روزی که بمیرم و روزی که مرگ من با تولد عوض شود (روز قیامت) صورت فرشته هارا خواهم شناخت چون روی زمین با یکی از آنها زندگی می کردم....عاشقتم عزیزم!

شمیم که ترجمه شعرارمیا را نمی دانست سرش را عقب کشید و با اخم گفت :

- هان ؟!

وبعد از مکثی گفت :

- من فقط جمله آخریشو فهمیدم !

ارمیا با شیطنت گفت :

- خودت برو ترجمشو پیدا کن ..

و باز هم سرش را در گوش شمیم کرد و ادامه اش را خواند .. در حالی که به نرمی
اورا به ر*ق* صی دونفردعوت می کرد ...

پایان

به سرانجام رسید این دفتر .. اما قصه ها همچنان باقیست ..

گیسو (ز.ق)

با تشکر از گیسوی شب عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا